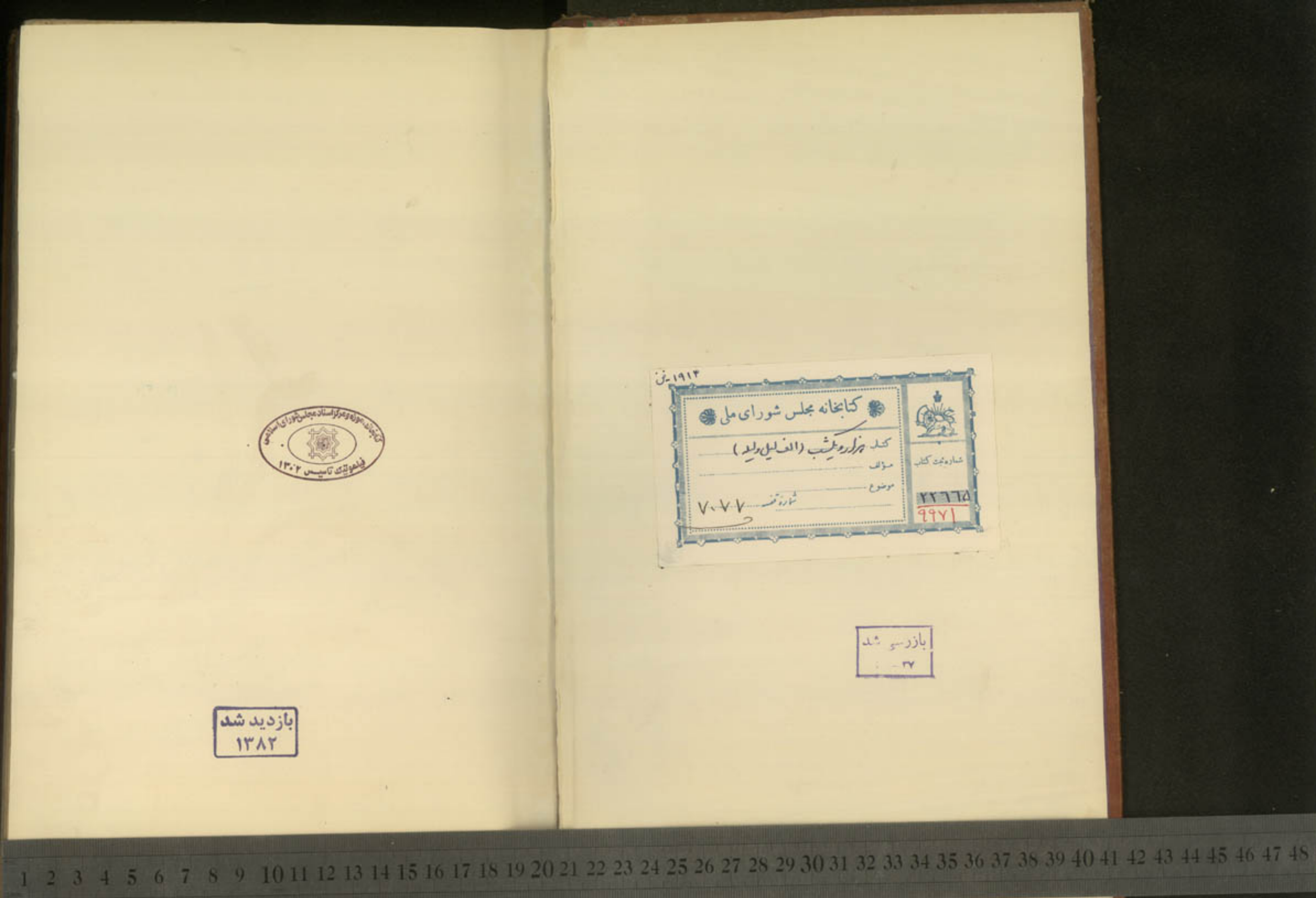
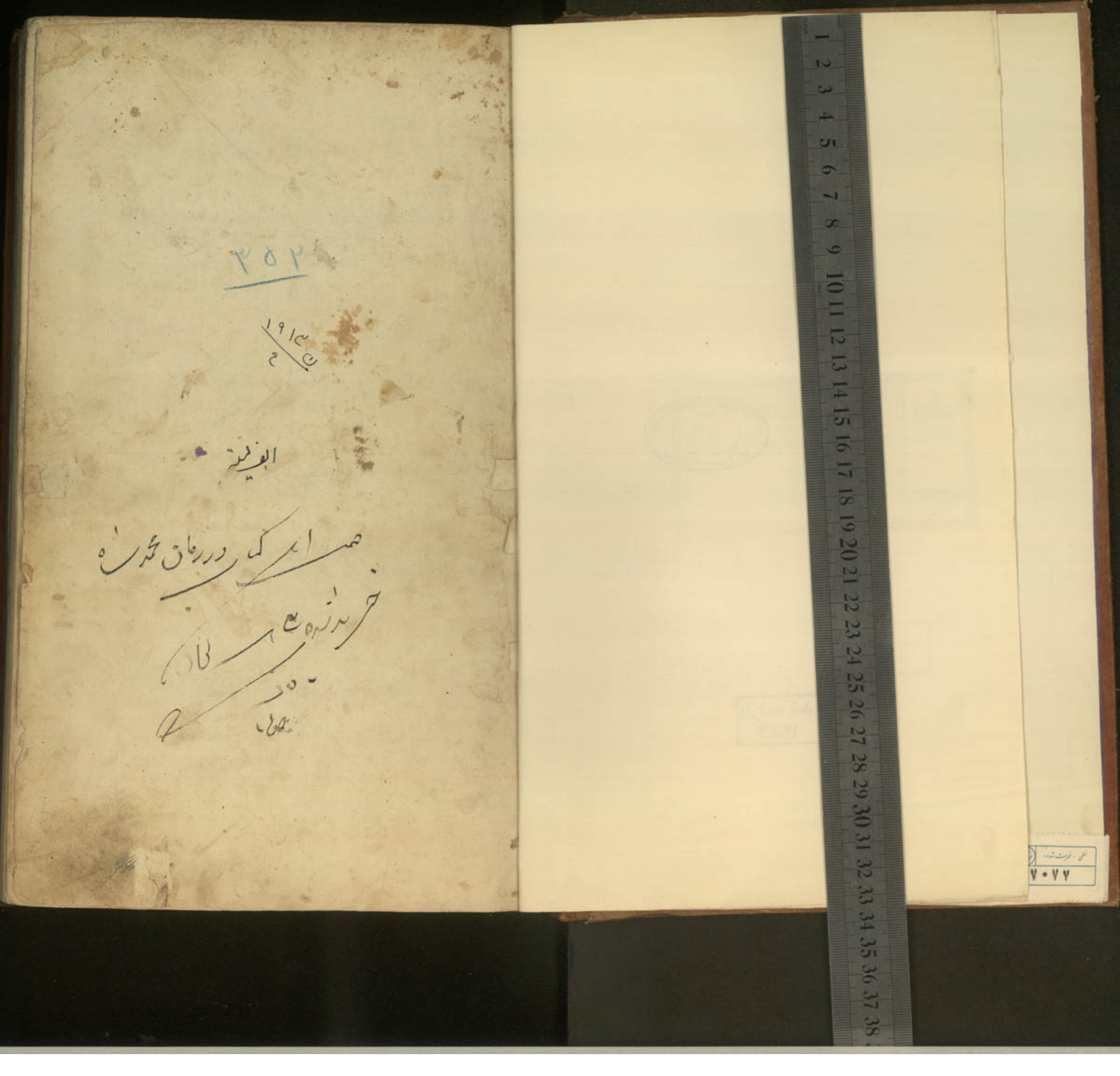
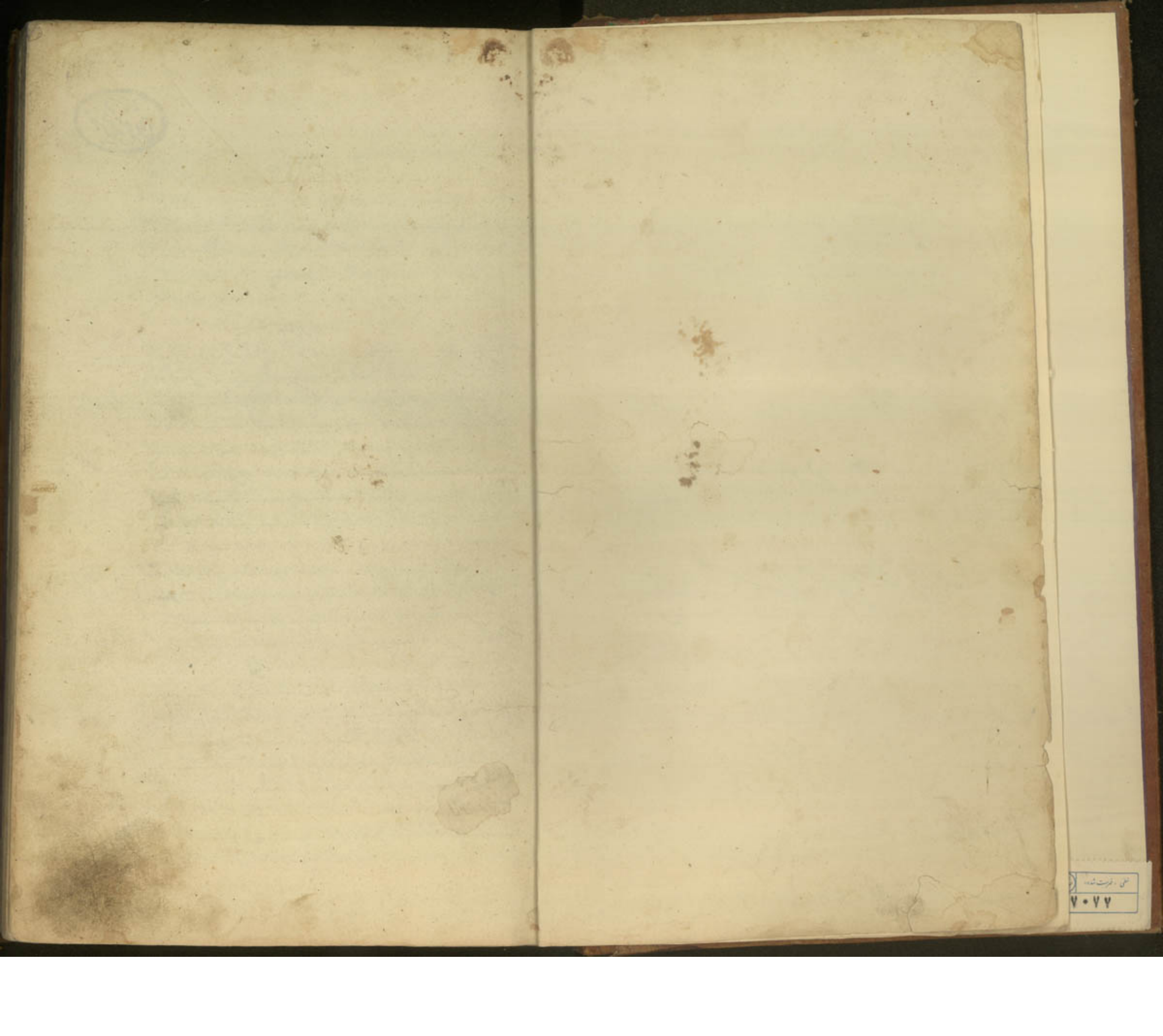




کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب هزار و یک شب (الف لیل ولیله)
مؤلف
موضوع
شماره قفسه ۷۰۷۷
شماره ثبت کتاب
۲۲۶۶۵
۹۹۷۱
بازدید شد
۱۳۸۲





بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی جعل سیر الاولین عبرة لمن اعتبر [illegible] والصلوة والسلام علی خیر البشر و آله [illegible] چنین گوینده که یکی از ملوک آل ساسان
پادشاهی جزایر هند و چین داشت او را دو پسر بود دلیر و دانشمند یکی را شهریار و دیگری را شاه زمان خواندندی شهریار که برادر مهتر بود بداد و دلیری جهان بگرفت و شاه زمان
پادشاهی سمرقند داشت و هر دو بیست سال بشادی گذاشتند روزی شهریار آرزوی دیدار برادر کرد وزیر خویش را باحضار برادر فرمان داد وزیر برفت و پیغام بگذاشت
شاه زمان [illegible] خرگاه بیرون فرستاد [illegible] وزیر خویش سپرده [illegible] از شهر بیرون شد [illegible]
[illegible] خاتون خود را دید که [illegible] هر دو را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه زمان [illegible] حکایت آغاز کنم [illegible]
شهریار گفت [illegible] شاه زمان گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] خاتون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] پس عفریت [illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] وزیر گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نتوانم برد پس از آن برای [illegible] باغ رفت که خروسی و سگی در آنجا بود ناگاه ملک بشنید که با خروس سگ میگفت که رای تو خداوند ما ببرد
مرگ روان و تو شاد و مستی خروس [illegible] خداوند ما خود داشت من پنجاه زن دارم با هر کدام [illegible] رفتار بکنم خداوند ما را [illegible]
و نمیداند چه سان رفتار کند چرا خداوند ما شاخی چند از این درخت نمی‌برد و خاتون را چندان [illegible] که دیگر [illegible]
پس خواجه شاخی چند برگرفت و خاتون را چندان بزد که بیهوش گردید چون بهوش آمد از آنچه کرده بود استغفار کرد و پای خواجه را بوسه داد وزیر
گفت ای شهرزاد بیم آن دارم که ترا از ملک رسد آنچه از دهقان بدین زن رسید شهرزاد گفت دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید پس وزیر از خانه برآمد و بدربار رسید ملک را از وصال دختر خبر کرد اما شهرزاد خواهر کهتر را
پیش خوانده بود و گفت چون مرا پیش ملک برند من از ملک درخواست کنم ترا بخواهد چون حاضر آیی از من بخواه تا حدیثی گویم تا شب بروز
برسم پس چون شب درآمد دختر را بیاراسته بحجله در بردند [illegible]
کمان ابروانش [illegible] که آن پیراسته [illegible]
رخی چون ارغوان شکفته [illegible] لب از شکر [illegible]
پس چون ملک خواست نقاب از روی دختر برکشد دختر گریستن آغاز کرد [illegible]
خواهر کهتری دارم [illegible] اکنون میخواهم او را بخوانید تا او را وداع کنم [illegible]
برگرفت پس از آن شهرزاد [illegible] دنیازاد [illegible]
ملک اجازت دهد [illegible] ملک [illegible] شهرزاد گفت اگر
[illegible] حکایت [illegible] شهرزاد [illegible]
ای ملک جوانبخت بازرگانی بوده [illegible]
از خانه بیرون شد [illegible]
[illegible] در حال عفریتی [illegible] تیغ کشیده [illegible]
بازرگان گفت [illegible]
[illegible] بازرگان [illegible]
[illegible] عفریت [illegible]
[illegible] در مقام عفریت [illegible] بازرگان [illegible]
[illegible]
[illegible] بازرگان [illegible]
[illegible] عفریت [illegible] تیغ کشیده [illegible]
[illegible] غزال [illegible] زنجیر [illegible] عفریت [illegible]
[illegible] عفریت [illegible] گفت ای امیر عفریتان [illegible] این غزال [illegible]
[illegible] گفت ای امیر عفریتان این غزال دختر عم من است [illegible]
[illegible] این غزال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] این غزال

درگشتن کرباسی و آتش داشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست دنیازاد گفت ای خواهر عجب حدیثی گفتی شهرزاد گفت اگر
امروز ملک مرا نکشد شب آینده حکایتی خوشتر ازین خواهم گفت ملک با خود گفت این را نکشم تا بقیه داستان را بشنوم چون روز شد
ملک بدیوان برنشست تا آخر روز بکار ملک مشغول بود وزیر همه روز منتظر کشته شدن دختر ایستاده هیچ خبر نشد و در عجب شد پس ملک از دیوان
برخاسته بخانه اندر شد [illegible] خواهر گفت حدیث تمام کن و حکایت بانجام رسان شهرزاد گفت اگر ملک اجازت دهد ملک گفت بگوی
گفت ای ملک جوان [illegible] غزال [illegible] گفت ای امیر عفریتان همین غزال که دختر عم من است [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ای امیر عفریتان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
[illegible] دختر عم من [illegible]
[illegible] غزال [illegible]
[illegible] ای امیر عفریتان این است حدیث من [illegible] غزال [illegible]
[illegible] ای امیر عفریتان این دو سگ برادران من بودند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

سوار گشته چوگان بکف گرفت و بازی می‌زد تا دست و تنش خوی کرد و حکیم رویان میدان که دارو بر تن او نفوذ کرده گفت اکنون بگرمابه رفته [illegible]
اندر ای پس ملک بگرمابه رفته [illegible] پس از آن [illegible] از گرمابه بیرون آمد [illegible] چون از خواب برخواست [illegible]
[illegible] روز دیگر حکیم بدرگاه رفت و زمین بوسید [illegible] این ابیات برخواند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] حکیم را در آغوش گرفت و در پهلوی خویش بنشاند پس از آن خوانها [illegible]
[illegible]
چون روز دیگر شد ملک بدیوان رفت و حکیم [illegible] زمین ببوسید ملک او را در پهلوی خود جای داد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

آن گاه رودل

[illegible]

۵

بریده شود ملک اکنون برا کرده در صندوق دست چپ سطر خواند برفت باد در سخن در آید و اکنه ملک پرسید از نماید ملک را این سخن آید
پس حکیم را با پاسبان بسپرده بجای اتش فرستاد حکیم دو روز در خانه بماند پس از آن بیامد و در راه زمین بوسید [illegible]
در دست داشت حکیم گفت طبقی بیاورند از سر صندوق و [illegible] بدان طبق ریخت و گفت ای ملک این کتاب بگیر چون سر مرا
برند بفرمای بر طبق نهند و بر این دارو [illegible] پس از آن کتاب را بگشای ملک کتاب بستد و قصد گشودن کرد [illegible]
اند انگشت بدهان تر کرده ورقی بگشود و بار دیگر انگشت تر کرده ورقی بگشود [illegible]
نوشته ندید گفت ای حکیم هیچ در کتاب نیست حکیم گفت ورقی چند دیگر بگشای چون کتاب زهرآلوده بود زهر بر ملک کارگر
آمد فریاد برکشید و گفت زهر بر من کارگر آمد پس حکیم این شعر بخواند تحکموا فاستطالوا فی حکومتهم و عن قلیل کان الحکم لم یکن
لو انصفوا انصفوا لکن بغوا فبغی علیهم الدهر بالافات والمحن و اصبحوا و لسان الحال ینشدهم هذا بذاک و لا عتب علی الزمن
[illegible] چون حکیم سخن بدینجای رسانید گفت ای عفریت بدان که اگر ملک یونان حکیم دوبان را بکشتی خدا او را بکشت
[illegible] اگر میخواستی که مرا زنده بداری [illegible] چون حکایت بدینجای رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست [illegible]
دنیازاد گفت [illegible] شهرزاد گفت اگر ملک مرا زنده بگذارد فردا شب حکایت کنم پس ملک [illegible]
[illegible]
شهرزاد گفت ای ملک جوان بخت چون صیاد بعفریت گفت که چون [illegible]
[illegible] عفریت [illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] حکایت [illegible] عفریت گفت
من چون [illegible] اگر مرا بیرون آوری [illegible]
من پس [illegible] [illegible] اگر [illegible]
[illegible]
پس [illegible] عفریت گفت [illegible]
[illegible]
دودی از خمره بیرون آمد [illegible] عفریت [illegible]
که عفریت [illegible] گفت که این علامت [illegible] پس عفریت [illegible] گفت ای عفریت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بدان ماهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
برد ملک چون [illegible] ماهیان [illegible]

[illegible]

[illegible]

بعد [illegible] چون ماهیان را [illegible] ملک وزیر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ملک [illegible]
[illegible]
از آن ماهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
ماهیان [illegible]
گفت ای ملک جوان بخت چون ماهیان [illegible]
این کار عجیب است [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت ای ملک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این [illegible] ماهیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] که ای ساکنان قصر [illegible] بر همین سخن باز گشت جوابی نشنید دل قوی داشته بمیان
قصر درآمد در ایوانی [illegible] دید که فرشها [illegible] در میان حوضی است [illegible] بر کنار آن چهار [illegible]
[illegible] آب [illegible] ملک [illegible] پس از آن [illegible]
[illegible] حیرت [illegible] که کسی [illegible] می خواند [illegible]
[illegible]
[illegible] چون ملک [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ملک [illegible]
[illegible] جوان [illegible] اسلام کرده [illegible] جواب [illegible]
عذرخواهی کرد ملک گفت ای جوان [illegible]
[illegible] جوان چون [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] پس از آن [illegible] دختر عم [illegible]
سال [illegible] روزی [illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] خواهم [illegible]
گفت [illegible]
[illegible] خود [illegible]
چون من [illegible] دختر عم [illegible]
پس [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
تا از قصر [illegible] دروازه شهر رسیدم [illegible] دروازه شهر [illegible]
[illegible]
[illegible] غلام [illegible]
[illegible] جون [illegible]
[illegible] پس [illegible]
گفت ای [illegible]
[illegible] پس [illegible]
دل من [illegible]

[illegible]

رخصت داد [illegible] دختر عم [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] شنیدم [illegible]
[illegible] چون [illegible]
گفت ای ملک جوان [illegible] گفت [illegible]
بیرون آمدم [illegible] دختر عم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] شنیدم [illegible]
[illegible]
پس [illegible] گفت [illegible]
[illegible]
پس دختر [illegible]
[illegible] روزی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پس [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
چون [illegible]
پس از آن [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible] پس [illegible]
گفت [illegible]
[illegible] پس ملک گفت [illegible]
[illegible] روز دیگر [illegible]
[illegible]
غلام را [illegible] پس [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] پس ملک [illegible]

سخن گفتن چنان بر گفت که اه اه لا حول و لا قوة الا بالله چون دختر سخن گفتن او را بشنید از فرح و شادی بیهوش شد
چون بهوش آمد گفت ای خواجه مرا امیدوار کردی پس ملک باز خواست که ای زنهار تا این سخن گفتم دختر گفت
سبب چیست گفت از برای آنکه تو همه روزه بر خود زاری زده [illegible] و ناله او خواب بر من
حرام کرده اگر نه این بود من از بیماری خلاص نمی شدم دختر گفت اگر اجازت دهی او را [illegible] ملک گفت او را
دم از احتیاط کش پس دختر برخاسته بقصر در آمد و [illegible] بر او آب کرده فسونی بر او دمید و بر الحان [illegible]
بصورت نخست بر آمد پس جوان را از قصر بیرون کرده گفت که دیگر بدین جای بر گرد که کشته میشوی پس جز [illegible]
اندر آمد و گفت ای خواجه این سخن که گوئی که او را از خانه بر آوردم ملک گفت [illegible] بر کرده ای دختر گفت
انکه آنست ملک گفت آنکه در مردم این بود و این تصور نه [illegible] که هر همه شب [illegible]
بر این عین میکنند و بدین سبب من از بیماری خلاص یافتم پس دختر سخنان ملک را شنیده گمان میکرد که تمام [illegible] و سخن میگفت آنگاه برخاسته
نزدیک او که آمد پاره از آب بر او بر گرفت چون قصه بجای رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان بر بست
ملک جوان گفت چون دختر پاره از آب بر گرفت فسونی خوانده بر آن دمید در حال بهمان صورت آدمیان بر آمد [illegible]
بصورت نخستین بر گشته و گویا خوش باشند پس از آن دختر ببالا خوان بر گشت دگر از خویش ملک [illegible] گفت [illegible]
نزدیک تر آی دختر نزدیک تر آمد گفت ای خواجه [illegible] بوسم چون دست به سینه در آغوش [illegible] ملک بزدی تیغ
بر کشید و از سینه دختر بزد و تیغ از دوش [illegible] دختر بر آمد و دو نیم گشت پس ملک برخاسته از خانه بیرون شد و جوان را دید که براه
انتظار او ایستاده چون ملک را دید شکر ایزد گفت و سپاس کرد و دست ملک را ببوسید پس ملک گفت که [illegible]
ای جوان پاسخ داد که چون دارم [illegible] خواهم گشتن پس جوان گفت ای ملک از اینجا شهر [illegible] پس ملک با جوان
ملک زاده بدیوان بر شده [illegible] و امرای لشکر خود گفت که من قصد زیارت که [illegible] دارم پس [illegible]
بهر قسمت [illegible] رسیدند و سپاه و رعیت و تمامت مردم شهر باستقبال [illegible] ملک بر سیدند و [illegible]
ملک شادان و شتابان [illegible] پس ملک بقصر اندر آمده بر تخت نشست و [illegible] خلعت داده [illegible]
فرزند [illegible] رسیده [illegible] گفت [illegible] دختر دارم ملک [illegible] از دختران را برای خود [illegible]
[illegible] و حکومت شهر [illegible] کامرانی [illegible]
عمر و [illegible] حکایات حمال [illegible] روزی [illegible]

تنگ [illegible] زلف [illegible] سیاه [illegible] و سمن [illegible]
مشتری عارض [illegible] خورشید [illegible] پیش حمال [illegible] بود [illegible]
[illegible] پس حمال گفت [illegible]
[illegible] حمال گفت [illegible]
[illegible] حمال [illegible]
[illegible]
[illegible] دلاله [illegible] حمال [illegible]
دلاله [illegible] حمال [illegible]

[illegible]

اکنون از قرار [illegible] چند [illegible] حمال را عقل از
از تن و هوش از سر در رفته نزدیک شد که قفس بر زمین [illegible] امروز مبارک [illegible] پس [illegible] حمال [illegible]
که خداوند خانه دختر [illegible] بدو [illegible]
[illegible] جسم [illegible] زلف [illegible] لاله [illegible] زلف [illegible]
برد [illegible] بدان جادوی چشم [illegible] دختر از تخت [illegible] گفت [illegible] این بیچاره [illegible]
پس [illegible] بر آورده قفس [illegible] خالی کرده هر چیز [illegible]
[illegible] حمال [illegible] دختران [illegible]
[illegible] دختران [illegible] حمال گفت
[illegible]
[illegible]
[illegible] دختران [illegible]
[illegible]
[illegible] حمال گفت [illegible]
[illegible] دختران سخن گفتن
[illegible] حمال [illegible] دلاله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دختر [illegible]
[illegible]
پس حمال [illegible] دلاله برخاسته [illegible]
[illegible]
[illegible] حمال گفت [illegible] دختر حمال [illegible]
[illegible] حمال گفت [illegible]
حمال گفت [illegible] دختر گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] حمال [illegible]
[illegible]
[illegible] حمال گفت [illegible] دختر گفت [illegible] پس حمال [illegible]
[illegible]
[illegible] دختران [illegible]

۸

اشارت کرده گفت ای جوانان بگویید که این چه نام دارد همه بخندیدند و گفتند که ذنب است هر یکی را که پرسید گفت

دیگر چه نام دارد گفتند [illegible] از هر کسی که پرسید دیگر گرفت چون قصه به جای رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان بربست

برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون حمال [illegible] برسید [illegible] بگرفت ایشان [illegible] سیلی زده

مزاح همی کردند [illegible] رسید که تو بگوی که این چه نام دارد گفت نام این [illegible] است که از [illegible] دختران

ای منصور بگو ایشان بخندیدند و مزاح او را همی زدند و [illegible] هنگام شد دختران کمال گفتند [illegible]

حمال گفت [illegible] از من [illegible] است که خود [illegible] بامداد شد [illegible]

و دلاله گفت سهل باشد که یک امشب این [illegible] داریم و [illegible] گفتند شرط آنکه [illegible] هر چه بینید [illegible] نپرسید سخن نگویید حمال [illegible]

پس گفتند برخیزد [illegible] بر آن نوشته اند [illegible] حمال برخواست [illegible] از هر چه [illegible] سوال مکن [illegible] حمال [illegible]

چنان [illegible] و صحبت [illegible] پس دلاله برخواست شمع برافروخت و عود بسوخت و خوان گسترده [illegible]

[illegible] دلاله برخواسته [illegible] گفتند [illegible] کدام [illegible]

اگر [illegible] که [illegible] دلاله [illegible] اجازت [illegible] شرط آنکه [illegible]

آورده دیدند که سه تن [illegible] سلام کردند [illegible] دختران [illegible] حمال را دیدند

هم گفتند [illegible] حمال [illegible] دختران [illegible]

دختران [illegible] حمال [illegible] این سه تن [illegible] خنده [illegible]

نشستند پس [illegible] شراب آورده [illegible] حمال [illegible]

شور در گرفت [illegible] دلاله [illegible]

[illegible] دختران [illegible]

که سه تن [illegible] دلاله [illegible]

چون به جای رسیدند خلیفه [illegible] جعفر گفت [illegible]

[illegible] رفیقی مهمان [illegible] امشب [illegible]

چون دلاله ایشان را بصورت [illegible]

دختران برخواسته [illegible] سخن نگویید چون [illegible]

و دور شراب [illegible] خلیفه [illegible] جعفر [illegible]

[illegible] خلیفه [illegible]

[illegible] از شراب [illegible] دختران [illegible]

[illegible] خداوند خانه [illegible] حمال [illegible]

[illegible] حمال [illegible]

[illegible] حمال گفت [illegible]

[illegible] دیگر [illegible] حمال [illegible]

کردید [illegible] اشارت کرد [illegible] جعفر [illegible] گفت [illegible] بنشست [illegible]

[illegible]

۲۰

نشست [illegible] خانه رفته [illegible] خداوند خانه [illegible] برآورده [illegible] و این ابیات [illegible]

[illegible] شراب [illegible]

[illegible]

[illegible] چون خداوند خانه ابیات [illegible]

پس [illegible] جامه [illegible] گفت [illegible]

[illegible] جعفر گفت [illegible]

[illegible] این ابیات بخواند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

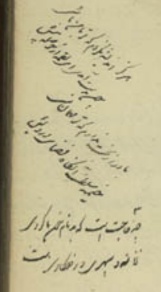
[illegible]

جرم ازان اوست پس دختر بانگ زد و دری از پستوی گشوده شد هفت تن غلامان در آمده با تیغ کشیده
ایستادند دختر گفت که این مهمانان پرگوی را دستها از پشت ببندید غلامان دستهاشان را بسته [illegible]
نشستند دختر گفت بگذارید تا احوال ایشان را بپرسم حمال گفت ای خاتون مرا [illegible] و دیگران را ببخش
ایشان گناهکارند که خود [illegible] بدین مکان جا [illegible] ما خوش داشتیم [illegible] تمام شب [illegible] این گدایان
و شهری را [illegible] مبارک [illegible] عیش ما را حرام کردند [illegible] ما احسن العفو عن القادر
[illegible] نصر [illegible] [illegible] یا الله [illegible] چون حمال [illegible]
برخواند دختر بخندید [illegible] قصه [illegible] شهرزاد لب از داستان فروبست

چون [illegible] گفت ای ملک جوانبخت دختر با آنکه خشم از گفته حمال بخندید و رو
بر جوانمردان کرد و گفت [illegible] بر هر کدام احوال خویش بگوئید در این میان یکی
از آن سه گفت که ای [illegible] یک چشم [illegible] گفت [illegible] داشتم [illegible]
[illegible] پس از آن دو گدای دیگر احوال پرسید آنان نیز [illegible] گدای نخستین جواب داد
ما هر کدام از شهری هستیم [illegible] دختر گفت ای [illegible] یک یک حکایت [illegible]
[illegible] حمال پیش آمد گفت ای خاتون [illegible]
این [illegible] دختر گفت [illegible]
[illegible] حمال گفت [illegible] پس از آن گدای نخستین [illegible]
ای خاتون [illegible] پادشاه [illegible]
پادشاه شهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] نتوانستم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کار هی کنم

[illegible]

[illegible]



رسیدم همانا حق جاودان سلطان [illegible] که هر کدام سطری [illegible] لوح بنویسید [illegible] لوح [illegible]

[illegible] که من لوح [illegible] لوح [illegible] بشارت نمودم که خط خواهم نوشت [illegible] گفت [illegible]

من در البرز [illegible] قلم [illegible] رقاع [illegible] لهذا کتبت [illegible] فضل الکرام [illegible]

[illegible] انت [illegible] الوری [illegible] نعم الاب [illegible] این شعر [illegible]

منافع [illegible] این شعر [illegible]

ماکتبت [illegible] فکتبت [illegible] غیر شی [illegible]

من جود [illegible] کرم [illegible] شرف [illegible] القلم لوح [illegible] سلطان [illegible]

خط [illegible] فرمود [illegible] خط [illegible]

[illegible] کفت [illegible] خط [illegible] کردم [illegible]

[illegible]

[illegible]

من از کشتی رفتم آنچه در کشتی مال بود تمام را بخانه [illegible] آوردم و جواهرات را [illegible]

دیدم که آنچه در کشتی بود همه سالم [illegible] نقش خاتم سلیمان [illegible]

ای خلیفه [illegible] حکایت [illegible]

ای خلیفه [illegible]

[illegible]

عجوز انحس من ابلیس [illegible] وقال الدهر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] این [illegible]

[illegible] و ابیات میخواندم اقسمتم فراقی فی الهوی وقعدتم [illegible]

[illegible] فلما تحکمتم [illegible]

[illegible]

[illegible] فردن کشته این دو بیت بخواند [illegible]

[illegible] در کنار [illegible] بخواندم [illegible]

[illegible] ابیات بخواند [illegible]

[illegible] پس از خواندن ابیات [illegible]

[illegible]

[illegible]

... شبی از شبها خلیفه بجعفر گفت میخواهم امشب در شهر گردش کنم و از احوال حکام شهر آگاه شوم

... معزول گردانم جعفر ... فرمان ... پس خلیفه و جعفر و مسرور ... از شهر ... تا بکوچه رسیدند مردی

... در دست ... این ابیات همی خواند

[illegible]

... جون خلیفه ابیات ... گفت ...

... پس خلیفه ... گفت ...

... خلیفه گفت ...

[illegible]

... صندوق ... خلیفه ... صندوق ...

[illegible]

خور چینی پر از زر و در و گوهر کرده و بنجان برادر را که پس از خود را بر نور الدین بنهاد ... این ابیات برخواند ساقی ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

چون ابیات ... [illegible]

... نور الدین ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

که این برکت از ... ابادی در بصره وزیر بود خود در گذشته ... [illegible]

... نور الدین ... [illegible]

سعادات تجدد کل یوم ... [illegible]

... نور الدین بخانه باز گشت ... [illegible]

[illegible]

قد المليح يميس في برديه · وقال بعضهم [illegible] حكى الحمائل يمرح في عطفيه · واذا زحل سواد ذوائبه · والمسك ذي الخال في خديه
وغدت من المريخ حمرة خده · والقوس يرمي النبل من جفنيه · وعطارد اعطاه فرط ذكائه · وابى السها نظر الوشاة اليه · فغدا المنجم حائرا لما رأى
وانه باس الارض بين يديه · ملک چون حسن بدر الدین حسن او عاشق و حیران شد و نور الدین گفت هر روز حسن را بیار که او را ببینم
پس نور الدین پیوسته حسن را با خود نزد ملک بردی تا اینکه حسن پانزده ساله شد و نور الدین رنجور گردید حسن را نزد خود خواند و وصیت نمود و
رسوم رعیت داری و بسیار آداب وزارت بدو آموخت تا اینکه نور الدین را برادر و وطن بخاطر آمد گریان شد و گفت ای فرزند شمس الدین نام
برادری دارم که عم تو در مصر وزیر است من بر خلاف رضای او از مصر بیرون شدم اکنون خامه بردار و بنویس آنچه که من گویم پس حسن
قلم و قرطاس گرفته آنچه نور الدین گفتی او نوشت تا اینکه احوال خویش از وصول بصره و وصلت با وزیر و دیگر حکایات که روی داده بود
بنوشت آنگاه بحسن گفت که وصیت نیک نگاهدار هرگاه حزنی بر تو روی دهد بمصر رفته عم خویش را که برادر است [illegible]
باز روی نوجوان مرد پس حسن نامه بپیچید و در حرز [illegible] بازوی خویشتن ببست و احوال [illegible] تا اینکه نور الدین درگذشت
فلا از فقها و [illegible] ملک و بسیار بزرگان و سپاهیان بماتم نور الدین نشستند پس از [illegible] حسن [illegible] ماه [illegible]
اندوه نشسته نزد ملک نرفت ملک [illegible] فرمود که خانه نور الدین [illegible] ضیاع و عقار و [illegible]
با غلامان قصد خانه نور الدین کردند که خانه را مهر کرده و حسن بدر الدین [illegible] در میان ایشان مملوکی از مملوکان وزیر نور الدین
برخود [illegible] حسن [illegible] بدر الدین [illegible] واقعه بیان کرد حسن گفت [illegible]
که خانه رفته چیزی بردارم [illegible] گفت [illegible]
وشنیده که [illegible] وزیر [illegible] خانه وزیر نور الدین [illegible] حسن بدر الدین [illegible]
پیش [illegible] حسن [illegible] تا اینکه [illegible] گورستان [illegible] شب [illegible]
گفت [illegible] حسن گفت [illegible] خفته بودم [illegible]
[illegible] هزار دینار زر [illegible]
[illegible] گفت [illegible] حسن [illegible]
خویش [illegible] در آمد [illegible] حسن گورستان [illegible]
[illegible] عفریت [illegible] گفت از کجا آیی عفریت گفت از شهر مصر [illegible] گورستان
[illegible] حسن بدر الدین [illegible] گفت تا اکنون
[illegible] کس [illegible] عفریت گفت [illegible] در مصر شمس الدین وزیر را دختری است که [illegible]
و ملک مصر او را [illegible] نور الدین [illegible] گفته [illegible]
[illegible] دختر [illegible] حسن [illegible] گفت [illegible]
دختر بخواهم [illegible] دختر [illegible] گوژپشت [illegible]
[illegible] دختر وزیر [illegible] گفت [illegible]
[illegible] دختر وزیر [illegible] شمس الدین [illegible]
حسن گفت ای ملک جوانبخت چون عفریت حکایت دختر وزیر با پری باز گفت [illegible]
[illegible] آن دختر [illegible] گفت [illegible] حسن [illegible]

اکنون [illegible] که این دختر و این پسر بیکدیگر مانند با این همه خواهر و برادر نه [illegible] هزار [illegible] چنان [illegible]
که [illegible] گفت اکنون [illegible] این پسر بر داریم و پیش دختر بریم تا ببینیم که کدام یک [illegible]
[illegible] حسن [illegible]
شهر [illegible] گفت [illegible]
[illegible] حسن [illegible]
[illegible] حسن [illegible]
[illegible] حسن [illegible]
[illegible] مشعله کشان [illegible]
حسن [illegible] مشعله کشان و مغنیات [illegible]
که [illegible] پس [illegible]
[illegible] حسن بدر الدین [illegible]
[illegible] دختر وزیر [illegible]
[illegible] مغنیات [illegible] مشعله کشان [illegible] دختر وزیر [illegible]
[illegible] احدب [illegible] دختر [illegible]
[illegible] حسن [illegible] مشعله کشان [illegible]
[illegible] این دختر [illegible] حسن بدر الدین [illegible] احدب [illegible]
[illegible] احدب [illegible] گفت [illegible]
[illegible] احدب [illegible] مشعله کشان [illegible] حسن [illegible] هر کس [illegible]
[illegible] احدب [illegible] حسن [illegible] احدب [illegible] حسن [illegible] گفت [illegible]
اکنون [illegible] حسن [illegible] عفریت [illegible]
[illegible] چون احدب [illegible] گربه [illegible]
[illegible] احدب [illegible] عفریت [illegible]
[illegible] احدب [illegible] عفریت [illegible] گفت [illegible]
[illegible] احدب [illegible] عفریت [illegible]
گفت [illegible] عفریت [illegible] احدب [illegible] عفریت [illegible]
[illegible] احدب [illegible] گفت [illegible]
[illegible] عفریت گفت [illegible]
[illegible] احدب [illegible] گفت [illegible]
که چنین است [illegible] عفریت گفت [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] عفریت احدب [illegible]

لیس المحمود علی الهوی بمحامد لم تخلق الرحمن احسن منظرا من عاشقین علی فراش واحد متعانقین علیهما حلل الرضی متوسدین بمعصم و بساعد
واذا تالفت القلوب مع الهوی فالناس تضرب فی حدید بارد واذا صفی لک من زمانک واحد فهو المراد و عش بذاک الواحد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

داشت و از بیت آتش باز رسید و در خطاب نورالدین گفت که چون مرا نورالدین تشنه محزون شده و برادر شمس الدین دل بسوخت و گفت نورالدین
وزیر مصر بود و او را پسری بوده است و شمس پانزده سال پیش از این برفت و پسری او است باید شده تا اکنون اثری از او ظاهر نشده و لیکن مادر آن پسر گوهر
وزیر ... در نزد من است چون شمس الدین دانست که زن برادر زنده و من درست است فرحناک شده و از جای برخاست خواست ...
برادر بیاید چه خانه بوسید و گرد خانه برادر طواف همی کرد و این ابیات همی خواند: امر علی الدیار دیار لیلی اقبل ذا الجدار و ذا الجدارا
وما حب الدیار شغفن قلبی ولکن حب من سکن الدیارا پس بخانه اندر شد و بهر جای نام برادر را دید که با آب طلا بر طاق نوشته اند پس رخسار بر آن خطها می
بوسید و همی گریست پس از آن بمقامی که زن برادر در آنجای بود رسید و دید که ... صورت قبری ساخته ...
همی نالد و همی گرید و این ابیات همی خواند ...

[illegible]

مدرالدین عجب گفت ... اکنون به دکان طباخ حب الرمان ... خوردیم ... چون قصه رسید ...
... گفت ای ... چون ... عجب ...
خشم ... گفت این ... دکان طباخ ... عجب گفت ... به دکان ... طعام خوردیم ...
... طعام ... و عجب ... شمس الدین ... شمس الدین ... گفت ...
... حب الرمان نخوردیم و تا اکنون ... طعام نخورده ... طباخ ...
حب الرمان ...
حب الرمان ... طباخ ...

[illegible]

حیرت ملک با زمان دیگر و دیگر گفت بادر بدرالدین را نیز بیاوردند چون حسن بدر بدید بر پایش افتاده شکر خدای تعالی را
گذاردند و بخوبی رسیدند و شادمانی نشستند شمس الدین پس ملک رفته قصه را او فرو خواند ملک گفت حکایت را بنویسند
و در خزانه پاینده دارند چون هرون الرشید حکایت بشنید شگفت آمدش چون قصه بپایان رسانید گفت ای ملک جوانبخت
این طرفه تر از حکایت خیاط و احدب و یهودی و مباشر و نصرانی نیست که در شهر چین اتفاق افتاده و آن این بود که در شهر چین خیاطی
بود نیک بخت و فراوان روزی بعیش و طرب دوست داشتی روزی خیاط با زوجه بتفرج رفتند و تفرج کنان شامگاه بخانه همی آمدند
دیدند بصورت عجیب که خلقش بخنداندی او را بخود دعوت کردند بدین خوشی که او را بخانه آوردند که احدب بسخن
و با ایشان بخانه آمد خیاط در بازار شد ماهی بریان گرفته و نان و لیمو و حلوا خریده بخانه باز گشت چون خوان بگستردند زن خیاط پاره
از گوشت ماهی بریان گرفته بدهان احدب نهاد و دستی بر دهانش نهاده گفت باید بیک نفس بخوابد و این لقمه فرو برد احدب
لقمه فرو برد استخوان اندر گلویش بماند و در حال بمرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
گفت ای ملک جوانبخت چون احدب بمرد خیاط گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم
زن خیاط شوهر را گفت و دیر نشستن را بکار نبرد آیا این سخن نشنیده که گفته یا ما اجلس نفسی بالمحال علی امر یکون
به هم و احزان ما وا القعود علی نار و ما خمدت ان القعود علی النیران خسران گفت پس چه کنم و چگونه باید کرد زن گفت
برخیز و این را بسجاده اندر پیچ و در کوی بگردیم و گوییم این فرزند ماست و این شب را
بخانه طبیبش ببریم خیاط زانو بر زمین بسته احدب را در آغوش گرفت و گویه کنان همی رفت و زن خیاط میگفت
ای فرزند این آفت را چگونه از در این دراز کشید و هر کس ایشان را میدید گمان میکرد که طفل را
آبله گرفته بخانه طبیبش همی برد ایشان رفتند بمنزل و بخانه طبیب یهودی که طبیب ایشان بود
چون بخانه یهودی رسیدند در کوفتند کنیزی سیاه در گشود به مردی با زن ایستاده و طفل در آغوش مرد است کنیز پرسید
که کیستند و بهر چه آمده اید زن خیاط گفت کودک بیماری آورده ایم که طبیب ببیند و این ربع دینار بر و بخواجه
بده که بیاید و او را بیند کنیز زر گرفته رفته زن باخیاط گفت احدب را بر خانه بگذاریم تا خویشتن جان
برهیم خیاط احدب را در پای پلکان بر دیوار که نشسته بخانه باز گشتند و کنیز ربع دینار به یهودی داده ماجرا را گفت
یهودی ربع دینار گرفته شادمان شده و شتاب برخاسته همی رفت در تاریکی سخت قدم که برداشت
پایش با احدب رسید و در حال احدب بیفتاد یهودی فریاد بر کشید و گفت با عزیر و با موسی و یوشع بن نون گویا که من پای بر بیمار
زده او را بکشتم و سبب مرگ او شدم اکنون چه تدبیر کنم و کشته از خانه چگونه بیرون برم احدب را بگرفته بامدادان بخانه
خویش را از خانه بیرون آورده که اگر در این خانه بماند ... ان اگر خبر شود ... یهودی را بکشند
این را بخانه همسایه مسلمان که مباشر مطبخ سلطان بود افکنم مطبخ موش و گوشت در انجا گربه ها بسیار که احدب را نیز خورده
باک نخوردند پس احدب را از بام بخانه او فرو داد و خود بخانه بازگشت بپس از ساعتی مباشر بخانه
روشن درون و انبان در آورد که کسی در دهلیز مطبخ ایستاده ...گفت که این است که دزد آمده اگر روغن
و طعام نخورد این دزد بخواهد بود ... چوب برگرفت و سوی احدب آمد احدب بیفتاد و بر جای خود سرد شد
مباشر محزون شده و بر خویشتن ترسیده گفت لعن الله ... که این احدب را بکشتم من ...
احدب را کشتی ... که گوشت و روغن را دزدیدن آمده او را بدوش گرفت و بیرون آورد و بر دکان ...

وایران

و دیگر شب شهرزاد گفت ای ملک جوانبخت چون سمسار احدب بدید گمان کرد که کسی بدینجا ایستاده
که دستار او را بربایند نصرانی بیش و بی پروا مشتی بر احدب زد و احدب در حال بیفتاد و نصرانی بانگ برآورد و او را بروی انداخت
خویش را احدب افکنده گلوی وی بفشرد تا عسس برسید و نصرانی را از احدب جدا کرد و احدب را مرده یافت نصرانی را گرفته
دار و بکوفته تا بزندان بردند و بامداد بخانه والی بردند و نصرانی را ... ملک گفت بامداد اورا بدار آویزند والی بیاورد
چون جلاد را فرمود که نصرانی را بدار زنند و رسن بر گردن وی انداخته بدار کشیدند مباشر در رسید و گفت نصرانی را رها کنید
که این مرد را من کشتم ... نصرانی را رها کنند و مرا بکشند که احدب را من کشته ام و حال
رسید حال را بگفت ... که شب به خانه رفتم و او را دیدم که از راه بام فرو آمده بود چون خواست که گوشت و روغن از مطبخ بدزدد چوبی بر او زدم
که احدب بمرد ... و اکنون روا نباشد که نصرانی بجای من بمیرد و این چنین گفته مباشر بداراند
بجلاد گفت نصرانی را رها کن و مباشر را بدار زن جلاد نصرانی را رها کرد و مباشر را بگرفت و رسن بر گردن وی ... چون
گردن مباشر را بدار کرد ناگاه طبیب یهودی بیامد و دید که بجای احدب ... مباشر را بدار کشیدند و او چنین فریاد برآورد
که از بهر خدا ... کسی بگناه من کشته نشود که آن احدب را من کشته ام حال ...
دار و فریاد همی زد و یهودی سخنان را بگفت ... جلاد مباشر را رها کرد و ... یهودی را بدار زد چون این خبر بخیاط رسید گفت ای خویشتن در تفرج بودم با احدب
شام بخانه رفتم ... گفت این کسی را کشته پس ... ای جلاد ... یهودی را رها کن که
احدب را من کشتم و این قصه را بگفت ... جلاد ... خیاط را بدار زد
از دار ... گفت ... بگیرند و بدارش کنند ... گفت ... بدار زنند ... گران خیاط
قصه احدب ... ملک ... احدب ندیم ملک بود ... رفت و ملک احدب را طلبید ...
بازرسید ... احدب ... اخبار ... ملک گفت ... بکشید
که احدب را من ... ملک فرمود که ... ایشان را بیاورند ... ملک ... خیاط را
خبر کرد ... که ملک ایشان ... حکایت ... احوال احدب ... ملک گفت
پیش ملک بیاوردند و ماجرا را ملک بازگفت ملک ... ملک ... حاضران رسید که تا اکنون کسی حکایتی شگفت تر از این شنیده است
نصرانی زمین ببوسید و گفت ای ملک عجیب تر از این حکایتی هست اگر ملک اجازت دهد باز گویم ملک اجازت داد نصرانی گفت
ای پادشاه من بدین دیار که آمده ام در مصر بودم در مصر بسیار بوده چون شب کردم ... روزی ...
پس جامه در بر داشت ... دستی بگشاده ... رسید ... درم ... خوار ... صد درم ...
گفت کمال و جمال ... بر ... جوان ... در ...
خواری ... درم ... پس ... کمال و جمال ... باز گشتم ... جوان ... جون ...
... خوار ... درم ... درم ... هزار ... درم ...
... جوان ... درم ...
... پس ... ماه ...
... گفت ... اکنون ... باز ...

و یکماه ناپدید شد چون باز آمد جامه پس فاخر در بر داشت و چون آفتاب همی درخشید البدر والشمس فی برج قد اجتمعا لا تعجبن

والاقبال قد طلعا تبارک الله مخلوقاته عجب باشد رب العلا فی خلقه صنعا چون او را دیدم دست او را بوسیدم

و گفتم یا سیدی در جهان [illegible] گفت چون کارهای خویش انجام دهم نزد تو آمده در [illegible] این بگفت و روان شد با خود

گفتم که چون [illegible] مهمانش کنم که [illegible] او دیدم [illegible]

من او را مهمان [illegible] و [illegible] دادم [illegible]

دراز [illegible] دیدم [illegible] بنشستیم [illegible] که گفتم [illegible]

[illegible] چون این [illegible] قد جلا [illegible]

من اللذة [illegible] انقام [illegible] پس از آن [illegible]

[illegible] آورده [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دو نشستیم کوارا بود و خواستم بخسپم خوابم نبرد چون روزی چند گذشت عموهای من ساز و برگ سفر مصر کردند من برای شهر رفتن پیش پدر بگریستم
تا اینکه پدر از برای من بضاعتی خریده با ایشان گفت او را در دمشق بگذارید و بمصر بروید پس از آن پدر را وداع کرده از شهر موصل بیرون
شدیم و همی رفتیم تا بحلب رسیدیم چند روزی در آنجا بماندیم و از آنجا روانه شدیم و بدمشق رسیدیم دیدیم شهریست سبز و خرم که درختان
بسیار و نهرهای فراوان دارد و بفردوس میماند در کاروانسرا فرود آمدیم عموهای من بضاعت مرا بفروختند یکدرم بچند درم
سود کرد از آن سود شادمان شدم پس از آن اعمام مرا در آنجا گذاشته خود بمصر رفتند من خانه خوبی را ماهی دو دینار اجاره
کرده در آنجا بنشستم و بعیش و طرب همی گذرانیدم تا اینکه همه مال که با خود داشتم صرف کردم روزی بدر خانه نشسته بودم
که دختری ماه منظر که جامهای حریر در بر داشت پدید شد من قصد او کردم بی مضایقه بخانه درآمد و در خانه را باز کرده نقاب از رخ
برکشید و چادر پهلوی کرده برقع از جمالش بیفکند دل بمهرش بنهادم پس از آن برخاسته میوه و حلوا حاضر آوردم
و سفره شراب بگستردم با یکدیگر ساغر همی کشیدیم تا اینکه مست شدیم و با هم بخسپیدیم چون بامداد شد ده دینار بدو دادم زر
ده دینار او بمن داد و گفت این دینار را نفقه می و شمع و عود آماده کن و پس از سه روز بهنگام شام بانتظار من بنشین
این سخن گفته برفت و عقل من با خود ببرد پس چون سه روز گذشت بازآمد خود را بیش از پیش آراسته و جامه زیباتر از نخست
دربر کرده من نیز همه چیز آماده ساخته بودم خوردنیها بخوردیم و می کشیدن نشستیم چون مست شدیم در آغوش یکدیگر بخسپیدیم بامداد
ده دینار زر بداد و گفت روز سیم بانتظار من بنشین هر روز نیز می و نقل و ریحان و خوردنیها آماده کرده بهنگام شام شمع افروخته و چشم
براه نشسته بودم که از در درآمد من بر پای خواسته گفتم   من هیچ چو تو دلبری ندیدم   گلبرگ چنین طری ندیدم   مانند تو
آدمی در آفاق ممکن بچوری ندیدم   این بوالعجبی و چشم بندی   در صنعت ساحری ندیدم   باری چو ماه آسمان را
امکان برابری ندیدم   آنگاه گفت اگر اجازت دهی دختری خورد سال از خود بهتر بیاورم که آن دختر تماشا کرده و یکشب
با من بیرون آید و در عیش و شادی بسر برد پس آن شب را نیز بعیش و طرب بروز آوردیم بامداد بیست دینار زر بداد و گفت
پیش از شبهای پیش از هر گونه تدارک فرو چین که مهمان خواهیم آورد چون روز سیم شد من همه چیز فراهم آورده با انتظار نشسته بودم که آن
حور روش درآمد و دختری با هر دو با خویشتن بیاورد من شادمان گشته شمعها برافروختم ایشان چادر از سر برگرفتند دختر کهتر را دیدم که از گل
بر سمن پیرایسته و نبوده عنبر از رخوان شکسته از قد و رخسار به بوستان و لالستان همی ماند من [illegible] در روی آن [illegible] بودم
و خوردنیها آورده بخوردیم و بخدمت نشستیم و ساغر همی کشیدیم و من بر لبان دختر کوچک بوسه میدادم و ساغر ازو همی بودم
دختر بزرگ از رشک تنگدل بود ولی پوشیده میداشت و با من گفت مهمان تازه رسیده از من بهتر است گفتم آری والله او بهتر
گفت میخواهم امشب با او بخسبی [illegible] من با دختر خورد سال بخفتم چون بیدار شدم آفتاب برآمده بود دست سوی دختر بردم که
بیدارش کنم دیدم که سرش از تن جدا گشته بیکسو غلطیده مرا گمان این شد که دختر بزرگ از رشک او را کشته است ساعتی فرو
نشستم پس از آن برخاسته جامهای خود کندم و در میان خانه جایی ساخته دختر را آن جا بفکندم و خاک بر او بیختم و [illegible]
آنگاه جامه پوشیدم و نقد مال برداشته بیرون آمده نزد خداوند خانه رفتم و اجرت ساله بدو دادم گفتم سوی عموها سفر خواهم
کرد پس از آن بمصر روان شدم عموها [illegible] شاد گشتند سبب سفر پرسیدند گفتم آرزومند [illegible] بودم پس سالی پیش ایشان
بماندم و از نقد آنچه مانده بود صرف کردم و بتفرج مصر و رود نیل مشغول بودم تا اینکه عموها قصد بازگشت کردند من از ایشان
گریخته بجایی پنهان شدم ایشان را گمان این بود که من بر ایشان سبقت کرده بدمشق بازگشته ام از شهر سفر کردند من بیرون
آمدم و [illegible] سال در مصر بودم آنچه مال داشتم همه را صرف کردم و هر سال اجرت خانه که در دمشق داشتم بخداوند خانه میفرستادم پس از آن

از تهی

از تهی دستی تنگدل شدم ناچار از مصر بیرون شده بدمشق آمدم و در همان خانه جای گرفتم و خداوند خانه نیز از آمدن من خوشنود شد شبی مرا خاطر
گذشت که سر چاه گشوده از حال کشته آگاه شوم برخاسته سر چاه بگشودم کشته را پوسیده و از هم ریخته یافتم و یک گردن بندی که گردن
داشت در آنجا بر جای بود من گردن بند برداشته گریان شدم و ساعتی باندیشه فرو رفتم پس از آن سر چاه را که بود بپوشاندم
تا دو سه روز از خانه بیرون نرفتم روز چهارم بگرمابه رفته جامه تبدیل کردم و بقدر لقمه نداشتم ناچار گردن بند را از برای فروختن
ببازار بردم و بدلالی سپردم او مرا گفت [illegible] خود برفت و گردن بند بمشتریان بگردانید قیمت آن را هزار دینار نهادند
و با من گفت ای [illegible] گفت این گردن بند مس است که در ولایت فرنگ ساخته اند و در هزار دینار فقط [illegible] گفتم
آن مس است [illegible] ساخته ام الکنون میخواهم که بفروشم تو نیز ده هزار دینار بستان و گردن بند بده چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست   گفت ای ملک جوان بخت چون آن دلال گفتم
که گردن بند به ده هزار دینار بستان دلال چون سخن من بشنید دانست که آن گردن بند قیمتی دارد و برادر حال گردن [illegible]
[illegible] گفت این گردن بند [illegible] اکنون او را در دست [illegible] والی [illegible] و خبر از خانه [illegible]
بر من گرد آمدند مرا از خانه بیرون آوردند [illegible] گردن بند را از من [illegible] من [illegible] گفتم و [illegible] بخندید و گفت راست
نگفتی آنگاه جامه از تن بکندند و تن مرا از ضرب تازیانه مجروح ساختند من با خود گفتم که اگر بدزدی اعتراف کنم بهتر است از آنکه
بگویم که [illegible] این [illegible] من کشته اند ناچار بدزدی اعتراف کردم در حال دست من ببریدند و در روغن گداخته اش فرو بردند که خونش
باز ایستد من بیهوش شدم [illegible] نوشانیدند بهوش آوردند آنگاه دست بریده خود برداشته بخانه آمدم خداوند خانه نزد من آمده گفت
اکنون که ترا بدزدی گرفتند و دست را بریدند خانه دیگر بجوی [illegible] بیرون [illegible] سه روز مهلت خواستم و نشسته بحال خویش
گریان بودم روز سیم خداوند خانه و پنجاه تن از خادمان و [illegible] مرا گرفته در زنجیر کردند و گفتند که خداوند گردن بند وزیر دمشق است
سه سال پیش از این دختر وزیر با همان گردن بند ناپدید شده من از بیم فرو ماندم و با خود گفتم یقین مرا خواهند کشت و من
ناگزیرم که حکایت خویش بوزیر بازگویم که گشته حاکم است [illegible] چون مرا پیش وزیر بردند گفت این است
گردن بند میخواهد [illegible] و [illegible] و [illegible] آری همین است آنگاه وزیر پیش تو فرا زده [illegible]
و گفت ای شیخ [illegible] این مظلوم [illegible] آنگاه [illegible] [illegible] [illegible] و خادمان نیز رفتند
کس جز من و وزیر نماند با من گفت ای فرزند [illegible] [illegible] این گردن بند چگونه بدست آورده من ماجرای خویش که آن
دختر بزرگ بخانه آمد و [illegible] را چگونه بیاورد همه را از نخست تا آخر [illegible] گفتم [illegible] [illegible]
گفت ای فرزند آن دختر بزرگ دختر من بود [illegible] غیرت [illegible] مصر فرستادم چون شوهرش مرد [illegible] [illegible]
مصر [illegible] [illegible] پیش من آمده پس از آن دختر کوچک را [illegible] داده با خود [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] پس از چند گاه دختر بزرگ را [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] من [illegible] [illegible] آگاه بودم و اکنون میخواهم که دختر خورد سال [illegible]
تو بیاورم و مهر از تو نستانم و تو در زندان [illegible] فرزندی من گفتم فرمان تراست در حال کس بمصر فرستاد [illegible]
[illegible] مانده بود بیاوردند و دختر [illegible] کابین کرده [illegible] الکنون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] گفت [illegible] من از [illegible] [illegible] چند روز دیگر [illegible] بیمار دل و [illegible]
بمن داد من از آنجا مسافرت کرده بدین شهر آمدم روزگاری خوش داشتم [illegible] [illegible] [illegible]

گفت این عجیب‌تر از حکایت احدب نیست ناچار شما را باید کشت خاصه خیاط را که او سر همه گناهان است و با خیاط گفت که اگر عجیب‌تر از حکایت
احدب حدیثی گفتی از همه شما درگذرم وگرنه همه را بکشم در حال خیاط زمین ادب ببوسید گفت ای ملک آنچه من گفتنیم عجیب‌تر از حکایت
یاران است و آن این است که من پیش از آنکه احدب را به خانه برم از خیاطان مهمان بودم و از خداوندان حرف و صنایع هر کس
در آنجای بودند [illegible] افتاب خوان گسترده و خوردنی حاضر آوردند هنوز دست به طعام نبرده بودیم که میزبان جوانی [illegible]
که جامه بس فاخر [illegible] به مجلس اندر آورد و آن جوان [illegible] لنگ بود آن جوان سلام کرد ما رو سلام کرده بر پای
خواستیم مگر جوان خواست که بنشیند مردی دلاک در میان بود آن دلاک را [illegible] دید [illegible] خواست که باز گردد ما نگذاشتیم
و میزبان به نشستن سوگندش داد و سبب بازگشتن پرسید جوان گفت راه بر من نگیرید و مرا آزار مدهید [illegible] این مرد دلاک [illegible]
میزبان از این سخن عجب ماند [illegible] این جوان از بغداد است چگونه بدین شهر [illegible] حاضران روی بجوان آورده حکایت
باز پرسیدند و از سبب نفرت او از دلاک جویان شدند گفت ای جماعت مرا با او در بغداد حکایتی غریب روی داده [illegible]
و من سوگند یاد کرده‌ام که در جایی که او نشسته باشد ننشینم و در شهری که او باشد [illegible] در بغداد [illegible] بیرون شدم و در این شهر
جای گرفتم اما اکنون که دانستم او در این شهر است من امشب از این شهر خواهم رفت جوان سخن [illegible] حکایت باز گوید [illegible]
دلاک زرد شد و جوان گفت ای جماعت بدانید که پدر من از بزرگان [illegible] بغداد بود و بجز من فرزندی نداشت چون من بزرگ شدم پدرم [illegible]
و مال و غلامان و کنیزان میراث گذاشت من هر روز [illegible] جامه فاخر پوشیده و خورد [illegible] می‌خوردم و [illegible] عیش و طرب
مایل بودم و با زنان را دوست نمی‌داشتم تا آنکه روزی در بغداد [illegible] گروهی از زنان [illegible] و راه من [illegible]
من [illegible] کوچه [illegible] پناه بردم [illegible] نشسته بودم که [illegible] دختری [illegible]
که در همه عمر چنین [illegible] ندیده بودم [illegible] منظره را فرو بست [illegible] عشق [illegible]
و خاطرم به صحبت او مشغول شد [illegible] زمان [illegible] بنشستم و در همان [illegible] شام [illegible] تا ناگاه قاضی
شهر را دیدم که سوار است و غلامان و خادمان از پس و پیش می‌آیند چون بخانه رسیدند از اسب فرود آمد و بسوی غرفه که دختر بدانجای
بود برفت من دانستم که آن پری [illegible] دختر قاضی است [illegible] غمین و ملول بخانه خویش باز گشتم و در بستر افتادم [illegible]
بر من گرد آمدند و سبب ملالت [illegible] اظهار نکردم [illegible] همه روزه [illegible]
و مردم بعیادت می‌آمدند روزی پیرزنی بعیادت آمد [illegible] بالین من [illegible] گفت ای فرزند ماجرای خویش
با من بازگوی [illegible] گفت ای فرزند [illegible] دختر قاضی بغداد است [illegible] قاضی خانه
جداگانه در پهلوی آنخانه دارد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت ای فرزند [illegible]
و گریان [illegible] گفت ای مادر [illegible]
[illegible]

و در حال تو رحمت آورده پرسید که این جوان که گفتی در کجا است گفتم او سر [illegible] از منظره غرفه دیده عاشق گشته
و در محبت تو خورده بیمار بود چون من نزد تو آمدم خشم تو با او باز گفتم بیماریش سخت گردید ناچار خواهد مرد [illegible] این سخن بشنید [illegible]
پرید و گفت از برای من [illegible] افتاده [illegible] که گفتی بیمار شده گفتم آری گفت نزد آن جوان برو و از من سلام برسان [illegible]
او فزونتر است که چون روز آدینه شود ساعتی پیش از نماز بدین خانه بیاید من گویم که در بروی او بگشایند و او را بخانه اندر [illegible]
و نزدیک بازگشتن پدرم [illegible] چون این مژده از عجوز بشنیدم اندوه و بیماریم چنان زایل شد [illegible]
آنگاه جامه خویش [illegible] مژدگانی دادم و [illegible]
[illegible] تا روز آدینه برآمد در حال عجوز [illegible] بیماریم باز پرسید [illegible] جامه [illegible]
[illegible] گفت برخیز و گرمابه برو و سر [illegible] گفتم [illegible]
پس [illegible] دلاک [illegible] آورد [illegible]
جواب گفتم گفت خدای [illegible] و اندوه [illegible] از تو دور گرداند گفتم خدا [illegible] اجابت کند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] الصلوات و التحیة [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت ای ملک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برداشته قال الله تعالی فی کتابه العزیز الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس عذر تو در حال پیدا رفته است من نیز دانم که شتاب تو از [illegible]
چیست بنده الحمد پدر تو بی مشورت من کار نکردی در ان که گفته اند المستشار مؤتمن تو چون من کسی نخواهی یافت که [illegible]
اگاه باشد مرا عجب امد که من بر پای ایستاده بخدمت مشغولم و [illegible] و تو از من سیر گشتی ولی من از تو نخواهم [illegible]
با من کرده گفتم بخدا [illegible] مرا [illegible] رنجانیدی سخن بسی دراز کردی قصد من این بود که [illegible] پس من در
خشم شدم و خواستم که از جا برخیزم و دیگر سر نتراشم گفت اکنون بدانستم که دلتنگ شده ولی عذرت بپذیرم که خود [illegible]
هستی چند سال گذشته که من [illegible] گرفته [illegible] سوگند [illegible] گفتم بگذار که از پی کار خود روم انگاه از غایت خشم
جامهای خود بدریدم چو این حال بدید استره بگرفت و بر سنگ همی کشید که نزدیک شد روانم از تن جدا شود پس از ان پیش امد و پاره
[illegible] سر من تراشید و باز ایستاد گفت یا سیدی العجلة من الشیطان و این دو بیت بر خواند [illegible] ولا تعجل لامر تریده وکن راحما
للناس تبلی براحم فما من ید الا ید الله فوقها ولا ظالم الا سیبلی بظالم پس از ان گفت یا سیدی چنان ندارم که تو رتبت من بشناسی
مرا دست بر سر [illegible] و امیر و وزیر و حکیم و فقیه همه [illegible] شاعر در مدح چون این گفته است جمیع الصنایع مثل العقود
وهذا المزین [illegible] السلوک فحلوا علی کل ذی حکمة وتحت یده رؤس الملوک گفتم بیهده گوئی بس کن که مرا دلتنگ کردی
و دماغم بسی بیازردی گفت گمان دارم که شتاب داری گفتم اری اری اری گفت امام علیه [illegible] شتاب [illegible]
[illegible] و پیغمبر علیه السلام فرموده خیر الامور اوساطها [illegible]
[illegible] با من [illegible] وقت نماز [illegible] پس [illegible] خشم شده [illegible]
بگرفت و [illegible] افتاب بایستاد زمانی نگاه کرده گفت که ساعت [illegible] وقت نماز مانده [illegible]
استره بگرفت و [illegible] که [illegible] سخن [illegible] تا [illegible] باره [illegible] سر من [illegible] گفت
که [illegible] شتاب [illegible] اگر [illegible] اگاه [illegible] کارهای [illegible] چون من [illegible]
که مرا [illegible] گفتم [illegible] نزدیک [illegible] مردم [illegible]
مرا [illegible] راه [illegible] گفتم [illegible] سوگند دادم که دیگر باره [illegible] نزد مهمان خواهم رفت چون [illegible]
گفت امروز [illegible] روز [illegible] که من [illegible] دوستان خود را مهمان [illegible] اکنون [illegible]
ندیده ام [illegible] خواهم شد گفتم [illegible] که من خود مهمانم [illegible] انچه در خانه [illegible] کرده اند
[illegible] گفت [illegible] یاد [illegible] که [illegible] مهمانان من [illegible] در خانه [illegible] طعام [illegible]
بریان [illegible] گفت [illegible] گفتم [illegible] گفت شراب [illegible] گفتم شراب [illegible]
گفت یا سیدی [illegible] گفتم [illegible] عود [illegible] بخور [illegible] دینار [illegible] انگاه
[illegible] عود [illegible] اورده [illegible]
[illegible] که روانم از تن [illegible] ننگ [illegible]
او را [illegible] محمد مصطفی صلی الله علیه واله سوگند دادم که تمامت سر من [illegible] انگاه استره بدست اورد [illegible] سر من [illegible]
و قدر [illegible] کرده گفت [illegible] فرزند [illegible] که مهمانان امروز من [illegible]
بسی [illegible] و اگر خواهی که مهمانان من [illegible] تا [illegible]
و [illegible] هر کدام [illegible] ابیات [illegible] سخن [illegible] کردن [illegible]

نبیدارم و [illegible] ان یک یک [illegible] اما [illegible] ادب [illegible] شعر همخوانند ان لم [illegible] و اما
[illegible] و هر کدام از یاران من [illegible]
[illegible] اگر تو نیز [illegible] یاران [illegible] تو از [illegible]
ان دارم که در میان یاران تو [illegible] و از [illegible] که نزد یاران من [illegible] صحبت
[illegible] از لطایف [illegible] فرح [illegible] که شاعر گفته [illegible]
خشم [illegible] و گفتم [illegible] من [illegible] که من روم و تو نیز [illegible] که یاران [illegible] گفت قصه من [illegible]
که تو با یاران [illegible] که اگر یکبار [illegible] گفتم مرا [illegible] که [illegible] یاران [illegible] گفتم
[illegible] یاران خود باید [illegible] گفت که قصد تو [illegible] احسان کرده [illegible] که یاران خود [illegible]
و [illegible] من خود [illegible] هر جایی که خواهی رفت با تو بیایم گفتم تو نزد یاران خود [illegible] با هم صحبت [illegible]
[illegible] یاران خود بروم گفت من نخواهم [illegible] که تو [illegible] ناچاری [illegible]
گفتم جائی که من [illegible] گفت [illegible] دارم [illegible] میان [illegible] از همه کس [illegible]
[illegible] که [illegible] شوی این شهر بغداد است [illegible]
همه کس [illegible] که درین شهر [illegible] روز من گفتم ای شیخ [illegible] این سخن [illegible] که با من [illegible] چون خشم [illegible]
[illegible] تا بازگردی [illegible]
[illegible] که [illegible] باز گشته [illegible]
[illegible] شراب [illegible] از پیش [illegible]
[illegible] خانه قاضی رسیدم [illegible]
دنبال من [illegible] چون دیدم که در خانه قاضی [illegible] در حال قاضی [illegible]
[illegible] دیدم که این [illegible] قضا را [illegible] قاضی [illegible]
و قاضی [illegible] چون فریاد [illegible] بلند شد [illegible]
و فریاد [illegible] بلند [illegible] فریاد [illegible] در خانه [illegible] از مردم
[illegible] گفت [illegible] قاضی [illegible] پس [illegible]
[illegible] فریاد [illegible] باسمان [illegible]
همی امدند تا بدر خانه قاضی [illegible] چون [illegible] کرده [illegible] مردم [illegible]
[illegible] غلامان [illegible] قاضی [illegible] گناه [illegible] چون [illegible]
[illegible] گفت ای [illegible] چون قاضی غلامان [illegible]
گفت [illegible] گناه [illegible] ایستاده [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] گناه کرده [illegible]
دلاک گفت [illegible] خواجه [illegible]
چون [illegible] غلامان فرمان دادی که [illegible] میان [illegible] خلیفه [illegible]

دیگر بار که بخانه تو درآئیم و اورا ببرا دوریم تا صحیح جواب بشنید دیگر بار بسخن گفت و از گفتم شتر رانی و با دلال کعب اگر سخن تو
راست است خود بخانه رای او و اورا بدر اورد در حال الاآنک بشتابید بخانه اندر شد من که کفشی بخشتم و در آن غرفه صندوقی
یافتم در صندوق پنهان شدم و نفس در دیده همی کشیدم که دلاک هیچ کسی نرفت بطرف غرفه که من در آنجا بودم چون پای اندر شد
بجست و آن نگاه کرد صندوق چیزی نیافت در حال صندوق را بر دوش گرفت مرا بر دوش او سر رفت ناچار در صندوق گشوده
خویشتن را بزمین انداختم و پایم بشکست با پای شکسته تا بدر خانه رسیدم کرده مردم بر در بودند من زر پیم جیب و در میان مردم زر زر در پای افکنده
بپاشیدم و مردم را بآن زر مشغول کرده خود در کوچها بغداد میدویدم بهر جایی که میرفتم این دلاک از دنبال من دوان بود
و فریاد میزد که خواهر مرا بخواسته کشتند لله الحمد که خدای از دست آن ظالم باختم و خواهر را از دست ایشان خلاص کردیم و باز میگفت
الحمد لله شتاب داشتی و این محنتها از تو اندیشه بر تو رسیده است اگر خدای نخواسته من با تو نبودم و از این ورطه خلاص میساختم
بسا بود که را خلاص نیابی و بانجام کار هلاک شوی تو از هذه البطل که مرا بنده کند زر تا مورد تر از چنین و خواهرانم
سر اندر پی تو مرا بگشتی تو همچنانستی که تنها روی و لی در این کارها عتاب بکنم و عذر تو بپذیرم که تجربت عادت عجول و کم خردی
من باو گفتم انچه با من کردی بس نبود که در دنبال من افتاده ای هیچ نگفت و گاوچه و بازار رزبی من میدوید دیدم که مرا خلاصی از او
ممکن نیست بخدا وندی دکانی پناه بردم خداوند دکان اورا از من باز داشت من در مخزن دکان طول نشسته با خود گفتم این
ریش سفید اگر پیدا شود مرا خلاصی از آدمی است در حال کوانان حاضر آورده وصیت بکنند دم و مال بفرزندان بخش کردم و دختران
بشوهران بسپردم خانه و ضیاع و عقار بفروختم و بقصد سفر از بغداد بدر آمدم که از این قلتبان خلاص شوم و در هیچ که
درین شهر بودم امروز که بدینجا مهمان آمده این قلتبان قبیح را دیدم که در صدر مجلس نشسته اینک چگونه در این مکان توانم نشست و هم با آن
ظالم خرسند خواهد بود و بیدار این چگونه شکیبا شوم که پای مرا شکسته و از کردار های زشت خود ظالم خرسند القصه
آن جوان قصه خود فرو خواند چون جوان از مجلس باز گشت آنگاه ما از دلاک پرسیدیم که جوان راست گفت یا نه دلاک گفت من با او
این همه نیکوئی کردم ولی او ندانست اگر من این خوبیها کرده بودم هر آینه هلاک میشد و او را از بس خلاص نکردی است بر زن ازار خداوند او
که پای او بشکست و جان بسلامت برد اگر من فضول بودم چنین نیکوئی با او بکردم و من حدیثی باز گویم تا شما بدانید که من کم سخنم
و فضول نیستم و برادران من بر کوی هستند و حکایت این است که در عهد خلافت مستنصر بالله در بغداد بودم و خلیفه فقرا و مسکینان
دوست میداشت و با عالمان و صالحان بسر میبرد قضا را روزی ده تن از بغداد بیان خشم آورد و مستولی بغداد را فرمود که ایشان
را در زورقی چادر و من چون ایشان را دیدم با خود گفتم که این جماعت بدینسان گرد نیامده اند مگر اینکه مهمان همی روند و عیش و نوش
خواهند کرد و بهتر این است که با ایشان یار شوم پس با ایشان بر زورق نشستم خادمان والی در آمدند و زنجیر بگردن ایشان
بنهادند و زنجیری هم بگردن من نهادند من هیچ نگفتم و از مروت و کم سخنی نخواستم سخن گویم پس همه را با زنجیر اندر کرده بنزد خلیفه آوردند
فرمود هر ده تن را بکشند خلیفه چون مرا دید با تعجب گفت چرا همه را نکشتی سیاف گفت هر ده تن بکشتم خلیفه گفت چنان میدانم
که نه تن بیش نکشته است و گفت حق رسول الله که ده تن بکشتم خلیفه گفت کشتگان را بشمردند و دانست که ده تن هستند
آنگاه روی بمن کرد که چون است تو هیچ سخن نگفتی و چرا با گناهکاران زنجیر اندری من گفتم ای خلیفه بدان که من هیچ سخن نگفتم
و چون کسی حکمت است و خردمندی و دانش و کم سخنی من شهره روزگار است شغل من الا کیست دیروز هنگام بامداد دیدم
که این ده تن بر زورق اندر نشستند مرا گمان این بود که مهمان میروند با ایشان بزورق نشستم مخفی نشسته که دیدم گناهکاران اند
و خادم زنجیر بگردنشان نهاد و بگردن من زنجیر نهاد کن از جوانمردی و خاموشی سخن نگفتم تا اینک مرا با ایشان پیش خلیفه آوردند

خلیفه بکشتن ده تن فرمان داد و من در زیر دست سیاف بودم و خویشتن بخلیفه نشناساندم ای خلیفه این مردی بزرگ بود که من
سخن نگفتم و خود را باکشتنها انباز کردم و پیوسته کار من اینگونه جوانمردیها بوده و دیگر نهایت خلیفه چون سخنان من بشنید دانست
که مردی هستم با مروت و کم سخن و هرگز سخن دراز نگفتم چنانکه این جوان گمان میکند و حال انکه من او را از ورطها خلاص کردم خلیفه از من
پرسید که برادران تو نیز چون تو حکیم و دانشمند و کم سخن هستند گفتم معاذالله هرگز چون من نیستند وای خلیفه تو مرا بدنام کردی
که با ایشان برابری هر یک از ایشان را از بیمروتی و پرگوئی آفتی رسیده یکی اعرج است و یکی اعور و سیم اهتم و چهارم اعمی
و یکی را گوش و بینی و دیگر را هر دو لب بریده اند وای خلیفه گمان مکن که من سخن دراز بکنم ولی قصه من این است که تا آگاه
سازم از اینکه من کسی با مروت تر و جوانمرد تر از برادران خویشتنم و هر یک از ایشان حکایتی دارند که از حکایت پیش گرفتاری
از گشته اگر بخواهی یک یک باز گویم اما برادر اعرج بغداد اندر صنعت خیاطت داشت و دکان از مردی توانگر اجاره
کرده بود و آن مرد در پهلوی دکان داشت و در نزدیک خانه او آسیائی بود روزی برادر اعرجم در دکان نشسته خیاطت میکرد
وقتی سر بر داشت زنی را دید که از منظره خانه سر بر آورده بر مردم نظاره میکند چون برادر من او را بدید اول نظر رفت دل از کف داد و ش
عقل وی از اکه عقل رفت چه داند صواب را پی خیبار را دست از کار کشید تا شام بیکار نشست دیگر روز بامدادان دکان بگشود
و بخیاطت نشست ولی هر سوزن میزد و ... نگاهی بسوی غرفه میکرد که شاید آن ماهروی باز بیند و تا نیمی از روز را بکندرم
کار نکرد و او را همه روزه کار چنین بود تا اینکه خداوند خانه روزی قماشی پاره نزد برادر من آورد و گفت این را ببر و بدوز برادرم
منت پذیر شد و تا شام همی بریدم و همی دوخت آنگاه خداوند خانه از اجرت خیاطتش باز پرسید برادرم سخنی نگفت و حال آنکه
گرسنه بود و چیزی نداشت و تا سه روز رنج همی برد تا اینکه خیاطت جامهای خداوند خانه را بانجام رسانید و جامه را پیش
نزد ایشان برد و آن زن شوهر خود را از میل خیاط بر دل آگاه کرده بود و زن و شوهر با هم بکدیگر گشته بودند که انچه جامه داشته
باشند بی اجرت برادر من بدوزانند و او را مسخره کنند چون برادرم خیاطت ایشان بانجام رسانید ایشان حیلتی ساختند
و کنیزی را با برادر من کابین کردند و شبانگاه چون شب شد برادر را نزد کنیز بردند با او گفتند امشب در این آسیا بخسب که مصلحت در آن است
برادرم گمان کرد که ایشان قصد صحیح دارند پس تنها در آسیا بخسبید پاسی از شب رفته بود که آسیابان در آمد چون او را
یافت بجای گاو در آسیا بش بست چون نزدیک صبح شد شوهر زن بیامد دید که آسیابان او را با تازیانه آسیا همی گرداند
آسیا همی گرداند شوهر زن باز گشت و هنگام بامدادان آفتاب کنیزکی که بروی تزویج کرده بودند با سیا در آمد و او را آسیا خلاص
کرد و گفت بین خاتون بسی شوریده که شنیدیم بر تو این ماجرا رفته بود و او را تازیانه زده و در آسیا گردانده بودند زبان با پاسخ
نداشت چون برادرم بمنزل باز گشت آن شیخ که کنیز را با او عقد خوانده بود نزدیک او شد و سلام کرد و گفت خوش باد بر تو
عرس کنار عروس برادرم گفت خداوند ترا و اورا با مرد دای قلتبان بیامرزد که اینکه مرا ببری بجای گاو با آسیا ببندی
شیخ گفت این سخن ناصواب است حکایت با من باز گوی برادرم حدیث با وی باز گفت شیخ گفت ستاره تو با ستاره زن
موافق نیامده ولی اگر من بخواهم که عقد ترا دگرگون کنم توانم کرد که ستاره شما با هم موافق آید برادرم گفت ای بیجاره حیلت
داری که بکار بری من از زن گرفتن در گذشتم پس از آن برادرم بدکان آمده چشم براه بود که خیاطتی بهر رسد و از مزد
آن قیمت نانی پدید آید که ناگاه خاتون با کنیزک حیلتی ساخته کنیز را پیش او فرستاد کنیز نزد وی آمده گفت خاتون
مشتاق است و از بهر دیدن جمال تو در منظره نشسته برادرم نگاه کرد دید که خاتون در منظره نشسته گریان گریان میگوید که چرا پیوند
بریدی و چه کسی با تو دوستی نتوان بریدن با دل شیدا پیوست برادرم پاسخ نگفت تا بکند یاد کرد که انچه در آسیا بر تو رسید

مرا از آن الامی نبود است برادرم دو باره فریب او خورده شیفته او گشت و حالش دگرگون شد و او را سلام داد و بار دیگر گفت
چون آن زن سر از منظره باز کشید برادرم نیز طلب پرداخت ساقی دیگر کنیز از دوی آمد و گفت خاتون ترا سلام میرساند و
شوهرم قصد کرده که امشب در خانه یکی از یاران خود برود و چون او به آنجا رود تو نیز نزد من آی که امشب عیش دی بود برادرم
در نزد او با شوهر صحبتی در میان بوده است ولی برادرم نمیدانست چون هنگام شام شد کنیز باز آمد برادرم را نزد خاتون برد آن زن
گفت ای سیدی مشتاق دیدار تو بودم برادرم گفت پیش از همه کارها مرا بوسه چند بوده از بهر تو سخن او با انجام رسیده بود
که شوهر زن در آمد و برادرم را گرفته خواست که بسوی شحنه اش برد بیچاره تضرع کرده بنالید ولی نالهٔ اش سودی نبخشید و او را به آنجا
شحنه برد شحنه گفت تخت با تازیانه بزنش و اظهار کرد پس از آن از شهرش نشانده کوچه بکوچه همی گردانیدند و ندا میدادند که هر کس
چشم زن بیگانگان رود پاداش وی همین است در آنجا از آن شتر بیفتاد و پایش بشکست پس از آن شحنه از شهر بیرونش کرد
داو نمیدانست بکدام سوی رود و من در خشم شده خود را بوی رسانیدم و او را بخانه خویش آورده تا امروز نان و جامه با و میدهم
خلیفه از این سخن من بخندید و با من گفت حسنت گفتم من این تعظیم از تو قبول نکنم و چیزی نگویم برادرم نگرانم که گوش بمن داری تا حکایت
پنج برادر دیگر را نیز بگویم و گمان مکن که من بیهوده گوی و سخن چین یارانم خلیفه گفت ماجرای برادران باز گوی و آن در بارها
او بزه کارش با کردار و آن لطیف مختصر مکن در راه اطناب کش کسی گفتم ای خلیفه برادر دیگرم بقبق نام داشت و درین قصه
انجام کاری که چه اندر سرفت بیرون زنی او را پیش آمد ما او گفت ستغنی باشیت با کار را از تو عرضه دارم اگر انکار نمایی آید
از آن کس آنگاه برادرم بایستاد عجوز گفت ترا بچیزی دلالت کنم بشرط آنکه سخن بسیار نگویی بر بکوشی برادرم گفت سخن باز گوی
عجوز گفت چه میگویی در اینکه امشب در خانه خوش باشی و شراب بر لب جوی نشسته باده صاف بنوشی و بر لب عرایس و کنار
تنعم بگیری و تا بامداد او ترا کار همین باشد و اگر شرط نگاهداری بودای بسیار خواهی خورد برادرم چون این بشنید گفت ای خاتون
چگونه از بین همه مردم مرا از بهر این کار بر گزیدی و چه از من ترا پسند افتاد عجوز گفت نگفتمت سخن بسیار مگو و پر گوی مباش
اکنون لب از گفتار ببند و با من بیا آنگاه عجوز پیش افتاد و برادرم نیز بطمع آنچه که شنیده بود از دنبال وی روان شد
تا اینکه بخانه وسیع رسیدند و از طبقه بطبقه دیگر رفته و از غرفه بغرفه دیگر شدند برادرم دید که چهار تن دختران ماه روی
در آنجا هستند که چشم کس نکوتر از ایشان ندیده و ایشان با آوازهای خوش همی خوانند و دف و چنگ همی نوازند آنگاه یکی
دختران قدحی شراب بنوشید و قدحی دیگر ببرادرم داد چون برادرم قدح بنوشید دختر طپانچه بقفای وی زد برادرم در خشم شده
و بیرون آمد عجوز از عقب او بیامد و با چشم اشارت همی کرد که بمنی باز گرد برادرم باز گشت و نشست و هنوز سخنی نگفته بود که دختر
قفای دیگر زد برادرم برخواست که از این کار خویش رود عجوز سر راهش گرفت گفت اندکی صبر کن تا بمراد خود برسی
برادرم گفت تا کی صبر کنم و بمراد خویش رسم عجوز گفت چون مست شوی بمراد خویش رسی آنگاه برادرم باز گشت و بجای خود
بنشست دختران همگی برخواستند گفتند جامهای او برکنند و گلابش بزنند آنگاه دختر نخستین که از همه نکوتر بود پیش آمد و
ببرادرم گفت خدا ترا شاد کند که ما را از آمدنت شاد کردی و هر گاه شرط بپذیری و عهد نشکنی بمراد خود خواهی رسید
برادرم گفت ای خاتون من از ملازمات تو ستم دختر گفت بدان که مرا طرب عشقی تمام هر که فرمان من ببرد بمراد خویش رسد
پس از آن دختران بخواندند و چنگ و دف بنواختند آنگاه طرب گرم شد آنگاه دختر کنیزکان را گفت خواهم که خود را ببرد و حجت
او برا و ببرد و پیرهنش باز گردان کنیزک برادرم را گرفته رفت و او نمیدانست که با او چه خواهد کرد و عجوز بر اثر ایشان رفته
برادرم گفت اندکی صبر کن که بمراد خویشتن برسی هنوز یک چیز باقی مانده و آن این است که ریش تراشیده برادرم گفت بار دیگر

بسیار ادم گو لکم

بیان مردم گم کنم عجوز گفت این دختر که ترا میبینی در شهوت نزد خواهد که ریش ترا بتراشد و بسوی او آمد نزد تو خیمه طرب بخلد تو آمد اکنون با
با آن زن دیگر عجوز پیش برادرم سخن پیدا رفت و دختر کنیز خود را بتراشید مجلس مرا آورد و او را از ملال در رنج و سخت
بتراشید و لکن دختر که از سخت بخندید پس از آن بسیار بخندید و گفت ای سیدی این هنر را که مرا خشنود کردی اکنون یکی نمانده
بکن سید هم که برخیزد و رقص کن در حال برادرم برخواست و برقصید و دختران و کنیزان آنچه در خانه بود بر سر او ریختند
و طپانچه برآوردند تا اینکه بر زمین افتاد عجوز گفت اینک مقصود رسیده چیز یکی باقی مانده و آن این است که دختر را عادت چنان است
که چون مست شود کسی را بخود راه ندهد تا اینکه جامها برکند و عریان بایستد و زیر جامهای خویش نکنی و چون او دست عریان باشی پس از آن تو
و با او از تو بگریزد و تو نیز باید بهر سو که او میدود بدوی تا تو افروزه راست شود آنگاه ترا بگذارد برادرم بدین چیز این سخن بشنید
بالحال برخواست و جامه خویش برکند و عریان بایستاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون
برآمد گفت ای ملک جوان بخت والا گهر که برادرم جامه از تن کنده عریان بایستاد دختر با او گفت
من از پیش تو در دنبال همی دویم چون تو بمن رسی بمراد خواهی رسید پس دختر بهر سوی دوان همی دوید و برادرم در دنبال
او همی دوید تا از پیش او راست بایستاد و دید ایشان همی خندند و بهر سوی که دختر میرفت او نیز از عقب دوان بود که ناگاه
خود را در همان حالت در بازار دباغان یافت چون مردم او را دیدند بروی گرد آمدند و برو همی خندیدند و همه او را همی بر سر
زدند عریانش همی زدند تا اینکه بیهوش شد و بر پشت الاغی نشاندند بخانه شحنه اش بردند شحنه ماجرا باز پرسید گفتند چنین حالی که بر او رفته
و زیر بهار از در افتاد آنگاه شحنه گفت صد تازیانه بر او زده و از شهر بیرونش کردند من از پی او رفتم و او را پنهانی
بخانه خویشتن آوردم و نان و آب دادم من هم ای خلیفه اگر جوانمردی نبودم چگونه بر این شفقت تحمل میکردم آما برادر ششمین من
که فقه نام دارد بر یوزکی در خانه بزرگی رفته در بکوفت خداوند خانه با در زنده گفت کیست که در میکوبد برادرم جواب نداد
تا اینکه خداوند خانه بیامد و در بگشود گفت چه میخواهی برادرم گفت از بهر خدا چیزی بمن ده خداوند خانه گفت تو نابینا هستی برادرم
گفت آری خداوند خانه گفت دست بمن ده دست بدو داد و او را بخانه اندر برد و از پله به پله بغرفه بام رسانید خداوند خانه
گفت ای نابینا چه میخواهی برادرم گفت چیزی در راه خدا بمن ده خداوند خانه گفت خدا بدهد برادرم گفت چرا این سخن نگفتی آنجا که
با اسفل السافلین بودم که در بکوفتی و من آواز دادم چرا جواب نگفتی و چیزی نگوئی و در مسکوفتی برادرم گفت اکنون چه خواهی کردن گفت
چیزی در اینجا ندارم که ترا بدهم برادرم گفت مرا از پله ها بزیر کن گفت راه بر تو مگر فته ام برادرم بر خواست و از پله بالا فرود آمد
و چون بپله بیست رسیده ناگاه پایش بلغزید و از بالا به پائین افتاد تا سرش بشکست چون از خانه بیرون شد نمیدانست بکدام
سوی رود که پاره از یاران نابینای او رسیده و گفتند امروز چه چیز عاید تو گشته او ماجرا بیان کرد و گفت
میخواهم که امروز از درهما که ذخیره کرده ایم چیزی صرف کنم و خداوند خانه بجستجوی حال او براه افتاد و از پی او روان شد تا خانه
بشنید و برادرم نمیدانست که آن مرد از پی او است همی رفت تا بمکان خود رسیدند و از پی او در آن مکان شد و ایشان
نمیدانستند و با انتظار یاران خشت چون یاران آمدند گفت در ببندید و خانه را جستجو کنید که بیگانه ای اندر آمده است چون
آن شخص سخن برادرم را بشنید ریسمانی که از سقف آویخته دید آن ریسمان بگرفت و در هوا بایستاد
ایشان در ببستند و خانه بگردیدند کس نیافتند پس از آن برادرم آمده بنشستند و درهمها بیرون
آوردند چون بشمردند ده هزار درهم بیش بود و ده هزار درهم زر خالص اندر پنهان کردند
و زیاده را برای هر یک بخشی برداشتند پس از آن خود دیگه اشتند همی خوردند که برادرم صدای بیگانه

نفر از زرین حیدر شادی غرور برسر بنده و لعوم اسلام
نهان این بود که حرز رها جز در بگرش
خدا بداد چون

احساس کرد دست باین سو و آن سو دراز نمود دست آن مرد بریش او آمد بانگ بر یاران زد که مرا با جماعت دزدی مدد کرد آمده
او را بزدند و فریاد می آوردند که ایها الناس دزد آمد آنگاه خلقی بسیار بر ایشان گرد آمده و آن مرد خویشتن نابینا ساخته زد
و چشمان خود بر هم نهاده بود تا آن که مجلس در نابینایی او شک میبرد و فریاد همی زد که ایها الناس بخواهید امیر و شحنه و امیر
و والی برید که سخنی دارم ناگاه غلامان والی برو گرد آمده همه را گرفته پیش والی بردند والی حکایت باز پرسید آن مرد
گفت ای والی تا مارا عقوبت نکنی و بیازاری از حقیقت کار آگاه نشوی بگو تا نخست مرا آزار کنی والی گفت او را بزنید
تازیانه بخشش بزدند آنگاه یک چشم خود را باز کرد و چند تازیانه دیگر بزدند چشم دیگر نیز باز کرد والی گفت ای کافر این چه کار است گفت ای
والی مرا امان ده تا خبر باز گویم والی امانش داد گفت ما چهار تن خویشتن نابینا ساخته بخانه مردم رویم و زنان ایشان نگاه کنیم
و با حیله زنان مردم از راه بدر بریم و مال ایشان بدزدی و که اکنون گرد آورده ایم و اکنون ده هزار درم از این کار گرد آورده ام
من دو هزار و پانصد درم نصیب خود از ایشان خواستم و ایشان مرا بزدند و مال من نگاه داشتند من از خدا و از تو پناه خواسته ام تو
نصیبه من مرا از ایشان بستان اگر خواهی راستی سخنم بر تو آشکار شود هر یک را تازیانه بزن تا مثل من که مرا زدند چشم باز کنند
والی امر کرد که ایشان را عقوبت کنند نخستین کسی را که بستند برادر من بود چندان بزدند که از جان کنش چیزی نماند والی
ایشان گفت ای [illegible] چرا [illegible] پنهان می دارید و خویشتن را نابینا می نمایید برادرم فریاد برآورد و استغاثه
نمود و شحنه [illegible] گفت والله که ما چشم نداریم و نابینا هستیم چون او را بکشتند یاران او [illegible] و دیگر برادر مرا بستند
و چند [illegible] بزدند که [illegible] شحنه گفت [illegible] پس یک از ایشان پیش آمد و سه صد تازیانه بزدند و آن شیخ چشم از او کشود
فائده و ایشان را [illegible] که چشم باز کنید و گرنه دیگر بار خواهند زد و شحنه گفت حادی باین [illegible] که در پنهان
چهار درم ایشان [illegible] چشم باز نخواهند کرد شحنه حادی را فرستاد ده هزار درهم بیاوردند و دو هزار و پانصد درم
بدان شیخ نصیبه داد و ایشان را [illegible] از شهر بیرون کرد ای خلیفه چون من این حکایت بشنیدم از شهر
بیرون شده برادر را جستم و پنهانی بشهرش آوردم پس خلیفه از حکایت من بخندید و فرمود که مرا جایزه داده برون کنند
من گفتم بخدا سوگند که هیچ نگیرم تا حکایت برادران نگویم و بر خلیفه آشکار نکنم که من کم سخن هستم خواهم رفت خلیفه گفت
بر خرافات خویشتن باز گوی گفتم اما برادر چهارم من به بغداد اندر قصاب بود و گوشت بفروختی و با
پیران و بزرگان شهر گوشت فروختی و مال بسیار از کسب خود فراهم آورده درهم و دینار بسیار داشت
و [illegible] چند سال مال بهم آورده بود و در دکه خود ایستاده بود مردی پیر بیامد و چند درم بدو داده گوشت
بخرید برادرم درمهای او را ملاحظه کرد دید که بسیار سفید است جدا گذاشت که آن پیر تا چند ماه هر روزه درمی
چند آورده گوشت بخرید و برادرم درمهای او را بصندوقی جدا گذاشت پس از آن صندوق بگشود که درمها را
بنگرد و دید آنچه درم در صندوق گذاشته کاغذ است که بصورت درم بریده اند در حال طپانچه بر روی خویش
زد و فریاد برکشید مردم گرد او جمع آمدند حدیث خویش با مردم باز گفت ایشان از این عجب آمدند برادرم بدکان بازگشت
گوسفندی را کشته در درون دکان بیاویخت و پاره زان بریده بقناره کرد و با خود گفت امیدوارم که آن پیر گوشت
بخرد باز آید من او را گرفته بخواهم ستاند ناگهان همان پیر پدید شد و درمهای
با خود آورد برادرم او را بخشید فریاد برآورد که ای مسلمانان مرا دریابید داد مرا از این تبهکار بستانید چون
پیر این سخنان از برادرم بشنید با او گفت دست از من کوتاه کن وگرنه ترا رسوا کنم برادرم گفت چگونه مرا رسوا کنی

الغرض

پس گفت [illegible] آدمیان بجای گوشت گوسفند ان میفروشی برادرم گفت ای پلید [illegible] در دعوی [illegible] ای مرد
در حرف [illegible] او بگیرد برادرم گفت اگر آنچه تو گفتی راست باشد مال و جانم بر تو حلال است پیر گفت ای مردم این قصاب آدمیان را
میکشد و گوشت ایشان بجای گوشت گوسفند میفروشد اگر خواهید که صدق مقالتم را بدانید بدکان اندر شوید مردم بدکان برادرم گرد
آمدند بجای قوچ او برادر دیدند آنگاه برادرم را گرفته بانگ بر وی زدند که ای کافر این چه کار است القصه هر کس که رسید سیلی بر
برادرم میزد و همان پیر مشتی بچشم او زد برادرم نابینا شد و مردم قوچ را که بصورت آدمی در دکان آویخته بود بردند پیر گفت ای امیر این آدمی
کشته است که گوشتش را بمردم میفروشد برادرم گفت پناه به خدای عظیم میبرم از این گناه پس شحنه حکم کرد برادرم را پانصد چوب
کردند و پانصد تازیانه بزدند و آنچه مال داشت همه را بگرفتند و از شهر بیرونش کردند و او حیران همی رفت و بشهر [illegible]
شهری بزرگ رسید و در آنجا دکانی گشوده پاره دوزی میکرد روزی از برای شغلی از دکان بدر آمد صدای سم اسبان شنید و سبب آن بپرسید
گفتند ملک این شهر بشکار رفته است برادرم از شهر بیرون شد که بر کب ملک تفرج کند قضارا ملک نخستین نظری که بمردم انداخت چشمش
بچشم نابینای برادرم افتاد و سر بزیر افکند بغضب فرورفت گفت اعوذ بالله من شر هذا الیوم آنگاه اسب بازگردانید و سپاه نیز
بازگشتند و یکی از مردم شهر ماجرا باز گفت الشخص چندان بخندید که بر پشت افتاد گفت ای برادر بدان که ملک ما چون یک چشم خواندیده
اگر چشم چپ نابینا بیند از گشتن او در نگذرد برادرم چون این سخن بشنید از آن شهر بگریخت و آن شهر پادشاه [illegible]
بیرون رفت [illegible] شهری دیگر رسید گمان کرد که از فرمان پادشاه ست [illegible] دیگر بخت و ملکان بیمن [illegible] پنهان شود در [illegible]
و از ان [illegible] اندر شد و چیزی یافت پس از دهر همی رفت که ناگاه [illegible] بعد و آنچند و گفتند خدا را که بر تو دست یافتیم روزی بگذر
راحت از ما برده و آرام بربوده و که داشته که بخواهیم برادرم از این سخن حیران شده برادرم گفت که این چه کار است که من کار دیدارم و کسی را
نرسانده ام با او گفتند این کار را که هر شب ما را با ان [illegible] بیرون و چهار او را گرفته [illegible] کارد بر کمر تو چه [illegible]
در کمر است بیافتند برادرم گفت القوم از من اندر رسید و بدانید که مرا حکایتی است گفتند حکایت باز گوی [illegible]
و حدیث خویش باز گفت سخن او نپذیرفتند و او را بمردند و جامه های وی بدریدند چون جامه از تنش بدریدند و آثار زخم تازیانه
اندر تنش آشکار کردند گفتند ای پلید که اثر زخمها گواهی میدهد که تو گناهکاری و دزد پس از آن برادرم را بنزد والی بردند و والی
این ماجرا که با تازیانه ات بدنیان کرده اند آنگاه حکم کرد صد تازیانه برادرم زدند و بر اشترش سوار کرده در شهر گردش
بگردانیدند و منادی میداد که این است پاداش آنکه بخانه مردم در آید چون این [illegible] بشنیدم در پی او رفته پنهانی بشهر در آوردم
و در خانه خویش جای دادم و بعیشش ملازم هستم و اما برادر پنجم که هر دو گوش بریده اند ای خلیفه مردی بی چیز بود و شبها گدایی کردم
روز اگر [illegible] آنچه [illegible] چند روز صرف نمودی و پدر ما پیر [illegible] بود چون بمرد هفتصد درم میراث مانده بود هر یکی از برادران صد درم
صد درم بر داشتیم و این برادر پنجم چون حصه خویش بگرفت ندانست چه کارش کند ناگه بخاطرش افتاد که صد درم آبگینه بخرد و سود
دهد برادران [illegible] پس صد درم آبگینه خرید و بر طبقی بزرگ نهاده در پای دیواری بنشست که پشتش بدکان و پس پشت دیوار داده
در کار خویش فکر میکرد که سرمایه من در این آبگینه صد درم است بدویست درم بفروشم و دویست درم را باز شیشه بخرم و چهار صد
درم بفروشم و همچنین مر و شری میکنم تا بسیار مال گرد آورم آنگاه همه گونه کالا خرم چون بفروشم بسی سود کرده باشم پس از آن خانه خوب
بخرم و غلامان و کنیزان و اسبان بخرم و زنهای زیبا در جمع آورم و از هر گونه خوردنیها و نوشیدنیها فراهم آورم و مغنیان شهر را
در خانه جمع کنم و دختر وزیر را خواستگاری کنم و گویم اگر شایسته ملکت و وزیر است جمع آورم و هزار دینار مهر بدختر
بدهم اگر پدرش راضی شود بمقصود دست یابم وگرنه دختر را بقهر و غلبه از وزیر بگیرم چون بخانه بیاورم

ده تن خادمان بخوردان [illegible] پس ازان جامهای طلاکار برتن [illegible] با زنی [illegible] غلامان [illegible]
ازپس و پیش و چپ و راست روان شوند چون وزیر مرا ببیند بتعظیم کند و برپای خیزد و مرا بجای خویش بنشاند و خود چون پدر زن
من است زیر دست من بنشیند و هر خادم من بدره که هریک هزار دینار دارد در دست گرفته باشند [illegible]
بهر دختر وزیر بدهم و همچنانی دیگر بدو هدیت کنم تا اینکه جوانمردی و کرم خود بروی آشکار سازم پس ازان بخانه خود باز گردم و اگر از
زن من کسی بیاید درم بسیار بدو بدهم و خلعت گرانبها بپوشانم و هرگاه وزیر هدیتی فرستاده باشد رد کنم اگرچه گران قیمت باشد
تا بدانند که من با همت و بزرگ منش هستم پس ازان بتهیه رسم عیش عالم کنم و خانه را چنانچه در خور بزرگی باشد بیارایم و هنگام
دامادی جامهای فاخر بپوشم و بر فراز کرسی بر دیبای منقش بنشینم [illegible] نگاه کنم [illegible] چون عروس بجلوه آورند من از غایت کبر
و عجب بروی ننگرم تا همه حاضران بگویند [illegible] این عروس [illegible] و کنیزکان تو [illegible] که در برابر تو ایستاده التفاتی بسوی او
کن بسیار وقتی برپای ایستاده و از ایستادن متعب اند پس بار با زمین آستانه ام ببوسند نگاهی بر کنم و یکبار بروی ببینم
باز سر بزیر افکنم بار با از من خواهش کنند که نظری بسوی او کنم من یکبار دیگر برو نگاه کنم باز سر بزیر افکنم و بدینسان همی کنم تا آرایش او را بانجام
رسانند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون ۳۲ گفت ای ملک جوان بخت
برادر پنجم دلاک با خود میگفت که بدینسان همی کنم تا آرایش او را بانجام رسانند چون آرایش بانجام رسد [illegible] از خادمان [illegible]
که پانصد دینار زر [illegible] سلطان [illegible] چون [illegible] دختر [illegible]
سخن نگویم و بسوی او نگاه نکنم [illegible]
[illegible]
[illegible] بگوید [illegible] دختر [illegible]
[illegible] شراب [illegible] قدح [illegible] دختر
[illegible] نگاه نکنم [illegible]
[illegible] قدح [illegible]
قدح [illegible]
[illegible] برادرم [illegible]
[illegible] زن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible] پانصد دینار زر
[illegible]
[illegible] ای فرزند [illegible]
[illegible] برادرم [illegible] چون [illegible]
[illegible] برادرم [illegible] برادرم [illegible] دینار زر
[illegible] دینار [illegible] زر [illegible]

بازپس

بازپس [illegible] گفت ای [illegible] زن [illegible] دیدن [illegible] گفت [illegible]
و زن [illegible] چون [illegible] لطف [illegible] سخنان [illegible]
[illegible] برادرم [illegible] برادرم [illegible]
تا بخانه [illegible] چون [illegible] برادرم [illegible]
در صدر مجلس [illegible]
برادرم [illegible] گفت [illegible]
[illegible] برادرم [illegible] برادرم [illegible]
[illegible] برادرم [illegible]
[illegible] برادرم گفت [illegible] برادرم چون [illegible]
[illegible] برادرم [illegible]
[illegible] برادرم [illegible] برادرم [illegible]
[illegible] غلام [illegible] برادرم [illegible]
[illegible] برادرم [illegible]
چون برادرم [illegible]
چون [illegible] برادرم [illegible] برادرم [illegible]
[illegible] برادرم [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] دینار [illegible] گفت [illegible]
[illegible] برادرم [illegible] برادرم [illegible]
[illegible] برادرم [illegible] برادرم گفت [illegible]
[illegible] برادرم [illegible]
[illegible] برادرم [illegible] برادرم [illegible]
در حال [illegible] غلام [illegible]
در دست [illegible] چون برادرم را [illegible] برادرم [illegible]
[illegible] برادرم گفت [illegible] گفت [illegible] دینار [illegible]
[illegible] دختر [illegible]
[illegible] دختر گفت [illegible] دختر [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] صد دینار زر [illegible]

چون بجای رسیدم غلامان سیاه را در آنجا یافتم پرسیدم که باید بار بر سر بریم برادرم گفت اگر در خانه چیزی است بمن بنمای
دیگر گفت بسی مال بخانه اندر است برادرم با او برخواسته صندوقها بگشودند و بدره بدره زر با در صندوق باقیست دیگر برادرم
اندر شد حیران بود دیگر گفت مرا در آنجا بلند زر و جو دیرون نو جمال آورده صندوق زر را بر برادرم بر داده و آن را با خود برد
چون بدر خانه رسید در باز است نه دختر و صندوق زر است اندکی اسباب خانه و پارچهای حریر ماند و
او را فریب داده انگاه هر آنچه در خانه بود برداشته با ورد و آن شب را بشادی بخسبید چون بامداد شد دید که از خادمان والی
پیش در ایستاده اند چون او را دیدند بگرفتند نزد والی بردند والی گفت این متاعهای حریر از کجا آوردی برادرم امان
خواست والی امانش داد برادرم ماجرا بیان کرد و درون دختر و صندوقهای زر را باز گفت والی گفت برادرم
بگرفت و در هم انگاه بفرمود از شهر بیرونش کردند و مال برادرم قصد شهر دیگر کرد در دروازه دزد
بر بیابان کردند و گوشهایش بریدند من چون ماجرا بشنیدم نزد او رفته جامه اش پوشیدم و پنهانی بشهرش آوردم
کفیل او هستم و اما برادر ششمین من که هر دو لب او بریده است ای خلیفه او مردی بی چیز بود از مال دنیا هیچ چیز نداشت
روزی بیرون رفته که چیزی بدست آورده سد رمق کند در راه خانه دید بس بلند که او را دهلیزی بود وسیع و خادمان
ایستاده بودند برادرم از یکی پرسید که این خانه از آن کیست جواب گفت خانه یکی از اولاد ملوکست برادرم پیش رفته
چیزی خواست خادمان گفتند بخانه در آی و آنچه خواهی از خداوند خانه بستان پس داخل دهلیز شد
خانه رسید وسیع و خوب و در میان خانه باغی یافت خرم تا اینکه در صدر خانه مردی نکو
شمائل و خوش صورت دید آن مرد برخواست و برادرم را مرحبا زد و از حالش باز پرسید برادرم بی چیزی اشکار کرد آن مرد چون
سخن برادرم بشنید ملول و غمگین شد و از غایت اندوه جامه خویش بدرید و گفت چگونه تواند بود که من در شهر باشم و تو
گرسنگان چگونه که مردمان گرسنه نمی بینند القصه بسی وعده های نیکو به برادرم داد با او گفت
تا طعام حاضر آورند انگاه فرمود طشت و ابریق بیاورید خادمان چنان نمودند که طشت و ابریق آورده ولی چیزی نیاورده
بودند خداوند خانه دست پیش برده چنان نمود که من دست همی شویم و با برادرم گفت ای مهمان عزیز دست بشوی
گفت خوان بگسترید خادمان می آمدند و میرفتند گویا که سفره میگسترند پس ایشان برادرم را بدان خوان ناپدید نشاندند خداوند
خانه دست بخوان دراز میکرد و لبان می جنبانید گویا که چیزی میخورد و برادرم میگفت شرم مکن و بخور که لب از گرسنه هستی و برادرم
نیز دست دراز می کرد و لبان می جنبانید و چنان مینمود که چیزی همی خورد و آنمرد به برادرم میگفت که این نان سپیدی نان را ببین
برادرم چیزی ندید و با خود میگفت که این مرد مردم را استهزا میکند و با خداوند خانه گفت
ندیده ام گفت این نان را کنیزکی پخته و آن کنیز را بپانصد دینار خریده ام پس آن خداوند خانه خادمان را آواز داد که
طعام بیاورند که ای مهمان بخور که گرسنه هستی برادرم لبان می جنبانید
گویا که چیزی میخورد و خداوند خانه هر لحظه یک یک خورش میخواست ولی چیزی نمی آوردند و برادرم را گرسنگی
پس از آن دیگر بار بر خادمان زد که بره کباب شده و بره بریان کرده بیاورید و با برادرم گفت که
چرا این نمی خوری برادرم گفت بدین لذت خورده خداوند خانه دست بر
همی آورد گویا که لقمه بدهان و لحظه لحظه نام خورشها میبرد و برادرم را گرسنگی بیشتر میشد
و چون خداوند خانه میگفت که شرم مکن بخور برادرم میگفت آنچه خوردیم بس است

آنمرد با خادمان گفت

آنمرد با خادمان گفت حلوا حاضر کنید دستها در هوا جنبانیدند که گویا حلوا حاضر کردند انگاه خداوند خانه به برادرم گفت که این
حلوای خوب و از این نقلهای شکسته دگر بخور برادرم بر فراوانی شکر نقلها ثنا میگفت و میگفت
چیزی ندارم و برادرم با خود میگفت که این مرد مرا استهزا میکند بایدم گویم که از این گونه کارها توبه کند
خداوند خانه شراب بخواست خادمان دستی بجنبش آورده که گویا شراب بنهادند آنشخص برادرم اشارت کرد که قدح شراب
و بنوش برادرم چنان نمود که شراب و خداوند خانه باشارت قدحی دیگر خود در دو قدحی دیگر برادرم بداد برادرم چنان
کرد که گویا شراب بخورد پس از آن برادرم مستی اشکار کرد و دست بلند کرده چنان بر قفای خداوند خانه
بلند کرده بقوت تمام سیلی دیگر بر قفای او زد خداوند خانه گفت ای پست ترین مردمان این چه کار بود که کردی برادرم گفت
تو بر من احسان کرده غلام خود در این خانه آورده بسی نعمت بدو داده و اکنون او از این شراب مست گردیده
بر آن که از چنان نادان موافقت کنی چون خداوند خانه این سخن بشنید بخندید و بلند کرد پس از آن گفت
بیکم چون تو کسی ندیدم که ظرافت و نکته داشته باشی من از تو در گذشتم و ندیم خود کردم باید از این
با برادرم بخوردند پس از آن شراب حاضر کردند و مغنیان و کنیزکان با هم کردند و شراب همی نوشیدند
تا مستی از ایشان غالب شد انشخص با برادرم چنان الفت گرفت که گویا سالها آشنا بوده انگاه با برادرم خلعت داد
بار بعیش و نوش نشستند تا بیست سال ... پس از آن شخص بمرد و سلطان مال او ضبط کرد و برادرم از شهر گریخت
که اعراب ... اسیرش کردند و ... و بر گرفته ... میگفت ... غلام
بیشتر برادرم ... گفت ... ندارم ... که ...
و شتری ... بر ... آورده و لبان او را برید ... زن جمیله داشت چون
ان زن برادرم را ... شرم ... رفت روزی زن پیش برادرم آمده
بیکرد و ... برادرم گفت ای ... زن ... که ...
پس کاردی گرفته ... و ... بریده ... داده ...
بیاوردند ... تا اکنون ... ای خلیفه چون من بدیجای
غلط بود ... چون خلیفه حکایت برادران ... گفت
راست ... از شهر بیرون ... از شهر ... بیرون کرده ... شهرها
همیگشتم چون شنیدم که خلیفه در گذشت و خلیفه دیگر بر جای او نشسته ... بیاموختم ... بودم
کشته ... و ... دیوانگی ... باطل است و همه اینها بهتان و ... پس خیاط با ملک چین گفت
چون ... حکایت ... شنیدیم ... زندان کردیم ...
نشسته خوردیم ... آمدیم زن ... گفت ... بیش و نوش ... داری
من ... در خانه ... نشسته ام ... طلاق ... در حال ... و ... رفتیم و ...
بازگشتم ... دیدم ... ایستاده بود و این شعر همی خواند رق الزجاج ورقت الخمر فتشابها
فتشاكل الامر فكانما خمر ولا قدح وكانما قدح ولا خمر انگاه او را دعوت کردم اجابت نمود
من بیازار رفتم ... سر کشته خریده بیاوردم ... ان بار ... گوشت ... بدمان ... که ... داد

خود برفت و احدب بمرد او را برداشته بخانهٔ طبیب یهودی بردیم چون خیاط حکایت را الی آخر رسانید ملک چین بخندید و گفت
گفت ای پادشاه این حکایت عجیب‌تر از حکایت احدب بود پادشاه ملک گفت که طرفه حکایتی گفتی و لیکن باید دلاک را حاضر سازید
که من او را دیده سخن وی بشنوم تا شما خلاص شوید و احدب را نیز بخاک سپاریم در حال حاجبان با فرستادند دلاک را
بیاوردند پیری بود از نود گذشته چهره سیاه و ریشش سفید و دماغ بلند و گوشها ی عظیم داشت ملک از دیدن او در خنده شد
و گفت ای شیخ صامت از حکایت خویشتن حکایتی باز گوی دلاک گفت ای ملک چرا این نصرانی و یهودی و مسلم ایستاده اند و این کوزپشت
مرده چیست و مردم از بهر چه گرد آمده اند ملک گفت سبب پرسش تو از اینها چه بود دلاک گفت تا ملک بداند که من سخن دراز نگویم و از
چیزهائی که مرا سود ندارد چیزی نپرسم و من از این تهمتها که بر من نهند بری هستم و از نام خود در من نشانیست که مرا بسخنی بر الصامت لقب
کرده اند چنانچه شاعر گفته وقلما ابصرت عیناك ذا لقب الا ومعناه ان فتشت فی لقبه پس ملک گفت حدیث
احدب بر الشیخ صامت شرح دهید حدیث احدب و ماجرای او را با نصرانی و یهودی و مباشر و خیاط باز گفتند دلاک سر جنبانید و گفت عجب حکایتی
اکنون روی احدب باز کنید تا من او را ببینم روی احدب باز کردند دلاک بنزدیک سر احدب آمده سرش را در کنار گرفت دیری در او نگاه کرده
چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و گفت هر مرگ سببی دارد و مرگ احدب از اعجب عجایب است باید او را در دفترها بنگارند تا عبرت بینندگان
گردد ملک گفت ای شیخ صامت این سخن بهر چه گفتی و چرا خندیدی گفت ای ملک بنعمتهای تو سوگند که احدب نمرده روان او هست
پس دلاک مکحله بدر آورد و پارهٔ دهنی که در مکحله داشت گلوی احدب چرب کرد و در او بپوشید تا از نای او بگذشت پس منقاشی در آورد
و گلوی احدب فرو برد و استخوان ماهی را بدر آورد پس احدب برخاست عطسه کرد و گفت لا اله الا الله محمد رسول الله
حاضران از دیدن این حالت شگفت ماندند و ملک چین بسی بخندید و گفت من عجیب‌تر از این حکایتی ندیده و نشنیده ام و وزرا گفتند
هرگز شما بدین سان چیزی دیده بودید که کسی بمیرد پس از آن زنده شود اگر خدا این دلاک را نرسانیده بود احدب از دنیا
برفته بود پس ایشان فرمود که این حکایتها در خزانه نگاه دارند و یهودی و مباشر و نصرانی را خلعت داد و خیاط را خلعتی بپوشانید
پوشانده خلیفه از بهر او معین است فرمود و دلاک را ملک ندیم خود گردانید و بعیش و نوش بنشستند تا هادم اللذات بر ایشان بتاخت
فیلما ... ای ملک این حکایت طرفه‌تر از داستان دو وزیر که حکایت انیس الجلیس هست در بخی گفته اید
ملک شهریار گفت چیست حکایت ایشان شهرزاد گفت ای ملک بصره اندر پادشاهی بود که فقرا دوست داشتی و همت بر
رعایتی و پرستش حال ایشان ... محمد علیه السلام ... مقرر بود و چنانچه شاعر گفته حمل العفاة ...
... ان خلیفه اسماعیلها و ان ملک محمد بن سلیمان زینی نام داشت و او را دو وزیر بود یکی
معین بن ساوی و دیگری فضل بن خاقان اما فضل بن خاقان کریم الطبع بود و نیکو سیرت بود بر مردم
مهربان و ... و اما معین بن ساوی را ... هیچکس ... کم ... مردم
... شاعر گفته
لذ بالکرام بنی الکرام فانما تلد الکرام بنو الکرام کراما ودع اللئام بنی اللئام فانما تلد اللئام بنو اللئام لئاما
اتفاقا روزی ملک بر تخت مملکت نشسته و امرا و سپاهیان را بار داده بود که وزیر خود فضل بن خاقان را خطاب کرده گفت دختری
خواهم که ماه روی و شکیل ... نیکو سیرت و زیبا صورت ... بهای او ...
در حال ملک ... ده هزار دینار بفضل بن خاقان ...
رفته دلالان را ... وزیر ... دلالان ...

دو درگاهی ایشان را آگاه ساختی و لیکن کنیزکی که وزیر پسندد نمی افتاد روزی یکی از دلالان ... بخانهٔ وزیر فضل بن
خاقان گذشت و وزیر را دید که سوار بود سوی قصر ملک همی رود در رکاب وزیر برفت و این ابیات برخواند
یا من اعاد رسیم الملک منشرا انت الوزیر الذی لا زال منتصرا احییت ما مات بین الناس من کرم لا زال سعیك عند الله مشکورا
پس از آن گفت ای وزیر کنیزکی که جستجوی او فرمان رفته بود پدید آمده وزیر گفت حاضر آوردن کنیزک نزد من دلال ساعتی غایب شد پس
کنیزکی آورد سرو قد سیاه چشم و باریک میان فربه سرین که ... خوشبوی ...

لها بشر مثل الحریر و منطق
رخیم الحواشی لا هراء و لا نزر
و عینان قال الله کونا فکانتا
فعولان بالالباب ما تفعل الخمر
فیا حبها زدنی جوی کل لیلة
و یا سلوة الایام موعدك الحشر
ذوائبها لیل ولکن جبینها
اذا اسفرت یوم یلوح به الفجر

مانند بناگوش ... ماه سیمین که آفتاب ... ان آفتاب و ماه بر او توده توده شکسته و آن توده توده تنک بر ارغوان حلقه و شکن
و آن حلقه و شکن همه پر بند و تاب و چین آن بند و تاب و چین همگی دام مرد و زن چون وزیر کنیزک بدین صفت بدید بپسندید و بدلال
گفت قیمت کنیزک باز پرسید دلال گفت ده هزار دینار او را قیمت نهاده اند و لیکن خواجه او سوگند یاد میکند که ده هزار دینار قیمت ماکولات او
نشده که او خورده و بهای خلعت و اجرت آموزگار را نیست که او خط و نحو و لغت و تفسیر و اصول و فقه و طب آموخته ...
آلات طرب بسیار داده وزیر گفت خواجه کنیزک نزد من آورید دلال خواجه کنیزک حاضر آورد مردی بود عجمی که ...

در غایت پیری [illegible] گشته و چنان [illegible] گفته [illegible] والله [illegible]

ولت عمی والیوم عمی ولت [illegible] آنگاه وزیر با او گفت که راضی هستی که ده هزار دینار قیمت این کنیزک [illegible] سلطان محمد سلیمان

[illegible] بستان [illegible] گفت [illegible] سلطان [illegible]

چون [illegible] وزیر [illegible] گفت اگر وزیر دستوری دهد [illegible] وزیر گفت [illegible] دلال گفت

ای وزیر [illegible] این است که این کنیزک [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] ده روز او را در قصر [illegible] تا آنکه راحت یابد [illegible]

او را در پیش سلطان [illegible] وزیر رای دلال صواب یافت کنیزک را [illegible]

[illegible]

[illegible] گفته یا قبلة العاصی [illegible]

[illegible]

و دیگری بر خواسته گفت یا سیدی امروز را در [illegible] باید برد پس یک یک اجابت کرده به تنها شدند نور الدین تنها ماند
انیس الجلیس نزد او خود خانه بود گفت دانی که چه بر من رسید پس آنچه که از وی شنیده بود باز گفت انیس الجلیس گفت یا سیدی چندین از این
پیش خواستم که این حوال با تو گویم چون شنیدم که تو میگوئی   اذا جادت الدنیا علیک فجد بها   علی الناس طرا قبل ان تتفلت
فلا الجود یفنیها اذا هی اقبلت   ولا البخل یبقیها اذا هی ولت   سکوت کردم و سخنی نگفتم نور الدین گفت یا انیس الجلیس تو میدانی که من [illegible]
بیاره ان صرف کردم [illegible] که مرا [illegible] نکوهای من [illegible] اکنون من بر خواسته بنزد ایشان روم [illegible]
[illegible] انیس الجلیس گفت [illegible] نور الدین [illegible] در حال بر خواست
بیرون شد [illegible] خانه [illegible] و در بکوفت کنیزی بدر آمد
نور الدین گفت [illegible] نور الدین بر در ایستاده [illegible] کنیز رفته خواجه را خبر کرد
[illegible] نور الدین را [illegible] گفت نور الدین با خود گفت که
اگر این [illegible] شاید دیگران چنین [illegible] پس [illegible] خانه رفیق دیگر رفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] زمان شاید [illegible] نور الدین [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] انیس الجلیس [illegible]
کنیز گفت یا سیدی [illegible] نور الدین گفت [illegible] کنیز گفت یا سیدی متاع
خانه را بفروش و صرف کن نور الدین [illegible] چیز خانه را بفروخت و صرف کرد [illegible] در خانه چیزی نماند انیس الجلیس گفت
اکنون [illegible] گفت [illegible] که مرا بازار برده بفروشی [illegible] هزار دینار [illegible]
[illegible] اگر [illegible] کنیز [illegible] تو [illegible] ز من [illegible]
[illegible] کنیز گفت [illegible] نور الدین دست کنیز را گرفته [illegible]
و میگفت   [illegible]   [illegible] گفت [illegible]
ارزش دارد بفروش دلال گفت با نور الدین [illegible] انیس الجلیس [illegible] هزار دینار [illegible] نور الدین گفت
دلال [illegible] دلال [illegible] کنیز [illegible] چهار هزار [illegible]
دینار قیمت [illegible] وزیر معین ابن ساوی [illegible] نور الدین [illegible] گفت
که [illegible] کنیز [illegible] اگر چنین باشد
[illegible] دلال [illegible] گفت این کنیز [illegible] دلال کنیز را [illegible]
[illegible] دلال گفت [illegible] چهار هزار [illegible] دینار [illegible]
[illegible] کنیز [illegible] دلال گفت [illegible]
از [illegible] این کنیز را چهار هزار [illegible] دینار [illegible] دلال [illegible] نور الدین [illegible] کنیز [illegible] نور الدین [illegible] دلال
گفت [illegible] نور الدین [illegible]
[illegible] کنیز [illegible] قیمت [illegible] کنیز [illegible]
خواهد بود [illegible]
[illegible] قیمت کنیز را [illegible]

[illegible]
[illegible] الدین اذا [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] الایام [illegible]
[illegible]
[illegible]

المرء فی زمن الاقبال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] العشره

کرد نور الدین چو این سخنان بشنید گفت [illegible] دلال گفت من ترا راهی نمایم که [illegible]
کرد [illegible] که [illegible] کنیز [illegible] سوگند [illegible] نور الدین
اورده [illegible] دلال [illegible] نور الدین [illegible] اکنون [illegible] نور الدین [illegible]
[illegible] سوگند [illegible] نور الدین گفت [illegible]
[illegible] دلال [illegible] خداوند کنیز [illegible] نور الدین [illegible] دلال [illegible] کنیز
از دست دلال [illegible] کنیز [illegible] گفت [illegible] نور [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] کنیز [illegible] خانه [illegible]
فروخت معین بن ساوی [illegible] نور الدین [illegible] گفت [illegible] نور الدین [illegible]
[illegible] ساوی [illegible]
[illegible]
[illegible] نور الدین [illegible]
[illegible] که نور الدین [illegible] ساوی [illegible] علی ابن [illegible] وزیر [illegible]
[illegible]
[illegible] علی ابن [illegible] ساوی [illegible]
[illegible] کنیز [illegible] خانه [illegible] ساوی [illegible]
[illegible] گفت ای ملک [illegible] کنیز [illegible]
[illegible] دلال گفت [illegible] هزار دینار [illegible] کنیز [illegible]
[illegible]
[illegible] کنیز [illegible] دلال [illegible] چهار هزار [illegible] دینار [illegible]
من [illegible] کنیز [illegible] علی ابن [illegible] کنیز [illegible] گفت من کنیز [illegible]
[illegible] کنیز [illegible] چون [illegible] خانه [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible] ساوی [illegible]
سلطان [illegible] کنیز [illegible] گفت [illegible]
[illegible] نور الدین [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
گفت [illegible]
گفت [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] نور الدین [illegible] سلطان [illegible] نور الدین

من [illegible] بودم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible] علی ابن [illegible]
[illegible] خانه [illegible]
[illegible] کنیز [illegible]
[illegible]
[illegible] خانه نور الدین [illegible]

بدست بیاید سلطان از خشم فرو گرفت و گفت در هر جای که هستند بکشتن ایشان چاوه بدواید بیاورند کس چون شوا بگذرد ایشان با داش دهد
پاس ملک خرمو که در شهر خراز در مداد که بکس نور الدین میاوردد هزار دینار زر طلوکان ایشان را از ملک جایزه داد دو کس که او را همچنان در دو ما در جای
او را دیده که گوید بشنو جستمند بکشت خواهد فدا ون در دو هست شهر الدین بجستجو بکردند و لیکن نور الدین با ابراهیم الکلیل با بیابان حال رسیدند
تجد بیاراما فدا داده از گرسنگی بدر آمده رفتند که هیچ دفتا و بیابان با غایت نفیدار همچون شد که نه رسیدند و دیدند که اینک شده
و جاری گرد آن و این سوی و آن سوی کوچه مصطفایت و در چندین حال حوضچه‌ای بر آن از صاف ست و آن کوچه سر پوشیده بود
و در ملکاه کوچه دری کوچه نور الدین ابراهیم الکلیل گفت خوب جای است این در فراز مصطبه پاشته سرورد در آن گرد از آنجا
نشسته و خوردنی خواهد بخشید نفقه را آن در در باغ بوده است که باغ تماشا گشتندی و باغ اندر قصری بود که قصر وحش
فیا میدند و خلیفه هارون الرشید هر گاه که ملول و دلتنگ شدی بدان باغ و قصر در آمدی و بدان قصر خلیفه را
ایوان چهل در است آن چون ایوان از زرین در ها گشود دند و شمعها برافروختند و سخن موضع و کنیزان نغمه پرداز از نوعی بر کشیدند
و خلیفه را فرح و نشاط روی دادی و آن باغ را مهتری با غبان که او را شیخ ابراهیم نام داشت و از خلیفه شیخ
ابراهیم شیخ غبان فرمان رفته بود که مکان آن باغ اندر اشند با بکر د با غ بکردند ایشان را بیازارد پس در آن حال با غبان
دید که جوانی دو زن جاودان در آن اسراز مصطبه خفته اند گفتا اینها را نشنیده اند که خلیفه فرمان داده که هر که در اینجای بی فرمان بگذرد آنگاه
پیش رفته تو دستی کو در دست داشت بلند کرد که ایشان را بزند باز با خود گفت شاید که اینها غریب شند و خلیفه آگاه نشد
همان بهتر که جا در زیر ایشان ایشان را بشناسم که تو مسافر غریب پس چادر یکسوی کرد آن دو تن خلیفه را بدید گفت
که این هر دو زیبا منظر از آن در آن تا به بار چادر بر ایشان خنده جست و بر پای نور الدین نشسته پای او بمالید که نور الدین چشم
باز کرد و مرد سالخورده دید که پای او را همی مالد شرمگین گشته پای خویشتن جمع کرده نشست و دست شیخ ابراهیم را گرفته ببوسید شیخ
ابراهیم او را گفت ای فرزند از کجایی نور الدین گفت ای شیخ غریب هستم ام گفت و گریان شد شیخ ابراهیم ای فرزند پیغمبر
گرامی داشتن غریبان وصیت فرموده بر خیزید و بباغ اندر شوید نور الدین گفت ای شیخ باغ از آن کیست ابراهیم گفت که ایشان بیگانه بوده
باغ در اینست گفت که این باغ از پدر ان من میراث مانده نور الدین چو این سخنان بشنیده او را سپاس گفت و بانگ کوی
ادهمای ادکوس باغبان از پیش و ایشان براثر او بباغ اندر رفته ند باغی دیدند بدانسان که غنصری گوید منقش عالمی فردوس کردار

پس باغبان ایشان را بباغ اندر آورد نور الدین و منظره خفت و شیخ ابراهیم خوشخو هر کدام بیماران خاص ایشان خواهند آمد
نشسته آنگاه نور الدین با شیخ گفت که جان بر تو فدا کردی و آنگاه تو را هست که شراب برا و از شیخ ابراهیم قدحی
شیرین و صافی بیاور نور الدین گفت ای ابراهیم شیخ ابراهیم گفت ای مرد خوری نور الدین گفت بلی چه که شراب ارغوانی
است در دو ابلهست که ایشان را زان باده که نظاره لبهاست در دو پرست که آتش جوانی است در دو ابراهیم
گفت اعوذ بالله منها سیزده سال است کزین چنین کارها نکرده ام پیغمبر علیه السلام فرموده که لعنت خدا بر رنده و نوشنده و بر
دارنده و شراب الخ نور الدین گفت با تو سخنی گویم اگر تو نی کی ری با فعال ری در خانه ای از این سه تو هیچ بر تو گناه نبود شیخ
گفت لا والله نور الدین گفت این دو دختر از ماه سان و این دو در هم بر گیر و در بازار کوی است شیرینی و کباب ار زانان زود وار خون زن
که کس شراب هیچ زر داد و زر داده دو درم گرفته نو دو بدین دو دینار نجو و بر در از کوی است که جوانی گی نسازد با نب

و نشار رنده و نه بردار نده و بشتری دارند این نه چیزی بر تو گواهی بود ابراهیم گفت کس ان تو ظریف عشق و خوش صدرت تو نماید بوم
نور الدین گفت با سبدها مازدوز نور ابراهیم بهمانش بکجا بیاوری شیخ گفت ای فرزند سبزه به اندرخم های شرابست که بهر خلیفه نهاده
کرده اند و ارغوانی سرد آبه بشو و آنچه که خواهی بردار نور الدین بسرد آبه اندر شد دید که خمهای شراب یکدیگر پیوسته اند و شیشه‌ها
و قرابه‌ها و ساتگینها بدو فرو چیده اند پس قرابه چند پر از شراب کرده و با همین بکلیش بکشیده شد ابراهیم در از ایشان دو ماه روی
نشسته بنگریست چون شراب ایشان جبر شد و چهره ایشان را سرخ کرد و چشمان ایشان نگرد شیخ ابراهیم با خود گفت چرا این از ایشان
دور باشم خواهد بود که و لت فضل حقیقی بر ایشان داد پس نزد یکان بنشست یکسوی ایوان نشست نور الدین قدحی پر کرده بدو داد
ابراهیم گفت اعوذ بالله من سیزده سال است که چنین کار نکرده ام نور الدین قدح را خود نوشید و مقدار چنان با بخود
که مستی بر آن غلبه کرده است پس گفت شیخ ابراهیم را آنگاه کرد و گفت اینها ای شیخ کار این بیچاره تو سید بارحمن است که سالی برین باده
کس است پس از آن بخندید و او را تنها بگذارد انگاه کنیز است که قدح از من بستاند و با قدح من مرا دهد و تا نغمه‌های او را بنوازد
شیخ ابراهیم بدو مایل شد گفت از پس شمائل عشق بگو او از من بشنو تو را مکن چون نگاه کرد خود گفت که چنین ندیم کی دست کرد تو
و انگاه انیس الجلیس قدحی بیمود و پیش ابراهیم نهاد و او را گفت بنوش داد و گفت برین غریب نی دل شکسته من تو از آن قدح مگو
ابراهیم قدح بگرفت و بنوشید گفت شیخ اگر تو نی و قدح گر تو نبیدی در رز در حشر عذر بگویم گناه را انیس الجلیس قدحی
دیگر بپیمود ابراهیم چون خواست بگیرد نور الدین برخواست چون قصه بدین جای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست

کفت ای ملک جوان بخت چنین شنیدم که آن غلامان چون پرسید گفت اینها ای شیخ این چه کار است کردی
من ساعتی تو را گفتم که داده هم نبیذ برمی و گفتی سیزده سال است من انگور نه کار را نکرده ام شیخ شرمگین گشته گفت گناه از
من نیست و این گناه از ایشان است که این الحاح بمن کرد نور الدین بخندید و هر دو بنشستند آنگاه انیس الجلیس
نوشنده با نور الدین گفت که دیگر قدح بر شیخ مده و تماشا کن پس نور الدین قدحی خود نوشید و قدحی انیس الجلیس داد
و انیس الجلیس قدح خورده نوشیدی و قدحی نور الدین مرا دادی شیخ بر ایشان نگاه کرده گفت این چه گونه مهارت است چرا قدح
من نمیدهید هم اکنون ندیم شما هستم ایشان بسخن او بخندیدند پس از آن هر یک قدحی نوشیدند تو قدحی شیخ ابراهیم
می بود تو تا آنکه سه پاس از شب بگذشت انیس الجلیس با ابراهیم باغبان گفت اگر اجازت دهی بگذار ام شمعها را فروزم
شیخ گفت برخیز ولیکن بیش از یک شمع مفروز چون بپای خواست همه شمعها برافروخت و بنشست آنگاه نور الدین با شیخ
ابراهیم گفت من از شما دست تو چه بهره دارم که هیچ سخن نپذیری اگر اجازت دهی من همه قندیلها برافروزم ابراهیم
گفت برخیز و یک قندیل مفروز در دو تو مرا دلشان مکن که رفیق تو کوبی نور الدین برخاسته تمامت قندیلها را برافروخت
در و دیوار ایوان درخشیدن گرفت که هر کام بما شوم هفته ... از آنکه گرد خشم تو بر یک دو جای
پرهیز کرده بود و گوینده خوار و بیز پرهیز من بدر استند و گویند من هیچ ابراهیم گفت ما زرم و فرو از رستید و خود
از غلبه مستی بر خواسته در بای ایوان نشست و دو شب غزل بخوانند و با دو هم کو بنشستند قفا را انگاه عنف خلیفه در منظره
که بدو جو گز استی نشسته بود آن آنرا که بد جلو یافته تماشا کرد و دید که ملکش قندیلها و شمعها به جلوه تا بیش نظر کرد آن باغ و قصر کوده
و از شمعها و قندیلها بلند گشته و پر تو آنها باغ و قصر را فروز گرفته انگاه جعفر بر مکی
وزیر را بخواست و گفت با کلب ای وزیر تو وزیر منی و مرا از آنچه در بغداد رود
بیده او آگاه نکنی جعفر برمکی گفت این سخن را سبب چیست خلیفه گفت اگر شهر بغداد را بگرفته اند که در

قصر شرح و باغ نزه از پرتو شمعها و شمعها چنان در های ایوان تابنده وای بر تو اگر خلاف این گفته ام که یارای این دارد که چنین
کارها تواند کرد جعفر را گونه زرد شده و اندیشه [illegible] در آمده و گفت ای خلیفه [illegible] که شمعها [illegible] قصر را در دجله [illegible] خلیفه گفت
من نیامدم بچشم خود ببینم چون جعفر برمکی پیش رفت و قصر را دید که غرق آتش است و پرتو آن نور [illegible] جعفر [illegible] که شیخ
با غلامان [illegible] معذرت [illegible] گفت [illegible] شیخ ابراهیم با من گفت که میخواهم فرزندان و پیوندان خود را
[illegible] گفتم [illegible] این است که از خلیفه اجازت خواهی که من با [illegible] در قصر [illegible] گفتم
[illegible] خلیفه را [illegible] خبر دار سازم [illegible] و خلیفه را آگاه [illegible] خلیفه گفت گناه [illegible]
نخستین [illegible] گناه دوم آنکه [illegible] شیخ ابراهیم [illegible]
[illegible]
بالش ان بگو [illegible] اکنون [illegible]

ابراهیم

ایها الشیخ اگر [illegible] شیخ ابراهیم [illegible] خلیفه با جعفر گفت این شیخ [illegible]
جعفر گفت [illegible] شیخ [illegible] خلیفه [illegible]
خلیفه گفت [illegible]
جعفر برمکی [illegible] خلیفه گفت [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible]
گفت ای جعفر [illegible] خلیفه گفت [illegible]
و [illegible] میخواهم که [illegible] جعفر [illegible] گفت ای خلیفه [illegible]
[illegible] شیخ ابراهیم [illegible] خلیفه گفت ای جعفر [illegible]
[illegible] خلیفه با جعفر [illegible]
و در این [illegible] خلیفه [illegible]
شیخ ابراهیم [illegible] شیخ [illegible]
و لکن [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible]
گفت [illegible] خلیفه [illegible]
[illegible]
نامی [illegible] خلیفه [illegible] شیخ ابراهیم [illegible] خلیفه گفت [illegible] شیخ [illegible] گفت [illegible]

کرم صیادم چون شنیدم که تو تمنا داری بهر تو ای او الهام ... ابن خاقان ... اکنون ... است مبدا ... هزار دار
خورشید با شیخ ابراهیم گفت شد بکشای و صیاد را ما همان مد بجای باد شیخ ابراهیم در گفتگو خلیفه یعقوب صیاد داخل شد
شد سلام کرد شیخ ابراهیم گفت مرحبا بدرود حبیب بازکه جبلت ... جای ... اکر ... اینجا ... بیش ... اینان
نمود که هنوز زنده بود ... کلس گفت خوش ... است ... گرده بودی ابراهیم خلیفه گفت مرحبا ... در خبر ... اشرح کن
و صیاد درنزد ... خلیفه ... شیخ ... ده رسید گفت جعفر ... همان ... کرده ... جعفر گفت مادر
نامی ترجمان کیم خلیفه گفت ... نوکند که جز من نباید کسی ... خلیفه ... داد ... همه ... اسباب شاهی
بر بان گردان ... پدر ... الکا ... مقرر ... بر ... نهاده ... خوب ... اکنون ... نهاد ... مرا
جبه ... از فرج ... و سنان اورده ... شیخ ابراهیم ... انکورده و دستان ... نور الدین گفت ... زمین دار ... کرد
پیش ... که چنین روز ... پیش من ... خویش ... ابراهیم ... الزمان ... پادشاه ... اظهار را
بگیرلیس ... و ... خلیفه انداخت خلیفه انهار ... دریاب ... گفت چون ... خلیفه ... الکلس ... نوشت
با علی ابن خاقان گفت ... جهان گردی ... ابن است که جهان تو ... کرد ... بردار ... شوم
نورالدین گفت با انیس الجلیس ... کوکسه ... ابن صیاد ... که ... خواند ... گفت چون سخن خواهم
شنید ... و ... خواند ... عادت ... هنا ... عند المجلس ... فداست
بالا قانی من ... و ... تصنعت ... پس ... حیران شد ... دربار
و لعد ... لکم ... و حماسم ... الدکر ... انی ... المکت ... خلیفه ... نیز ... ابیات
درد ... شد ... ولی ... خواست کرد ... گفت ... عطا ابن خاقان گفت ... الی ...
که ازان کنیز ... ابن و ... خلیفه گفت ... داند ... کنیز ... ابیات
و لی ... از ان ... شوم ... علی ابن خاقان ... کنیز ... خلیفه که در صورت
صیاد بود ... گفت ... انیس الجلیس ... علی ابن خاقان کرد گفت ... اکر در ... کردن
من ... بهمین جای ... وداع کنم پس این ... خواند ... عشرة ... لغی
مهجتی ... الجوانح ... دار جون الرحمن ... و ذالک فضل الله یؤتیه من یشاء ... نور الدین
علی نور الدین جواب شنید این رباعی جواب داد ... عشی یوم الفراق ... من ...
و فراق ... الذی ... بعد ... قولی هذا ... خلیفه چون سخنان ایشان
شنید ازهم جدا کردن ایشان ... سخت دشوار ... علی ابن خاقان کرده ... گفت ...
کرده وازان ... که ... ولت ... نورالدین گفت ... جواب
که ... کنیز ... اکر ... خواهی ... خلیفه ... که ... کوتی ... حکایات
خبر دار کن ... که ... خان ... نور الدین گفت ... بالنظم
گفت خلیفه ... کلام ... کلام ... نور الدین ... این ابیات انشا ... با ...
... بعد ... تری ... و ... ایک ...
الاک ... فکان ... اللذی ... و ... الاحوال

لحیه

سنتها ... الین ام کن مرادی ... شیخ کنیز ... لطف
فلهذا ... عیظا شد بدا ... فردی ... الاتیم الفتیح ثم فات ... الا اسکاد
من ... وشمالی حتی ... فؤادی ومن ... الداری ... الاحشاد
... بلاد ... الی ... الی ... عن ... ذی
... المقام فی بغداد لیس شیئ من الد ... عندی ... العتاد
... قلبی ... فؤادی چون این ابیات تمام ... خلیفه گفت اکنون ... قصه
کدام شهر ... آن جا ... شهرهای بغداد ... خلیفه ... سلطان محمد ... زینی ... چون ... قصه
... سید ... خبر ... چون کتاب ... خلیفه ... سلطان ...
نور الدین گفت ... خلیفه گفت ... نوشت ... بغداد
... سلطان ... شد ... مکر ... ادام
... برادر ... نور الدین ... گفت ... خلیفه قلم دوات کرفته
... الرحیم ... این کتاب ... سلطان محمد ... زینی ... من است
... کرده ام ... کتاب ... خطاب ... خاقان ...
... ابن خاقان ... بصره ... کند ... تو
... ابن خاقان کتاب ... بصره ... شد ... ابراهیم ... گفت
ای ... صیاد ... دینار ... اکنون ... کنیز ...
... خلیفه چون این سخن شنید ... شیخ ... جعفر
... خلیفه ... فرستاد ... خلیفه ... جامه
... این شخص که جامه ... خلیفه ... جامه ... خلاف ...
... شیخ ابراهیم ... شیخ ابراهیم چون خلیفه ... شد ... ساری
... خلیفه گفت ... ابیات
... خویشتن ... زبان ... به ... بوسید ... کواز
... ساداتی کرام ... فان ... بقضه
العفو والکرم پس خلیفه ... کنیز ... رسید خلیفه ... بفرمود
... برای ... گفت ... که ... بصره
سلطان فرستاد ... نور الدین ... معروف
... رسید ... سلطان ... سلطان ... چون ... سلطان ... شد
... بوسید ... خلیفه ... داد سلطان چون خط خلیفه ... بوسید و گفت ...
فرمان خلیفه ... پس ... که ... نور الدین ... جا
این ... سلطان کتاب خلیفه ... چون ... سلطان محمد ...

گفت این چه کار است که کردی معین این گفت علی ابن خاقان خلیفه را ندیده و با وزیرش ملاقات نکرده بلکه یک رقعه بدستش
افتاده که از خلیفه توقیعی در آن رقعه بوده است آنگاه از مکاری و خبث هرچه خواسته در آن ورقه نوشته است چرا تو فریب این
تزویر را خورده و خویشتن معزول میکنی نه از خلیفه خطی رسیده و نه خلیفه کس فرستاده اگر او راستگو بودی حاجی خویشتن با او روانه کردی
او را بمن سپارید اورا با حاجی شهر بغداد میفرستم و بگویم که معلوم نمایم سلطان محمد را این پسند آمد و بنهاده آن گفت علی ابن خاقان را
بزمین انداختند چندان بزدند که بیهوش شد پس از آن بحکم سلطان بندی بر پای او نهادند و بزندان بردند قطلیط نام از جانب فرمان کرد که نورالدین را
بزندان کرد شب و روز او را با چارواداران دلش بند ایشان علی ابن خاقان را بزندان برد و مصطبه را جاروب کرد و فرش گسترد و
نهاد و علی ابن خاقان را بدانجای نشاند و بند از پایش برداشت و نکوئی بوی میکرد اما سلطان همه روز زندانبان را احضار کرده باو دستور
سفارش میکرد و زندانبان چنان مینمود که او را میزند بگوئی دل ناخوش میکرد تا آنکه چهل روز زندانبان کذشت روز چهل کم هدایا از خلیفه
بیاوردند سلطان محمد بشگفت آمد و با وزرا و ارکان مشورت کرد که این هدایا مختص وزیر است که از برای سلطان
جدید است مگر معین ابن ساوی گفت می بایست همان روز کشته او را تا سلطان گفت کشتن او خوب است طرام او ببرید
اکنون بزندان رود او را بیاورد تا بکشیم ابن ساوی گفت که میخواهم منادی در شهر ندا دهد که هر کس بتقصد تفرج کشته شدن نورالدین
در دیوان بیاید تا مردم شهر جمع شوند و دشمن مرا این روز به بینند سلطان گفت هرانچه خواهی بکن پس وزیر از نزد سلطان بیرون
آمد و با شحنه گفت که منادی بفرستد و به آن گونه ندا دهد چون منادی در شهر ندا داد که مردم بشنیدند محزون و گریان شدند
حتی کودکان دبستان از شنیدن این ندا بگریستند و گروهی از مردم شهر بجای خود نشستند و گروهی در رفتند بسوی زندان تا رفتند
که نورالدین را بیاورند چون وزیر با خادمان زندان رسید با قطلیط زندانبان گفت که این نابکار را بیاور و ...
و به الوزیر بسته او را بیاورد و مردم بسیار بر او گرد آمده بودند و هر کس چیزی میگفت پس قطلیط زندانبان اندرشده جامه های نورالدین را برکند
و جامه های کهنه باو پوشانید و برستر نشاند و نورالدین از مردم شرم داشت و دید که با مشعل ازدحام ایستاده در برابر او آماده است
و نورالدین گریان شد و گفت که از ستم و جور این ساوی گفت ای ابوالفضل ... از من کشتن نور الدین
مردم بصره را بانگ بلند و حرف زدن بگوش تو رسید ... که خروش ... ای ... خوردن ...
ساوی گفت علی ابن خاقان را بر اسب نشاندند و گرد در بصره ... که با دشمن از کار خلیفه دروغ ... قصد بغداد ...
کرده چون شهر انده از این ... نورالدین گفت که با علی ... اکر خلیفه ...
داری یا من کو که ... چون سلطان در منظره او را بشنید ... ابن خاقان ...
مردم بر او ... جلاد ... بر سر او ...
نورالدین را مردم بصره ... ایشان ... بر دوش ... گفتند ... کرده ...
بود از ... که کردی ... چون سلطان ... گفت که ... نورالدین ...
نکت این ... سلطان گفت ... ان کرد از جعفر برمکی و سواران او بود ...
... خلیفه ... علی ابن خاقان ... نورالدین ... و کس ...
... انیس الجلیس ... انیس الجلیس ...
... خلیفه ... انیس الجلیس ... خلیفه گفت ...
... گفت من ... ابن خاقان ... جعفر برمکی را

وان

جواست و گفت که سی روز است که از علی ابن خاقان خبری نرسیده گمان دارم که سلطان او را کشته باشد و لیکن ای جعفر بزرگ من
که اگر با وی بد کرده باشند پادشاه ... را هلاک سازم و همین ساعت تو با بصره سفر کنی و از کار سلطان محمد با علی ابن خاقان
آگاه گشته مرا آگاه کنی جعفر وزیر فرمان بپذیرفت و روان گردید چون جعفر برمکی بصره رسید و هجوم مردم را بدید و از سبب جمع آمدن مردم
باز پرسید سبب بیان کردند که علی ابن خاقان را بخواهند کشتن و مردم بتماشای او گرد آمده اند چون جعفر برمکی این سخن بشنید
برفت و زود بنزد سلطان رسید و با هم سلام کردند جعفر وزیر فرمان خلیفه را با سلطان محمد باز گفت پس سلطان محمد را
با وزیرش معین ابن ساوی بگرفت و علی ابن خاقان را بر جای او ... بصره ... سه روز در بصره ماندند ... چهارم
علی ابن خاقان با جعفر وزیر گفت که زیارت خلیفه را بسی آرزومندم پس جعفر با سلطان محمد و ابن ساوی و نورالدین ببغداد رهسپار شدند
و بدرگاه سلطان حاضر آمدند خلیفه را از ماجرای علی نورالدین خبر دار ساختند خلیفه بخشم اندر شد با نورالدین گفت شمشیری بگیر
و ابن ساوی را بکش علی ابن خاقان شمشیر گرفته پیش رفت ابن ساوی بسیار شرمنده نظری کرد و گفت اگر من بعقیده
فطرت خود بد کردم تو بعقیده خود رفتار کن ... علی ابن خاقان شمشیر بیفکند جانب خلیفه نگریست و گفت ای
امیر المؤمنین او بر من ستم کرده ... خلیفه ... گفت ... خلیفه گفت ای
خلیفه نورالدین گفت آنچه که از ... علی ابن خاقان گفت ... امیرالمؤمنین ... حاجتی ندارم جز خدمت خلیفه را
پیش از همه چیز از دیدم آنگاه خلیفه انیس الجلیس را حاضر کرد و نورالدین بخشید و تحفه ها ... و مال بسیار بایشان داد
و ضیاع و عقار و سرای و باغ ها بدو بخشید و ... جان محمد که نورالدین بخشید ... در خاص ...
چون ... این قصه ... گفت ای ملک ... در بصره ... تا آنکه در بغداد
در زمان پیش بازرگانی بود ... چون درخشنده آفتاب ... زبان او ... غانم ابن ایوب ...
و این پسر را خواهری بود که از بسیاری حسن ... چون پدر ایشان ... مال ...

قصه جوانی ... ۳۰ ... گفت ای ملک جوان بخت چون بازرگان در

گذشت بسی مال و پسر و دختر گذاشت و از جمله اموال صد بار کالای قیمتی از خز و دیبا و مشک بود که آن بارها را بقصد بغداد بسته
و نام بغداد بر آن نوشته بود چون پدر از وفات او برفت پسرش همان بارها بر داشته ببغداد رفت و بهمرت واقف بغداد رسید
و آن او غانم ... با مردان رسید بود پس خانه وسیع ... اجاره کرد و فرشهای رنگین بدانجای بگسترد
و وسادهای زرین بنهاد و پرده های دیبا بیاویخت و بارها را در آنجا فرو نهاد و خود بتجارت مشغول گشت و بازرگانان
بغداد بدیدن او می آمدند پس از آن بقچه دیباج ... بازرگانان ... و ... فرستاد ...
حاضر ساخت بقچه دیبا ... در بازار ... شهر ... بقچه ...
روز ... که در شهر ... چون ... گفتند که از بازرگانان و ... کناره او ...
اگر تو ... بدانجای ... خانه ... گوش داد ... کناره ... شد ...
و خانه ... و ... ها ... زده ... و ...
بخوانند ... چون مرده را ... پسر ... غانم ابن ایوب ... بود
بازگشتن ... غانم ...
آنگاه خود ... غانم ابن ایوب ... مشغول بود و ... خود ...

از حاضران اجازت خواست و بیرون آمد و برفت تا به دروازه شهر رسید دروازه را بسته یافت و هیچکس هم آنجا [illegible]
نه بود جز آواز سگان و فریاد کرکسان چیزی نمی شنید گفت لا حول و لا قوة الا بالله من بار خیمه ترسان بودم و از آنجا بدر آمدم کنون
بر جان خویش ترسانم پس با خود گفت که تا بامداد در اینجا [illegible] مقبره دید که چهار سوی او دیوارها بلند داشت و درختی میان
مقبره اندر بود و دری داشت گشاده بدانجای رفته خواست بخسبد از ترس خوابش نبرد [illegible] پس بر پای خواست
و در آنجا [illegible] و چشم بر در مقبره بدوخت از دور روشنائی دید [illegible] از مقبره بیرون گشته اندکی بطرف روشنائی برفت دید که روشنائی
بسوی مقبره می آید غانم بترسید و بازگشت و در مقبره [illegible] و [illegible] در درخت بر شد و [illegible] چشم
بر آن روشنائی دوخت و روشنائی زمان زمان نزدیک می شد تا نزدیک مقبره برسید غانم دید که سه تن
غلامان سیاه اند و دو تن از ایشان صندوق بر دوش است و یکی از ایشان [illegible] در دست دارد و چون بمقبره نزدیک
شدند یکی از حاملان صندوق گفت ای صواب [illegible] مقبره اندر [illegible] گفت ای کافور ما هنگام شام بدینجای بودیم و در مقبره
باز گذاشتیم و برفتیم غلام سیوم که [illegible] گفت شما نمیدانید که [illegible]
[illegible] باز کردند بجای [illegible] ایشان را [illegible]
[illegible] که با الماس [illegible] الماس گفت [illegible] مقبره اندر شوم
و در آنجا بیدارم و گمان من این است که اگر کسی آنجای بود [illegible] چون پرتو چراغ [illegible] در درخت بر شود غانم
چون گفتگوی غلامان بشنید گفت [illegible] الماس [illegible]
در حال غلامان پس حاملان صندوق [illegible] که [illegible] صندوق [illegible]
[illegible] یکی از ایشان را [illegible] مقبره [illegible]
که از آن دزدی کرده ام چون [illegible] داخل مقبره شده [illegible] صندوق
[illegible] مقبره [illegible] یکی از ایشان گفت [illegible]
[illegible] اکنون [illegible] و خاک گرد آن صندوق [illegible] که سه ساعت [illegible] و
در [illegible] پس از آن بر خواستند [illegible] خویشتن بپردازیم [illegible] یکی از ایشان گفت [illegible]
خویش بیان کنم [illegible] تا [illegible] چون [illegible] شهرزاد [illegible]
[illegible]
گفت ای ملک جوان بخت چون غلامان [illegible] که هر یک [illegible] خویش بیان کنیم [illegible]
آنگه [illegible] در دست داشت حکایت آغاز کرد و گفت [illegible] دیار خویش [illegible]
بود سه سالگی با آن دختر [illegible] دختر [illegible] بودم [illegible]
من دوازده ساله [illegible] دختر [illegible]
[illegible] که بوی [illegible] چون آفتاب [illegible]
من [illegible] و [illegible] جامه [illegible] دختر [illegible] شد [illegible]
[illegible] من [illegible] لباس [illegible] چون من [illegible]
[illegible] دختر [illegible] شد [illegible]
پس [illegible] دختر را [illegible] از پدر دختر [illegible]

بر [illegible] ماه [illegible] دختر [illegible] خود [illegible]
فراهم [illegible] دختر [illegible] فراهم [illegible] دختر [illegible] روزی مرا [illegible]
[illegible] دختر [illegible]
من [illegible] کنیز [illegible] خون [illegible]
[illegible] پس آن دختر [illegible] پدر [illegible]
[illegible] غلام [illegible] من [illegible] که [illegible] بازرگان [illegible]
[illegible] بازرگان [illegible] دلال [illegible] غلام [illegible]
[illegible] بازرگان [illegible] دلال گفت سالی یکبار دروغ [illegible] بازرگان گفت [illegible]
[illegible] بازرگان [illegible] سال [illegible]
[illegible] سال [illegible] بازرگان [illegible] گفت [illegible]
[illegible] خاتون [illegible] نزدیک [illegible] گشتم [illegible]
بر من [illegible] خاتون و دختران خواجه [illegible] خواجه [illegible]
[illegible] دیوار [illegible] خواجه [illegible]
خواجه [illegible] فریاد [illegible] خواجه [illegible]
خانه [illegible] خانه [illegible]
[illegible]
و خانه را خراب میکردم [illegible]
[illegible] فریاد [illegible] خاتون و دختران خواجه [illegible]
[illegible] خواجه [illegible]
[illegible] شهر [illegible]
[illegible] شهرزاد [illegible]
[illegible]
گفت ای ملک جوان بخت چون [illegible]
[illegible] فریاد [illegible] خواجه [illegible]
[illegible] خاتون [illegible] خاک [illegible]
[illegible] خاتون [illegible] خاتون [illegible]
[illegible] خاک [illegible]
و [illegible] خواجه چون [illegible]
خویش [illegible] سر [illegible] خویشتن [illegible] سر و [illegible]
برفت و فریاد و [illegible] و [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] خواجه [illegible]

پر نخود زده بود چون سیستان روشن تو البتی چه باید کامان از باغ برادر خواجه برون شد گردی دیدند و فرا داشتند چون نزدیک رسیدند
گردی دیدند که همی آمد و [illegible] شهر نسان [illegible] سوار و پوندان همی آمد کامان [illegible] گردشان و گریبان [illegible] همی شد چون [illegible]
شده و کشتن کسی که خواجه او را ببرد خواتون و فرزندان خواجه بود و چون ایشان را [illegible] گفت [illegible] احوال باز پرسید و ایشان بر چون
خواجه را بدیدند گفتند الحمد لله [illegible] شکر خدا را که ترا باز دیدیم [illegible] بندگان خود را بجای او چند [illegible] و در [illegible]
و گفتند بر تو و بار [illegible] افتادن و دوار چه رسید و چگونه که [illegible] خواجه بر ایشان گفت زر [illegible] خانه شمار [illegible] گفتند چند خدا را
منت [illegible] و گنجانه ما بر [illegible] رسید و لیکن غلام [illegible] سر برهنه و جامه دریده [illegible] رسید [illegible] گفت خواجه
باغ [illegible] دیوار [illegible] شکسته [illegible] دیوار [illegible] خواجه گفت سبحان الله [illegible] و گریبان [illegible]
[illegible] گفت خاتون و فرزند [illegible] خواجه [illegible] دید که [illegible]
[illegible] گفت ای [illegible] پاک [illegible] چه حادثه است [illegible] گفت [illegible]
گفتم [illegible] که هیچ کار من [illegible] تو [illegible] دروغ
بگو [illegible] گفتم همه دروغ است چون سال [illegible] گفت [illegible]
که [illegible] همه دروغ است [illegible]
[illegible] چون دروغ [illegible]
[illegible]
[illegible] رسید [illegible] گفتند [illegible]
بگو [illegible] گفته ام همه دروغ است چون مردم [illegible] دروغ [illegible] بزرگ [illegible]
[illegible] خندان بودم [illegible] چون [illegible]
[illegible] خراب کرده ام [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] همه دروغ [illegible]
[illegible] شهر [illegible] چندان [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

به بند زر جای پیش او دهند گشود و نسخ کرد از جز چنین باز بیکار شد هشت و گفت چه شد دوری غانم گفت از منع بردن هوس دارم دختر گفت اکنون
راز خویشتن بیان کنم تا بر تو من به پند دعذر او اپذیری و ست برده وان بر این جامه بد و بند ازار گرفت و با غانم گفت این را که نوشته از ار
نوشته او بر خوان غانم دید که با بطلا نوشته اند که ای سرگرم من بجلالای منی و من از برای تو هستم غانم چون این بخواند دستش باز داشت و گفت
که حدیث خویش را بیان کن دختر گفت بدان که من حظیه خلیفه هستم و نامم قوت القلوب است از پرورده کان دار الخلافه هستم چون بزرگ شدم خلیفه
حسن خدا داده من دید مرا بگزید در حرم کابین کرد و در قصری مرا جای داد و ده تن از کنیزان بخدمت من بگماشت و این زر و زیورهای مرا
داین عقد مرصع بانواع گوهرها که می بینی مرا داد پس از آن خلیفه بشهری از شهرها بسفر رفت و زبیده خاتون کنیزکانی که بخدمت کارش بودند
که چون قوت القلوب بخسبد پاره بنگ بخوردش دهد وی در بیداری در شرابش کنیز بنگ بخوردش دادند تا بیهوش شدم پس فرمود تا مرا
از خویش برهم بستند و جنازه ترتیب دادند و در گور کنند و گورکن را بدین فرمان داد که مرا در باغ پنهان کنند تا بدین گونه پنهان کنند بر
همانست که تو آواز درخت بودی و مردی مقبره آوردند چنان کرد که دیدی و خدا تو را سبب خلاص من کرد تا بجایگاه مرا از بند
و بجای آوردی و با من چنان نیکویی کردی حکایت من این بود تا اکنون خواستم که بر خلیفه چه گذشته است چون غانم این
سخنان بشنید و دانست که قوت القلوب از آن خلیفه اند از بیم خلیفه پس تر رفت و در گوشه تنها نشست کاری خویشتن
ملامت کرد و در کار خویش تفکرت اندر بود که ناگاه در عشق جوان بعیت بر دیگر این است واز جور زمان شکایت بخواند

قلب المحب مع الاحباب منحوب وعقله مع بديع الحسن منهوب وقائل قال لي بالحب قلت له الحب عذب ولكن فيه تعذيب

انگاه قوت القلوب برخواسته غانم را در آغوش کشیده و او را ببوسید و عشق خود بدو آشکار کرد و دستها بگردنش افکند غانم را
می بوسید و غانم دوری می جست و او را دور کرد پس از آن تا شب هر دو غرق دریای محبت بودند
چون روز برآمد غانم برخاسته جامه بپوشید و دست سوی بازار رفت و آنچه خریدنی بود بخرید و باز آورد دید که قوت القلوب گریان است
چون غانم برسید از گریستن باز نایستاد و تبسم کرد و با غانم گفت این یک ساعت که تو رفتی بر من سالی گذشت و من از تنهایی ترسیدم
سخنان پیش بگو و دختر تمنع از من بگریه انداخت و گفت ای خواجه چگونه سخنان پیش بگو و چگونه من با تو باشم و تو از خلیفه بسیار مرا ...
خویشتن را از دی دور می بینی و در گوشه منزل تنها نشست و قوت القلوب از خود دلداری غانم مانع از وصل بود ...
غانم گفت دست ... بکرد بهم شدند غانم بر خویش ... قوت القلوب گفت
این خواهش در بین ... غانم گفت کی الازای تو و کی از برای من است پس از این به چگونه خواهم گفت ...
باشد ... قوت القلوب گفت این سخنان ... بخواهش ... رفت ...
پس دلتنگ ... قوت القلوب ... غانم ... جانان ...
حرام ... غانم از بیم ... قوت القلوب ...
بود ... قوت القلوب ... خلیفه ... قوت القلوب ...
و هم ... خلیفه ...
و ... آورده ...
و هر که ... خلیفه ...
... خلیفه ... قوت القلوب ...
و قوت القلوب ... خلیفه ...

سرور القلب ... منى ... منى ... ان ... الكل ... العشق

دختر زبیده بدو رشک برده و ... ساخته انگاه حکم کرد که گور بکافتند ای خاتون تو هم مدار که اگر گور بشکافند و آن صورت آدمی را
بیان کفنهای حریر و حلیهای ... ببینند بگوید که کفن از دور گشته تو و دیگران ... کشید و گویند که صورت مرده
جام است ... که قوت القلوب مرده است پس صورت آدمی را بازکه گورش بکنده ...
... چون زبیده کلام ... بشنید ... و ... که همین کار کن پس عجوز به کار مشغول
شده ... آورده صورت آدمی ... آورده کفنها ... و شمعها و قندیلها در سر گور ...
و فرشها گرد گور بگسترده ... زبیده خاتون سیاه پوشید و کنیزکان لباس سیاه پوشیدند ... قوت القلوب مرده است
چندی بر این بگذشت که خلیفه از سفر بازگشت و بسوی قصر روان بود ولی خاطرش بقوت القلوب مشغول بود ...
غلامان و کنیزکان را لباس سیاه پوشیده دید ... زبیده آمد ... سیاه پوشش یافت ... سبب ...
سبب بیان کردند فریاد برکشید و از خویش برفت چون بخود باز آمد ... زبیده گفت ...
... خلیفه با لباس سفر بزیارت قبر او برفت ... که فرشها گسترده و شمعها و قندیلها ...
... و گاهی در وصفش می انگاشت چون عشق بر او غالب شد ...
فرمان داد ... و صورت را ... خواست که ... دور کنند ... گفت گورش باز گردانند
و ... حاضر گردند و خود ... گریست ... بیهوش شد ... و پیوسته می گریست چون

قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چو شب ... گفت ای ملک جوان بخت خلیفه ...

در کنار گور ... و ... ساقی ... خلیفه ...
کنیزکی ... کنیزکان ... خلیفه ...
که ای ... گفت ... خلیفه ...
... گفت ای ...
القلوب ... گفت ...
... قوت القلوب ...
گفت ... قوت القلوب ... خلیفه ...
چون کنیزکان ... خلیفه ... قوت القلوب مرده و چهار
ماه است ... غانم ...
... قوت القلوب ...
... غانم ... قوت القلوب ...
... غانم ... قوت القلوب ... خلیفه ...
... غانم گفت ...
... قوت القلوب گفت ...
... غانم ...
قوت القلوب ... چون بخانه

کرده آمدند جعفر از اسب فرود آمد و بخانه رفت قوت القلوب را دید که خویشتن چادر بسته و قوت القلوب از نقد و عقدهای مرصع و اسباب
تزئین و گوهرهای قیمتی صندوق اندر محکم کرده بود و چون جعفر برمکی را بدید برپای خواست و زمین را ببوسید و گفت ایها الوزیر آنچه خدا
خواسته بود قلم برفت و جعفر با وی گفت ای سیدتی خلیفه گرفتن غانم را این فرمان داده. قوت القلوب گفت او را بسته بدمشق
روان شد و تو این صندوق از برای من نگهدار و بقصر خلیفه برسان جعفر برمکی صندوق را بخادمان داد و اموال غانم را بغارت بردند
و قوت القلوب را برداشته بقصر خلیفه آمدند جعفر ماجرا را بخلیفه باز گفت خلیفه فرمان داد که قوت القلوب را بخانه تاریکی جنبانند و [illegible]
[illegible] او بگماشت و گمان خلیفه این بود که غانم متع از وی برگرفته پس کتابی بسلطان محمد بن سلیمان زینبی که نایب دمشق بود نوشت
و مضمونش این بود که در ساعت که نوشته مرا بخوانی غانم ابن ایوب را گرفته بدرگاه ما بفرست چون منشور خلیفه بسلطان محمد رسید [illegible]
در اسواق ندا دادند که هر کس غارت بخواهد بخانه غانم بن ایوب برود پس مردم گروه گروه آمدند و مادر و خواهر غانم را دیدند که
صورت قبری ساخته و بر سر آن نشسته اند و گریانند ایشانرا گرفتند و خانه یغما بردند و کس ندانست که سبب چیست چون مادر
و خواهر غانم را پیش سلطان بردند احوال غانم را از ایشان باز پرسید گفتند یکسال است که از و خبر نداریم پس ایشانرا بخانه باز گردانیدند کار مادر و خواهر
غانم بدینگونه گذشت و اما غانم چون اموالش را بغارت بردند حیران و گریان از شهر بدر شد و تا هنگام شام همی رفت و گرسنه بود بشهری رسید
بمسجد اندر بر بوریا نشست و پشت بر دیوار مسجد بداد و بسیار بگریست گرسنه بود و تاب نداد و در همانجای بخفت و از گرسنگی بیتاب بود تا نزدیک
صبح بود مردم شهر برای نماز صبح بمسجد آمدند غانم را دیدند که فتاده است و ضعف گرسنگی بر و غالب آمده ولی آثار بزرگی و سعادتمندی از وی پیداست
پیش رفته دیدند که بسی گرسنه است گفتند ای بیچاره از کجا می آیی چنین رنجور چرایی پس چشم بگشود و بر ایشان نظاره کرده بگریست و جواب
باز نگفت از مردم شهر یکی بدانست که او از گرسنگی رنجور است برفت و دو قرصه نان و پاره عسل آورد غانم نان و عسل خورد و مردم پیش او نشستند
تا آفتاب برآمد هر یک بکار خویش رفتند تا یکماه در چنان در آن شهر بمسجد اندر بماند هر روز رنجورتر و نزارتر همی شد مردمان شهر او را مهربانی می کردند
تا اینکه چنان مصلحت دیدند که او را به بیمارستان بغداد برند مردم در نزد غانم بمشاورت گرد آمده بودند دیدند که دو زن گدا [illegible] بنزد
ایشان آمدند همانا آن دو زن مادر و خواهر غانم بودند چون غانم ایشانرا دید قرصه نانی که در بالین داشت بایشان بداد و ایشان نزد شب او در منزل
او بسر بردند ولی هیچیک دیگری را نشناخت چون روز برآمد مردم گرد آمدند و شتربانی بیاوردند غانم را بر شتر بسته شتربان را گفتند که این
بیمار را به بیمارستان بغداد برسان شاید بهبودی یابد و مادر و خواهر غانم نیز بمیان مردم ایستاده بغانم تفرج میکردند و او را نشناختند چون
نیک بدیدند با هم گفتند که این جوان بغانم بس شباهت دارد و غانم ببالای شتر گریان بود و مادر و خواهرش چو احوال او دیدند در بی غانم
میگریستند پس شتربان شتر را براند و خواهر و مادر غانم نیز ببغداد رفته بدانجا برسیدند و شتربان غانم را به بیمارستان رسانیده در همانجای
بگذاشت و باز گشت غانم از آن شب ره به بیمارستان فتاده بود و چون روز برآمد مردمان آن گذرگاه بنظاره غانم گرد آمدند و بر رنجوری و نزاری
او دلسوزی میکردند تا اینکه شیخ سوق بیامد و مردم را از و دور کرد و گفت باید که من با این مسکین بهشت را بخرم اگر او را به بیمارستان برند
دیگر روز خواهند کشت پس حمالان را گفت که غانم را بدوش گرفته بخانه شیخ بردند منزل صاحبخانه بهر او ترتیب داد و فرشی فاخر
بگسترد و بالشها نیکو از برای او بچید و با زن خود گفت که غانم را پرستاری کند زن بخشنودی قبول بر دیده نهاد و برخواسته
آب گرم کرد و دست و پا و تن او را بشست و جامه فاخرش پوشانیده و قدحی شرابش نوشانیده و با گلابش معطر ساخت غانم اندکی بهوش آمد
و از قوت القلوب یاد کرد و بر حالت و رنجوریش بیفزود و میگریست و اما قوت القلوب چون خلیفه بدو خشم آورد چون قصه بدانجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان بربست ۴۳ چهل [illegible] گفت ای ملک جوان بخت چون خلیفه بقوت القلوب خشم گرفت
و بخانه تاریکش بفرستاد روزها بدانجا بماند قضا را روزی خلیفه از آنجا بگذشت شنید که قوت القلوب بناله [illegible]

[illegible]

چنین بخیر بکام رسانید گفت ای دوستدار نیکوکار وفادار چه قدر خوب خصال و پاک دامن بودی و نیکوئی کردی با کسی که بدی با تو کرد
و ناموس کسی پاس داشتی که او پرده تو بدرید و از عیال او نگهداری کردی و او عیال ترا اسیر کرد [illegible] که پادشاه [illegible]
[illegible] خدا [illegible] و در خلیفه [illegible] انتقام ترا از او بکشد چون خلیفه سخن قوت القلوب بشنید و از نیکیهای او
دانست که او را ستم رسیده است بقصر خویش باز گشت و قوت القلوب را حاضر آورد و قوت القلوب سر بزیر انداخته می گریست خلیفه گفت ای قوت
القلوب ترا می بینم که از من شکایت داری و مرا ستمگر همی شمری و گمان تو این است که من بدی کردم بر آنکه با من نیکوئی کرده است اکنون بگو کیست آنکه ناموس
من نگاه داشته و من پرده او بدریده ام و کیست آنکه عیال من نگاه داشته و من او را اسیر کرده ام قوت القلوب گفت او غانم بن ایوب است
و در تنهائی خلیفه سوگند او با من خیانت نکرد خلیفه گفت لا حول ولا قوة الا بالله ای قوت القلوب هر آرزو داری بگو تا بیاورم قوت
القلوب گفت بجز غانم بن ایوب تمنائی ندارم خلیفه چو این بشنید گفت انشاء الله تعالی حاضرش کنم و گرامیش بدارم قوت القلوب گفت ایها
الخلیفه چون او را حاضر آوری مرا بدو بخش خلیفه گفت ترا با او بخشم چون بخشش کریمان که عطای ایشان رد نشود قوت القلوب گفت دستوری فرما
که بسراغ او بگردم شاید خدا او را بمن برساند خلیفه اجازت داد قوت القلوب فرحناک شد و برخواسته هزار دینار برگرفت نزد شیخ رفته
زیارتشان کرد و روز دیگر از تصدق غانم صرف فقرا و مساکین کرد روز دیگر [illegible] فرستاد که بغریبان بخشش کنند و بعد از آن هزار
دینار برداشته بدان بازار که جوهریان برسید و شیخ سوق را [illegible] دینار بدو داد و گفت اینها را بغریبان بخشش کن شیخ سوق با او گفت
میتوانی که در خانه من عیادت بیمار غریب و مسکینی کنی دارم که او بسی وام باشد و اموالش را بغارت برده اند و با یکی [illegible]
دور گشته و او را نام غانم بن ایوب است چون قوت القلوب این را بشنید رنگش بپرید و دلش طپیدن گرفت و با شیخ گفت یکی را بگوی که خانه
من بشناساند شیخ سوق کودکی را با او بخانه فرستاد و چون قوت القلوب بخانه شیخ رسید و در خانه شد زن شیخ سوق را سلام کرد زن شیخ
او را بشناخت زمین ببوسید قوت القلوب با او گفت بیمار که بخانه شما اندر است کجاست زن شیخ گفت ای خاتون گمان دارم که این بیمار از
بزرگ زادگان باشد و او در همین خوابگاه است پس قوت القلوب پیش رفته نظر کرد دید که جوانی مسکین [illegible] زار است و لاغر
حیران بود و یقین ندانست که او غانم است ولی قوت القلوب را مهر بر و بجنبید و گریان شد و گفت غریبان از شهر خویش بیرون شده اند
و مردم ایشان را نشناسند شربت و شراب و دارو ترتیب داده ساعتی ببالین او بنشست پس از آن سوار گشته بقصر باز گشت و هر روز از قصر بیرون شدی و جستجوی
غانم نمودی قضا را روزی مادر و خواهر غانم نیز بنزد شیخ سوق آمدند و شیخ سوق ایشان را نزد قوت القلوب آورده با او گفت ای خاتون امروز زن و دختری
بشهر باز آمده اند که در ایشان آثار بزرگی و دولت پدیدار است و لیکن جامه های پشمین پوشیده اند و هر یک همیان [illegible]
و پیوسته چشمشان گریان است من ایشان را نزد تو آوردم که پناه ایشان دهی و نگاهشان داری و از ذل سوال ایشانرا برهانی و امید دارم
و من بسبب ایشان [illegible] قوت القلوب گفت ایها الشیخ [illegible] که مرا بدیشان آرزومند کردی برو و ایشان را بیاور پس شیخ ایشانرا نزد
قوت القلوب حاضر آورد و قوت القلوب چون دید که خداوندان حسن و نیکوئی هستند بدیشان بگریست و گفت اینها در دولت بزرگ
شده اند و آثار دولت و بزرگی از چهره ایشان هویداست شیخ گفت [illegible] ولیکن امر بزرگ [illegible] خاصه این
[illegible] اموالشانرا بغارت برده و خانه شان ویران کرده اند [illegible] مادر و خواهر غانم چون سخن شیخ بشنیدند گریان شده و از غانم یاد
کرده خروش و فغان همی [illegible] و قوت القلوب نیز از گریه ایشان گریان شد پس [illegible] مادر غانم گفت [illegible]
[illegible] غانم بن ایوب برساند چون قوت القلوب این را بشنید و دانست که او مادر معشوقش است و آن دیگری خواهر وی است پس چندان
بگریست که از خویش برفت چون بخویش آمد روی بدیشان کرده گفت غمین مباشید که امروز آغاز نیکبختی و آخر [illegible] غم و حزن و اندوه شماست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان بربست چهره ۴۳ گفت ای ملک جوانبخت قوت القلوب بدیشان
گفت پس ازین غمین مباشید و انگاه با شیخ گفت که ایشان را بخانه خویش ببر و بفرست بسیار بگرمابه اندر کرده جامههای نیکو و شایسته بدیشان
بپوشانید و بی اندازه گرامیشان بداشت و مشتی زر نیز بشیخ سوق بداد روز دیگر قوت القلوب سوار گشته بخانه شیخ سوق رفت زن شیخ او را
سلام کرد زن شیخ برپای خواست و دست او را ببوسید قوت القلوب مادر و خواهر غانم را دید که جامههای نیکو پوشیده اند ساعتی با ایشان صحبت بداشت
پس از زن شیخ حالت بیمار را پرسید زن شیخ گفت همو رنجال سخت است پس قوت القلوب بایشان گفت که برخیزید بعیادت بیمار برویم
مادر و خواهر غانم و زن شیخ سوق با قوت القلوب برخواسته بنزد غانم بیامدند و در بالین او بنشستند غانم از ایشان شنید که نام قوت القلوب همی بردند
با آن تن نزار و روان کاسته سر از بالین برداشته و گفت ای قوت القلوب پس قوت القلوب بسوی او بدید و او را بشناخت و با وی بخندید و گفت
بیشک تو همی غانم با او گفت نزدیک من آی قوت القلوب گفت مگر تو غانم ابن ایوب هستی غانم گفت بلی قوت القلوب چو این بشنید بیهوش شد
و مادر و خواهر او نیز چون این سخنان بشنیدند فریاد کشیده بیخود شدند چون بخود آمدند قوت القلوب گفت منت خدای را که بر گنجی ما را جمع آورد پس
نزدیک غانم بنشست و ماجرای خود و غانم را بیان کرد و گفت من نیکوئیهای ترا با خلیفه گفتهام و او نیز سخن مرا صدق دانسته و از تو خوشنود
شده و پس ازین دمشند بعدارت و مرا بتو بخشیده داده غانم ازین بشارت شادمان و خورسند شد قوت القلوب گفت ای غانم
برخیز تا من بازگردم در حال برخواسته بقصر خود برگشت و از آن صندوقی که در خانه غانم بجعفر سپرده بود مشتی زر گرفته بیاورد و بشیخ
سوق بداد و گفت این زرها بهر یکی از ایشان چهار دست جامه حریر و چهار دستارچهای موصلی مهیا کن انگاه قوت القلوب ایشانرا
بگرمابه فرستاد و شربت و شراب آماده کرد و چون از گرمابه بدر آمدند جامهها بپوشیدند و خوردنی بخوردند سه روز قوت القلوب بدینجا ماند
و خوردنیهای مقوی بایشان بخورانید و شربتها همی نوشانید تا اینکه مزاجشان صحت یافت و روان ایشان قوت گرفت و خاطرخواهشان
بگذاشت و خود بنزد خلیفه رفت زمین ببوسید و خلیفه را از بهر آوردن غانم و مادر و خواهر او آگاه کرد چون خلیفه آگاه شد جعفر را با خادمان
باوردن غانم بفرستاد و قوت القلوب پیش از آنکه جعفر بنزد غانم برسد بدانجای رفت و با غانم گفت خلیفه ترا خواسته است
باید با زبان فصیح سخن بگوئی و دل قوی بداری و جامه فاخر بدو بپوشانید و کیسه زر بدو داده و گفت هنگام رفتن با حاجبان و خواجه سرایان خلیفه
بذل کن و درین گفتگو بودند که جعفر بدیشان بیامد غانم برخواست و زمین ببوسید جعفر او را برداشته همی رفتند تا بپایگاه خلیفه رسیدند
خلیفه او را حاضر آورده و غانم در نزد خلیفه سه بار زمین ببوسید و با زبان فصیح و گفتار خوش نیازمندی آغاز نهاد و خلیفه را ثنا گفت و شکر
گذاری کرد و خلیفه از فصاحت زبان و سلامت بیان غانم عجب آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چهره ۴۴
گفت ای ملک جوانبخت خلیفه از فصاحت غانم بن ایوب بشگفت اندر شد با غانم گفت نزدیکتر آی چون نزدیک
رفت خلیفه گفت بازگوی و ماجرا بیان کن و از خبر خویش مرا آگاه کن او پس بنشست و ماجرا بی کم و کاست بازگفت خلیفه دانست که او راست
گو بدو بخشش فاخر بداد و گفت ای غانم ذمت من بری کن غانم گفت العبد و ما ملکت یداه لسیده خلیفه را این سخن پسند افتاد و غانم را
از نزدیکان خویش بگزید و قصر جداگانه بهر او بداد و ضیاع و عقار بدو عطا فرمود و غانم مادر و خواهر خود را بقصر خویشتن بیاورد
چون خلیفه شنید که خواهر غانم بخوبی فتنه روزگار است او را از خویشتن خواستگاری کرد غانم گفت او از کنیزکان خلیفه است
پس خلیفه صد هزار دینار زر بدو داده قاضی حاضر آورد کابین بستند یک روز خلیفه و غانم و قوت القلوب را تزویج کرد پس آن
خلیفه امر نمود که حکایت را بنویسند تا آیندگان را عبرت شده از قضا و قدر بگریزند و کار با خداوند عالم بسپارند چون شهرزاد سخن بدینجا رسید گفت ای ملک
جوانبخت این حکایت عجیبتر از

حکایت ملک نعمان و از فرزندان او شرکان و ضوء المکان نیست

و آن این بوده است که در شهر دمشق پیش از خلافت عبد الملک بن مروان پادشاهی بود که ملک نعمانش می گفتند ملکی بود دلیر

و شجاع و پادشاهان اکاسره و قیاصره را غلبه کرده و جهانی فرو گرفته بود و ممالک شرق و غرب و هند و سند و چین و یمن و حجاز و حبشه و جزایر
و بحار در زیر حکم داشت و رعیت و سپاه از داد و دهش او خرسند و شادمان بودند و ملک را پسری بود شرکان نام پسری
شجاع و دلیر و نام آوران را غلبه کردی و از اماثل و اقران گوی بربودی ملک او را ولیعهد خود گردانیده بود چون شرکان
بیست ساله شد تمامت رعیت و سپاه فرمان او پذیرفته و ملک سیصد و شصت همسر داشت و بجز از شرکان هیچکدام از ایشان فرزند
نزاده بود و هر یک از زنان و کنیزکان ملک قصری جداگانه داشتند و ملک هر شب بقصری همی غنود قضا را کنیزی از همسران ملک آبستن شده
و آبستنی او بگوش ملک رسید ملک را فرح بی اندازه روی نمود و تاریخ آبستنی کنیز را بنوشت و هر روز با او نیکوئی و احسان همی کرد چون شرکان
ازین واقعه خبردار شد ملول گردید و این کار بر او ناهموار بود و چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان بربست چهره ۴۵
گفت ای ملک جوانبخت چون شرکان بدانست که یکی از کنیزکان پدر آبستن است ملول شد و گفت در مملکت من
شریک پدید آمد و پادشاهی مرا انباز همی رسید ولیکن شرکان را پیوسته بخاطر اندر مکنون بود که اگر کنیز پسر بزاید او را بکشد و اما آن کنیز از
رومی بود و ملک روم او را با هدیهای گران بها فرستاده بود و آن کنیز صفیه نام داشت و از سایر کنیزان در خرد و حسن و آواز
بهتر و خوشتر و فزونتر بود و هر شب که ملک را نوبت همخوابگی با آن کنیز رسیدی آن کنیز کمر خدمت را میان می بست و با ملک می گفت
که از خدای آسمان میخواهم که پسری بمن بدهد که او را بپرورم در رسوم خدمتگذاری بدو بیاموزم و در ادب و دانش او بکوشم ملک
ازین سخنان شادمان میگشتی و در عجب شدی تا اینکه مدت آبستنی بانجام رسید و بر کرسی زادن بنشست و از خدا خواست که زادن بر او
آسان نماید و پسر بدو عطا فرماید و خداوند او دعوتش را اجابت کرد و بسهولت بزاد قابلهگان دیدند که دختریست پری چهره
و آفتاب روی حاضران را آگاه کردند و ملک نعمان خادم گماشته بود که اگر فرزند نرینه بزاید ملک را بشارت دهد و ملکزاده شرکان
نیز گماشته جداگانه بدانجای داشت چون گماشتگان آگاه شدند ملک و ملکزاده را باخبر کردند ملکزاده فرحناک شده اما صفیه
با قابله گفت ساعتی بمن مهلت بدهید که در شکم من چیز دیگری همی جنبد پس درد زادنش بگرفت و بسهولت فرزند دیگر بزاد قابلهگان
بدو نگریستند دیدند که پسریست قمر منظر مادرش گفت پسر زاییم و سه دمه زاد پس مر این کار دمثله با باد و داد
حاضران خورسند شدند و نشاط و شادی کردند
و سایر همسران ملک از شنیدن این خبر ملول و محزون شدند و صفیه را رشک همی بردند پس خبر بملک نعمان رسید خوشنود شد و بر شادیش بیفزود
برخواسته بقصر صفیه بیامد و پیشانی صفیه بوسه بداد و پسر را نظاره کرده ببوسیدش و کنیزکان دف همی زدند و جشنها کردند انگاه
ملک فرمود که پسر را ضوء المکان و دختر را نزهة الزمان نام نهند ملک بهر یک دایه جداگانه و کنیزان و خادمان بگماشت
و از برای ایشان شکر و شربت و سایر چیزها مرتب ساخت و مردم دمشق نیز آگاه شدند که رب العزت ملک را دو ولد عطا
فرموده شهر بیاراستند و بنشاط و شادی مشغول گشتند و وزرا و امرا و نزدیکان حضرت تهنیت گوئی برآمدند ملک ایشان را خلعت
بداد و بر اکرام و انعامشان بیفزود و خاص و عام را احسان همیکرد تا اینکه چهار سال برین بگذشت ولی هر دو سه روز ملک نعمان از صفیه و
فرزندان او همی پرسید چون سال پنجم برآمد ملک فرمان داد که بسیار از زر و نقد و سایر چیزها بنزد صفیه بردند و سپارش کرد که در تربیت
فرزندان بکوشد و پیوسته ملک از ایشان تفقد همیکرد و اما ملکزاده شرکان نمیدانست که پدرش را خدا نرینه عطا فرموده و او را گمان
این بود که صفیه جز یک دختر فرزند دیگر نزاده و خود بمبارزت شجاعان و گشودن قلعهها مشغول بود سالها برین بگذشت تا اینکه روزی ملک
نعمان نشسته بود حاجبان درگاه زمین ببوسیدند و گفتند ملک روم خداوند قسطنطنیه رسول فرستاده و رسولان میخواهند که در پیش ملک حاضر شوند
و چشم بر حکم و گوش بر فرمان هستند ملک اجازت داد رسولان حاضر آمدند ملک بدیشان مهربانی کرد و سبب آمدن ایشان را بپرسید گفتند

زمین بوسیدند و گفتند ای ملک جهانگیر ما را ملک فریدون خداوند یونان زمین و شهریار سپاه افضا ما فرستاده که او را با سلطان قیصاریه جنگ
و جدال اندر میان است و سبب محاربت این است که ملکی از ملوک عرب سالی از [illegible] هدیه اسکندر بدست آمده و در آن گنج مال وافر بوده است
و از جمله آن مال سه گوهر سپید است که هیچکدام مانند ندارند و بر آنها با قلم یونان پاره اسرار نقش گشته که بسی سود در آنها هست و از خواص
این است که اگر یکی از آنها با کودکی باشد بآن کودک المی نرسد و تب نکند و بیمار نشود چون ملک عرب گنج بگشود و آن گوهرها بدست آورد آنها را
با پاره از مال بهدیت ملک فریدون کرد و به تنهائی کشتی بگذاشت و کشتی دیگر سپاه بر آن مال بگماشت و خود چنان میدانست که کس نتواند آن
کشتی متعرض بشود و خاصه اینکه کشتی ها باید رفت که آن دریا در مملکت ملک افریدون است و [illegible] جزیره‌های ملک افریدون کس
نیست پس کشتیها تا نزدیک شهر ملک افریدون بیامدند پاره قطاع طریق که جمعی از سپاه خداوند قیصاریه نیز در میان ایشان بوده کشتیها بتاختند و تمامت
آنچه کشتیها بود بردند و سپاهی را که بکشتی گماشته بودند بکشتند چون ملک افریدون ازین حادثه آگاه شد [illegible] سپاه گرد دید سپاه بر سر
بر سر ایشان فرستاد و ایشان سپاه ملک بکشتند سپاهی فزونتر دوی نیز از تخت فرستاد با سپاه ملک شکست آمد ملک در خشم شد و سوگند یاد کرد
که تمامت سپاه را برداشته خود بمحاربت رود و قیصاریه خراب کند باز گردد و از ملک زمان ملک عمان مسترعی است که جمعی از سپاه بمعاونت
او بفرستی که در میان ملوک نام نیکت مذکور شود و ما را بهدایا نیز فرستاده است اگر آنها بپذیری از وقت بپذیر است پس از آن رسولان زمین
بوسیدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست ۳۶ گفت ای ملک جوان بخت
رسولان ملک عرب هدایا بملک عمان عرضه داشتند پنجاه کنیز رومی حله پوش و پنجاه غلام که قباهای دیبا در بر و کمربندهای زرین در کمر داشتند
و هر یک را در گوش حلقه زرین و هر حلقه گوهری بود که هزار دینار همی ارزید چون ملک هدایا بدید بپذیرفت آنگاه با وزیران
مشورت کرد که رسولان را چه جواب گوئیم وزیری سالخورده که دندان نام داشت زمین ببوسید و گفت ای ملک بدین نیست
که بمعاونت ملک افریدون سپاه بیارائی و ملکزاده شرکان را سپهسالاری دهی تا با ملکزاده [illegible] همی کنیم و این کار بسی سود دارد
نخستین منفعت این است که چون سپاه تو بدشمن ملک روم غالب شود در همه جا و همه شهرها این کار نام تو شهرت کند و دشمنان اندیشناک شوند
و در جزایر و مغرب این گفت و هدایا بهر تو بفرستند و سود دیگر این است که ملک روم تو پناه آورده اگر او را پناه دهی در همه جا جوانمردی
معروف شوی چون ملک عمان سخن وزیر دندان بشنید پسندیدش افتاد و وزیر خلعت بداد و گفت ملوک را بمثل تو مشیری باید پس ملک عمان
پسر خویش شرکان را بخواست و او را از خواهش رسولان و اشارت وزیر دندان آگاه کرد و او بسپرد که صلاح جنگ فراهم آورده سفر آماده
و با وزیر دندان در هیچ کار مخالفت نکند و فرمان داد که ده هزار مرد کار از سپاهیان برگزینند شرکان در حال بفرمان پدر بشتافت و ده هزار
سوار از جمله سپاه برگزیده و بسی مال حاضر آورده بسپاه داد و بایشان گفت سه روز بشما مهلت دادم و لشکریان زمین بوسیده از آستانه
بیرون شدند و بتهیه اسباب سفر مشغول گشتند و شرکان نیز بقصر آمده جمله جنگ فراهم آورد و بطبل رفته اسبان کوه پیکر بیاورد چون روز
چهارم شد ملکزاده با سپاهیان در خارج شهر نزول کردند و ملک عمان نیز بهر وداع پسر بخارج شهر بیامد و هفت خزینه بملکزاده بذل
نمود و روی او ببوسید و ملکزاده شرکان و سپاه را بوزیر [illegible] پس با شرکان گفت که مخالفت وزیر نکنند همگی فرمان ملک پذیرفتند
ملک بشهر بازگشت و شرکان سپاه را حاضر کرد و ده هزار سوار [illegible] حاضر بودند پس طبل کوچ بزدند و شیپور بدمیدند و رایات
برافراشتند شرکان بفراز کوه پیکر نشست و وزیر نیز سوار شد رسولان پیش افتاده همی رفتند تا شامگاه شد در جایی فرود آمدند و شب را
در آنجای بسر بردند چون روز بر آمد سوار گشته براه [illegible] و وزیران همی رفتند تا بیست روز راه بسپردند روز بیست و یکم شبانگاه بوادی [illegible]
فراخنای رسیدند شرکان فرمان داد که در آنجا فرود آیند و سه روز در آنجا راحت کنند سپاهیان فرود آمدند و خیمه‌ها بزدند و هر یک
بسوی پراکنده شدند وزیر دندان با رسولان ملک افریدون در میان بیابان نزول کردند و اما ملکزاده شرکان سوار با سپاه

با سپاه

با سپاه فرود آمدند چون آن سرزمین سرحد روم و مملکت دشمن بود ملکزاده خواست که با پاسبانان لشکر دلیر لگام اسب بگردانده
در اطراف موکب بگردد تا اینکه پاسی از شب بگذشت ماندگی گشت و خواب بر چشم وی [illegible] در خانه زین خواب ربوده اسب او را
همی برد تا نیمه شب شد است چنانکه برسید که درختان انبوه داشت و شرکان بیدار نشده تا آنکه اسب شیهه کشید و سم بر زمین زد ملکزاده
بیدار گشت و خویشتن میان درختان با فروغ ماه دید که طالع گشته زیر تو او جهان را فرو گرفت از وحشت اندر شده و حیران بیستاد و در آن
بسوی [illegible] بنظر همی کرد که بر [illegible] ماه مرغزاری دید بهشت آئین ما احسن الارض [illegible] زهرتها والماء فی [illegible]
یجری بارسال صنع الاله العظیم [illegible] معطی العطا [illegible] مفضال [illegible]
پیش رفت که بنهری رسید که آب آن [illegible] شنیده که [illegible] سخنی گو [illegible]
و با روان او را [illegible] و شرکان بدان سوی همی رفت تا بجائی برسید دید که نهرهای روان و درختان سبز و مرغان نغمه سنج
بدانجای است و [illegible] که شاعر گفته [illegible] زاد حسنا و جمالا من بدیعات الخلال
و در آنجا دیر است بلند و از میان دیر نهری بران مرغزار همی آید و در آنجا دختری زهره جبین با ده تن از کنیزان [illegible]
آراسته‌اند چنانکه شاعر گفته [illegible] الطرف انواع
الملاحات [illegible] من نور طلعتها لیل یموج علی صبح المسرات و در میان ایشان کنیزکی ماه روی و مشکین موی است چنانکه امیر معزی گوید
ماند بصنوبر قد آن سرو سمنبر کو سوسن آزاد بود بار صنوبر آن سوسن از او پر از حلقه و زنجیر و آن حلقه و زنجیر از او توده عنبر [illegible]
بگسسته ندیدم [illegible] رشته گوهر پس آن دلارام با کنیزان گفت [illegible] کشتی بگیریم ایشان یک یک همی آمدند و کشتی همی گرفتند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و بر خواسته [illegible] سوگند [illegible] کشتی [illegible] گفت [illegible]
و مزاح نکردم با تو کشتی بگیرم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست ۳۷ چنین
گفت ای ملک جوان بخت [illegible] گفت مزاح [illegible] و کشتی همی گیرم [illegible] گفت اگر توانی که با من کشتی بگیری [illegible]
بر خشم شد و موی بر [illegible] میان [illegible] گرد [illegible] گفت ای [illegible] با تو کشتی بگیرم [illegible]
دستارچه [illegible] و جامه خود [illegible] دستارچه [illegible] بر کمر بست [illegible]
تو نیز چنین کن که من کردم و شرکان [illegible] نگاه میکرد [illegible] پس آن صنم نیز برخواسته [illegible]
[illegible] دو ساق مرمرین [illegible] و شرکان سر بر [illegible] داشت [illegible] دلارام همی [illegible]
تا اینکه آن زهره جبین دست چپ میان دو پای [illegible] انداخته با دست راست [illegible] کردن او را گرفت و بر هوا بلند کرد [illegible]
دست و پا همی زد [illegible] که خود را خلاص کند [illegible] پا چندان [illegible] بنهاد [illegible]
[illegible] نزدیکی از آنها زمین [illegible] دیگری [illegible] زمین [illegible]
او را [illegible] گفت [illegible] من نخواستم که ترا بر زمین اندازم ولی تو دست و پا زدی و خویشتن [illegible]
[illegible] سخن نگفت و پاسخش نداد و برخواسته از [illegible] آن کنیزان هم [illegible]
[illegible] میان ایشان [illegible] ملکزاده شرکان [illegible] خواب

بر بوده اسب بدینجای آورد سبب این شد که این صنم با کنیزکان دیگر صنعت من یا بند پس پیاده گشت شد براند و با تیغ برکشیده نزدیک رفت

دگر پس شگفت چون با هردی او را دید بر پای خواست و از نهری که شش زرع بود بر پهلوی جبه بایستاد و با آواز بلند گفت کیستی که فرح و شادی ما را بری
و چنان با شمشیر کشیده پیاده ی که گویا بسپاهی حمله همیکنی بگو که از کجا آمدی و کجا خواهی رفت و سخن راست بگوی که نجات در راستگویی است
و از دروغ بپرهیز که دروغ گویان زیان کار اند مانند سنگ هستی که تو راه گم کرده و بدینمقام آمده در رهایی تو بس دشوار است و بدان که تو در سرزمینی هستی که اگر
فریاد برآرم چهار هزار مرد دلیر گرد آیند کنون بازگوی که چه میخواهی اگر راه راست طلبی نمایمت و اگر خواهی خفت بجای بامنت چون شرکان این سخنان بشنید گفت من مردی هستم
غریب و از مردم مسلمین چنانم امشب بشکار برون شدم و از برای غنیمت همیکشتم و بهتر از این کنیزکان غنیمتی نیست چگونهم که اینها را گرفته نزد یاران خود برم کنیزک گفت آگاه باش
که این کنیزکان ترا غنیمت نشیند با تو گفتم و راست گوی از دروغ بپرهیز کان مسیح سوگند که اگر [illegible] که در دست من هلاک شوی هر آینه چنان فریاد میکشیدم که سرزمین
در سواره و پیاده پر میگشت ولی من غریبان مهربان هستم و آزردن ایشان روا نمیدانم هرگاه تو قصد غنیمت داری از اسب فرود آی و من خود سوگند یاد کن
که دست سلاح نبری و با من کشتی بگیری اگر تو بر من چیره شوی مرا بر اسب خود جنبان و این کنیزکان نیز بگیر که همه غنیمت تو هستیم و اگر من بر تو غالب آیم آنچه دانم
بکنم ولی سوگند یاد کن که من از مکر تو همی ترسم و اگر سوگند خوری من بدانسوی نهر بگذرم و نزد تو بیایم ملکزاده شرکان طمع کرد و با خود گفت او مرا
نشناسد که من دلیر و شجاع هستم پس با هردی گفت هر چیز که تو اعتماد داری سوگند یاد کنم ولیکن اگر تو بر من چیره شوی مرا چندان [illegible] که [illegible]
و اگر من بر تو غلبه کنم غنیمتی بزرگ است کنیز گفت من در آن پیمان هستم تو سوگند یاد کن بدانکه روان در تن ما فریده و شر [illegible] با پا [illegible] شرکان بدانسان
سوگند یاد کرد و کنیز سوگند را بپذیرفت و از آنسوی نهر بدینسوی بجست و خندان خندان با شرکان همیگفت که دوری تو بر یاران دشوار است اکنون
بنزد یاران شو هیچ آن ندارم که [illegible] دلیران چاپید [illegible] نیز [illegible] تو با زنان در انجمن شوانی از عهده مردان چگونه بر آیی این گفت
و روی از شرکان متافت و اعراض کرد شرکان گفت ای خاتون آیا غریب و دل شکسته را گذاشته همیروی آن لعبت سیمتن باز گشت و بخندید و گفت حاجت
خود با من بگوی شرکان گفت چگونه بسرزمین تو آمده خوردنی نخورده و باز گردم من اکنون از جمله خادمان تو هستم کنیز گفت بسیار مهمان بکشید و از مهمان
گریزند بسم الله بر اسب بنشین از کنار نهر و تو را از بهر من بریم و مهمان من باش شرکان فرحناک شد و زود بر اسب نشست [illegible] رفتند تا بر پل چوبین رسیدند
که چوبها با زنجیرهای آهنین بهم پیوسته بودند شرکان ایستاده بر پل نظاره میکرد که دید کنیزکان که کشتی میگرفتند و با ایشان بسته بودند بیکجای ایستاده [illegible]
چیز [illegible] یکی از ایشان بزبان رومیان گفت که بکجا اسب بگیرد [illegible] پس کنیزک از پیش و شرکان از دنبال [illegible] شرکان بوحشت و حیرت
[illegible] بود و با خود میگفت که کاش [illegible] با من بودی و این کنیزکان [illegible] پس ملکزاده با آن صنم چنان گفت من اکنون مهمان تو ام و با هم صحبت کنیم
و بر تو حق صحبت و حق ضیافت دارم و عهد ترا پذیرفته ام باید بمن بخشایی و با من بکوی کنی و با من بشهر اسلام روی و شجاعان و دلیران را تفرج کنی و مرا خبر
بشناسی [illegible] چون کنیزک سخن شرکان بشنید در خشم شد و گفت بحق مسیح که من ترا خردمند میدانستم اکنون از فساد رای تو با خبر شدم چگونه از تو پسند آمد که این سخنان
گویی و خویشتن بمن نمایی و من نیز چگونه این کار کنم با اینکه میدانم که اگر نزد یک ملک عمان حاضر آیم دیگر خویش نیابم که او بقصر اندر مانند من [illegible] هزار

اگرچه او را سپید و شست قصر و در قصر همسری است رشک قیصر ولی چون او مرا چند بار گفته اعتقاد اسلامیان که در فرقان همیخوانند ما ملکت ایمانکم از من
منع بر دارد و ما هیچکه کشتی تفرج شجاعان و دلیران کنم این سخن نیز درست نبود بحق مسیح که من روز پیش سپاه اسلامیان بدیدم که بسرزمین روم حمله میکردند و نظم
نظم سپاهیان نیافتم بلکه پیشاپیش گروهی دیدم هرجایی که بیکجا گرد آمده اند و چنانکه گفتی که مرا بشناس من با تو نکویی میکنم از برای اینکه ترا بزرگ داشتم
و با تو گفتار نیکو دانی و قصه من از این جهان تقاضا نیست و نباید مثل تو همی من چنین سخن بگوید اگرچه شرکان پسر ملک عمان باشد که در این ایام [illegible] شرکان
با خود گفت شاید که آمدن سپاه دانسته است و شمار ایشان آگاه گشته که ده هزار هستند و شاید این را نیز بداند که پدر ما بهر طرف قسطنطنیه فرستاده پس او را بدین
سوگند بدادو با او گفت یا سیدتی برابر سخن کوی و پرنی روی گفت بحق این ترا گراتر ازین [illegible] که مردم آگاه شوند که من از دختران روم [illegible] همی [illegible] خشم و باده
تن مبارزت میکردم و بزرگ وزیر را کشته و سپهسالار ایشان [illegible] اسیری همی بردم من خویش را بشجاعت [illegible] ولکن اگر شرکان امشب بجای تو بودی
و با او کشتی که در این نهر کشتی نتوانست بجهید [illegible] و بعجز اعتراف میکرد و از هیچ سؤال میکنیم که شرکان از این [illegible] و من در جامه مردان با او مبارزت میکردم
و او را اسیری در زنجیر اندکنم چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چو شب ٢٨ گفت ای ملک جوان بخت دختر نصرانیه چون
این سخنان با شرکان گفت شرکان از غرور [illegible] و غیرت و حمیت دلیری بر آن بداشتش که خویشتن بر او ظاهر کند [illegible] آورد ولی حسن [illegible] و فروتنی جمالش [illegible]
میکرد و [illegible] پس دختر نصرانیه [illegible] رفت و شرکان [illegible] رسیدند دختر در کشود با شرکان
[illegible] در آمدند [illegible] و مانند آفتاب بر [illegible] بود و چون [illegible] دید که [illegible] ایستاده اند
کنیزکان [illegible] نصرانیه به خیال [illegible] شرکان از پی ایشان همیرفتند تا بدیری برسیدند دیدند که سریرها [illegible] گذاشته اند و پرده های دیبا [illegible]
و زمین دیر را رخام و مرمر گسترده اند و در میان دیر حوضی بزرگ است که [illegible] و چهار فواره زرین در آن حوض نشانده اند و آب [illegible] رخام [illegible]
همی ریزد و در صدر دیر فرشی گذاشته و فرشهای حریر بدانجای گسترده اند و دختر نصرانیه با شرکان گفت یا سیدی [illegible] شرکان [illegible]
اندیشه او نهان کرد [illegible] شرکان از خادمان بپرسید که خاتون بکجا رفت گفتند بجایگاه خویش رفت و ما [illegible] او ایستاده ایم پس [illegible]
[illegible] نخورد و دست بشست و خاطرش [illegible] اسلام مشغول بود و نمیدانست که بر ایشان چگونه گذشت تا بامداد بفکرت و حیرت بود [illegible]
برآمد و آفتاب طلوع شد دید که صد کنیز با هر روی و آن دختر میان ایشان همی آیند چون نزدیک شدند ملکزاده شرکان از مهابت حسن و جمال [illegible]
خواست و دختر نیز بشرکان نظر همیکرد در زمانی شرکان [illegible] شرکان را بشناخت گفت یا شرکان [illegible] مشرف کردی [illegible] منزل
[illegible] دوش ترا چگونه گذشت پس از آن گفت دروغ [illegible] ملکزاده [illegible] چون تو ملکزاده که از همه [illegible] خود را پوشیده [illegible]
خود را پنهان مکن و دیگر راستی سخن بگوی که دروغ دشمنی فزاید چون شرکان دید که جای انکار نمانده با او گفت که من شرکان بن عمانم پس دختر [illegible]
خاطر آسوده دار و هیچ مترس که تو ما را مهمانی [illegible] و میان ما حق نمک [illegible] و دوستی و مودت بهم رسید تو در پیمان من هستی [illegible] مسیح اگر مردم روی
زمین آزار ترا خواهند نتوانند مگر اینکه من بمیرم [illegible] مسیح بن مریم پس در پهلوی شرکان بنشست و ملاعبت آغاز کرد [illegible] شرکان [illegible]
برفت و دانست که اگر دختر کشتن او میخواست دوش میکشت پس از آن دختر نصرانیه با زبان رومیان کنیز را سخن گفت کنیز ساعتی بر
چون باز آمد مدام و طعام حاضر آورد و شرکان چیز نخورد و با خود گفت شاید که زهری بطعام زده باشند دختر گفت خاطر شرکان بدانست و گفت
بحق مسیح نه چنان است که گمان کرده اگر من کشتن ترا خواهم مرا دشوار نیست آنگاه خود بخوردن نشست و از هر گونه خوردنی بخورد و شرکان نیز بخورد
تا اینکه خوان برچیدند و دست بشستند دختر برخواست و فرمان داد که نقل و گل و ریحان و قدحهای نقره و زرین و بلورین و از هرگونه شراب
حاضر آوردند پس دختر بنشست و نخست قدحی بپیموده خود بخورد و قدحی بشرکان پیموده و همی نوشید و همی پیمود تا اینکه شرکان مست شد و بگردش
زبان آمد چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چو شب ٢٩ گفت ای ملک جوان بخت
دختر با شرکان می همی خوردند تا اینکه فشار شراب و عشق نصرانیه بشرکان چیره شد پس از آن دختر با کنیزکی گفت یا مرجانه [illegible] طرب

چادر کنیزی برفت و عود و چنگ و نای بیاورد و دختر عود بگرفت و تارهای او محکم کرده بنواخت و با آواز خوش نغمه همی پرداخت تا آنکه
کنیزکان یک یک با آلت طرب که داشتند بنواختند و بزبان رومیان ابیات چند همی خواندند شرکان بطرب آمد دختر مضراب با نغمه
آغاز کرد و گفت ای مسلمان زاده دانستی که چه گفتم شرکان گفت ندانستم ولی خوبی انگشتهای تو مرا بطرب آورد دختر بخندید و گفت اگر بزبان
تازیان تغنی کنم چه خواهی کرد شرکان گفت خرد از کیسر بیابان خواهد رفت پس دختر عود بزد و این ابیات بخواند   طعم التفرق مر فهل
لذلک صبر   فهو منه لی ثلاث صدود و هجر   اهوی ظریفا سبانی بالحسن والهجر مر   چون ابیات بانجام رسانید شرکان را دید که بیهوش افتاده
پس از آن بهوش آمد با دختر می کشیدن مشغول شدند و لهو و لعب میکردند تا شامگاه شد و دختر بخوابگاه خود برفت شرکان از کنیزکان
پرسید که خاتون بکجا رفت گفتند بخوابگاه خود برفت چون روز برآمد کنیزکی نزد شرکان آمد و با او گفت خاتون ترا نزد خود همی خواند پس
شرکان برخاست و در اثر کنیزک روان شد چون بمقام خاتون نزدیک شد کنیزکان دفها بزدند و همی رفتند تا بدری بزرگ و عاج که مرصع
بدر و گوهر بود برسیدند و بدرون خانه درآمدند خانه بود بس وسیع و در صدر خانه ایوانی بود که فرشهای حریر و استبرق بهر جای گسترده و
منظرهای ایوان بباغی گشوده میشد و در ایوان تمثالهای چندین بود که هوا باندرون آنها همی رفت و باندرون آنها حلقی بکار برده بود و
ناظر گمان میکرد که آنها سخن میگویند و اما خاتون در صدر ایوان نشسته بود نظرش بشرکان افتاد و برپای خواسته دست او را بگرفت و بپهلوی
خویش بنشاند و تفقد و مهربانی کرد و از هر سوی حدیث همی گفتند که دختر پرسید چیزی از اشعار و احوال عشاق آگاه هستی شرکان گفت از پاره
اشعارشان بدانم دختر گفت بیتی چند از گفته عزه بخوان شرکان این ابیات بخواند   لا ابوح بحب عزة انها   اخذت علی مواثقا و عهودا
رهبان مدین والذین رایتهم   یبکون من حذر العذاب قعودا   لو یسمعون کما سمعت حدیثها   خروا لعزة رکعا و سجودا   چون دختر ابیات بشنید
گفت کثیر بس فصیح بوده و در صفت عزه مبالغه کرده و گفته   لو ان عزة حاکمت شمس الضحی   فی الحسن عند موفق لقضی لها   وسعی الی
بعیب عزة نسوة   جعل الاله خدودهن نعالها   پس از آن گفت که عزه در غایت حسن و جمال بوده و گفت ای ابن الملک اگر چیزی از اشعار جمیل
میدانی بخوان شرکان گفت از احوال او نیز آگاهم پس این بیت از اشعار او بخواند   یرید بن قتلی لا ارید بن عزة   ولست اری قصدا سوی قصد ادم
چون این بیت بشنید گفت ای ملکزاده عزه بجمیل چه اراده کرده بود که جمیل این مصراع گفت شرکان گفت عزه آن اراده میکرد که تو
اراده همیکنی پس بپروردی این سخن شرکان بخندید پس شراب همی خوردند تا شامگاه شد دختر بخوابگاه خود برفت و بخسپید و شرکان نیز در جای خود
بخسپید چون روز برآمد کنیزکی بیامد و زمین بوسید و گفت خاتون ترا همی خواند شرکان برخاست کنیزکان از چپ و راست دفها بزدند و همی رفتند
دیگر برفتند که خاتون بدانجای بود و چون دختر شرکان را بدید برخاست و استقبال کرده بنشاند و خود نیز پهلوی او بنشست و گفت ملکزاده ایا شطرنج بازی نیک دانی شرکان گفت آری پس شطرنج

و همی باخت ولی شرکان و مهره بر جمال او دوخته بود و اسب بجای پیل و پیل بجای اسب بگذاشتی دختر بخندید و گفت اگر شطرنج بازی تو چنین است چیزی نمیدانی
شرکان گفت کرت دیگر بیازیم پس بار دیگر مهره فرو چیدند شرکان باز مغلوب شد تا پنج کرت دختر بر شرکان غالب آمد و با شرکان گفت تو
در همه چیز مغلوب هستی شرکان گفت با همچون تونی شایسته این است که مغلوب گردم پس خاتون داد طعام و مدام حاضر کردند خوردنی
بخوردند و می همی گساردند تا آنکه دختر قانون گرفته و نغمه پرداخته این ابیات برخواند   الدهر ما بین مطوی و مبسوط   و مثله مثل مجرور و مخروط
فاشرب علی حسنه ان کنت مقتدرا   ان لا تفارقنی فی وجه تفریط   و تا هنگام شام باده همی گساردند و شامگاه دختر بخوابگاه خویش برفت
و شرکان در همان مکان بخسپید چون روز برآمد بعادت هر روز کنیزکان شرکان را نزد خاتون بردند خاتون برخاسته شرکان را بنشاند دختر
احوال شب گذشته باز پرسید و با غنج و دلال با او سخن همیگفت که دیدند مردان و جوانان تیغهای برکشیده همی آیند و بزبان رومیان همی گویند
که ای شرکان بپای خویشتن بدام آمدی بلا گرا آماده باش چون شرکان این سخن بشنید با خود گفت شاید این دختر فریبم داده و مرا بدینجای نگاه داشت
تا آنکه دلیران سپاهش برسیدند ولی کار از دست رفته که خود را بمهلکه انداختم پس روی بدختر کرد و میخواست که بدو خشم آورد دید که گونه سرخ آن
نازنین زرد شد و برپای خواسته بانگ با ایشان زد و گفت ایها الملاعین آیا میشناسی که در نزد تو کیست دختر گفت نشناسم تو باز گوی که در نزد
من کیست باز گفت همانکه در نزد تو است سر خیل دلیران ملک زاده شرکان ابن ملک نعمان است پدر تو ملک حردوب از عجوز عالم سوز
ذات الدواهی شنیده است که شرکان بدینجای آمده ملک نیز مرا از بفرستاده و اکنون همیخواهم که آن میشوم را بگیری و بر و میان نصرت دهی
چون ملکه سخن آن مرد بشنید بدو نگاه کرد و گفت چگونه بی اجازت من بدینجا آمدی آن مرد گفت ای ملکه چون بدر خانه رسیدیم حاجبان منع نکردند
ولی وقت آن نیست که سخن دراز کنیم ملک بانتظار نشسته که شرکان را دست بسته نزد او بریم تا ملک او را به بدترین رنجها بکشد آن دختر گو
نزد او بآن مرد گفت که بیهوده سخن گفتی و ذات الدواهی نیز دروغ گفته بحق مسیح اگر در نزد من نه شرکان است و نه از خادمان او مردی غریب
که روی بما آورده و از ما ضیافت خواسته ما نیز مهمانش کردیم هرگاه من یقین بدانم که او شرکان است باز او را مروت نیست که من او را بشما دهم
که او اکنون بپیمان من اندر است مرا خوار کنید و بدعهدی میان مردم رسوا سازید تو نزد ملک باز گرد و در زمین آستانه او را ببوس و بگو ذات الدواهی
دروغ گفته آن مرد گفت ای ابریزه من برای بازگشتن پیش ملک نه آمده ام مگر آنکه شرکان را دست ببندم و نزد ملکش برم پس ابریزه در خشم شده
با او گفت تو پیش ملک باز گرد و برو تو سلامتی نخواهد بود آن مرد گفت ناگزیر است که بایدم شرکان ببرم ملکه را خشم زیادت شد و گونه اش دیگرگون
گشت و گفت سخن دراز مکن و هذیان مگوی که این جوان بسی اعتماد بر خویشتن دارد و میتواند با صد نفر مبارزت کند اگر تو با او بگویی که شرکان بن
نعمان هستی او نیز خواهد گفت آری شرکان بن نعمانم ولی شما معاونت با او نتوانید کرد و او همه شما را بکشد از شما روی بگرداند اگر خواهی من او را با شمشیر
و سپرش حاضر آرم آن مرد گفت اگر من از خشم تو آسوده شوم با دلیران بگویم که او را بگیرند و دست بسته نزد ملکش بریم آن زیبا صنم گفت این کار
نخواهد شد که صد تن با یک تن مبارزت کنند شما نیز یک یک با او مبارزت کنید تا بر ملک آشکار شود که کدام یک از شما دلیرتر و شجاع تر است
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست   چون ...   گفت ای ملک جوانبخت ملکه ابریزه
با سرداران ملک حردوب گفت که شما یک یک با او مبارزت کنید که دلیرترین شما ظاهر شود آن مرد گفت بحق مسیح راست همیگویی ولی نخستین
مبارز جز من نخواهد بود ملکه گفت صبر کن تا من او را از حقیقت کار آگاه سازم اگر او قصد جنگ کند شما را بدو راهی نخواهد بود من و کنیزکان من و هر که
در این اندر است جان نهاده و فدیت کنیم پس ملکه ابریزه شرکان را باخبر کرد شرکان تبسم کرد و دانست که ملکه خدعه نکرده آنگاه خویشتن ملامت کرد
و با خود گفت چگونه خود را بهلاکت انداختم پس با ملکه گفت که یک یک مبارزت کردن بر ایشان ستم است ایشان ده تن ده تن بمیدان آیند
چه باید آنگاه برخاست و لباس جنگ بپوشید و شمشیر برکشیده بیرون رفت چون سرداران و دلیران او را بدیدند بدو حمله آوردند شرکان نیز مانند شیران
غرید و گرفت و شمشیر بر کمر او بزد او را دو نیمه ساخت ملکه چون شجاعت شرکان بدید رحمت او در نزد ملکه افزون گشت پس ملکه با دلیران

گفت که خون سرداران بجوشید برادر سردار دلیر نامدار بود و بمبارزت قدم گذاشت شرکان مهلتش نداد و در هر حال دو نیمش کرد پس آن شش خوبان
بانگ بر دلیران زد که خون یاران بجوئید ایشان یک یک همی آمدند و شرکان ایشان را میکشت تا پنجاه تن بکشت و ملکه نظاره میکرد پس دلیران را
یارای مبارزت نماند همگی بر یکبار حمله آوردند و شرکان بیلی از سر و سینه و دست همی برید تا اگر کس بر جای نماند ملکه پیش آمد و شرکان را دو کتف
گرفت و بعقیر اندرش برد و گفت ای شرکان از خون تو نمی دست بر ندارم اگرچه ببرزنش در میان گرفتار آیم پس خون از شمشیر شرکان پاک کرد
و دست ملکزاده ببوسید آنگاه زرهی که خود پوشیده بود بدو آورد و شرکان گفت ای خاتون از بهر چه زره پوشش کنی و چرا تیغ برکشیده ایستادی ملکه گفت
از ایشان بر تو ترسیدم پس ملکه حاجبان بخواست و گفت چرا فرستادگان ملک بی اجازت من بعقیر اندر آمدند حاجبان گفتند فرستادگان ملک خاصه
سردار حاجب با جازت نخواهند ملکه گفت شما عمدا چنین کردید و همی خواستید که مهمان من کشته شود و پس با شرکان گفت ایشان را بگذار آنگاه بشرکان
گفت چون راز پوشیده من بر تو آشکار شد اکنون حدیث خود با تو بگویم بدانکه من دختر ملک حردوبیم و نام من ابریزه است و آن عجوزه که ذات الدواهی
نام داشت مادر پدرست و او پدرم را از آمدن تو آگاه ساخته و او با چاره حیلتی در هلاک من کند رای من این است که درینجای نمانم و لی از تو همی خواهم
که با من نکوئی کنی بدان احسان که من با تو کردم چون شرکان این بشنید از غایت شادمانی دلش بطپید و گفت بخدا سوگند که تا مرا روان اندر تن است
کس بتو دست نخواهد یافت ولیکن میدانم که تو بدوری پدر شکیبائی توانی یا نه ملکه گفت شکیبا شوم شرکان او را سوگند داد و با هم پیمان بستند
ملکه گفت اکنون دلم آرام یافت ولی خواهش دیگر از تو دارم و آن این است که تو با سپاه خود نزد پدر باز گردی شرکان گفت ای خاتون پدرم
مرا بجنگ پدر تو فرستاده و پیش مالی که گرفته و از جمله آن مال سه گوهری بوده است گران بها ملکه گفت چون چنین است خاطر آسوده دار من سبب دشمنی
ملک قسطنطنیه و ملک حردوبم را با تو باز گویم و آن این است که در میان ما عیدی است که عید دیرش نامند هر سال در آن عید ملوک و دختران بزرگان
و بازرگانان جمع آیند و هفت روز بدیر اندر نشینند و من نیز از جمله ایشان بودم چون دشمنی در میان پدید شد پدرم مرا هفت سال از میان انجمن منع کرد
اتفاقا سالی دختران ملوک و بزرگان در آن عید از هر سوی بدیر آمدند و از جمله ایشان صفیه دختر ملک قسطنطنیه بود هفت روز در دیر ماندند بیستمین روز
بازگشتند صفیه گفت من بقسطنطنیه نخواهم رفت مگر از راه دریا پس کشتی آماده کردند صفیه با خاصان خویش بکشتی نشسته همی رفتند تا یکباره باد مخالف کشتی
از راه بدر کرد و قضا را در آن کشتی از نصاری جزیره کافور بوده و پانصد تن از فرنگیان در آن کشتی بودند چون کشتی صفیه پدید شد فرنگیان کشتی بسوی او اندر
تا نزدیک شدند طنابها بکشتی صفیه بستند و بنزدیک کشتی خود شان کشیدند و قصد جزیره کافور کردند ساعتی بگذشت که باد مخالف بوزید و کشتی را می آورد
تا بساحل مملکت ما رسیدند ما بیرون رفته ایشان را بگرفتیم و کشتیم و کشتیگران و اموال را بغارت بردیم و در کشتی چهل تن کنیز بودند که صفیه یکی از ایشان بود
پس کنیزکان گرفته نزد پدر بردیم و ما نمیدانستیم که دختر ملک افریدون در میان آن کنیزان است پدرم ده تن از کنیزان برگزید و تحفه را بر و از جمله آنان
ده تن پنج تن با هدیه های قیمتی پدر تو ملک نعمان فرستاد و ملک نعمان از آن پنج کنیز صفیه دختر ملک افریدون را از بهر خویشتن برگزید در آغاز امسال ملک
افریدون کتابی به پدر من فرستاد و در آن کتاب چیزها نوشته بود که نشایدش گفت و پدرم را ترسانده بود و سرزنش کرده بود با اینکه شما دو سال است
کشتی ما از دست فرنگیان گرفتید و از جمله آن چیزها که در کشتی بود دختر من صفیه با شصت تن از کنیزکان بود و کس پیش من نفرستادید و مرا آگاه نکردید من هم
از بیم آنکه در میان ملوک بدنامی و ننگی از برای من روی دهد نتوانستم که حکایت دختر خویش آشکار کنم پس کار خود تا امسال پوشیده داشتم و کس نزد
فرنگیان فرستاده سراغ دختر بگرفتم ایشان گفتند که ما از مملکت تو بیرونش نبرده ایم بار ملک افریدون در کتاب نوشته بود که اگر شما با من سر دشمنی
ندارید و قصد شما دریدن پرده من نیست همان ساعت که کتاب بشما رسد دختر مرا نزد من بفرستید هرگاه در این کار اهمال ورزید و بر من عصیان کنید
هر آینه مکافات بکردار شما کنم چون این کتاب به پدر من رسید آنگاه دانست که صفیه دختر ملک افریدون در میان آن کنیزکان بوده کار
بر او دشوار شد و از کرده پشیمان گردید و حیران بود که صفیه را از ملک نعمان باز نتوان خواست خاصه این روزها که ملک نعمان را از صفیه اولاد
بهم رسیده الغرض پدرم پس از آگاهی بر این کیفیت دانست که بورطه بزرگ افتاده است و چاره هم از هیچ راه نمیدانست پس جواب کتاب ملک

افریدون نوشت و معذرتها خواست و سوگندها خورد که ندانسته است و صفیه در میان آن کنیزکان بوده و این را نیز نوشت که صفیه را ملک نعمان
فرستاده و ملک را از وی فرزند بهم رسیده چون جواب پدرم بملک افریدون رسید از غایت خشم برخواست و نشست بجزع شد و گفت چگونه میشود دختر من
دست بدست بگردد و او را بدون مهر و عقد چون کنیزکان ملوک بشمرند پس از آن گفت بحق مسیح و بحق دین صحیح که آرام نگیرم و نه نشینم تا این ننگ از خود
بر ندارم و کاری بکنم که پس از من در بناها گفته آید و همواره میخواست حیلتی کند و کیدی سازد تا اینکه نزد پدرت ملک نعمان رسول فرستاده و با سخنان
دروغ او را از جای برانگیخته و او نیز سپاه آماده کرده ترا با سپاه روان ساخته و ملک افریدون را از این حیلت قصد آن بوده که ترا دستگیر کند و سپاه ترا
پراکنده و تلف سازد و اما آن سه گوهر قیمتی که به پدر تو نوشته چگونگی آنها این است که سه گوهر بزرگ و قیمتی در نزد صفیه بود و پدر من آنها را از وی گرفت
بمن داده اکنون آنها در نزد من است تو بسوی سپاه خویش بازگرد و ایشان را بازگردان که چون بشهر ایشان اندر آیند خلاصی نخواهند یافت شرکان چو
این سخنان بشنید دست ملکه ببوسید و گفت سپاس خدای را که ترا سبب نجات من و سپاه من گردانید ملکه گفت تو بموکب خود باز گرد و سپاه باز گردان و در روی
ملک افریدون دستگیر کن تا صدق مقال من بتو ظاهر گردد و من نیز سه روز بعد از این در نزد تو خواهم بود با هم بشهر بغداد میرویم چون شرکان قصد بازگشتن
کرد ملکه گفت عهد فراموش مکن پس از بهر وداع برخواست و گریان شد و شرکان نیز بگریید و شوق بفزود یکدیگر را وداع میکردند و همی گریستند
و ابیات همی خواندند ودعتها ویدی الیمین لادمعی ویدی الیسار لضمة وعناق قالت اما تخشی الفضیحة قلت لا یوم الوداع فضیحة العشاق پس
شرکان از وی جدا گشته از دیر فرود آمد و بر اسب نشست و از پل چوبین در گذشته بمیان درختان همیرفت چون بهمان مرغزار رسید سه تن سوار
از دور پدید شدند شرکان بر خود بترسید و تیغ برکشید چون نزدیک شدند شرکان ایشان را بشناخت و ایشان نیز بشناختند و از اسب پیاده شدند
وزیر دندان با دو امیر دیگر بودند بشرکان سلام کردند وزیر دندان سبب غیبت بپرسید شرکان همه ماجرای خویش که با ملکه گذشته بود گفت وزیر دندان
شکر خدا را بجا آورد و سپاه را فرمان رحیل داد و امیر سودان ملک افریدون نیز در ملک افریدون رفته از آمدن شرکان آگاهش کرده بود
و ملک نیز سپاه فرستاده بود که شرکان را بگیرند و سپاهیان را بکشند و اسیر کنند پس شرکان با سپاه خود کوچیده مرحله میرفتند تا بیست و پنجروز منازل سپردند
و ایشان بمملکت خویش رسیدند از برای راحت بدانجا فرود آمدند مردم ملوک و نواحی جیره و علیق حاضر آوردند تا دو روز در آنجا بیاسودند بعد از آن کوس
رحیل زدند و سپاهیان بقصد شهرهای خویش سوار شدند و در میان دو کوه بتنگنائی رسیدند و دیدند که از پیش رو گردی جهان را فرو گرفت چون گرد بنشست
یکصد سوار دلیر که بر اسلحه جنگ غوطه ور بودند پدید آمدند و بانگ بشرکان و وزیر و سپاهش زدند و گفتند که بآرزوی خود رسیدیم و از مسیح و سپاه خود
اکنون از اسبان فرود آیید و اسلحه و اسبها بسپارید تا ما بر جانهای شما بخشیم و از کشتن شما درگذریم شرکان چو این بشنید در خشم شد و گونه اش سرخ گردید
و گفت ای سگان نصرانیان چگونه جرأت کرده بسرزمین ما قدم گذاشته اید بس نبوده که با ما بدین گونه سخنان هم میگویید شما را گمان آنکه از دست ما
خلاص خواهید یافت و بشهرهای خویش باز خواهید گشت پس بانگ بر سواران خویش بزد و گفت این سگان را از هم بپاشید و خود نیز تیغ برکشید
بر فرنگیان حمله آورد و فرنگیان نیز دلیرانه بمصادمت پیش آمدند تا شامگاه دلیران از هر دو طرف همی زدند و همی کشتند چون تاریکی شب جهان بگرفت
دلیران از هم جدا گشتند شرکان سواران خود جمع آورد دید کس را جراحتی نرسیده جز چهار نفر که زخمهای سبک دارند شرکان گفت من عمر خود اندر
دلیس و دلیران دیده ام و چنین دلیران شجاع ندیده بودم سواران گفتند ای ملکزاده در میان ایشان سواری است که اگر قصد کشتن ما کند یکی از ما جان در نبرد
برد شرکان از این سخن حیران شد و گفت چو فردا شود و لشکر فرد آمکنم و فرنگیان نیز ببر جبل خودشان گرد آمدند و گفتند که ما هرگز از ایشان
شکستی نبرده ایم پس بر جنگ ایشان نیز وعده فردا داده شب هر دو گروه بجایگاه خویش بسر بردند چون روز بر آمد ملکزاده شرکان با دلیران
بر اسب نشستند و بمبارزت بمیدان قدم نهادند و دیدند که فرنگیان صف کشیده ایستاده اند شرکان گفت که خصمان ما صف کشیده
ایستاده اند شما نیز بمبارزت مبادرت کنید یکی از فرنگیان فریاد کرد و گفت امروز یک یک قتال خواهیم کرد پس سواری از سواران اسلامیان بمبارزت
قدم بگذاشت و رجز بخواند

که دلیری شب سوار از فرنگیان که هنوز بجا جایش ندیده بود اسب بمیدان راند و روی خود پیدا کرد که فرنگی مبارز شرکان را با نیزه سرنگون
کرد و بازوان ببسته اسیرش برد فرنگیان شادی کردند و مبارز دیگر فرستادند و مسلمانان نیز دیگری بمیدان فرستادند ساعتی در زد و خورد بودند
که فرنگی او را از اسب انداخت و بازوان ببسته اسیرش کرد و پیوسته یک یک از مسلمانان بمبارزت همی رفتند و فرنگیان اسیرشان میکردند تا آنکه
شامگاه شد و تاریکی جهان را فرو گرفت و از مسلمانان هفتاد و چند سوار اسیری برده بودند شرکان چو این بدید کار بر او دشوار شد و مصیبت بزرگ
کردید و سواران خود را جمع آورده با ایشان گفت که فردا خود بمیدان شوم و بزرگ فرنگیان را بمبارزت بخواهم و از وی باز پرسم که بدین سرزمین از بهر چه
آمده اند و او را از جنگ می ترسانم اگر صلح کنند صلح کنیم و گرنه جنگ خواهم کرد پس بدانجای بخسپیدند چون روز برآمد هر دو گروه
سوار گشته صف برکشیدند شرکان بمیدان مبارزت قدم نهاده و رجز همی خواند سردار فرنگیان نیز بمبارزت شرکان رجز خوان پیش آمد

چون رجز بانجام رسانیدند شرکان با دل پر خشم بر وی حمله کرد و او نیز با شرکان بمصادمت برآمد و بجدال و حرب مشغول بودند
تا اینکه تاریکی جهان را فرو گرفت هر دو گروه بجای خویش بازگشتند شرکان با سواران خود گفت که تا امروز چنین دلیری ندیده بودم ولی او را خصلتی است
که از دیگران ندیده ام و آن این است که هرگاه بر خصم چیره شود مجال طعن یافته نیزه را بکف بگرداند و با نه نیزه بزند و من ندانم که کار من با او کجا خواهد رسید
پس شرکان گفت چون روز برآمد سردار فرنگیان بمیان میدان بایستاد و شرکان نیز بمبارزت قدم نهاد تا شامگاه بقتال اندر بودند آنگاه هر دو
بازگشتند و هر یک خصم خود را بنزد دوستان همی ستودند و پس فرنگیان با نزد دوستان خود گفت که فردا از هم جدا شویم پس شب را بروز آوردند چو
هر دو طرف سوار گشته دیگر حمله آوردند تا نیمه روز جدال همیکردند آنگاه فرنگی حیلت کرده بلجام اسب شرکان بگرفت قضا را در جهان
اسب فرنگی سکندری خورده فرنگی پیاده شد شرکان تیغ برکشید که او را بکشد او بانگ بر شرکان زد و گفت چون زنان مغلوب شوند دلیران ایشان
را چنین معاملت کنند شرکان چو این بشنید در او نظر کرده دید که ملکه ابریزه است پس شمشیر بیفکند و زمین ببوسید و بملکه گفت چه ترا بدین کار
برداشت و این کار از بهر چه بود ملکه گفت قصد من امتحان تو بود و خواستم که پایداری ترا در معرکه قتال ببینم و این سواران که بمن حمله کنیزکان
منند که سواران ترا غالب آمدند و من نیز اگر اسب سکندری نخوردی بشجاعت و جلادت من تو گرفتار گشتی شرکان از این سخن او تبسم کرد و گفت منت
خدا را که منت وصال چون عطا فرمود
پس از آن ملکه بانگ بکنیزان زد و گفت تا
اسیران را رها کنند و خیل را آماده شوند کنیزان زمین ببوسیدند و فرمان پذیرفتند شرکان نیز بخیل فرمان داد پس همگی با هم کوچ کردند و [illegible]
آنگاه شرکان با ملکه و کنیزکان گفت که لباس فرنگیان بکنند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست [illegible] چهار

گفت ای ملک جوانبخت شرکان با ایشان گفت که جامه فرنگیان بکنند و جامه دختران رومی دربر کنند ایشان نیز چنان کردند پس
از آن شرکان جمعی از سواران خویش ببغداد فرستاد که ملک نعمان را از آمدن شرکان و ملکه ابریزه آگاه کنند که مردم شهر و سپاه را باستقبال ما بفرستند
فرستادگان برفتند و شرکان با ملکه در همانجای فرود آمدند و شب بروز آوردند هنگام بامداد سوار گشته بقصد شهر روان شدند و نزدیک شهر
سواران ملک نعمان باستقبال ملکه و ملک زاده شرکان بیامدند چون نزدیک رسیدند از اسبان فرود آمدند و پیش ملکه زمین ببوسیدند
و باجازت ملک زاده سوار گشته همی رفتند تا ببغداد رسیدند و در قصر ملک نعمان شدند ملکزاده شرکان پیش پدر رفت و آستان نیاز ببوسید ملک
پسر را در آغوش گرفت و ماجرا باز پرسید ملک زاده حدیث خویش را از آغاز تا انجام فرو خواند چون ملک نعمان از نیکو شیمای ملکه ابریزه آگاه شد
رغبت ملکه در نزد او افزون گشت [illegible] ملکه آرزومند گردید و او را بخواست پس شرکان پیش ملکه رفت و گفت که ملک ترا میخواهد ملکه
پذیره شد و با شرکان بشبستان ملک نعمان رفت ملک بفراز تخت نشسته بود و حاضران را بیرون کرده جز خواجه سرایان کس نماند چون
ملکه حاضر شد زمین [illegible] بوسه داد و بگفتار نغز سخن همی گفت ملک را از فصاحت او عجب آمد و بنیکیهای او که با شرکان کرده سپاسگزاری

کرد

و تحسین کرده ملکه را اذن نشستن بداد ملکه بنشست و نقاب [illegible] چون آفتاب برافکند

ملک نعمان را از دیدن جمالش خرد و زبان برفت
و بجای خود نزدیکترش بنشاند و قصری سلطانه از برای او و کنیزکانش مخصوص کرد پس از آن از سه گوهر گران بها که حدیثش گذشت ملکه گفت
اینها در نزد منست آنگاه برخاسته بمنزل خود بازگشت و صندوق بگشود و حقه زرین بدر آورد و سر حقه باز کرده سه گوهر قیمتی را بیاورد
و بر ملک هدیه نمود و از پیش ملک بیرون آمد و سکون ملک را دل با او برفت پس از آن ملک نعمان ملکزاده شرکان را
حاضر آورد و یکی از آن سه گوهر را بدو داد و دو گوهر دیگر را باز پرسید ملک گفت یکی از برادرت ضوء المکان و دیگری
از خواهرت نزهة الزمانست چون شرکان شنید که او را برادریست ضوء المکان نام و چنان میدانست که جز خواهری ندارد
پس روی بپدر کرده گفت ای ملک جهان ترا بجز من نیز پسری هست ملک گفت آری هست و اکنون شش ساله است و برادر
گفت که نام او ضوء المکان برادر نزهة الزمانست و هر دو یک شکم بزادند ملک زاده شرکان از این خبر تنگدل شد ولی راز خود پوشیده
داشت و گوهر بجای خود گذاشته از پیش پدر برخاست و از غایت خشم ندانست که چه کار باید کرد و حیران همی رفت تا بقصر
ملکه ابریزه در آمد چون ملکه او را بدید برپای خواست و شکرگذاری کرد و او را از ملک نعمان ثنا گفت و بنشست ملکزاده را
در پهلوی خویشتن بنشاند ملکه در روی شرکان آثار خشم بدید از سبب آن باز پرسید ملکزاده سبب باز گفت که ملک
نعمان را از صفیه پسری و دختری هست ضوء المکان و نزهة الزمان نام دارند و با ملکه گفت که ملک دو گوهر از آن سه گوهر بپسر
و دختر داده و یکی را بهر من نگاه داشته و مرا تا اکنون بضوء المکان آگاهی نبود و بر تو نیز همی ترسم که ملک ترا بخویشتن کابین کند
که من از او علامت طمع دیدم ملکه گفت ای ملکزاده پدرت ملک نعمان بر من دست ندارد و من بفرمان او نیستم بی رضای
من شوهر [illegible] اگر مرا بجبر و قهر کابین کند من خویشتن بکشم ولی مرا بیم از آنست که پدرم بشنود که من بدینجای
آمده ام و با ملک افریدون صلح گشته با سپاه بکران بیاید شرکان گفت ای خاتون چون تو بودن در اینجا راضی شوی باکی
نیست اگر سپاه زمین با ما دشمنی کنند هر آینه بر ایشان غالب شویم ملکه گفت هرچه روی دهد نیکوست ولی من اگر تو کوی
بستم در اینجای بمانم و گرنه خواهم رفت پس از آن ملکه کنیزکان را گفت خوردنی حاضر آوردند شرکان اندک چیز خورده [illegible]
بخانه خود رفت و اما ملک نعمان چون پسر از پیش او برفت او نیز برخاسته بنزد صفیه دختر ملک افریدون رفت و گوهر را
با خود همی برد چون صفیه ملک را بدید برپای خاست و زمین بوسه داد و ملک بنشست و ضوء المکان و نزهة الزمان بیامدند
ملک ایشان را ببوسید و در کنار گرفت و بیاویخت هر یکی یک گوهر پا و بخت داد ایشان شادمان گشته بنزد مادر برفتند
پس ملک با صفیه گفت چون تو دختر ملک افریدون هستی چرا با من نگفتی تا ترا گرامی تر بدارم صفیه گفت ای ملک از این بیشتر
عزت چه خواهم کرد اکنون جهان و کوشک ملک مرا فرا گرفته و پسر و دختری از ملک خداوندم عطا فرموده ملک
سخنان او عجب آمد و گفتار نغز او را بپسندید پس بیرون آمده قصری از عنبر و [illegible] برای صفیه و او داد تا [illegible] تعیین کرد
و خادمان ترتیب داده و دانشمندان و طبیبان بآموزکاری ایشان بگماشت و بر وجه مقرری ایشان بیفزود ولکن ملک
نعمان را دل بمحبت ملکه ابریزه مشغول بود و شب و روز با خیال او بسر همی برد و هر شب بنزد ملکه رفته با او حدیث گفتی و از هر سوی
سخن راندی و در میان گفتگو مقصد خویش اشارت همیکرد ولی ملکه پاسخ نمیداد و بمکر میگفتی ای ملک جهان مرا
بمردان حاجتی نیست چون ملک ممانعت او را بدید حرص و شوقش بیفزود و وجد و عشقش بزیادت انجامید تا [illegible] ماند

وزیر و ندما را حاضر آورد و از ندمای خویشتن و پیرا چاکها خواند وزیر و ندمان گفت چون شب درآید پاره بنگ با خود برداشته
نزد ملکه شو و با او بشراب خوردن بنشین و در انجام کار بنگ را در قدحی کن و با او بده چون آن قدح در کشد و بخوابد آنگاه خود در رود و بنگ بدر چهره ملکه تهی کند
و ملک را مقصود حاصل شود ملک را از تدبیر وزیر پسند افتاد و پاره بنگ از خزانه بیاورد که اگر پیل آنرا ببوید سالی بیهوش گردد پس آن بنگ را
گرفت چون پاسی از شب گذشت نزد ملکه بیامد ملکه بر پای خواست و زمین بوسه داد و ملک بنشست و ملکه را در نزد خویش بنشاند و از هر سوی سخن گفتند تا اینکه
ملک شراب بخواست سفره شراب بگستردند و ظرفها فرو چیدند و شمعها بفروختند و نقل و میوه بیاوردند ملک نعمان با او باده گساردند و منادمت میکردند
تا اینکه ملک دید که مستی چیره گشته بنگ را از جیب بدر آورد و در قدحش بینداخت بدان سان که ملکه ندانست پس قدح بملکه داد و او نیز قدح گرفته بنوشید تا
زمانی که بنگ بر وی چیره گشت و هوش از وی بزایل اندر شد ملک بر خواست دید که بر پشت افتاده و جامهای او ... کشته ... در میان دو ران
نمایان گشت ملک را طاقت نماند و خودداری نتوانست در حال بکارش برداشت و کنیزکی از کنیزان ملکه که مرجانه نام داشت نزد ملکه بود تا

مرجانه چون نزد ملکه بیامد دید که ملکه بر پشت افتاده و خون از ساقهای او بر زمین میرود ... پارچه بگرفته خون از آن پاک میکرد چون بامداد شد مرجانه بر خواست و دست
و پا و روی ملکه بشست و گلاب آورده روی و دهان ملکه را با گلاب بشست ملکه عطسه بزد و پاره بنگ را قی کرده بخود آمد و با مرجانه گفت مرا از کار خویشتن آگاه کن
مرجانه گفت که من ترا بر پشت افتاده دیدم و خون از ساقهای تو همیرفت پس ملکه بدانست که ملک نعمان با او در آمیخته و از حیله او غمین شده و کنیزان
گفت هر کس که خواهد نزد من آید تنش کنید و بگوئید که بیمار و رنجور است پس خبر بملک نعمان رسید که ملکه ابریزه رنجور است ملک همه روزه شربت و دارو
و دیگر چیزها برای او میفرستاد تا چند ماه ملکه از همه کس پوشیده و در حجاب اندر گوشه بنشست ملک را آتش شوق فسرده شد و ملکه بار گرفت ... جهان بر وی
تنگ شد کنیزک خود مرجانه را نزد خود خواند و گفت بدان که کس با من ستم نکرده من خود بخویشتن ستم کرده ام و از پدر و مادر و شهر خویش دور گشتم قوت و قدرت از من
برفته ... هر کاه من در اینجا بزایم هر کس ... خواهد کرد و کنیزکان من همه دانسته اند که ملک نعمان بکارت را از من برداشته اگر
بخواهم نزد پدر روم بچه رویی توانم رفت مرجانه گفت فرمان ترا است و من خدمت را ... ملکه گفت میخواهم که پنهانی از اینجا بیرون شوم و هیچ کس آگاه
نشود تا نزد پدر شوم که دست ... مرجانه گفت بسیار خوب ... پس ملکه آماده سفر شد ... تا اینکه ملک ...
... سر کنان نیز بسر حدی رفته چندی در آنجا بماند ملکه با مرجانه گفت امشب میخواهم بیرون روم ... ملکه ... و لادت ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



ترا از مال پدر بی نیاز کنم غضبان چون این بشنید فرحناک شد و گفت بجان منت پذیرم پس غلام یک برخاست و با غلام دیگر برادر
اگر ایشان را دعوت مرا اجابت کنند هر دو را بکشم و مال کرم چون ساعتی شد باز آمد و سه اسب با خود بیاورد که پیش ملکه بیامد ملکه بر اسب
بنشست ولی از آبستنی درد ناک بود و خودداری نتوانست و مرجانه نیز با وی سوار شد و غلام نیز سوار گشته شب و روز اسب همی راندند
تا بمیان دو کوه رسیدند که از آنجا تا ولایت کوه راه مسافت بیش نمانده بود پس ملکه را درد زایدن بگرفت و بر اسب نشستن
نتوانست غضبان و مرجانه گفت فرود آیید که مرا هنگام زاییدن است ایشان از اسب فرود آمدند و ملکه را نیز فرود آوردند و
ملکه از غایت درد از جان بی خبر بود پس غضبان با تیغ برکشید و پیش بایستاد و گفت ای خاتون مرا از وصل خود کام ده و با
در انگیز ملکه چون این بشنید بدو نگاه کرده گفت من ملوک را منی نبودم اکنون کس از برای غیر بر جای ... این غلام سیاه چون قصد
بهنجار رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان بربست چون

گفت ای ملک جوانبخت چون ملکه با غضبان
گفت که چون غلام سیاه کس از برای من نباشد ای غضبان وای بر تو کار من باینجا رسید و گر تو با من چنین سخن گوئی ...
پس ملکه گریان شد و همی گفت ای زاده زنانه ای پرورنده روسپی ترا گمان این است که همه مردم بر ثبت یکی هستند چون غلام
دل سیاه این سخنان بشنید در خشم شد و ملکه را با تیغ ستم بکشت و خورجین زر و گوهر را برداشته بگریخت و ملکه را کشته بگذاشت
و مرجانه پسری را که ملکه زاده بود کنار گرفت و بر ملکه میگریست که ناگاه گردی جهان را فرو گرفت چون گرد بنشست سپاهی گران اندر میان
پدید آمد و ایشان سپاه ملک حردوب پدر ملکه زاده بودند و سبب آمدن ایشان این بود که چون ملک حردوب شنید که دخترش
با کنیزکان بصید اندر رفته در پیش ملک نعمان گرفتار است سپاه برداشته بیرون آمد چون باینجا رسید ملکه ابریزه را دید که بر خاک و خون
غلطیده و مرجانه کنیزک او بر بالینش نشسته ملک حردوب خود را از اسب انداخت و بیخود گشت سواران نیز پیاده شدند و آواز گریه
بلند شد چون ملک بهوش آمد از مرجانه حدیث باز پرسید مرجانه قصه بر وی فرو خواند ملک حردوب از شنیدن حکایت گریان شد
و جهان در چشمش تاریک گردید پس فرمان داد ملکه را تابوت کرده بنهادند و قیصاریه بازگشتند و تابوت را بقصر اندر آوردند
آنگاه ملک نزد مادرش ذات الدواهی رفت و از حادثه آگاهش کرد که بخت ملک نعمان بکارت دختر
برداشته پس از آن غلام سیاه او را کشته بحق مسیح سوگند که ناچار انتقام از ایشان بکشم و ننگ از خویشتن بردارم وگرنه خود را
هلاک سازم پس بگریست و بخروشید آنگاه ذات الدواهی گفت ای فرزند دخترت را جز مرجانه دیگری نکشته که مرجانه او را ناخوش
میداشت پس از آن ذات الدواهی با پسرش گفت محزون و غمگین مباش که بحق مسیح سوگند که من از ملک نعمان برنگردم
تا او را و پسران او را بکشم و با او کاری کنم که در همه شهرها مذکور شود ولیکن ترا باید که فرمان من بشنوی و آنچه گویم بجای آوری
ملک با مادرش گفت بحق مسیح که سر موی مخالفت نکنم ذات الدواهی گفت چند دختر که حاضر آورد و دانشمندان نیز
بیاورد و بسی مال بدانشمندان بده که دختران را حکمت و ادب و اشعار و منادمت ملوک بیاموزند ولی دانشمندان اسلامیان
باید که اخبار عرب و تواریخ خلفا و ملوک اسلام بیاموزند چون دختران همه چیز یاد گیرند آنگاه بچشم چهره توئیم و انتقام
از نوی گیریم از آنکه ملک نعمان محبت دختران نفسیست دارد و ... و ... چنین است ... کنیزکان
ملکه ابریزه در نزد او هستند چون این دختران دانشمندی یاد گیرند من ایشان را برداشته سفر کنم چون ملک حردوب از ذات
الدواهی این را بشنید خورسند شد و در حال کس بهر سوی فرستاد و دانشمندان از شهرهای دور حاضر آورد و چیزها
بدیشان ترتیب داد و مال بیکران وعده کرده و دختران را نیز حاضر کرد و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب فرو بست چون

گفت ای ملک جوانبخت چون ملک حردوب بدانشمندان مال بیکران

گرده و دختران را نیز حاضر آورده بحکیمان بسپرد و گفت که علم و ادب و اشعار و تواریخ بدختران بیاموزند حکیمان فرمان بردند
[illegible] کار بدینجا رسید و اما ملک نعمان چون از نخچیرگاه بازگشت ملکه آبریزه را بقصر اندر ندید از هر کس تفتیش کرد
خبری نیافت این کار بر وی ناهموار شد و گفت چگونه دختری از قصر بیرون شد و هیچکس آگاه نگردید اگر مرا مملکت بدینگونه باشد
سلطنت من سودی ندارد پس بدوری ملکه ملول و محزون بود که ملک زاده شرکان نیز از سفر باز گشت ملک نعمان ماجرا را بدو بیان کرد
و از رفتن ملکه آگاهی داد شرکان در دریای اندوه غوطه خورد و شبانروز در فرقت ملکه همی گریست اما ملک نعمان پس از چند روز ملکه را
از خاطر فراموش کرده بنفقه ضوء المکان و نزهت الزمان پرداخت و علما و حکما بتعلیم ایشان بگماشت شرکان از کردار پدر در خشم
شد و برادر و خواهر رشک برد و بدین سبب رنجور گشت روزی ملک نعمان با شرکان گفت چون است که تن نزار و گونه ات زرد شود
شرکان گفت ای پدر هر وقت که بینم که تو با اولاد صفیه نزدیک شوی و با ایشان گرمی همی کنی مرا رشک آید و بیم آن دارم که رشک بمن
غالب شود و من ایشان را بکشم و تو بسبب ایشان مرا بکشی ازینجهت نزار و زرد شده ام ولی آرزوی من همین است که شهری بمن ارزانی
کنی من در آنجا بسر برم و عمر بگذرانم چون ملک نعمان این حرف بشنید دانست که سبب ملالش چیست بدلجوئی او پرداخت گفت ای فرزند
هر چه تو بخواهی و خواهش ترا اجابت کنم و در مملکت من بزرگتر و محکمتر از قلعه دمشق جائی نیست او را بتو دادم پس منشیان بخواست و منشور
ایالت دمشق بنوشتند ملک زاده سفر را آماده شد و وزیر دندان را نیز با خود برد پس پدر را وداع کرده همی رفتند تا بدمشق رسیدند
مردم دمشق باستقبال پذیره شدند و کوس و نای بزدند و شهر بیاراستند و شادی همی کردند تا آنکه شرکان بشهر اندر آمد و در مقر خود
جای گرفت و اما ملک نعمان چون پسر را وداع کرد حکیمان و دانشمندان نزد او بیامدند و گفتند که فرزندان تو علم و ادب
بیاموختند ملک ازین بشارت فرحناک شد و حکیمان را بسی مال بداد و ضوء المکان را دید که بزرگ شده و چابک سواری گشته [illegible]
[illegible] و دوستدار فقرا و اهل دانش است زن و مرد شهر بغداد او را دوست همی دارند و حال بدینمنوال بود تا آنکه در بغداد محمل عراق
از برای زیارت مکه معظمه و مدینه منوره بسته شد ضوء المکان چون محمل حاجیان را بدید آرزومند بیت الله الحرام گردیده به پیش پدر رفت
و اجازت سفر بخواست ملک نعمان ممانعت کرد و گفت صبر کن که سال آینده من خود بمکه خواهم رفت ترا نیز برم چون دید که این خواهش
[illegible] پذیرفته نشد نزد خواهرش نزهت الزمان رفت و دید که نماز همی گذارد چون نماز بگذارد ضوء المکان با او گفت که مرا شوق
زیارت مکه و قبر نبی اندر دل است و از پدر اجازت خواستم و او نداد قصد من این است که پاره مال برداشته بیخبر از همه کس به حج روم
نزهت الزمان سوگندش داد که مرا نیز با خویشتن ببر از فیض زیارت محروم مگذار ضوء المکان با او گفت که چون شب در آید
و ظلمت جهان را فرو گیرد از حجلگاه بدر آی و کس را آگاه مکن پس چون نیمه شب شد نزهت الزمان برخاست و پاره مال
برداشت و جامه مردان بپوشید و بدر قصر روان شد و دید که برادرش ضوء المکان اشتران آماده کرده و بانتظار ایستاده
هر دو باشتر سوار گشته شب همی رفتند تا بحاجیان برسیدند و در میان محمل عراق جای گرفته و شبانروز همی راندند تا آنکه داخل
مکه گشته مناسک حج بجای آوردند و از آنجا بزیارت قبر نبی بیامدند پس از آن حاجیان قصد بازگشت کردند ضوء المکان خواهر
گفت که میخواهم به بیت المقدس ابراهیم خلیل را نیز زیارت کنم نزهت الزمان گفت مرا شوق از تو افزونتر است پس جدا
گردیده با مقدسیان روان شدند ولی نزهت الزمان را آن شب تب گرفت و زود خلاص یافت پس از آن ضوء المکان [illegible]
و خواهرش پرستاری و مهربانی همی کرد و همی رفتند تا به بیت المقدس برسیدند بیماری ضوء المکان سخت شد بکاروانسرای در حجره
فرود آمدند ولی ضوء المکان را رنجوری هر روز افزون همی شد و سخت نزار گشت و نزهت الزمان بخدمتکاری مشغول بود و از
مالی که با خویشتن آورده بودند صرف همی کرد تا آنکه از آن مال بشیزی نماند و سخت بی چیز شدند آنگاه از جامهای خویش

[illegible] آورده که بیمار زار و بیخود شد چون [illegible] آن را بداد و صرف کرد پس از آن [illegible] جامه‌ای خویش
یک [illegible] تا آنکه هیچ چیز در جای نماند نزهت الزمان گریان شد و کار برایشان سخت شد پس ضوء المکان با او گفت که ای خواهر
آثار عافیت در خود می‌بینم و دلم بگوشت [illegible] مایل است نزهت الزمان گفت ای برادر [illegible] ولی فردا بخانه یکی
از بزرگان رفته خدمت کنم و چیزی از بهر قوت من و تو بدست آرم ضوء المکان گفت آیا پس از عزت تنها خدمت اندر پیش گیری چگونه
مرا هموار شود و هر دو بگریستند نزهت الزمان گفت ای برادر ما درین شهر غریبیم یکسال است که بدینجا هستیم کسی بحجره ما قدم ننهاده
و از گرسنگی تو [illegible] بخاطر نرسد که فردا بیرون رفته خدمت یکی از بزرگان کنم و از بهر قوت بیاورم تا از مرض خلاص
یابی و بشهر خویش رویم پس نزهت الزمان ساعتی گریست پس از آن برخاسته روی خود را با چادر کهنه که داشت [illegible]
بپوشید و برادر را در آغوش گرفته بر روی و جبینش بوسه داد و گریان از پیش برادر بدر آمد و ندانست که بکجا رود
ضوء المکان انتظار خواهر همی کشید تا هنگام شام شد و نزهت الزمان باز نگشت و آن شب نیز [illegible] نزهت الزمان
نیامد و دو روز انتظار همی کشید و هرگز خواهر پدید نشد و سخت گرسنه گردید [illegible] و خادم سرای آواز
داد و گفت که اگر مرا [illegible] خادم او را برداشته [illegible]
ضوء المکان [illegible] چند درم [illegible] بهر او [illegible]
در دکه گلخن حصیری بگسترانیدند و ظرف آبی ببالینش [illegible] چون شب برآمد مردم از او پراگنده شدند و هر یک بکار خویش
رفتند چون نیمه شب شد او را از خواهر یاد آمد و گریان گشت و از ضعف بیهوش [illegible] چون بامداد بازاریان
آنحالت [illegible] درم فراهم آورده باشتربانی دادند که او را برداشته به بیمارستان دمشق رساند [illegible]
مرد جمال [illegible] با خود گفت که این بیمار [illegible] چگونه من او را بدمشق خواهم برد پس او را [illegible] برده
[illegible] چون شب [illegible] و راه خویش گرفت چون نزدیک صبح شد گلخن تاب از در آمد
برافروختن گلخن بیامد ضوء المکان را دید که [illegible] افتاده با خود گفت که [illegible] از بهر چه انداخته اند پس نزدیک
رفته [illegible] ضوء المکان [illegible] گفت [illegible] خویشتن [illegible]
که [illegible] چون روی ضوء المکان نظر کرد و دید که خط عذارش نو دمیده و خداوند حسن و جمالست دانست که غریب [illegible]
[illegible] مهرش بجنبید و گفت سبحان الله چگونه [illegible] این کودک [illegible] صلی الله علیه و آله فرموده که غریبان را گرامی دارید
خاصه که بیمار باشند پس او را برداشته بخانه خویش برده و زن خود را بخدمتکاری او بنهاد زن برخاسته خوابگاه بگسترد
و بالین بگذاشت و آب گرم کرده دست و روی و پاهای او بشست و گلخن تاب ببازار رفته گلاب و شکر بیاورد و شکر
بخورانیدند و [illegible] و جامه پاکیزه‌اش بپوشانیدند پس نسیم صحت بر او وزید و بهبودی و عافیت روی بدو نهاد و بر متکا
تکیه کرد گلخن تاب خورسند و شادمان شد و گفت ای خداوند [illegible] که سلامتی این جوان در دست من [illegible] چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] گفت ای ملک جوانبخت
گلخن تاب خدا را [illegible] که سلامتی آن جوان در دست او [illegible] ضوء المکان [illegible]
[illegible] مهربانی [illegible] همی کرد تا آنکه صحت یافت و چشم بگشود چون گلخن تاب دید که نشسته است و آثار صحت
از او پیداست گلخن تاب گفت ای فرزند چگونه ضوء المکان گفت بعافیت اندرم گلخن تاب شکر و سپاس خدا را
بجا آورده ببازار رفته ده مرغ بخرید و نزد زنش آورده گفت هر روز دو تا ازین مرغان بکش و بهر چاشت و

یکی هر شام بدین جوان بپز آن وقت وقاد تاب بر خاسته مرغی بکشت و در دیگی بپخت هنگام چاشت نزد ضوء المکان بیاورد و بدو خورانید
و آب گرم کرده دست و روی او بشست پس ضوء المکان و بیار دیگر بخفت رفت پس بیدار شده وقاد تاب مرغ دیگر آورده
کرده هنگام شام پیش آورد و ضوء المکان نشسته بخورد که وقاد تاب گفت ای جوان چیزی بخور و شاد شده و در نزد او نشست
و احوال او باز پرسید ضوء المکان گفت شکر خدای را که خوب شده ام خدا ترا نیکو دارد و پس وقاد تاب بیرون رفته شربت
بنفشه و گلاب بیاورده و بدو خورانید و وقاد تاب هر روز بحمام میبرد و هر شربت بنفشه بدو میخورانید و یکی شربت گلاب
میداد و پیوسته ملاطفت و مهربانی میکرد تا اینکه پنج ماه رفت و آثار بیماری از کنار رفته و تندرستی روی داده وقاد تاب در تن
او خوشنود شده آنگاه وقاد تاب او را بحمام برده و خود بیاورد باز گشته آنگاه رشکی برنجید و نزد ضوء المکان رو ضوء المکان
تن را به نیک بشست وقاد تاب پای او بمالید چون استاد حمام بدید که وقاد تاب ضوء المکان را بشوید و چرک از او
دور میکند دلاک نزد ضوء المکان فرستاده و دلاک بیامد وقاد تاب گفت که این نعمتی است که تو این کار را بعیب
پس دلاک سر ضوء المکان بتراشید و تن او را بشست آنگاه وقاد تاب ضوء المکان را بخانه باز گردانید و جامه نیکو در وی
پوشانید و روی افشان فشاند و شکر و گلاب بیاورد و بخورانید آن وقاد تاب مرغ بخته آماده کرده نزد او بیاورد و وقاد تاب لقمه لقمه
از گوشت مرغ گرفته بدو بخورانید چون سیر بخورد آن وقاد تاب آب گرم آورده ضوء المکان دست بشست پس از آن تو ساخی را
سپاس بجا آورد و گفت خدا ترا پاداش دهد که نیکی ها بمن کردی وقاد تاب گفت این سخن بگذار و بگو که از کجا آمده
و از کدام شهر هستی من در جبین تو آثار بزرگی و نشان بهی بینم ضوء المکان گفت تو از کجا که مرا چگونه یافتی وقاد تاب
گفت من ترا هنگام بامداد در سر راه افتاده دیدم و چون کار نداشتم پس ترا بگرفتم و در خانه خود نگاه داشتم حکایت من چنین
بود ضوء المکان گفت سبحان الله که یحیی العظام و هی رمیم ای برادر تو احسانها کرده روزی که پاداش کردار خود رسی
پس از آن وقاد تاب باز پرسید که این شهر کدام شهر است وقاد تاب گفت مدینه القدس است ضوء المکان را غربت و فرقت از خاطر آن بیاد آمد
گریان شده حکایت با وقاد تاب باز گفت و این ابیات بخواند لقد حملونی فی الهوی فوق طاقتی و من اجلهم قامت علی قیامتی
الا فارفقوا یا ظالمون بمهجتی فقد رق لی من بعدکم کل شامت و چون ابیات بانجام رسید وقاد تاب گفت گریه مکن و شکر خدا را بجای
آر که سلامت و تندرستی یافتی ضوء المکان گفت از اینجا تا دمشق چند روز مسافت است وقاد تاب گفت شش روز ضوء المکان گفت توانی
که مرا بدانجا بفرستی وقاد تاب گفت چگونه ترا تنها روانه سازم که تو نیز کودکی هستی هر گاه همی خواهی که بدمشق روی من نیز با تو خواهم آمد و اگر
من نیز توانم با تو بیایم زن خود را آگاه کنم زیرا که مرا طاقت جدائی و فرقت تو نیست و دوری تو نمی توانم پس
وقاد تاب با زن خود گفت میل دارم که بدمشق شام روم و درین جای تنها ضوء المکان را برسانم و باز گردم که او را
شوق سفر دمشق در سر است و من از او جدا نتوانم بود و از قطاع الطریق نیز هم می ترسم زن گفت من نیز با شما
سفر کنم وقاد تاب گفت زنی و همرفتن زنی هرچه نقد بود و آنچه در خانه داشت بفروخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست **بیست و ...** گفت ای ملک جوان بخت وقاد تاب و زن او در رفتن
با ضوء المکان برای دمشق بحول شدند و در راه کوه کرده و ضوء المکان را بر او نشاندند پس از پنج روز
بماندند روز ششم داخل دمشق شدند و هنگام شام بود وقاد تاب بیازار رفته خوردنی بیاورد و بخوردند و بخسبیدند بامداد
در آنجا بماندند روز ششم زن وقاد تاب بیمار شده و بعد از چند روز بمرد ضوء المکان از مرگ او اندوهناک گشت اندوهناک
شده او را اندوه تازه گردید و وقاد تاب نیز ملالت اندوه شده چند روز محزون بودند پس از آن وقاد تاب ضوء المکان را

وان رمتوا ان تسلوکی لحظة
تحنن احشائی و فرط صبابتی
سألت فؤادی الصبر عنکم فقال لی
الیک فان الصبر من غیر عادتی

تسلی داده با او گفت ای فرزند بیا از این غم که بیرون رفته بدمشق تفرج کنیم شاید که دل را انبساطی پدید آید ضوء المکان گفت
آنچه مراد شما است غایت مقصود ما است پس دست یکدیگر گرفته و برفتند تا بکنار اصطبل والی دمشق برسیدند دیدند که صندوقها
و فرشها و بارهای حریر و دیبا با شتران بسته اند و جنیبتهای زرین کرده و غلامان و مملوکان به هنگامی بسته و مردم بسیار در ایشان گرد
آمده اند ضوء المکان با یکی از خادمان گفت این اشتران و بارها از کیست خادم جواب داد که این هدیت امیر دمشق است بسوی
ملک نعمان چون ضوء المکان این را شنید چشمان پر از اشک کرده این ابیات بخواند ان تشکوا بالبعاد ما ذا تقولوا و قد تلف فکیف السبیل
او در دیار سلا ترحم فانا فی شکوی الحب رسول او صبر فانی من الصبر عندی بعد فقد الاحباب قلیل چون ابیات بانجام رسانید وقاد تاب
و شعرخواندن او گریان شده و گفت ای فرزند هنوز از بیماری و رنجوری نرسته از گریستن باز ایست که از بازگشت مرض همی ترسم وقاد تاب
ملاطفت و مزاح همیکرد ولی ضوء المکان بحسرت و افسوس خاطرش بغربت خویش و دوری خواهرش مشغول بود و در رنگ و اندوه
همی بخت و ابیات همیخواند تزود من الدنیا فانک راحل و ایقن بان الموت لا شک نازل نعیمک فی الدنیا غرور و حسرة و عیشک فی الدنیا
محال و باطل الا انما الدنیا کمنزل راکب اناخ عشیا و هو فی الصبح راحل و وقاد تاب نیز گریستن ضوء المکان و دردمندی خویش بگریست ولیکن پیوسته
ضوء المکان را دلداری و مهربانی میکرد تا اینکه روز بر آمد وقاد تاب با ضوء المکان گفت مگر یاد شهر خود کرده گفت آری بیش از این طاقت
بودن در اینجا ندارم ترا بخدا سپرده خود با همان شتران اندک اندک خواهم رفت تا بشهر خویش برسم وقاد تاب گفت دوری تو
سخت بر من دشوار است من نیز با تو بیایم و بگویم تا تمام کنم و خدمت بانجام رسانم ضوء المکان فرحناک گشته گفت خدا ترا پاداش
نیکو دهد پس وقاد تاب بیرون رفته دراز گوشی بخرید و توشه آماده کرده و با ضوء المکان گفت این دراز گوش را بگیر هر وقت از راه رفتن
افکار شوی برو بر آمده پیاده شو ضوء المکان گفت خدا مرا اعانت کند تا ترا مراعات کنم و مکافات دهم تو از نیکوئی چیزی برجای
نگذاشتی پس صبر کردند شب بر آمد و ظلمت جهان را فرو گرفت توشه بدراز گوش نهاده راه پیش گرفتند ضوء المکان را
هم بگذاشته و اما نزهت الزمان خواهر ضوء المکان چون از ضوء المکان جدا گشته و از کاروانسرا بیرون آمد گریان شده و در
گریه ام سوی روان خاطرش مشغول ضوء المکان بود و خیال وطن و پیوندان از دل بدر نمیرفت به هر گاه همی گریست این ابیات همیخواند
جن الظلام و هاج الوجد بالسقم و الشوق حرکنی من الالم و لوعة البین فی الاحشاء قد سکنت پس نزهت الزمان
میرفت و چپ و راست خویشتن نگاه میکرد ناگاه شیخی بدوی با پنج تن عرب برسیدند و نزهت الزمان را بدید که جامه خلق چون
فرو پاره کهنه جبه ای در بر و سر برده با خود گفت این دختر پس خداوند جمال است ولی چیزی همی نماید اگر از مردم این شهر یا مردم شهر دیگر
باشد من اگر بربایم از او نگاه پس کم کم برابرش روان شد تا اینکه بکوچه تنگ برسیدند بدوی نزهت الزمان را
ندا داد و گفت ای دختر تو آزادی یا مملوکه هستی نزهت الزمان گریان پاسخ داد که بجان خودت سوگند میدهم که بر احزان من
میفزای بدوی گفت ای دختر مرا شش تن دختران بود پنج تن از ایشان بمردند و کوچکترین ایشان مانده است من خواستم از تو
بپرسم که مردم این شهری یا غریبی بلکه ترا نزد او برم تا همدم و مونس او شوی و او نیز مشغول شود و حزن خواهران فراموش کند
اگر تو کسی نداشته باشی ترا بفرزندی قبول کنم نزهت الزمان چون این بشنید با خود گفت امید است که در پیش این شیخ آسوده
شوم پس سر از حیا بزیر افکنده و گفت ای عمو من دختری هستم غریب و برادری بیمار و رنجور دارم من با تو بخانه تو روم و روزها
نزد دختر تو باشم و شبها نزد برادرم شوم اگر شرط قبول کنی با تو بیایم و بدان که من عزیز بودم و اکنون ذلیل شدم و با برادرم
از بلاد حجاز آمده ایم هم از آن دارم که او جای مرا نشناسد چون شیخ این بشنید با خود گفت بمطلوب برسیدم پس با نزهت الزمان
گفت که قصد من همین است که تو روزها مونس دختر من باشی و شبها نزد برادر روی و اگر بخواهی برادرت نیز بخانه من بیاور

الغرض بدوی نرم نرم سخن میگفت و او را دلخوش میکرد تا اینکه نزهت الزمان خواهش او پذیرفت و بر اثر بدوی روان شد چون بدوی
بیاران خود برسید ایشان بار بر اشتران بسته و آماده ایستاده بودند و این بدوی قاطع الطریق و دزد حیلت باز بود و حکایت
دروغ میگفته است و قصدش این بود که بیچاره نزهت الزمان را بدام حیلت صید کند پس وی بر اشتری نشسته نزهت الزمان را بر ترک
سوار کرد و شتر همی راندند تا شب از نیمه گذشت و نزهت الزمان دانست که بدوی با او حیلت کرده گریان شد و فریاد کشید چون روز پدید
شد از اشتر فرود آمدند بدوی پیش نزهت الزمان بیامد و گفت ای دختر روستائی گریه و فریاد از بهر چه بود اگر پس ازین گریستن
ترک نکنی ترا چندان میزنم که هلاک شوی نزهت الزمان چون این سخن بشنید آرزوی مرگ کرد و با شیخ بدوی گفت ای پیر خرف و ای
شیخ خبیث من از تو ایمن بودم چگونه با من خیانت و مکر کردی بدوی چون سخن او را بشنید گفت ای پستترین شهریان ترا زبان هم بوده است
که با من جواب گوئی پس تازیانه بگرفت و او را بزد و گفت اگر خاموش نشوی و گریستن ترک نکنی بکشمت نزهت الزمان
ساعتی بگریست و سخن نگفت پس از آن برادر و بیچارگی یاد آمدش نرم نرم بگریست در روز دیگر نزهت الزمان با بدوی گفت
چه حیلت با من کرده ای که مرا بدین کوهها آورده ای و چه قصد داری بدوی چون سخن او بشنید بخشم شد و تازیانه بگرفت بر پشت و پهلوی
او همی زد تا اینکه تنش افگار شد و روانش بکاهید خود را بر روی پای بدوی افگند و پایش را بوسه داد تا بدوی از تازیانه زدن بگذشت
و از آزردنش باز ایستاد ولی دشنامش بداد و گفت اگر بار دیگر آواز تو بشنوم زبان ترا بریده بفرج تو فرو کنم پس نزهت الزمان
ساکت شده و جواب باز نگفت از ضرب تازیانه متألم و متأثر و بر احوال خود و برادر متفکر و متحیر بود که چه از عزت بخواری
و از صحت به بیماری بیفتاده و بغربت و تنهائی برادر و خویشتن همیگریست و ابیات همی خواند من عادة الدهر ادبار و اقبال
فما يدوم له بين الورى حال وكل شيء من الدنيا له اجل وتنقضي لجميع الناس آجال كم احمل الضيم والاهوال يا اسفي من عيشة كلها ضيم واهوال
چون بدوی ابیات بشنید بر او رحمت آورده دلش بروی بسوخت برخواسته اشک از چشمانش پاک کرد قرصه جوش بداد و گفت
دوست ندارم که هنگام خشم کسی با من جواب گوید تو پس ازین با من بسخنان نکو گوی من ترا بمردی که چون من خوب است بفروشم
او با تو چون من نیکوئیها کند نزهت الزمان گفت هر آنچه خواهی کرد خوب است پس نزهت الزمان را گرسنگی طاقت برده آن
قرصه جوین اندکی بخورد چون شب از نیمه بگذشت بدوی بیاران خود گفت اشتران آماده کردند چون قصه بدینجای رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون

گفت ای ملک جوان بخت بدوی با یگانه گفت اشتران
آماده کردند بدوی بر شتری نشست و نزهت الزمان را با خود سوار کرده همی برفتند پس از سه روز داخل دمشق شدند و در کاروانسرای
سلطان فرود آمدند ولی نزهت الزمان را از رنج سفر و از اندوه و حزن گونه زرد شده بود و همیگریست بدوی با او گفت
ای دختر روستا اگر تو از گریستن باز نه ایستی ترا نفروشم مگر به یهودی پس بدوی برخواست و نزهت الزمان در مکانی بگذاشت
و خود ببازار نزد بازرگانان رفت و با ایشان حدیث همیگفت تا اینکه گفت من کنیزی آورده ام که برادرش در شهر قدس
بیمارست بخانه اندر که اهلش که شربت و دارو بخورد و قصد من این است که کنیز را بفروشم ولی از روزی که برادرش بیمار گشته
پیوسته گریانست و دوری برادر بر او دشوار گشته همیخواهم که هر کس بدو مشتری شود با او نرمی سخن بگوید و با او بگوید که برادرت
در شهر قدس نیکوتر است و در نزد من بود اکنون او را در خانه گذاشته ام پس هر که با کنیز چنین گوید من کنیز را با او
ارزان بفروشم آنگاه مردی از بازرگانان برخواست و سال کنیز را از بدوی باز پرسید بدوی گفت باکره و نو رسیده
و خردمند و با ادب و صاحب حسن و جمال است ولی از روزی که برادرش را بشهر قدس فرستاده ام از دوری او همواره گشته
و اکنون تنش نزار و گونه اش زرد است بازرگان چون این بشنید با بدوی بنزد نزهت الزمان روان شد و بازرگان با بدوی

گفت

گفت ای شیخ عرب بدان که من با تو میروم و کنیزی که تو او را با عقل و ادب و حسن بستودی بخرم ولکن با تو شرطها دارم اگر
آن شرطها قبول کنی قیمت کنیز بتو میدهم و گرنه بیع و شری بر هم زنم و قیمت نسپارم بدوی گفت ترا هر شرط که باشد با من بگو بازرگان گفت که
اگر این کنیز را بنزد سلطان دمشق ملک شرکان ابن ملک نعمان ببرم او کنیز را بپسندد و قیمت گران از تو بخرد و تو بیع دکنی بازرگان
گفت مرا نزد سلطان حاجتی است و آن این است که بپدر خویش ملک نعمان سپارش نامه بنویسد و مرا با او بسپارد هر گاه بپسندد و حاجت مرا
برآورد من قیمت کنیز بدهم و گرنه کنیز رد کنم بدوی این شرط بپذیرفت هر دو با هم برفتند و بدان مکان که نزهت الزمان در آنجا بود برسیدند
بدوی بدر حجره ایستاده نزهت الزمان را آواز داد و نزهت الزمان جواب نگفت و گریان شد بدوی با بازرگان گفت کنیز همین است
با او نزد آن که گفته ام بنرمی جواب بگو و با او مهربانی کن بازرگان بحجره درآمد نزهت الزمان را دید دختری است قمر منظر و بدیع الجمال بدان
که شاعر گفته

پس بازرگان سلامش کرده و مهربانی بنواخت و از حالتش باز پرسید نزهت الزمان ببازرگان نگاه کرده دید که مردیست با وقار و خوش
روی نکو و گفت گمان دارم که این مرد بخریدن من آمده اگر ازین روگردان شوم در نزد این ستمگر خواهم ماند و مرا بضرب تازیانه
هلاک کند و همه ازین مرد بهتر است تا آن بدوی ستمگر شاید که این مشتری بشنیدن لهجه و سخن گفتن من آمده است بایدش نیکو سخن
جواب نکو گویم و بگفتار خوش پاسخ دهم پس با زبان فصیح گفت علیک السلام و رحمة الله و برکاته و اما اینکه احوال مرا پرسیدی شماتت بدو
من مبادا این بگفت و خاموش شد بازرگان را ازین سخن گفتن او عقل از تن و هوش از سر برفت و با بدوی گفت که قیمت این کنیز چند است
و این کنیز بس بزرگ منش است بدوی در خشم شد و گفت کنیز مرا به راه مکن و چنین سخنان مگوی او پستترین مردم است و من او را
بتو میفروشم بازرگان چون از بدوی این سخن بشنید دانست که پیر کم خرد است با او گفت دل خوش دار که با همین عیب که تو میگوئی
او را میخرم بدوی گفت چند قیمت خواهی داد بازرگان گفت فرزند را جز پدر نام ننهد تو مقصود خویش بیان کن بدوی گفت باید تو
سخن بگوئی بازرگان با خود گفت که این مردیست کم خرد و بیمغز قیمت این کنیز را نداند و این کنیز هم مرا با فصاحت و حسن گفتار
خویش اسیر کرده اگر این خط برتوانستی نوشتن قیمت صد اشتری این کنیز تمام میشد پس روی ببدوی کرده گفت یا شیخ العرب
دویست دینار میشمارم و خراج سلطان و سایر چیزها با من است بدوی چون این سخن بشنید در خشم شد و بانگ ببازرگان زد و گفت برخیز
و براه خویش برو اگر دویست دینار بیارزد چادری کهنه که در سر دارد بدهی نگاه هم ندهم من کنیز را نمیفروشم کاهش میدارم که اشتر بچراند
و آسیا بگرداند پس بانگ بر نزهت الزمان زد و گفت ای پستترین روستائیان ترا نفروشم و با بازرگان گفت ترا خردمند میپنداشتم
اکنون بجان سوگند که اگر از پیش من نروی سخنان ناخوش و درشت با تو گویم بازرگان با خود گفت که این بدوی دیوانه است قیمت این کنیز
در قیمت او هیچ چیز با ما نخواهد بود و این کنیز بیک خزانه گوهر همی ارزد و مرا چندان مال نیست که قیمت او را کفایت کند ولی آنچه بخواهد
اگر بدوی در بهای او از من بستاند مضایقت نکنم پس بازرگان روی ببدوی آورده گفت یا شیخ العرب دلتنگ مباش
و با من باز گوی که این کنیز جامه حریر و زیور زر با چه دارد بدوی گفت این پلید کنیز را حریر و زیور بچه کار آید سزاوار این
جامه نیست که بخود درچه بازرگان گفت اگر اجازت دهی روی او بگشایم و او را چنانچه رسم است با کنیزانش بازنهیم بدوی
گفت چه اگر نگاه هر اردین تو و این کنیز آشکار و پنهانش ببین و اگر بخواهی عریانش نمایم بازرگان گفت معاذ الله من نگاه
روی او بیش نکنم پس بازرگان شرمگین شرمگین پیش رفته چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون

گفت ای ملک جوان بخت بازرگان در غایت شرمساری پیش رفته در پهلوی نزهت الزمان بنشست
و گفت ای خاتون نام تو چیست پاسخ گفت از که ام نام من باز پرسیدی بازرگان گفت گرده نام داری نزهت الزمان گفت

نامی که در پیش از این داشتم نزهت الزمان بود و اکنون غصة الزمان است بازرگان چون این بشنید دیدگانش پر از سرشک شد و با وی
گفت ترا برادری است که بجز نزهت الزمان گفت آری ولی روزگار میانه من و او جدائی افکنده و او در بیت المقدس بیمار است
بازرگان از گفتار خوش او بحیرت اندر ماند با خود گفت که بدوی راست گفته است پس نزهت الزمان از حکایت
و پدر و مادر و برادر و از جاری برادر یاد آمد آب از دیدگانش بریخت و این ابیات بخواند لیت شعری ای ربع واهل حتی
مستوطن بدار و شعب ان یکن سار بالماء حیاة خضرا لورد فالمدامع شربی او شهدت الرقاد یوما فجرا بازرگان چون ابیات او بشنید
گریان شد و دست دراورد که اشک از رخسار نزهت الزمان بگیرد نزهت الزمان روی بپوشید و گفت یا سیدی این کار ما
از تو دور است و بدوی ایستاده بود چون دید که او روی از بازرگان بپوشید گمان کرد که نزهت الزمان نگذارد که بازرگان
روی او ببیند برخواست با مهار اشتری که در دست داشت نزهت الزمان را همی زد تا اینکه آهن مهار بر نزهت الزمان بجبهت
برسید و او را بزمین انداخت و ریگ اندر زمین به پیشانی او فرو رفت و بشکافت و خون بر رخساره اش همی بریخت و بیهوش
شد بازرگان نیز بر احوال او گریان بود با خود همی گفت که این کنیز بخرم اگرچه هم سنگ او زر با بدوی دادم و او را از این ستمگر
خلاص کنم آنگاه بازرگان بدوی را دشنام داد چون نزهت الزمان بهوش باز آمد خون از جبین پاک کرد و زخم
پیشانی با کهنه ببست و سر بآسمان برداشت و با دل محزون بنالید و دو بیتی برخواند وارحمتا لعزیزة بالضیم
قد صارت ذلیلة تبکی بدمع هاطل و تقول ما فی الوعد حیلة چون شعر بانجام رسانید روی ببازرگان کرده بآواز
که بدوی نشنید با او گفت که ترا بخدا سوگند میدهم که مرا از دست این ستمگر برهان اگر امشب پیش این ظالم بخوابم خود را هلاک کنم تو مرا
خلاص ده خدا ترا از دردهای دنیا و عقبی خلاص دهد پس بازرگان برخواست و با بدوی گفت یا شیخ العرب قصه و حیلت این کنیز را
بهر قیمت که خواهی بمن ده بدوی گفت او را بگیر و قیمتش را بمن باز ده و گرنه او را بصحرا برم و در همانجا بمانم که با شتر چراندن و
سرگین جمع کردن مشغول شود بازرگان گفت پنجاه هزار دینار زر قیمت این کنیز از من بستان بدوی گفت این رأس المال دکه ام
بود او در نزد من نود هزار دینار قرصه نان خورده بازرگان گفت صد هزار دینار ترا دهم بدوی گفت بدین قیمت فروختم
بازرگان بمنزل بازگشت و مال بیاورد و بشمرد و بدوی چون زرها بگرفت سوار گشت و با خود گفت که بشهر قدس روم شاید برادرش را
نیز بیاورم و بفروشم بدوی را کار بدینسان گذشت اما بازرگان چون او را بخرید چیزی از جامه خود بر سر او بیفکند و او را
بمنزل خویش برد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان بربست چون

گفت

ای ملک جوانبخت چون بازرگان نزهت الزمان را بمنزل خویش برد جامه حریر فاخره بپوشانید و بیار از رفته زیورها
زرین و مرصع از برای او خریده بیاورد و گفت اینهمه از آن تست و از تو هیچ چیز نخواهم که وقتی که ترا بنزد سلطان دمشق برم تو مرا
از قیمت خود بیاگاهانی و چون ترا بخرد نیکیهائی که با تو کرده ام با او بگوئی و از سلطان بخواهی که سپارشم را بسلطان ملک العراق که پدر تو است
بنویسد که فرمان دهد یک ده از من نستانند چون نزهت الزمان سخنان بازرگان بشنید بگریست بازرگان گفت ای
خاتون چون است که نام بغداد ببردم گریان شدی مگر تو کسی بدانجای هست اگر ترا بود با بازرگانان بمن بازگوی که همه
بازرگانان را بشناسم و پیغام ترا برسانم نزهت الزمان گفت من بازرگانان نمیشناسم ولیکن ملک نعمان را میشناسم بازرگان چون
این بشنید بخندید و شادمان شد و با خود گفت بمقصود رسیدم بازرگان گفت مگر ترا پیش از این ملک فروخته بودند نزهت الزمان
گفت لا ولیکن من با دختر او بزرگ شدم من بسی جای در دل او داشتم مرا بس عزیز دارد اگر قصه تو این است که ملک نعمان خواهش ترا

من با تو نیکی کنیم اگر چنین
نشنری بدو با دمشق است
کنم که کنیز از تو بر بازرگان
بخرد بدوی گفت نخست
بازگوی بازرگان
گفت

بجای آورد کاغذ و دوات بیاور که من کتابی بنویسم چون ببغداد رسی آن کتاب بملک نعمان برسان و با او بگو که کنیزت نزهت الزمان
روزگارش بر سر بازارها کشیده و دست بدست همی گردد و اگر مرا از تو باز پرسد بگو که در نزد سلطان دمشق است بازرگان چون فصاحت
و گفتار نغز او بدید رقت او در نزد بازرگان افزون شد و گفت آیا قرآن یاد گرفته نزهت الزمان گفت آری حکمت و طب نیز
دانم و فصول بقراط و جالینوس شرح نوشته ام و تذکره و شرح برهان خوانده ام و مفردات ابن بیطار مطالعت کرده و قانون
ابن سینا را ایرادات دارم و در هندسه سخن گفته ام و حل رموز کرده ام و کتب شافعیه دیده ام و حدیث و نحو آموخته ام و با علما
مناظرات دارم و در علم منطق و بیان و علم شمار و علم جدل تألیف کرده ام و علم اسطرلاب در و حافظه نیک دانسته ام بازرگان را
گفت کاغذ و دوات بیاور کتابی بنویسم که آن ترا از غمها برهاند بازرگان چون این سخنان بشنید عجب آمدش گفت خوشا بحال آنکه
اگر تو اندر قصر او باشی پس بازرگان قلم و قرطاس بیاورد و در پیش نزهت الزمان بگذاشت نزهت الزمان نامه و خامه
گرفت و این ابیات نوشت ما لی اری عینی صحی هد لفرا ... انت صلت طرفی بترک السرا و ما لذکرک یا جلاذ کبری
ابکی لکل صبت للهوی ذکرا چون ابیات بانجام رسید این کلام بنوشت ما غرنت سحرا و رقاو فی فنن الا تحرک ... [illegible]
فانت الشجی و لا تاوه مشتاق بطرب الا الاحبة الا ازددت فخرنة یشکو الغرام الی من لیس یرحمنی کم فرق الوجد بین
الروح و البدن پس الفاظ لختی بگریست و دو بیت نیز بنوشت ابلی الهوی اسفا یوم النوی بدنی و فرق الهجر بین الجفن و الوسن
کفی بجسمی نحولا انی رجل لولا مخاطبتی ایاک لم ترنی و در انجام کتاب نوشت که این از غریب اوطان نزهت الزمان است پس
کتاب فرو پیچیده با بازرگانش بداد بازرگان کتاب بگرفت و ببوسید و مضمون برخواست خورسند و فرحناک شد و گفت
منزه است آن خدائی که ترا چنین آفرید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون

گفت ای ملک جوانبخت چون بازرگان از نزهت الزمان کتاب بگرفت بخواند و مضمون بدانست گفت
منزه است آنکه ترا بیافرید چون رقت نزهت الزمان بشناخت اکرامش بیکرد تا هنگام شام شد بازرگان خادم فرستاد و خوردنیهای
و خوردنیها از بازرگان بخورد آنگاه بخفت چون روز برآمد بیدار شد نیکو بخواست فرستاد چون از گرمابه بیامد لباس دیبای
بهر او بیاورد و گوشوارهای مرصع بلؤلؤ و طوق زرین و گردن بند جوهرین که تا سر نافش همی رسید حاضر آورد پس بازرگان
با او گفت که زیور ببند و گفت بزیورها بیارایند مردم خوبرویان را تو بسیمین تن چنان خوبی که زیورها بیاراید پس بازرگان از
پیش و نزهت الزمان بدنبال همی رفتند تا اینکه بازرگان بنزد ملک شرکان رفت زمین بوسه داد و گفت ای ملک جائزه ای بر تو
آورده ام که مانند ندارد و او را صفت بیارم گفت ملک گفت حاضر آور تا بعیان ببینم بازرگان برون رفت و نزهت الزمان را
بیاورد و در پیش روی ملک شرکانش بداشت چون ملک او را بدید خون برادری بجوش آمد و مهرش اندر دل جای گرفت بازرگان
گفت با چنین نکوئی و حسن که او راست بهمه علوم نیز داناست ملک گفت قیمت او را هر چه داده بستان بازرگان گفت بجان منت دارم
و لیکن تو منشوری بنویس که کسی از من ده یک نستانند ملک گفت خواهم نوشت و لیکن باز گوی که بچه قیمت خریده بازرگان گفت صد هزار
دینار قیمت داده ام و صد هزار دینار جامه پوشانده و زیور بسته ام ملک گفت من افزون ترا از اینها بتو خواهم داد پس هر چه را
بخواهست و سی هزار دینار بیاورد (؟) بازرگان عرضه داد پس چهار قاضی حاضر آورد و بلیارها کرده گفت ای گواه باشید که من این کنیز را آزاد
کردم و همی خواهم بزنی بیاورم پس قاضیان آزادی او را بنوشته پس از آن کابین ببستند و ملک کابین او بسی از سیم و زر
کرد منشوری بر طبق خاطر بازرگان بنوشتند پس از آن خلعت فاخر ببازرگان بداد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان بربست کفت ای ملک جوانبخت چون ملک شرکان بازرگان را خلعت فاخر بداد

۵۴

حاضران مجلس بازگشتند ... ملک ... گفت ... گفتم که از زبان ایشان ... چیزی از علم و ادب شنوده‌ام ... ایشان سخن ... گفت
پس ملک فرمود ... پرده ... و ... زنان ... پرده برآمدند و ... ملک ... که در حسن و جمال و علم و ادب ...
و ... ایشان ... کرده ... خود ... و ... قاضیان ... که پیش ... ایشان
... نزهت الزمان ... چون نزهت الزمان ... و حسن ... ایشان ...
... و ... در حسن و جمال و عقل و ... گفت که ای ... که چیزی ...
گفت ای ... ملک ... نزهت الزمان ... ایشان ... علم و ادب
... علوم ... و در علم ... گوش ... چون نزهت الزمان سخن ملک ... ایها الملک ...

در سیاست و آداب ملک ... که ... مردم ... دین و دنیا ... زیرا که ... دنیا ... و کار دنیا ... ملک ...
... مردم ... امارت ... سیاست ... اخلاق ... عمارت ...
... بر ... ملک ... مردم ... دنیا ...
همه مردم ... عدل و انصاف ... مردم ... سلطان
عادل محتاج شوند ... مردم ... سیاست ملک ...
دین و ملکت ... ملک ... مردم ... سلطان ... ظلم ...
... ملک ... مردم ...
... ملک ... پادشاه ... ملک ...
... ملک ... مردم ...
... ملک ... مردم ... دین و دنیا ... مردم ...
... مردم ... ملک ...
... مردم ... ملک ...

جهن

خلاق مردم شناسد تا خلاف مردم را بتوفیق ... و ... مظلوم را از ظالم ... ملک ایشان ...
بکرفت و چهار بخش کرده خاتمی ساخته و نقشی بران خاتم نبشته بود خاتم نخستین خاتم ... و ... نقش کرده بود
و خاتم دویم خاتم خراج ... نقش کرده و سیمین خاتم روزی بود ... خاتم مظلومان بود ...
نوشته بودند و این رسم در میان ملوک فرس ... تا ظهور اسلام ... کسری ... سپاه ...
... قصه ... شهرزاد ... داستان ... گفت ای ملک جوان‌بخت
کسری ... که ... از تو ... روی ...
نزد منصور خلیفه آمد و گفت ... منصور ... ابو العباس ... قصه ...
... منصور ... دوم ...
... نوشته ... عقل ...
پرهیزکاری ... عمل صالح ...
... علم ... فرموده که ... زنان ...
... زنان ...
که ... زنان ... زن ...
و مردان ... عقل ...
مشورت ... ملک ...
... نظام ...
خلاق ... نزهت الزمان در سیاست ملوک ... سخن گفت ... حاضران گفتند ...
... سخن ... نزهت الزمان ...
... روایت کرده اند که ... معاویه ... احنف ابن قیس ...
بود ... احنف ابن قیس را گفت ...
احنف نزدیک آمد معاویه پرسید که ... احنف گفت ...
... جمعه ... ایام ...
به پنجاه شهرزاد لب از داستان بربست گفت ای ملک جوان‌بخت
احنف بن قیس در جواب سوال معاویه گفت که غسل جمعه ... معاویه پرسید که رای تو ...
هرگاه با کسی از قوم خود ملاقات کنی گفت از شرم ... سلام مبادرت کنم ...
... معاویه گفت رای تو ... احنف گفت ...
... معاویه گفت رای تو ... احنف گفت سلام کنم ...
نزدیک ... معاویه گفت ... احنف گفت ای معاویه ... معاویه گفت
... احنف گفت ... ایشان ...
... معاویه گفت ... زنان ... گفت ...

فی الحکم اللقمان وفی الحوبیه
و فی الصدق منجاة ... صاحبه
... حسن الثناء ...
... المجد ...

انکاه حجامت کنم اگر قطره در شیمه اش قرار گیرد گویم اللهم اجعله مبارکا و لا تجعله شقیا و صور ما احسن تصویر ما پس از ان بر خواسته و کرم پس از ان دستها بشویم و آب بر تن خود بریزم پس از ان نعمتهای خدا را شکر کویم معاویه گفت بگو جواب گفتی حاجت خود از من بخواه احنف گفت حاجت من بر تو این است که از خدای بترس و در میان رعیت عدالت کن پس از ان احنف از مجلس معاویه برخواست و برفت معاویه گفت اگر در عراق بجز این مرد دشمنی نباشد بس خواهد بود پس امیر الزمان گفت این شمه بود از باب آداب و گفت ای ملک بدان که معیقب بعهد خلافت عمر عامل بیت المال بود چون قصه بجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان بربست چون شب

گفت ای ملک جوان بخت نزهت الزمان گفت ای ملک بدان

که معیقب بعهد خلافت عمر عامل بیت المال بود اتفاقا روزی پسر عمر را دید که از بیت المال یکدرم برده داد و معیقب گفته است پس از انکه درم را به پسر عمر دادم بخانه خویش رفتم ناگاه رسول عمر بیامد و مرا پیش عمر برد دیدم که آن همون یکدرم بدست گرفته با من گفت ای معیقب وای بر تو میترسم که بروز قیامت در این یکدرم با امت مخاصم کنی و نیز عمر با بو موسی اشعری نوشت که چون کتاب من بخوانی انچه مردم را بدهی بده و تتمه را پیش من بیاور پس موسی بدانسان کرده که عمر نوشته بود و چون نوبت خلافت بعثمان رسید او نیز کتابی بمضمون کتاب عمر نوشت موسی بدانسان کرد و خراج در جهت زیاد بفرستاد و چون زیاد خراج نزد عثمان بیاورد پسر عثمان بیامد درمی ازان بگرفت زیاد گریان شد عثمان گفت بهر چه گریانی گفتی زیاد گفت من خراج نزد عمر بیاوردم پسر او درمی برداشت عمر گفت که از کفش بیرون کردند و اکنون پسر تو یکدرم برداشت و کس درم را باز نگرفت و با او سخن نگفت عثمان گفت کجا خواهی دید مثل عمر را و زید بن اسلم از پدرش روایت کرده که او گفت با عمر یکشب بیرون رفتیم آتشی افروخته دیدیم عمر گفت گمان دارم که قافله باشد که از آسیب سرما آتش افروخته باشند بیا تا نزد ایشان رویم همی رفتیم تا بدانجا رسیدیم دیدیم که زنیست آتش بزیر دیگ همیکند و کودکان چند با او هستند که گریان و نالانند عمر با ایشان گفت السلام علیکم یا اصحاب الضوء و نگفت یا اصحاب النار و گفت شما را چه میشود زن گفت از سرما رنج اندریم عمر گفت این کودکان بهر چه نالانند زن گفت از گرسنگی همی نالند عمر پرسید این دیگ چیست زن گفت از برای خاموش کردن کودکان این دیگ گذاشته ام و خدا و ند عالم روز قیامت حال اینها را از عمر پرسد عمر گفت حال اینها بر عمر پوشیده است زن گفت چگونه مردم را والی است و از حال ایشان غفلت دارد اسلم میگوید که عمر روی بمن کرده گفت که با من بیا پس بیرون آمده همی دویدیم تا به بیت الصرف رسیدیم عمر یکجوال آرد به بار آورد و یکظرف روغن برداشت گفت اینها بدوش من نه من گفتم من اینها را بردارم گفت آیا بقیامت نیز بار مرا خواهی کشید پس خود انها را بدوش گرفته برفتیم و آرد و روغن نزد آن زن بردیم زن پاره از آرد گرفته بدیگ بریخت و عمر زیر دیگ همی دمید و دود از ریش او همی جهید تا انکه پخته شد پاره روغن نیز در دیگ بینداخت و با زن گفت کودکان سیر کن کودکان بخوردند و سیر شدند و همان آرد و روغن در نزد زن گذاشته بدر آمدیم عمر با من گفت یا اسلم من دیدم که کودکان از گرسنگی گریه نه دوست داشتم که باز نگردم مگر انکه سبب آسایش کردن به هم چون قصه بجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب

گفت ای ملک جوان بخت نزهت الزمان گفت ای پادشاه جهان فصل از باب ادب

در اخبار صالحان حسن بصری گفت که بنی آدم از دنیا بدر نرود مگر انکه سه چیز را افسوس خورد یکی تمتع بر گرفتن از انچه گرد آورده دیگر نرسیدن آرزوها دیگر توشه نداشتن برای راهی که بآنراه خواهد رفت از سفیان پرسیدند کسی که مال داشته زاهد تواند بود گفت آری وقتیکه چاره در بلا صبر کند و وقتی که نعمت رسد شکر کند و گفته اند که چون عبد الله اهوازی شد او را مرگ در رسید پسرش را بخواست و با او وصیت کرد که ای پسر منادی مرگ مرا ندا داده تقوی در نهان و عیان پرهیزکار

پیشه کن و نعمتهای خدا را شکر گزار و پیوسته راست گو باش که شکر موجب فراوانی نعمت و پرهیزکاری بهترین توشه هاست پس از ان نزهت الزمان گفت ای ملک این نکته را نیز بشنو که چون خلافت بعمر بن عبد العزیز علیه الرحمه برسید نزد فرزندان و خانگیان خود آمد و انچه در دست ایشان بود بستده و در بیت المال بگذاشت ایشان به عمه عمر که فاطمه دختر مروان بود شکایت بردند و فاطمه کس پیش عمر فرستاد که با تو ملاقات خواهم کرد و شب پیش عمر برفت عمر او را از استر فرود آورده و با هم بنشستند گفت ای عمه تو بسخن گفتن سزاوارتری زیرا که تو حاجت داری باز گو که مراد تو چیست فاطمه گفت سخن گفتن ترا شاید پس عمر گفت خدای تعالی محمد صلی الله علیه و سلم را رحمت عالمیان فرستاد و هر چه خوب بود از برای او بگزید پس از ان محمد را بسوی خود باز خواند چون قصه بجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب

گفت ای ملک جوان بخت عمر بن عبد العزیز علیه

گفت که خدای تعالی پیغمبر بسوی خویش باز خواند و از برای مردم نهری بر جای گذاشت که از ان نهر سیراب شوند چون ابو بکر خلیفه شد نهر را بکار خود گذاشت و بمجرای خویش جاری کرد و خدا را خوشنود ساخت پس از ان خلافت بعمر رسید او نیز کار ها کرد همین طور تا نوبت بمن رسید و من میخواهم که نهر بر جای خود برگردانم فاطمه گفت اگر سخن همان است که تو گفتی مرا سخنی نیست و از ان حکایات بسیار است از انجمله یکی انکه در عهد یکی از خلفا یکی از معتمدان گفته است که گوسفند چرانها گذشتم گرگان با گوسفندان یکجای گمان کردم که آن گرگان سگان شبانان هستند و گرگ با گوسفند تا آن روز ندیده بودم از شبانان پرسیدم که این سگان بهر چیست شبان گفت اینها گرگانند نه سگان گفتم آیا گرگان میان گوسفندان اندر شده و گوسفندان آسیب نرسانند شبان گفت چنین است با این نیز لطافت بسیار بود دیگر روایت کرده اند که روزی عالمی بر منبر خطبه همی خواند چون حمد و ثنای الهی بجای آورد و با مردم و سخن گفت ایها الناس درون را خوب کنید تا برون نیز خوب شود پس از ان گفت کار دنیا را کوتاه کنید تا کار عقبا کو گردد نزهت الزمان همه فصول علم ادب را در حضور ملک ترکان و قاضیان و بزرگان همیگفت چون قصه بجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان بربست چون شب

گفت ای ملک جوان بخت نزهت الزمان تتمه فصل ادب را همیگفت تا انکه گفت خالد بن صفوان روایت کرده که با یوسف ابن عمر نزد هشام ابن عبد الملک رفتیم و او با بو خواص و ندیمان بخوردن رفته و در جایگاهی بنشسته چنین که مجلس او حاضر آمدند خود در گوشه بساط بنشست و هشام بر وی بدید گفتم ایها الخلیفه خدا نعمتش را بر تو تمام کند و ترا با نعمت بیامرزد و ای خلیفه من نصیحتی بهتر از حدیث ملوک گذشته نیافتم که با تو بگویم چون این سخن را بشنید از متکا بر خواست و در است نشست و گفت یا ابن صفوان بگو انچه داری صفوان گفت ایها الخلیفه ملکی پیش از تو سال گذشته بدین سرزمین بیامد و با حاضران مجلس گفت بزرگی و حشمت من کس دیده اید و هیچ کس عطا شده است مثل انچه بمن عطا شده است در میان حاضران مردی بود راه رو و بر روی حق و یار مردان خدا با ملک گفت که از کار بزرگ پرسیدی اگر اجازت دهی جواب گویم ملک اجازت داد و گفت ای ملک این دولت و حشمت که ترا است لازوال است یا زوال خواهد پذیرفت ملک گفت زوال انرا است ان مرد گفت پس چگونه از چیزی پرسیدی که اندک زمانی با تو خواهد بود و حساب او با تو بطول خواهد انجامید ملک گفت پس گریزگاه کجاست و مقصود کدام است آن مرد گفت مقصود در این است که در ملک خویش باشی و طاعت خدای را بجا آوری و یا انکه جامه کهن بپوشی و عبادت پروردگار خود کنی تا اجل ترا فرا گیرد پس مرد از حضور ملک برخواست که بیرون رود ملک گفت که چون بامداد شود بنزد تو آیم خالد بن صفوان گفته است چون بامداد شد آن مرد هشام را در کوفه چنین بنزد هشام رفت و دید که انانکه بنزد آن مرد تاج عظمت بزمین گذاشته لشکر را آماده گشته پس هشام چندان بگریست که ریش او تر شد و فرمان داد

کردن آن دختر آویخته بیت از غایت خشم خویش بیگسر بر نیت [illegible] و هوش از سرش رفته و رنگش دگرگون گشت باز نزهت الزمان گفت ای
کنیزکهای که ترا اینجا آورده [illegible] نزهت الزمان چون این بشنید در خشم شده بشرکان گفت من خاتونم خاتون هرگسی که مقصود را ست ستم
شرم بدار که مرا کنیزک گوئی من دختر ملک نعمان نزهت الزمان هستم چون شرکان این سخن بشنید اندیشه فرو رفته و دلش طپیدن گرفت
و سر بزیر انداخت چون قصه باینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون [illegible] گفت ای ملک جوان
بخت شرکان این سخن بشنید که زنیش از خود شد و دلش طپیدن گرفت و سر بزیر افکنده دانست که این خواهر اوست از بیم اضطراب بیهوش
شد چون بهوش آمد بحیرت و فکرت فرو رفت ولی خویشتن را بر نشناسانده و او گفت ای خاتون آیا تو دختر ملک نعمانی نزهت الزمان
گفت آری ملک شرکان از نسب و دوری او از پدر باز پرسید نزهت الزمان حکایت را از آغاز تا انجام باز گفت و ملک شرکان را
از بیماری ضوء المکان و بردن او در بیت المقدس بیان کرد و فروختن بدوی نزهت الزمان را او فروختنش باز رکانی را
خاطرنشان ملک شرکان کرد چون ملک حکایت بشنید دانست که نزهت الزمان است و او را خواهر پدری است و با خود گفت چگونه خواهر
خویش را کابین کردم و لیکن او را بیکی از حاجبان بزنی بدهم چون پرده از کار برداشته شود گویم که پیش از آنکه با او
در آمیزم طلاقش گفتم و به بزرگترین حاجبانش دادم پس شرکان را دل بود [illegible] تا آنگاه سر برداشته باز [illegible]
گفت که تو خواهر منی و من شرکان بن ملک نعمان هستم و از خدای تعالی آمرزش این خطا میخواهم نزهت الزمان بر دست او را
بوسید و [illegible] گریان شد و [illegible] و [illegible] اگر پدر [illegible] این دختر [illegible]
و بپرسند که از کجا این دختر بیاوردی چه پاسخ گویم [illegible] ملک شرکان گفت بهتر این است که ترا به حاجب کابین کنم و دختر را
بجای خویش پرورش دهم [illegible] نزهت الزمان که خواهر من هستی [illegible] پس شرکان دو سر برداشت و او را همی بوسید
نزهت الزمان گفت این دختر چه نام نهاد شرکان گفت نام او قضی فکان [illegible] پس شرکان خواهر
خود را به بزرگترین حاجبان کابین بست و او را با دختر قضی فکان بخانه حاجب فرستاد و نزهت الزمان را کار چنین
گذشت و اما ضوء المکان [illegible] [illegible] اتفاقا در [illegible] رسول از ملک نعمان رسید [illegible] با نامه و [illegible]
نوشته بود که ایها الملک العزیز بدانکه من از [illegible] فرزندان بحزن و ملالت گرفتارم و خواب و خور بر من حرام گشته چون
این نامه بخوانی خراج دمشق را از برای من بفرست و همان کنیزک را که خریده و کابین کرده بعلم ادب و حکمتش ستوده [illegible]
روانه کن که از بلاد روم عجوزی صالحه [illegible] [illegible] کنیزکان [illegible] که [illegible] آمده اند که کنیزکان [illegible] علم و ادب و حکمت [illegible]
دارد که صفت [illegible] نیارم [illegible] زبان را از [illegible] و فصیح چون [illegible] ندیدم دوست داشتم که در قصر باشند و از [illegible]
باشند [illegible] ملوک [illegible] ایشان [illegible] [illegible] از عجوز قیمت ایشان باز پرسیدم گفت [illegible]
دمشق [illegible] [illegible] خراج دمشق قیمت یکی از ایشان نتواند بود پس من ایشان را بقیمتی که عجوز گفته بود خریدم
و در قصر خویش جای دادم تو زود تر خراج دمشق بفرست که عجوز به بلاد روم خواهد رفت و همان کنیزک خریده بدین جا
بفرست که با این کنیزکان در علم و ادب مناظره کنند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون [illegible] گفت ای ملک جوان بخت ملک نعمان نوشته بود کنیزکی را که خریده بفرست تا این
کنیزکان در نزد علما مناظره کنند اگر با این کنیزکان غلبه کند خراج دمشق را با کنیزک بهر تو [illegible] شرکان چون این بشنید داماد خویش یعنی حاجب
حاضر آورد و کنیزک بخواست چنین کنیزک را حاضر آورد شرکان نزهت الزمان را از مضمون نامه آگاه کرد با او گفت ای خواهر
ترا در این چه صلاحست و جواب نامه را چه باید نوشت نزهت الزمان گفت چنین رای تو است پس نزهت الزمان اشتیاق پدر و اهل

که اسباب عیش [illegible] از درگرسنه و تشنه نگذارد فرمان نزد صفوان [illegible] و گفتند ای صفوان این چه کار بود که کردی و
عیش را [illegible] [illegible] پس آنگاه نزهت الزمان با ملک شرکان گفت در کتاب ببین تا باشد که همه آنها را در این مجلس بیارم گفت
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون [illegible] گفت ای ملک جوان بخت چنین نزهت الزمان
با ملک شرکان گفت در کتاب ببین تا باشد که در یک مجلس همه آنها را بیارم گفت [illegible] گفته [illegible] قاضیان گفتند
ای ملک کنیزک در روزگار مانند ندارد و چنین ادیب و حکیم ندیده و نشنیده ایم آنگاه قاضیان ملک را ثنا گفته از نزد ملک باز گشتند ملک
بخادمان فرمود که اسباب عیش فراهم کنند و خوانهای حاضر آوردند همه گونه خوردنیها و حلواها آماده ساختند و زنان امرا و وزرا و ارباب دولت
فرمان داد که بخانهای خود باز نگردند تا کار عیش بانجام برسد پس همه مردم خوردنی بخوردند چون هنگام شب شد از دروازه قلعه تا در قصر
شمعها بر افروختند و وزرا و امرا و بزرگان در نزد ملک حاضر آمدند و مشاطگان بآراستن و پیراستن نزهت الزمان برخاستند و دیدند که
بآرایش حاجت ندارد [illegible] بر زور ابیار [illegible] مردم خوبروی را تو سیمین تن چنان خوبی که زیور را بیارایی اندام تو خود حریر [illegible]
دیگر چکنی لباس زرین پس ملک شرکان بحجله بیامد و مشاطگان نیز عروس بیاوردند و چادر از سرش گرفته آنچه بدختران در شب
تخت پیاموزند بدو نیز آموختند ملک شرکان برخواسته او را در آغوش کشید و با او در آمیخت و در همان شب نزهت الزمان آبستن
شد و شرکان را از آبستنی خویش آگاه کرد ملک شرکان فرخناک شد و فرمود که تاریخ حمل بنویسند چون بامداد شد ملک شرکان بر تخت نشست و در [illegible]
پس از آن ملک شرکان منشی بخواست و امر کرد که کتابی بپدر خویش ملک نعمان بنویسد و او را بیاگاهاند که شرکان کنیزکی خریده که
علم و ادب که فنون حکمت میداند و او را بنزد برادرش ضوء المکان و خواهرش نزهت الزمان ببغداد خواهد فرستاد و نویسنده را گفت
که در کتاب این هم اشارت رود که ملک شرکان با آن کنیزک در آمیخته و او اکنون آبستن است پس کتاب را مهر کرد و برسول سپرده
روانه اش ساخت رسول پس از یکماه جواب کتاب بیاورد و بملک بداد ملک شرکان نامه بگرفت و بخواند دید که پس از بسم الله نوشته
که این نامه از [illegible] و حیران [illegible] ضوء المکان و نزهت الزمان و ستم کشیده [illegible] ملک نعمان بسوی فرزندش ملک شرکان که
آگاه باش پس از آنکه تو از من جدا گشتی جهان بر من تنگ شد چنانکه نه را ر[illegible] بودستم و نه خفتن و سبب آن بود که ضوء المکان از من
خواهش سفر حجاز کردن او را منع کرده از حوادث روزگار بر وی ترسیدم او را مخالفت کردم و وعده سال دیگرش دادم پس از آن بحجر
رفته یکجا [illegible] چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چنین گفت ای ملک جوان بخت
ملک نعمان در نامه چنین نوشته بود که من که [illegible] بودم چون باز آمدم دیدم که برادر و خواهرت ضوء المکان و نزهت الزمان
بهره مال گرفته با حاجیان به بیت الله رفته اند چون از رفتن آنها آگاه شدم فرخناک بر وجه فرتنگ شده گفتم بر مانده منتظر بازگشتن حاجیان
شدم چون حاجیان بیامدند و از خبر ایشان پرسیدم کس از ایشان با خبر نبود جامه ماتم ایشان بپوشیدم و پیوسته با دل
ناشاد و اشک از دیدگان همی ریختم و این دو بیت همی خواندم خیالهما عندی و لیس بغائب جعلت له في القلب اشرف موضع
ولولا رجاء العود ما عشت ساعة ولولا خيال الطيف لم اتهجع و از تو میخواهم که در جستجوی ایشان سعی کنی و این ننگ بر ما [illegible]
چون ملک شرکان نامه را بخواند بحزن پدر ملول و محزون شد و بر گم گشتن برادر و خواهر خویش بسی گریست پس نامه را بحجره برد
و نزد زن خود نزهت الزمان بیاورد و نمیدانست که خواهرش نزهت الزمان است و نزهت الزمان آگاه نبود که شوهرش شرکان است القصه چون
از تاریخ آبستنی نزهت الزمان نه ماه بگذشت نزهت الزمان بکرسی زاییدن نشست و دختری چون ماه بزاد [illegible] کرده [illegible]
ملک شرکان را بخواست و گفت این دختر از آن تست هر نامی که خواهی بنه شرکان گفت مردمان را عادت این است که روز [illegible]
ولادت نام نهند پس شرکان سر خود پیش برده دختر خود را ببوسید و یکی از آن مهرهای گرانبها را که در گردن او بود [illegible] از بلاد روم آورده

داشت با شرکان گفت که مرا با شوهرم بفرست تا من بملک نعمان حکایت مردی باز گویم که او مرا ببازرگان فروخت و بازرگان
بملک شرکان فروخت و او مرا نیز آزاد کرده بکابین حاجب داد و شرکان گفت بر نشان باید کرد پس دختر خود قضی کان را سپرد
به ایکان و از دست او گرفت و خراج دمشق آماده کرده و حاجب را فرمان داد که خراج را با کنیز به بغداد برد و فرمان داد که بار و
بخت و محمل بکنیز و حاجب بار زنند پس از آن کتابی نوشته بحاجب داد و نزهت الزمان را وداع کرد و لیکن گوهر را که از
گردن قضی کان آویخته بود نگاه داشت پس حاجب همان شب سفر کرد و اتفاقاً ضوء المکان با توناب در همان شب بتفرج بیرون
آمده بود اشتران و محملها و مشعلها و فانوسها روشن گشته دیدند ضوء المکان با توناب این شتر و بارها را دیده از آنها بازپرسید
گفتند که خراج دمشق است و نزد ملک نعمان شهریار بغداد روانست و در رئیس الطایفه حاجب است و محملها باز پرسید گفتند از آن
حاجب و کنیز و دانشمند و حکیم است که ملک او را خریده بود پس ضوء المکان از شنیدن نام ملک نعمان و بغداد گریان شد با توناب
گفت پس از این مرا بجای تو اقامت نیست ناچار با این قافله باید سفر کنم و اندک اندک بروم تا بشهر خویشتن برسم تو ناب گفت من از
تا دمشق جدانی ترا روا ندیدم اکنون از اینجا تا بغداد چگونه ایمن خواهم بود که تنها بروی من نیز با تو بیایم تا ترا بمقصد برسانم
ضوء المکان به نیکیهای او ثنا گفت و سفر را آماده گشته تو ناب دراز گوش پاورد و پاره توشه در دراز گوش بنهاد چون قافله
اشتران براندند و حاجب بمحمل نشست ضوء المکان نیز در دراز گوش سوار گشت با تو ناب گفت تو نیز با من سوار شو تو ناب
گفت من سوار نمیشوم بلکه در خدمت تو پیاده همی آیم ضوء المکان گفت لابد است از اینکه ساعتی سوار نشوی هرگاه که مانده گشتم
ساعتی سوار خواهم شد پس ضوء المکان با تو ناب گفت ای گلخن تاب روا خواهی دید که چگونه پاداش دهم پس همی رفتند تا اینکه آفتاب
بلند شد و از گرمی هوا برنج اندر شدند حاجب قافله را اجازت نزول داد و قافله فرود آمدند و در تحت فرسنده اشتران را
آب بدادند و حاجب امر کرد که اشتران را بار بستند و بار کردند و همی رفتند پس از پنج روز بشهر حماه رسیدند و در آنجا نزول
کردند و سه روز در آنجا بماندند حتی بقیه قصه ... بجائی رسید با مداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چنین
گفت ای ملک جوانبخت چون قافله بشهر حماه نزول کردند سه روز در آنجا بماندند پس از آن سفر کرده در فرسنده
تا بسیم فرود آمدند بدانجا بودند ضوء المکان از خواهرش نزهت الزمان و از پدر و مادر یاد آمده محزون گشت که بی نزهت الزمان
نزد پدر رسیدن چگونه روا پس گریان شده و بنالید و افسوس بخورد و این ابیات همی خواند خلیلی کم هذا التأنی و الصبر و لم یأتی
منکم رسول بخبر الا ان ایام الوصال قصیرة فیالیت ایام الهجران تقصر خذوا بیدی ثم ارحموا صبابتی فمن جسمی لکم فی الهجر فان الطوی مسلوا
افعل لکم فوالله ما اسلوا حبیبی احسن فو تو ناب گفت که این گریستن و نالیدن که دارد که منزل ما بخیمه حاجب نزدیک است بترسم که آواز ما خوش آید
ضوء المکان گفت از خواندن شعر ناگزیرم که آتش دل فرو نشیند تو ناب بضوء المکان گفت ترا بخدا سوگند میدهم که از این
حالت و حزن و اندوه و زاری درگذر تا بشهر خود بر سی پس از آن هر چه خواهی بکن ضوء المکان این بیت را برخواند
پس روی را بجانب بغداد کرده و آنشب نزهت الزمان نیز بیاد برادرش ضوء المکان نخفته بود و همی گریست که ناگاه آواز برادرش
ضوء المکان را بشنید که گریانست و این ابیات همی خواند لمع البرق الیمانی فشجانی اشجانی من حبیب کان عندی ساقیا کاس التهانی
یا وصیض البرق هل ترجع ایام التدانی یا عذولی لا تلمنی ان ربی قد بلانی چون ابیات بانجام رسانید فریاد کشید و بیهوش افتاد پس از آنکه بحال
آمد برخواسته خادم نزد خود خواند و با خادم گفت برو و آنکه ابیات بخواند نزد من بیار اکنون بدنسان پیر چنین قصه بجائی رسید با مداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست چنین گفت ای ملک جوانبخت نزهت الزمان با خادم گفت
برو و آنکه ابیات بخواند نزد من بیاور خادم گفت من آواز نشنیدم و خفته بودم و آواز کشنده را هم ندانم و مردم همه در خواب رفته اند

نغمت اثنای خادم گفت هر که را بیدار یابی بدانکه او خواننده است پس خادم جستجو کرد و جز از تو ناب کسی را بیدار نیافت و ضوء المکان بیهوش افتاده بود و
خادم با تو ناب گفت تو بودی که شعر همی خواندی که خاتون آواز تو شنیده است تو ناب گفت لا والله من شعر نخوانده ام خادم گفت تو بیدار هستی جز تو
بیداری نیست که ... که خاتون از شعر خواندن در خشم شده ضوء المکان ترسیده و خود گفت شاید این خاتون آسیبی رساند و در جواب گفت که من شعر نخوانده ام
خادم گفت ... او کند که در ... هیچکس با تو کس نیست تو ناب گفت با تو راستی گویم خواننده اشعار مردی رهگذر بود که مرا نیز از خواب بیدار کرد خدا اش بکشد
پس خادم با تو ناب گفت چون تو او را نشناسی مرا ... و دلالت کنی و او را گرفته نزد خاتون برم تو ناب گفت تو باز گرد من او را گرفته نزد تو بیارم و خادم باز
گشت و خاتون را از ماجرا آگاه ساخت ... کسی را نیافتم خواننده مردی رهگذر بوده است خاتون خاموش شد و هیچ نگفت پس از آن ضوء المکان بهوش آمد دید که ماه به
آسمان رسیده و نسیم سحرگاهی همی وزد حزن و اندوهش بهیجان آمده و خواست که بخواند تو ناب گفت که چه قصد داری ضوء المکان گفت همی خواهم شعری بخوانم تا
آتش دل فرو نشیند تو ناب گفت ... چون تو بیهوش افتاده بودی خادم بیامد و در دست ... چیزی بود هر ... پرسید کیست که شعر همی خواند جز تو کسی بیدار نیافت
خواننده را از من پرسید گفتم مردی رهگذر بود از آنجا رفت خادم چون این بشنید باز گشت گفتی هم از آن کشته شدن خلاص دادی خادم باز گفت اگر آواز خواننده دیگر باره
گوش کنی او را بمن نشان ده ضوء المکان چون این بشنید گریان شد و گفت کیست که مرا از گفتن منع کند من اشعار گویم او را ... هر چه خواهد بکند ... اکنون بشهر خویش نزدیک
گشته ام از هیچکس نترسم تو ناب گفت قصد تو این است که خویشتن را هلاک سازی ضوء المکان گفت من ناچارم شعر گویم تو ناب گفت من از تو جدا
گردم و قصه ... شوم تا تو ... اید بر ما درست ... با تو ... از تو جدا ... که در دمشق بدو همی مراقبت کردم و پاس تو داشتم تا از آن ... اکنون بیاد ... تو زنده کرده اند از آنچه داد
ندارم نیست که تو همی خواهی با ... شعر گوئی ... در رنج و محنت باشیم پس ضوء المکان گفت از آن از ... گردیدم پس ضوء المکان را اندوه ... فرو
گرفت و این ابیات بخواند فهبت قفار و ... ان ... الماء ... فمن حاتم ... اقود فی تفرق
فلما تفارقنا ... ایام ... والشتات ... وکان ... ضوء المکان ... بگریست
چون ابیات بانجام رسید سه کرت فریاد کشید و بیهوش افتاد تو ناب برخواست او را بپوشانید چون نزهت الزمان آواز او را ... دست التماس ... ان
ضوء المکان در آن اشعار شنیده گریان شد و ... و خادم را بخواند گفت وای بر تو آنکه نخستین شعر خواند دیگر باره شعر خواند او را نزدیک است و گفت آنکه او را از
بیاور حاجب را ... از ... اگر ... و از در ... اگر ... تا ... شعر ... دیگر ... تو اشعار ... او را بیاوری ...
و اگر او را آوردن نتوانی ... این رده هزار دینار ... دهم و اگر باز ... که ... ناگاه شد و شهرزاد ... ادب ... داستان ... بست
شام ... او شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملک جوانبخت نزهت الزمان خادم جستجو را خواند ... و ...
که ... ساز ... و ماهر ... او ... پس خادم رفت ... خادم ... که ... خوابیده است ... بیدار ... و ... نیز تو ناب ... دید که
برهنه نشسته است نزدیک او رفته ... گرفت و گفت تو بودی که شعر همی خواندی تو نیز گفت لا والله خواننده شعر من نبودم خادم گفت
خواننده شعر را بنمای زیرا که من تو را نزد خاتون آوردم تو ناب از ضوء المکان ترسیده و گریان شد ... خادم گفت که ... آنکه خواننده شعر بود
مردی رهگذر بود ... که شعر خواند تو دست از من کوتاه کن ... مردی ... غریب از شهر دیگر ... آمده ... خادم با تو ناب گفت چرا نزد
خاتون ... بگفتی ... بگوی ... کنیز ... تو ... تو ناب گفت ... در ... ای ... ... تو ... ان ... اکنون
کار خویشتن را کرد ... پس ... اگر آواز شعر خواندن ... ازو ... دیگر ... از ... تو ناب ... خادم ... رسید
... خادم ... در ... داریم ... خاتون ... نزدیک تو ناب ... پس تو ناب ...
ضوء المکان را بهوش آورد و گفت ... خادم ... ضوء المکان گفت ... از ...
... تو ناب گفت ... و ... تو را ... که ... خویشتن ... ان ...
... که ... قصه ... زیرا که او ... در ... بود ... چند بار

خادم التمس نمود که چون تحکّم صدر المکان سخن توقتاش نشنید کرت سیوم باواز بلند این ابیات بخواند   ترکت کل ثانم علاقه اتقی

یعذلنی و ما دری بانه تحرّضنی   قالوا الوشاة قد سلا قلت انحب الوطن   قالوا فما اسمه قلت فما ادلنی   قالوا اتحبّا جنه

قلت فما اخفنی   قالوا فما اعز قلت فما اذلنی   ههیهات ان ارکه او تجربت کاس النحی   و ما طمع [illegible] الهوی تعذبنی [illegible]

گوشه نهان بود او از صدر المکان می شنید همین ابیات که تمام رسانیده بود که خادم رسید چون توقتاش خادم را دید [illegible]

بالیتان و لطف می کرد تا بنشیند در این حال خادم صدر المکان چگونه خرامید [illegible] دم سلام کرد و صدر المکان [illegible]

[illegible]

نسخه [illegible]

[illegible]

م الفی [illegible]   چون صدر المکان ابیات را شنید خواهر خود را در آغوش کشید از غایت شوق [illegible] ابیات [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

و منع را در میان مسلمانان جایز داند کو مثلی که حلال را حرام و یا حرام را حلال کند و اگر دانستن چیزی بقاضی دشوار شود باید رجوع کند و

[illegible]

فرد بیت چون

[illegible]

تو ارکوی که ... کار کرده که ... [illegible]

[illegible]

پس موسی علیه السلام از پروردگار درخواست کرد و از مردم چیزی نخواست دو دختر شعیب بیامدند و پدر را از آب باز آمدن ایشان از آب
بپرسید و چیزی دیر آمدند ماجرا را با پدر باز گفتند شعیب گفت شاید او گرسنه باشد پس یکی از دو دختر گفت برو او را بگو که
نزد من آید چون دختر رفت روی خود بپوشید و با موسی گفت پدرم ترا میخواهد که مزد آب دادن ترا بدهد موسی
موسی را این سخن ناخوش آمد و خواست که نزد آن زن نرود اما در آن زمین غریب و گرسنه بود و با او همراه شد و موسی را گفت
در پی من بیا پس موسی پیش افتاد و دختر از پس او میرفت و چون موسی پیش شعیب رسید و قصه بگفت شعیب او را
شعیب پیر گرسنه بود و غذا خورد و گفت از برای شام آماده بود چنین قصه بگویم و گفت مترس که از قوم ستمکاران رستی چون
گفت ای ملک جوانبخت گرچه نعمان گفت که موسی علیه السلام نزد شعیب رسید و خورد
هر شام آماده بود پس شعیب با موسی گفت که میخواهم مزد آب کشیدن تو بدهم موسی گفت من از خانواده هستم که عمل آخرت را به متاع
دنیا نفروشند و بزرگ ایشان نزد هستند شعیب گفت ای جوان تو مرا مهمان هستی عادت من و پدران من این است که مهمان را
گرامی دارند پس موسی نشست و غذا بخورد پس از آن شعیب موسی را تا هشت سال مزدور گرفت و در حق او کابین
کرد و یکی از دختران خود قرار داد و عمل موسی بهتر دختر شعیب بود چنانکه در قران مجید مسطور است انی ارید ان انکحک احدی
ابنتی هاتین الی آخره و شخصی با یکی از یاران خود که تقی او را ندیده بود گفت که مدتی است ترا ندیده ام جواب گفت که ای جناب
حسابی است شخص گفت ای پسر نشنیدم آیا حکایت که هیچ یاری دلداده و تکلم نکرده ام گفت چون تو هم بودی از مخلص
خدا را فراموش کرده اگر خدا را دوست میداشتی همه به خود سلامت میداشتی که همه ایشان هستند سپاهی جز حق است بزرگ
از حق خویش و حنیفه گفته است که با ابراهیم گفت که از بلخ و شقیق بلخی نزد او رسیدند که آمده بود در طواف ابراهیم
ابراهیم با شقیق گفت شما را عادت چگونه است شقیق گفت چیزی خوردنی هم داریم بخوریم و چیزی که نداریم صبر میکنیم
ابراهیم گفت سگان بلخ نیز چنین کنند و لیکن ما را اگر چیزی بهم رسد فقیران بخشیم و چیزی که نداشته باشیم خدا را شکر گوئیم پس
شقیق در پیش ابراهیم نشست و روی خود بر خاک نهاد و گفت تو مرا استاد هستی پس گفت چنانکه شنیده و بعد از آن نقل
داستان ملک نعمان باز کرده ام و گفت ای ملک در باب زهد و پرهیزکاری سخنان گران تو بشنیدی من نیز پاره از آن نقل
که از بزرگان سلف شنیده ام یاد کنم گفته اند امام شافعی شب را سه بخش کردی بخش اول از برای علم بخش دوم از برای خواب
و بخش سیم از برای عبادت بود و امام ابو حنیفه را عادت این بود که نیم از شب را زنده داشتی روزی بر راهی میگذشت یکی
با کسی دیگر میگفت و لوی امام ابو حنیفه اشارت میکرد که این تمامت شب را زنده دارد ابو حنیفه چون بشنید گفت از خدا
شرم دارم که مرا به صفتی بستایند که در من نباشد پس از آن تمام شب زنده میداشت و ربیع گفته است که شافعی در ماه رمضان
هفتاد ختم قران کردی و هر هفتاد را در نماز قراءت میکرد و شافعی گفته است که در پنجاه سال نان جوین سیر نخورده ام زیرا که سیری دل
سیاه کند و فطانت ببرد و خواب بیاورد و از حمید بن حمد روایت شده که او گفت من از محمد بن ادریس شافعی مرتبه گیرم
روزی حارث نامه مرتی که آواز نیکو داشت این آیه را قراءت کرد هذا یوم لا ینطقون ولا یؤذن لهم فیعتذرون امام شافعی را
دیدم که غش نمود و رنگ ایشان زرد شد و مضطرب گردید و بیهوش افتاد و بعضی از ثقات گفته اند که بغداد رفتم و شافعی را کنار
من کنار رود دجله نشستم تا وضو کنم شخصی بر من بگذشت و گفت ای پسر وضو را نیکو کن چون بدو نگاه کردم دیدم که موی بسیار
در پیش بود داشت من وضو را تمام کرده بود پس در پی آن شخص روان شدم و نگاه کرد و گفت حاجتی داری گفتم آری از آنچه
خدا ترا آموخته من نیز بیاموز گفت آگاه باش که هر کس با خدا راست شد نجات یافت و هر کس بر دین خود مهربان باشد از هلاکت رهد

دهر کس در دنیا زهد ورزد چشم او در روز قیامت روشن گردد و گفت از دنیا در گذر و به آخرت رغبت کن و در همه کار
راست گو باش تا رستگار شوی آن گاه گفت در رفتم و رسیدم آن شخص کی بود گفتند امام شافعی بود و امام شافعی گفته است که سه
مردم را امر از علم بود و سلامت ایشان از آن است که همه چون قصه بدین جا رسید معاد شهریار از دست آن زن رسید چون
گفت ای ملک جوانبخت شافعی گفته است که میخواهم مردم از علم من بهره مند شوند و لیکن چیزی از آن به من نسبت ندهند و
گفته است که با هیچکس مناظره نکردم مگر آنکه دوست داشتم که حق بر زبان او جاری شود و نیز گفته است که حق را انکار کرد و او را از خود دور کرد هیچکس
مناظره نکرده ام مگر از برای اظهار حق و نخواستم هرگز که حق را انکار کند و از او و در زبان او جاری شود و ابو حنیفه گفته است که مسعر به او درگذرد
واز برای تو ده هزار درهم قرار داده ابو حنیفه حاضر شد آنگاه ابو حنیفه حکم کرد مال را نزد ابو حنیفه برده چون رسول خلیفه بیامد و ابو حنیفه
گفت او جواب داد و رسول خلیفه گفت این مال حلال است ابو حنیفه گفت آن مال حلال است و لیکن چیزی دانستم که
در دل او جای نگیرد رسول خلیفه گفت این مال مراد هم و لیکن هزار ابو حنیفه گفت خلیفه را به آنچه دانم دعا میکنم و رنگ
نفع این حسن سلمی و محبت که ده هزار تومان و راستی دوستی از دروغ و خیانت در سازد و از بهر آن که از این عمر باد
و گوئی با مردمان حرف زن و هر کسی و اکرم را دوست میداری باشد و هر کسی هم نشین تو باشد از او زیان جوئی در کار میسر گردد ای ملک
دهر مکر هر کس از مرد ترش بپرسد که روی بود تا اخبار پیغمبر در خیانت او بسیار شد و رسول از خیانت کرده و در تو بادور از جاهل
و خصومت و پیوسته امر به معروف و نهی از منکر نما و اضافات در عادت چون اخیر کرد این با مسمی آورده و از ایشان عزیز
کوه عذر شبیه از نقص مسلمان به اکبر و ارض ایشان عالم بر آن کرده مرده و معوث نیک محترم آمد پس از آن عجوز بر دامن کشید
نشست چون آن ملک نعمان سخنان ایشان شنید دلش رام آن دخترها از روزگار زهد و فرا گرفت و جمال و آداب کنیز آن
عجوز را گرامی داشت و قصر بر ایشان آماده از برای عجوز و کنیزان مرتب ساخت و احتیاج ایشان مهیا کرد و لیکن هر وقت به نزد ایشان
رفتی عجوز را قائم به صیام یافتی و هر شب بیدار عجوز را در دل خود جای داد و ملک گفت ای وزیر این عجوز از نیکان روزگار است
رفته ده در نیکو آمد چون ده روز بر ایشان بگذشت ملک عجوز را با کنیزکان تو چون خواهی با قیمت کنیزکان ما در هر عجوز گفت
ملکا این کنیزکان زر و سیم در فروش نیست چون ملک نعمان این سخن بشنید تعجب کرد و گفت ای خاتون قیمت ایشان چیست عجوز گفت
مگر میگذارد هر کسی از آنچه فقها طلبید بپردازید مرا از کار کنیزان ملک تو گفتند هرچه ای پادشاه ملک از فقیر تو و
بشنوید و عجوز در حرم ملک بودی و گفت ای عجوز روزه گاه از جمله تو بود تا گفته پس عجوز روزه تمام بکال
بسته و شکره عجوز هر شب آنگاه عجوز کوزه آب خواست و در آن کوزه نگاه کرد و شعری بگفت تا با سخنان را می شنیدم
پس دهان کوزه بگشود و مهر را او زده ملک نعمان سر کرد و گفت چون ده روز روزه گیری افطار بکن بدین کوزه افطار کن
افطار کن پس ختم قرآن را از دل تو برکند و نور ایمان بر کشد و در روز محشر در ادای نماز و صحبت مقرب شوی جای اکرم زاد
مکار کرده چون ملک کوزه را گرفت عجوز رفت ملک در خلوتگاه خود گشت و کوزه در جای کرد و در گلدان آلوده از خود
نشسته و مشغول روزه گرفتن شد و عجوز را چون نشست ورفت چون قصه بدین جا رسید شهرزاد ورق با ساحل آن رسید

چون

گفت ای ملک جوانبخت در بیست روز ملک نعمان گفت ملک بیاورد افطار خود مشغول شد و عجوز
کار خویش رفت چون ملک روزه ده روزه بپایان رسید از برای او مرغ کوزه که بر آن مهر زده بود بگشاد و بخوردن افطار
تازه یافت و گفت از کجا نیکوئی نیلاحظه کرد چون ده روز دیگر بگذشت عجوز بیامد و خود را حلوای خوش خوار با خود آورده از آن یک برگ
بیماست چون عجوز ملک را دید سلام گرد ملک گفت ای عجوز ای پادشاه حاصل العیب ز تو سلام رسانیده ام

[illegible]

از آن غار تا و کام بازگشت و جهانهای تو ثابت سالها ... بشهر و ملک ترکان گفت که تا اکنون پادشاه نیکو بهای تو ثابت بوده
صدر الملکان گفت چون از جهاد بازگردم ان شاء الله پادشاهی دهم چون قصه به اینجا رسید ماه او شد و شهرزاد لب از داستان برید
گفت ای ملک جوانبخت صدر الملکان گفت چون از جهاد بازگردم ان شاء الله پادشاهی نیکو بهای حبیب
تو ثابت بود پس ملک ترکان از این سخنان بدانست که خواهرش زرنت الزمان هرچه گفته راست بوده است و ...
که در میان ایشان روی داده بود پوشیده داشت و از صاحب شهر زرنت الزمان را به اسلام فرستاد و زرنت الزمان
برادر را به اسلام فرستاد پس ترکان زرنت الزمان را پیش خود خواست و همه زرنت الزمان از احوال دختر پرسید
ترکان خبر عافیت ... قصه نگار را باد داد پس از آن ترکان با برادرش صدر الملکان در باب رحیل سخن گفت صدر الملکان
پاسخ ... مشغول شد آنگاه سپاه گرد آمد پس صدر الملکان نزد کنیزک ...
بیگاه گذشته بود ... اطاعت کنیزک فرمان داد آنگاه سپاه از هر سو گرد آمد ...
... سردار سپاه ترک مهران بود و صدر الملکان ... ترکان ... شهر زرنت الزمان

[illegible]

دست جو در اهو سینه و نیزه بسوی سرگان [illegible] گردن کشان [illegible] از ان [illegible] بسوی سرگان [illegible] شهامت [illegible]

مردم [illegible] سرگان [illegible] کشته [illegible] سرگان [illegible] معهم [illegible]

ان [illegible] دست [illegible] آورده [illegible]

[illegible] دیگر [illegible] سرگان [illegible]

[illegible] در [illegible] آمده در [illegible] کفار [illegible]

[illegible] در [illegible] کفار [illegible] احوال [illegible]

حون [illegible] گفتار [illegible]

[illegible]

کردن [illegible] گفتار [illegible]

[illegible]

دربی همه آمده که از او در سطر و هم نامه و در آنجا صومعه است یافت و درست و در آن صومعه دیده و در رفتن هر آنجا دل قوی هاده

نیز آنکه در آنجا مردیست عابد و زاهد از مردم بیت المقدس که عبده تمام داده دین دارترین مردم است و صاحب کرامات [illegible]

او را فرستاده ملاقات که در سرداب تو بدان کوه است [illegible] پرورد و کار است پس از آن ملک شرکان

از این سخنان کوشید که چون از آن نقش دیوار شنیدیم دانستیم که آن عابد از بزرگانست چون قصه [illegible]

گفت ای ملک [illegible] ذات الدواهی [illegible] یاران [illegible] گفت ملک شرکان کوشید که چون

این سخنان از نقش دیوار شنیدیم دانستیم که آن عابد از بزرگانست و از بندگان خاص پروردگار است پس [illegible] سفر کردیم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آوریم و اگر [illegible] رفت آتش با ایشان [illegible] اگر جماعت [illegible] دالله که اسیر ایشان [illegible] و اگر مدت [illegible] چندان
آتش [illegible] که عبرت آینده‌گان شود پس در این باب متفق گشته [illegible] ترکان [illegible] یقین کرد [illegible]
ایشان [illegible] آتش [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

برادرش سلام جمال نافت و زیر دندان و رستم و بهرام را الطلبه چین ... آمده ... مالک شهسواران کیان ...
چه اسلی سر ... در آغوش ... کیان کیان بیامد ... ملکان چون ... رستم ... گرفت ... ترکان ... آیات قرآن ...
تا صبح ... ملک ترکان ... آمده ... ملکان فرخاک گشت و گفت ... دعای ... پس ترکان ...
... خدایا که اکنون ... اند ... چه ... ترکان ...
که مرا ... شما احوال مسلمانان ... ملکان گفت ... ترکان گفت ...
جالین ... ترکان گفت ...
... چون ... مسلمانان ... قتال ... ملکان ...
دندان ... بهرام ... ملکان ... ملکان گفت ...
[illegible]

[illegible]

میرزند و میکشند تا بیگاه ... از کفار کشته شد ... هزار ... دستگیر شدند ...
از آن دروازه شهر ... ملک ... ملکان ... ترکان ...
تهنیت گفت ترکان گفت ای برادر همه ... دعای ... دعاهای مستجاب ...
میکرد چنین قصه ... داستان رستم ... ترکان ... ملکان گفت

که حضرت ... دعای ... که او ... السلام دعا میکرد ...
فرخاک ... اکنون ... ملکان ... ترکان ... ملکان گفت ...
[illegible]

[illegible]

و در جنگ میان گریه [illegible] بلند شد و از سران نمایان گشتیم و با تمام کالاها و حیلت ملک ترکان و غلامان او در سرپرده‌ام [illegible]
شاه ملک ضوء المکان و دو وزیر دندان را [illegible] و من جان را بستم که آن حیلت [illegible] دام بر راه [illegible] اگر پس [illegible]
این سرزمین [illegible] که اگر سالها در این سرزمین [illegible]
با تمام ملک [illegible] در چهارم [illegible] فرمود که نامه [illegible] ترکان [illegible]
[illegible]
[illegible] ضوء المکان [illegible] ملک [illegible]
[illegible] قسطنطنیه [illegible]
[illegible]
[illegible] ضوء المکان [illegible]
[illegible] قسطنطنیه [illegible] محاصره کرده [illegible]
این بود که [illegible] ضوء المکان [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
[illegible] ملک ضوء المکان [illegible]
چون [illegible]
[illegible] کفت [illegible] ضوء المکان [illegible] وزیر دندان کفت [illegible]
[illegible]
[illegible] ملک ضوء المکان [illegible] این ابیات بخواند [illegible]
[illegible]
چون ابیات [illegible] این ابیات بخواند [illegible]
[illegible] چون وزیر دندان ابیات [illegible]
[illegible] این ابیات بخواند [illegible]
[illegible]
چون [illegible] ابیات [illegible] ضوء المکان [illegible] وزیر دندان [illegible] ضوء المکان [illegible]
[illegible] وزیر دندان کفت [illegible] حکایات [illegible]
[illegible] ضوء المکان [illegible]
[illegible] وزیر دندان [illegible]
[illegible] ملک ضوء المکان [illegible] وزیر دندان [illegible] حکایتی [illegible]
[illegible] کفت ای ملک [illegible] ضوء المکان [illegible] وزیر دندان [illegible]

درختان سبز و چشمه‌های روان و غزالان بسیار دیدند تاج الملوک با غلامان کفت [illegible]
آمدند پس [illegible] و بار [illegible] و بازرگان [illegible]
[illegible] بازرکانان و غلامان
[illegible] تاج الملوک [illegible]
که در [illegible] بازرکان [illegible]
[illegible]
[illegible] تاج الملوک [illegible]
ملک زاده [illegible] غلامان [illegible]
[illegible] تاج الملوک
[illegible] ملکزاده [illegible]
آورده تاج الملوک را [illegible]
[illegible]
کفت ای ملک جوان بخت تاج الملوک [illegible]
[illegible] این ابیات بخواند [illegible]
[illegible]
[illegible]
جوان [illegible] ابیات [illegible] تاج الملوک [illegible]
[illegible] این ابیات [illegible]
[illegible]
[illegible] تاج الملوک [illegible] ملکزاده [illegible]
پس [illegible] تاج الملوک [illegible] جوان کفت [illegible] ملکزاده
[illegible]
[illegible] تاج الملوک [illegible]
[illegible] تاج الملوک [illegible] جوان کفت [illegible]
[illegible] تاج الملوک کفت [illegible] جوان [illegible]
[illegible] این ابیات بخواند [illegible]
[illegible]
[illegible] پس از آن جوان [illegible] تاج الملوک [illegible]
[illegible]
[illegible] این ابیات بخواند [illegible]

... فلا الوصل یحیینی ولا الهجر ... ولا البعد ... ولا انت تقرب ...

... تاج الملوک ...

... جوان گفت ای ملکزاده ...

[illegible]

تاج الملوک ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سرآن بگشودم دیدم که گونه گونه میوه بدانجای است و قسم قسم ریاحین بیابان میوه ها اندر است پس آن مکان خرّم و دلنواز و از من بیرون ...
بی اندازه به یاد آورد ولی در آن مکان هیچ آفریده نبود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
گفت ای ملک جوان بخت آن جوان تاج الملوک گفت که آن مکان بشادی من بیفزود ولی هیچ آفریده در آنجا
نیافتم و بانتظار محبوبه در آنجای نشستم تا آنکه ساعتی دو سه از شب گذشت و آن پریزاد نیامد الم گرسنگی مرا فرو گرفت زیرا که دیر روزی بود
که از شور عشق دانه و دوری طعام نخورده بودم و بوی های خوش خوردنیها که بخوان اندر بود مرا اشتیاق آورد و نفس من اشتهای چیز خوردن
کرد آنگاه پیش رفته سرپوش از خوان برداشتم در وسط خوان طبقی دیدم زرین که در میان طبق چهار مرغ بریان کرده و در دور طبق چهار ...
از هر گونه حلوای شیرین و ترش بود پس پاره گوشت بخوردم و روی بحلوا کرده از هر یک سه چهار لقمه خوردم و نیز از آن مرغ بریان لختی
خوردم پس در آن هنگام شکم من پر بود و بخار مغز مرا فرو گرفت و از بیخوابی رنجور بودم سر بر بالین نهاده بخفتم و خواب بر من غلبه کرد و من از آن
چیزی ندانستم وقتی بیدار شدم که گرمی آفتاب مرا بسوخت و پاره نمک و حبه انگبیر بر روی شکم من بود پس برپای خواسته گرد جامه خویش نظر ...
و بهیچ ورق نگاه کردم کسی ندیدم و متکا زیر بالش یافتم و خود بر روی خاک خفته بودم حیران و محزون گشتم و آب دیده بر رخسار ره
بهم بستم و لعل خویش افسوس میخوردم پس برخواسته آهنگ خانه کردم چون بکاشانه رسیدم دختر عم را دیدم که دست بسینه همی زد و گریان گریان
این ابیات همیخواند بسا ریح من الحمی و نسیم فاهاج الهوی عبر ... یا نسیم الصبا و ... کل صب بحظه ونصیبه لو قد ذقنا
من الغرام ... کما تلتقی المحب ... حرم الله ... کل شیء من الزمان وطیبه لیت شعری ... مثل ...
... من الهوی ولهیبه چون مرا دید زود برخواست و سرشک از دیده پاک کرد و روی بمن آورده نرم نرم با من گفت ای پسر عم
تو در عشق هوش و عقل از سستی و من در فراق تو لبوده ام ... ملامت من ترا ... پس بر روی ...
... لطف و مهربانی کرد و جامه از تن برکند و گفت ... بمحبوبه ...
... بسیار گریه کردم ... دل ...
این پسر عم من ... این ...
تأکیس ... زیرا که تو در عشق ... و خواب ...
... زیرا که ... اگر در محبت صادق بودی ...
که دروغ ...
... چون این سخنان دختر عم را شنیدم ...
...
...
برلب چون شب
گفت ای ملک جوان بخت آن جوان تاج الملوک گفت که دختر عم ...
...
تو ...
...
...
آهنگ رفتن بدانمکان کردم دختر عم گفت چون بآن ...

من حکایت او را

من حکایت او را شنیده برفتم و از خانه بدر آمدم و همی رفتم تا بان باغ رسیدم و بدان مکان رفتم و مکان را مانند شب دوشین مهیا و آماده یافتم
که در آنجا همه گونه چیز از طعام و شراب و نقل و ریحان حاضر بود پس در آن مکان نشستم و بوی طعام بمشام من رسید و بار نفس
مشتاق خوردن طعام گشت و لکن من خودداری کردم در آخرین کرت نفس طالب و شوق غالب گشت خودداری نتوانستم
برخواسته در سر خوان نشستم و سرپوش از خوان برداشتم دیدم چهار ظرف از چهار گونه طعام بخوان اندر است و مرغهای بریان
و ظرفها حلوا نیز فرو چیده اند من از هر طعام لقمه خوردم و از حلوا آنچه توانستم خوردم و پاره از مرغ بریان بخوردم و از شکر که ...
لیمو ... چندانکه باید خوردم و سرمست گشتم پس خواب مرا فرو گرفت متکا زیر سر نهادم که لختی تکیه کنم و لی نخوابم پس چشم بر هم نهاده بخفتم
وقتی بیدار شدم که آفتاب بلند بود بر روی شکم خود قاب استخوان و پاره پوست و تخم خرما یافتم دیدم و در آن مکان هیچ چیز از فرش
و اسباب نیافتم گویا که دوش هیچ چیز در آنجا نبوده است پس برخواسته آن پوست و استخوان و تخم از خود دور کردم و برخاستم و بیرون آمدم و همی
بیامدم تا بخانه رسیدم دختر عم خود را دیدم که گریان و نالان این ابیات همیخواند جسد ناحل و قلب جریح و دموع
علی الخد تسیح و حبیب صعب التجنی و لکن کلما یفعل الملیح ملیح یا ابن عمی ملأت بالوجد قلبی ان طرفی من الدموع قریح
پس دختر عم را دشنام دادم و از سخن او ملول شدم او سرشک از رخ پاک کرده پیش من آمد و مرا در آغوش گرفت و بوسید
و من از او دوری میکردم و خویشتن را ملامت همیکردم پس با من گفت ای پسر عم گویا امشب نیز خفته گفتم آری خفتم و لیکن چون
بیدار شدم استخوان و پاره پوست و تخم خرما بر روی شکم خود یافتم و ندانستم که این کار از بهر چه کرده پس گریان گریان نزد تو
آمده گفتم که تفسیر این اشارتها با من بازگوی و بگوی که چه حیلت سازم مرا در این محنت یاری کن دختر عم گفت قصد او
از پاره پوست این بود است که تن تو بدینجا و روان تو بجای دیگر است و تخم خرما دلیل غایب است و گویا قصد او
این است که تو خود را از عشاق مشمار و تخم خرما اشارت باینکه اگر تو عاشق بودی دل تو در آتش عشق بسوختی و لذت
نیز چشیدی زیرا که لذت عشق را بهر آنکس بخشد که دل او از آتش عشق افروخته و مانند خرما شیرین گشته و اکنون تو را صبر
اوب باید چون سخن دختر عم را شنیدم آتش حزن و اندوه در دلم شرر افروخت و با خود گفتم که خدا خواب را از چشم
من زایل نکند پس با دختر عم گفتم که ای دختر عم بجان تو سوگند میدهم که تدبیری کن تا من او را ببینم پس
او گریست و گفت ای عزیز ای پسر عم مرا در دل هزاران سخن است ولی نیارم گفت امشب نیز تو بدانجای رو
و لیکن مخواب تا مقصود برسی مرا رأی همین است و السلام گفتم ان شاء الله نخوابم پس دختر عم برخاست و خوردنی
بیاورد و گفت آنچه توانی اکنون بخور پس لقمه ای چند خوردم چون شب درآمد دختر عم برخواست و جامه فاخر
بیاورد و بر من بپوشانید و سوگند بداد که آن جمله فراموش نکنم و مرا از خوابیدن بسی بترسانید پس از آن از نزد دختر
عم بیرون رفته بباغ اندر شدم و در آن مکان بنشستم و چشم بصحن باغ دوختم چون شب تاریک شد من از بیم خواب انگشت چشم
خود را میگشودم و سرخود را میجنبانیدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
گفت ای ملک جوان بخت آن جوان بازرگان با تاج الملوک گفت که بباغ درشده و در آن مکان
نشستم و از ترس خواب با انگشت چشم خود را همی گشودم و سر خود را بسیار جنبانیدم و لی بوی طعام بمن رسید و ملال گرسنگی
می افزود پس برخواسته در سرخوان نشستم و سرپوش برداشتم و از همه گونه خورد لختی بخوردم و سبو و طاس شراب آمده
با خود گفتم که یک قدح بیش نخورم چون قدحی خوردم قدح دوم و سیم تا قدح دهم نوشیدم و مست گشته مانند مردگان بیفتادم
وقتی بهوش آمدم دیدم که آفتاب بلند و من بیرون باغ افتاده ام و بر روی شکم من کارد ... و درمی است ...

بر خلاف آنها را بر داشتم و بخانه باز گشتم شنیدم که دختر عمم میگوید که من درین خانه مسکین دختر عم و بیچاره و انیس و همدم ندارم چون بخانه
داخل شدم بر و افتادم و کارد و درم را بپهلوی نهادم و بیهوش شدم چون بهوش آمدم ماجرا بدو باز گفتم و از بازیافتن مقصود انکار
کردم چون گریستن و غرض ملاعبه محزون گشت و با من گفت که من عاجز شدم و هرچه ترا باید بهم توبنده من بی برادری و بخیر من [illegible]
بارها گفتم از جلالت بر حذر باش نشنیدی با او گفتم سخنان طرفه که اگر تقصیر کارد و درم [illegible] مقصود آواز درم از آستین چشم
خود کش [illegible] با او نکند با وکنه که [illegible] کار و بچشم [illegible] خودم [illegible] که اکر پس ازین [illegible] و در [illegible] سر [illegible] ما این
کار ونند [illegible] دار [illegible] [illegible] ستم و دلم [illegible] و [illegible] چه کف اگر تو خود [illegible] چنین [illegible] که بجا
روی [illegible] از حقش بر حذر باش که بمقصود برسی و اگر [illegible] که [illegible] رفته [illegible] چنانچه [illegible]
او [illegible] پس با دختر عمم گفتم که چه باید گو سخنان [illegible] که مرا [illegible] کن و درین [illegible] مرا تنها [illegible] کف سخنان [illegible]
گوشه [illegible] اگر سخن من [illegible] مرا اطاعت کنی مقصود حاصل شود پس با دختر عمم گفتم که بنده تو بنده [illegible] و حکم ترا اطاعت
آنگاه گفت وقت رفتن بگویم که چه باید کرد پس مرا در آغوش گرفت و بخوابگاه برد و مرا [illegible] تا بخواب رفتم [illegible] بر [illegible]
باد بر من می زد تا هنگام غروب شد آنگاه مرا بیدار کرد و دیدم باد بزن در دست گرفته [illegible] گریان [illegible] بیدار شدم
سر [illegible] پاک کرد و خورد [illegible] بیاورد خواستم چیزی بخورم گفت با تو گفتم که سخن من بپذیر [illegible] خورده [illegible] بخوردم
پس از آن [illegible] بنوشانید [illegible] جامه [illegible] کرد و سر و روی مرا [illegible] معطر ساخت چنین
[illegible] جامه [illegible] گفت ای پسر عم همه شب را بیدار بنشین که او [illegible] خواهد آمد [illegible]
[illegible] مقصود [illegible] ولکن [illegible] گفتم [illegible] کدام است گفت [illegible] بیاد [illegible] بخوان
پس از نزد دختر عم بیرون رفتم و بباغ رسیدم و در همان مکان نشستم و [illegible] بودم پس بیدار نشستم [illegible]
بودم [illegible] [illegible] و گرسنگی بر من چیره شد برخاستم [illegible] خوان [illegible] کشادم [illegible]
سرم [illegible] که بخوابم آواز [illegible] و برخاستم دست و دهان خویش بشستم و [illegible] سرم [illegible] ناگاه دیدم
که [illegible] جامه و [illegible] ماه [illegible] و [illegible] در [illegible]
تنبه [illegible] العشاق فی ظل حضر [illegible] فقلت لها الاسم [illegible]
علی الحجر سکوت [illegible] من الهوی فقالت [illegible] سکوت [illegible] فقلت لها ان کان فلک صخرة
فقد انبع الله الزلال من الصخر چون [illegible] بخندید و گفت [illegible] که [illegible] گوش [illegible]
[illegible] زیرا که [illegible] پس از آن [illegible] گرده [illegible] اشارت [illegible]
و [illegible] مرا در آغوش گرفت [illegible] و مرا ببوسید [illegible] پس [illegible]
[illegible] بر من [illegible] و [illegible] و معانقه و [illegible] و دلال [illegible] مشغول شدم [illegible]
[illegible] و مرا [illegible] آمد [illegible] در [illegible] و [illegible]
[illegible] الا لیتها لله [illegible] لیلة لم اخل فیها الکاس [illegible] وقد جمعت ما بین القرط
والخلخال [illegible] و روز [illegible] آهنگ بازگشت کردم [illegible] و گفت [illegible]
[illegible] چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون [illegible] کفت ای ملک جوانبخت
[illegible] تاج الملوک گفت [illegible] آهنگ بازگشت کردم مرا گرفت [illegible] و گفت [illegible]

من ایستادم

من ایستادم پس [illegible] پاره [illegible] پاره [illegible] و [illegible] صورت غزال [illegible] در [illegible] سینه [illegible]
[illegible] بخانه [illegible] از نزد او شادمان باز گشتم [illegible]
[illegible] دختر عمم [illegible] پرسش کردم [illegible] صورت غزال [illegible] کفت [illegible]
[illegible] که خواهر [illegible] گفت [illegible] نور [illegible] گفت [illegible] این پاره [illegible] پس [illegible]
دختر [illegible] گشتم [illegible] دختر عمم [illegible] بر [illegible] [illegible] که [illegible] بوسید [illegible]
[illegible] گفتم [illegible] کردم [illegible] پس [illegible]
[illegible] و [illegible] برو [illegible] این [illegible] بخواند یا [illegible]
ولا [illegible] العشاق [illegible] الزمان [illegible] و [illegible] الفراق چون [illegible] شعر [illegible] گفت [illegible] این [illegible]
[illegible] دختر عمم گفت [illegible]
[illegible] که [illegible] بخوان [illegible] گفتم [illegible] خواند [illegible]
من [illegible] و بباغ اندر [illegible] مکان [illegible] رسیدم [illegible] دیدم که [illegible] چون [illegible] خوانده و مرا [illegible]
و [illegible] خوردن و نوشیدن [illegible] بوس [illegible] کام [illegible] چون [illegible] آهنگ بازگشت
کردم و آن بیت [illegible] بخواندم و آن این بود الا ایها العشاق بالله خبروا اذا اشتد عشق بالفتی کیف یصنع
چون بیت [illegible] ساخت و این شعر بخواند یداری هواه ثم یکتم سره ویصبر فی کل الامور ویخضع
پس [illegible] دختر عمم را [illegible] دختر عمم [illegible] دیدم که [illegible] مادرم
بالین او [illegible] [illegible] دختر عمم [illegible] که [illegible]
[illegible] پس [illegible] دختر عمم [illegible] گفت [illegible] گفت [illegible] بخواند [illegible] و [illegible]
[illegible] گریان [illegible] بخواند آن [illegible] دختر عمم گفت [illegible] بخوان من [illegible] چون [illegible]
[illegible] و این بیت بخواند لقد حاول الصبر الجمیل ولم یجد له غیر قلب فی الصبابة یجزع و با من گفت [illegible]
بر [illegible] این بیت [illegible] گفتم [illegible] پس [illegible] و در میان من و آن [illegible]
[illegible] این بیت بخواند فان لم یجد
صبرا لکتمان سره فلیس له عندی ازی الموت انفع پس [illegible] باز گشتم چون [illegible]
دختر عمم رسیدم بیهوش افتاده [illegible] و مادرم [illegible] دختر عمم [illegible] گفت
ای [illegible] گفتم [illegible] گریان شد و بیت دیگر بخواند چون دختر عمم [illegible]
[illegible] بیت [illegible] سلامی علی من کان للوصل یمنع
پس چون [illegible] در آمد [illegible] دیدم که [illegible] نشسته [illegible] خوردیم و نوشیدیم [illegible]
[illegible] و در [illegible] دختر عمم [illegible] بیت [illegible]
[illegible] و گفت [illegible] این بیت [illegible] پس گریان شد و گفت [illegible]
[illegible] دختر عم است گفت [illegible] دختر تو [illegible]
[illegible] است [illegible] که [illegible] آگاه [illegible]

دختر عمم ترا است هرگز ترا فرو نگذارد چو بانو آشتی من با او گفتم که بخانه شد و دختر عم من است واو همانست که اشارت ترا بانو نیکو کرد و او است
که رسیدن من بتواند بدین نکوی او شد و دختر زیره چنین گفت آیا مرا شناخت گفتم آری گفت از جانانه بهره نبری چنانکه او از آن جوانی
بی بهره گردی اکنون برو واز حالت او آگاه شو پس من برفتم و سوی ش اندر بودم چنین گوی خود مان رسیدم آواز نوحه شنیدم و خبر رسیدم
گفتند عزیزه بلا وقت مرده بخشاید چون بخانه در آمدم و مادرم مرا بدید بانگ برزد و گفت که خون او بر گردنت خدا خون او را
از تو بخواهد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ... گفت ای ملک جوانبخت

۲۲۰

آن جوان با تاج الملوک گفت چون بخانه رسیدم و مادرم مرا بدید گفت خون این بیچاره مردن تست خدا از تو خون او بگیرد پس از آن
پدرم بیامد او را کفن کردیم و جنازه اش را تشییع کرده بخاکش سپردیم و سه روز در سر قبرش بودیم پس از آن بخانه بازگشتیم و من از بهر دختر
عم محزون بودم و مادرم روی بمن آورده گفت میخواهم که بدانم که دختر عمت بیمار گردید و من از هیچ نشانی واقف نشدم ای فرزند
من هر وقت از سبب ... گفتم ای مادر سوگند مرا آگاه نکرد و سبب آن را بمن نگفت تو نیز اگر طرفه ... بمن گوی که با او چه کار کردی که او بمرد
من گفتم هیچ کار با او نکردم مادرم گفت خدا قصاص او از تو بستاند که او هم نگفته و هیچ سخن با من نگفت و بهنگام مردن
خود را از من خشنود کرده و از تو رضامندی بجوید و در ساعت مردن چشم باز کرده با من گفت ای زن عمو خدا از من
حلال کند او را زیرا که جوان من نکرد که من از این جهان بجهان دیگر خواهم رفت من گفتم ای دختر اکنون که بی علت ... ای گوی خدا ایکو ... بخشد
و ترا عاقبت دهد و از سبب ... او بپرسیدم هیچ سخن نگفت و تبسمی کرد و گفت ای زن عمو اگر پسرت بخواهد بجای
که عادت او است برود باو بگو که بهنگام بازگشتن این دو کلمه بگوید که وفا نیکو است و لیکن غدر قبیح و نادانسته
و این سخن بسیار مهربانانه است که با او میکنم تا اینکه در حیات و در ممات با او مهربانم که اسم پس از آن چیزی بمن سپرد
و سوگندم داد که اگر با تو گاه سوگند یاد کنی ... ترا ندهم که چون اکنون بکند و گفت ... هر وقت که ترا در کاهلی ... فهم
آن را بتو بخواهم داد پس من با مادر گفتم که آن را بمن بنمای بخواند و من مشغول عیش و نوش بودم و از کم خردی از مردن دختر عم
یاد نکردم و میخواستم که شب و روز در کنار معشوقه خود باشم چون شب در آمد بباغ رفتم و دختر جبین را دیدم ... بخانه
در رفتم و با ... کردم او گفت و ... دختر عمم ... پرسیدن گفتم او بمرد و بخاکش سپردم و چهار شب از مرگ او گذشته
و این شب پنجمین است چون این سخن بشنید گریان شد و نکوهش کرد و گفت با تو نگفتم که تو او را کشتی اگر پیش از مرگ او مرا آگاه کرده
بودی باو نیکویی ها و احسانها ... زیرا که او با من نکوئی کرد و ترا بمن رسانید اگر او نبودی من و تو بیکدیگر جمع نشدیم من اکنون از تو میترسم
که تو بسبب مرگ او بمصیبتی گرفتار شوی من باو گفتم که دختر عمم پیش از آنکه بمیرد مرا بحل کرده آن گاه بحکایت مادرم خبر داده ... دو بیت
گفت ترا سوگند میدهم که اگر بر گردی بمادرت برو ... من گفتم ... مادرم ... اگر ... بیت
که و ... بگو که هر وقت بیرون شوی ... آنگاه که عادت است باو بگو که بهنگام بازگشتن این دو کلمه بگوید که وفا نیکو و غدر
قبیح است چون آن دو کلمه شنید گفت خدا او را بیامرزد که او ترا از من خلاص کرد و مرا در دل بود که ترا زیانی رسانم
و اکنون آگاه باش پس بهلاکت نرسانم ... گفتم چه قصه داشتی بمن کنی و حال آنکه میانه من و تو محبت و الفت است
گفت تو مرا بمعشوقی میداری و مرا دوست داری و لیکن تو خورد سالی و دلت از مکر و حیله پاک است و مکر زنان را ندانی اگر دختر عم
تو زنده بودی ترا یاری میکرد و سبب سلامت تو میشد چنانکه ترا از این ورطه خلاص کرد و اکنون ترا پند میگویم که با هیچکس از زنان
بزرگ مانند ما ... سخن مگوی و پرهیز کن که تو از مکر زنان ... واقف نیستی و اشارت آنها را نمیدانی و آن کس که ترا
بمرام از است که بحفظ تو می کوشید ... ولله خلاص شدی پس از مرگ دختر عمت کس نمانده که ترا خلاص کند چون قصه

۲۲۱

بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ... گفت ای ملک جوانبخت جوان با وزیرزاده

با تاج الملوک گفت که مرا بیم از آنست که بمصیبتی گرفتار شوی و پس از دختر عمت کس نباشد که ترا خلاص کند بسیار حیف است دختر عمت
کاش من او را پیش از مرگ میشناختم و بنکوئیهای او که با من کرده پاداش میدادم خدا او را بیامرزد که اسرار خود را بپوشید
و اگر او نبودی هرگز بمن نرسیدی و اکنون من از تو آرزوی دارم و آن این است که مرا بقبر او دلالت کنی تا او را زیارت کنم و چند
بیت بر قبر او بنویسم من گفتم فردا انشاء الله تعالی پس آن شب با او خفتم و او هر ساعت با من میگفت که کاش پیش از آنکه دختر عمت بمیرد مرا
آگاه میکردی آنگاه من با او گفتم که معنی آن دو کلمه که وفا نیکو و غدر قبیح است چه بود مرا هیچ نداد جواب تا آنکه روز خانه چند روز
روز روشن شد برخاست و کیسه زر برگرفت و گفت برخیز و مرا بر تربت او دلالت کن تا زیارت کنم و چند بیت بر لوح تربتش بنویسم و در جوار او گنبدی بسازم و از بهر او رحمت
خواهم و این زرها را در صرف کنم پس من برخاستم و از پیش همی رفتم و دختر نیز از دنبالم می آمد و بفقرا و مساکین صدقه میداد و میگفت
ثواب این صدقه از عزیزه باد که او راز خود را نگاه داشته تا جام مرگ بنوشید الغرض آن دختر
پیوسته از آن زرها تصدق میکرد تا بقبر رسیدیم و زرها صرف شد چون قبر را بدید خود را بقبر بیفکند و بگریست و بسخت
گریان شد پس از آن قلم فولاد بدر آورد و بر سنگ مزار این ابیات بنگاشت مررت بقبر دارس وسط روضة علیه
من النعمان سبع شقائق فقلت لمن ذا القبر جاوبنی الثری تأدب فهذا القبر برزخ عاشق فقلت رعاک الله یا میت الهوی
واسکنک الفردوس اعلی الشواهق مساکین اهل العشق حتی قبورهم علیها تراب الذل من الخلائق فان استطعت ازرع حولک
روضة واسقیتها من دمعی المتدافق پس از آن بگریست و بخانه برگشت و من نیز با او بخانه اش بیامدم این دختر
گفت سوگند بر تو که مرا ... گفتم سمعا و طاعة و من همیشه نزد او آمد و شد میکردم و هر شب در پیش
او بسر میبردم و مرا نکو میداشت و مرا گرامی میداشت و از آن دو کلمه که دختر عمم با مادرم گفته بود سخن میپرسید و من
آن دو کلمه را باز میگفتم و پیوسته با خوردن و نوشیدن و پوشیدن جامه های حریر و دیبا مشغول بودم تا اینکه فربه و درشت
شدم و حزن و اندوه برفت و دختر عمم را فراموش کردم و تا یک سال بعیش و نوش بسر بردم و در سر سال گرمابه اندر شدم
قدحی شراب خوردم و از مشک و عنبر و گلاب بخور را معطر ساختم و ... ازگردش چرخ و نفاق ... آگاهی نبود پس چون
شب تاریک شد شوق دیدار آن دختر کردم و خواستم که بهمان باغ روم ... بخانه ... دیدار ... پس مرا مجال نبود
که بجای ... فرو رفتم ناگاه دیدم که ... شمع روشن است و ... چیده ... چون قصه بدینجا
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ... گفت ای ملک جوانبخت آن جوان وزیرزاده

۲۲۲

با تاج الملوک گفت که من بخانه رفتم که بخوابم دیدم شمع روشن است و ... چیده ... و دیگر ... این دو بیت ... نوشته
... فقلت لها مطالب المسموع ... فقالت ... الخلیع ... فما فرق ... بیت مرا ... گفت
ای فرزند ... میتوانم ... گفتم ... پس از آن ... گفت ... این جوان ... گفتم ... اگر ...
کی ... است ... بسوی ... جوان ... شد و ... که ... و ... بر ... خانه ...
... پس ... گرفت ... و ... بر ... که ... بر ... رسیدم ... بر ... سوم ...
کام ... بدر ... شد ... گفت ای ... خواهم ... چون ...
... زیرا که ... کتاب ... ایشان ... سخن ... بر ... آب ... زیر ...
با او گفتم این ... از کجاست گفت ای ... از ... که ده سال است ... مهربان ... رسید ... و ...

و لکمان ما این بود که گفته است اکنون این کتاب بما رسید و ما در اخوان است که از زمان غیبت شب و روز گریان بودم [illegible]

شده و شدند است سخن [illegible] در جای ما نزدیک کتاب سجاده [illegible]

که جز ایشان و عاشقان چشم براه [illegible] این کتاب [illegible]

[illegible]

نمایان کرده بود و بدان آن که شاعر گفته   بار نشیر من ساق لیعرفنه   علی الجبین حتی افهم الباقی   و طاف یعیر الطاس بکوعاشقه

ما فتن الناس غیر الطاس و الباقی [illegible]

[illegible]

[illegible]

و سر بر افکندم و پیش رفته او را ببوسیدم و باو گفتم چگونه راستی که من در انتظار خواهم آمد که بانتظار تو شبی تا صباح آید آگاهی نجوید که
کر یکسال است خواب نخفته ام و از آن روز که تو از پیش من رفتی دو هفته گذشت که طعام و شام بر من حرام گردید تا اکنون هر شب بانتظار تو نشسته ام
و حال چنین بود اکنون میخواهم که حکایات با من باز گوئی و از سبب غیبت در این یکسال مرا آگاه کنی من سرگذشت باز گفتم چون
که من دختر دیگری بزنی آورده ام رنگش بپریدن گرفت چون با او گفتم که من امشب آمده ام که پیش از صباح بروم گفت بچگونه زنی بر تو
خود کرده با حیلت ترا یکسال بزندان نگاه داشت پس بچه که ترا اطلاق نو کنه داد که پیش از صباح بسوی او باز گردی و در نزد تو خود کوب
در نزد مادر و خواهر در نزد من روز آوری و بر نحو مواز نکرد که در نزد من و مادرت یک شب ... پس چگونه بجهت حالت آنکه
یکسال از تو دور بوده ای با خدا با تو از او دختر عم تو عزیزه بود که آنچه بدو گذشت تو بمیری گفته شد در آنچه او صبر کرد بچلبی صبر کرده دیگر
و سهم ببرد و گفت آن روز که تو از پیش من رفتی گمان من این بود که نزد دوی نزد من باز آئی و گرنه ترا رها نمیکردم و میتوانستم که ترا در زندان کنم تا ...
سازم پس آنان بگریست و در خشم شد و خشب آلود مرا نگاه کرد چنین در آنحالش بدیدم بترسیدم و اندامم بلرزید آنگاه گفت چون
تو خداوند زن و فرزندی کسی شایسته معاشرت من و مرا اختر مرد غریب بکار نیاید چیز تو در بر من بکر نباید اسوکنه که او را بد
تو حسرت گذارم و چنان کنم که نه مرا باشی و نه او را پس بانگ زد و ده تن از کنیزکان حاضر شدند و مرا بزمین انداختند و دختر بر تو بنشست
کاردی بگرفت و با من گفت ترا چون گوسفندان ذبح کنم تا بکافات بدیها که با دختر عم کرده ای چون خویشتن را دیدم که بر کنار
گرفتار در روی خود را از خاک ذلت و کارد اندر دست او بدیدم مرگ را معاینه دیدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست چون شب

گفت ای ملک جوانبخت آن جوان بازرگان عزیز نام با تاج الملوک گفت

چون خود را در آن حالت دیدم مرگ بر استغاثه و تظلم کردم و بر من بخشش نفرمود و فرمود کنیزکان مرا بر دو آن ببستند و در بسته بنهفته
و بر شکم من نشستند پس دو کنیز برخواسته و انتهای پای مرا گرفته و دو کنیزک دیگر بیا فهای من بنشستند و آن دختر با دو کنیز
برخواسته تفرجه چندان بزدند که از هوش رفتم چون بهوش آمدم با خود گفتم که مذبوح گشتن از بلایی که آسان تر است آنکه نو
آزار با در نجا آنچه دختر عمم مرا آنجا طرآنه که با من گفته بود و خدا ترا از شر او نگهدارد و پس بنالیدم و دگر بستم آن دختر کارد ... کرده
بکنیزان گفت مرا از دو بکشد او برونده در آن وقت خدا این الهام کرد و آن دو کلمه را که دختر عمم آموخته بود بگفتم که الوفا ملیح والغدر قبیح
چون این بشنید بانگ زده بخروشید و گفت ای عزیزه خدا ترا بیامرزاد که بسی جوانی نکو در حیات و ممات نجات دادی پس آنگاه
گفت بجز او کسی که سبب این دو کلمه از دست من خلاصی یافتی ولیکن بایستی در تو نشانه بگذارم و دل آن زن بسی که ترا از من پوشیده داشته
داشته بسوزانم آنگاه بانگ بکنیزکان زده و فرمود پای مرا با ریسمان ببستند و با بهای مرا محکم گرفته و خود برخواسته اتشی برافروخت که یک تکه
و پیش من آمد و مردی مرا ببرید و من مانند زنان بماندم پس جای بریده را آهن سرخ گشته داغ کرد که خون باز ایستاد و من بیهوشی
بیفتادم چون بخود آمدم قدحی شراب بمن داد و گفت اکنون نزد آنکس رو که ترا از من بخود گرفته و از پلاس کیف در پیش من تا یک ساعت
میکرد خدا با مرزاد دختر عمم تو عزیزه را که ترا نجات داد اگر نه آن کلمه را گفته بودی ترا میکشتم و در حال نزد آنکس رو که ترا نخواهد
من از تو بجز آن که بهره میخواستم اکنون مرا از تو حاجتی نیست پس پای از من بزد من برخواستم و راه رفتن نتوانستم اندک اندک رفتم تا در خانه رسیدم
در را گشوده یافتم و بخانه اندر شدم و ماده و زن ... بار ... بیفکندم ... پس ... چون بیدار شدم
خود را در بستر افتاده دیدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب

گفت ای ملک جوانبخت آن جوان عزیز نام با تاج الملوک گفت چون بیدار شدم خود را در باغ افتاده دیدم برخواسته
اندک اندک بر فتم تا بخانه خود برسیدم مادر مرا دیدم که از فراق من گریست پس نزدیک رفته خود را در آغوش او انداختم

مرا دیر وقتی است که تو رفته ای و در این روزها دختر عمم عزیزه بمرد و ... آنگاه که او را در خاک کردم از کرامات شد و ... کیف العزه
چه بر سر مردی در خشم شده در گریستم ازو پرسیدم چون که در آن هنگام دختر عمم ... گریستم ... گفتم ...
آنگاه مادرم گفت که ده روز است که رفت و وفات کرده گفتم دختر عمم ... حال او ...
سزاوار است که او از ... و اما او دست برداشت و ...
رفته بود گفتم مادر که ... پس ... او ...
الله ... آنگاه مادرم ...
یافتم و ... مادرم گفت ... دختر عمت میگفت ...
و دختر عمت ...
این ... بیرون آوردم پس ... که ... وای ...
بر آورد چون آن را بگشودم این ابیات در آن نوشته بود

و ... فلا ...
...
...

... ای ملک جوانبخت ... تاج الملوک گفت ... دختر عمم ...

...
...
...
...
...
...

... پس چون این ... خواندم ...
...
...
...
...
همراه ... این است ... آن ...

داشت واو را دختری بود دنیا نام این گفتند که او مصور صورت این غزالانست و همین صورتها که تو داری از صنعت او دیده گشته

چون این را بدیدم حیران ماندم و هم افزون شد و در بحر فکرت و حیرت غرق گشتم [illegible] ازانکه مردی [illegible] زنان

بهم و مثل حسن و سبقت نمانده بود و از روزی که از جزایر کافور جدا گشته ام مرا فرح [illegible] و [illegible] دانم [illegible] این حال

[illegible] رسیده [illegible] بمیرم [illegible] گشته ام پس از ان [illegible] بصورت غزال نگاه کرد

[illegible] و این دو بیت همی خواند   وقائل قال لا بد من فرج   فقلت للغیظ کم لا بد من فرج   فقال الحیه

حین قلت یا عجبی من یحسن العمر لها بالبارد الحج   تاج الملوک از شنیدن قصه آن جوان در شگفت ماند و از شنیدن جمال سیده دنیا

شرر عشق در جانش افتاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون

گفت ای ملک جوانبخت تاج الملوک چون جمال سیده دنیا را شنید شرر عشق در جانش افتاد و بجوان بازرگان گفت سوگند بخدا که [illegible]

[illegible] بدیگری [illegible] ولیکن قصه من این است که از تو چیزی بپرسم عزیز گفت ای ملکزاده چه خواهی بپرسد تاج الملوک گفت

میخواهم که با من باز گوئی که چگونه بدختری که این صورت را نقاشی کرده [illegible] گفت ای ملکزاده من [illegible] راه [illegible] آن حیلت

این بود که چون قافله بشهر آمد خبر رسید [illegible] بیرون رفته بباغ اندر [illegible] باغبان آن باغ شیخی بود کهن سال با آن شیخ گفتم که این

باغ از آن کیست گفت دختر ملک سیده دنیاست و [illegible] بتماشای باغ [illegible] گفتم [illegible]

[illegible] بگذرد [illegible] شیخ گفت [illegible] شیخ [illegible]

[illegible] باغ [illegible] تا آنکه [illegible] گفت در انجا نشین

تا من بازگردم پس ساعتی برفت [illegible] بیاورد و خورده [illegible] دلم آرزومند دیدار دختر ملک بود که ناگاه

شیخ با من گفت برخیز و پنهان شو پس من برخاستم و پنهان شدم دیدم که خواجه سرایان [illegible] اندر آمده [illegible] ای شیخ کسی بباغ اندر هست

باز شیخ گفت [illegible] پس خواجه سرا گفت [illegible] باغبان [illegible] که سیده دنیا چون آفتاب از افق [illegible]

[illegible] آمد و در آن [illegible] پس ساعتی تفرج کرده بیرون رفت و در [illegible]

از باغ بیرون شدم و قصد منزل خود کردم و دانستم که با او [illegible] رسید [illegible] بازرگان [illegible]

من [illegible] ستم و مروی [illegible] پس [illegible] یاران [illegible] گفته [illegible] آماده گشته با ایشان روانه گشتم و قصه

این شهر [illegible] رسیده [illegible] تاج الملوک این سخن بشنید و دلش

بمحبت سیده دنیا مشغول شد پس برخاست و [illegible] عزیز [illegible] بشهر [illegible] جای بهرآمادی

مهیا ساخت [illegible] آورده [illegible] قصر رفت [illegible]

تا آنکه پدرش [illegible] گفت [illegible]

تاج الملوک قصه سیده دنیا و دختر ملک [illegible] بازگفت [illegible] از عشق او [illegible] گفت ای فرزند

[illegible] پادشاهست و شهر او از [illegible] قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب

از داستان فروبست چون   گفت ای ملک جوانبخت [illegible] تاج الملوک

با او گفت ای فرزند سیده دنیا [illegible] پادشاهست و شهرش [illegible] تو [illegible]

[illegible] هر که [illegible] دختر [illegible] از دختران ملوک [illegible] سیده دنیا

نکوتر باشد تاج الملوک گفت [illegible] دیگر [illegible] نخواهم [illegible]

وباراو بپایان

وباراو بپایان رسیده خود را هلاک سازم پدر تاج الملوک گفت ای فرزند مرا مهلت ده تا رسولی نزد پدرش فرستاده خواستگاری کنم

[illegible] و رسانم چنانکه در خواستگاری [illegible] کردم [illegible] و [illegible] تا [illegible] و از همراه چندان [illegible]

[illegible] آغاز [illegible] باغش در شهر [illegible] پس از آن ملک [illegible] عزیز نام را حاضر آورد و با او گفت ای فرزند تو راه جزایر

کافور را [illegible] گفت آری [illegible] ملک گفت میخواهم که با وزیر من سوی [illegible] ملک بیرون [illegible] گفت

در کار پسرم تاج الملوک [illegible] جزایر کافور رفته دختر ملک [illegible] را خواستگاری کنی وزیر [illegible] پس تاج الملوک بمنزل خود [illegible]

[illegible] نهاد [illegible] چون شب شد تاج الملوک این ابیات خواند   جن الظلام وفیض [illegible] المدد   والوجد [illegible] البران فی کبدی

[illegible] کم   [illegible]   [illegible] مع [illegible]

پس [illegible] چون ابیات بانجام رسید [illegible] گفته [illegible] با او چون بامداد شد پدرش نزد او

[illegible] عزیز را با وزیر [illegible] چند شبانروز [illegible]

[illegible] جزایر کافور نزدیک شدند [illegible] وزیر [illegible] نزد ملک [illegible] ساعت پس از چند ساعت وزیر ملک شهرمان [illegible]

[illegible] باستقبال وزیر بیامدند و [illegible] خلعت کردند [illegible] نزد یک ملک شهرمان برسیدند [illegible]

و چهار روز در آن شهر بماندند روز پنجم وزیر با عزیز نزد ملک رفتند و در پیش روی ملک ایستاده [illegible] بیان کرده ملک

حیران شده و جواب گفتن [illegible] دختر [illegible] ساعتی سر بزیر افکنده و پس از آن سر برکرده [illegible] گفت [illegible]

دینار و [illegible] که [illegible] وزیر [illegible] خادم [illegible] ساعتی برفت پس از آن نزد ملک بازگشت و گفت ای ملک [illegible]

[illegible] با ملک [illegible] گفتم [illegible] وزیر [illegible] کردم [illegible] خشمناک شد [illegible] گفت اگر

[illegible] مرا [illegible] کرده [illegible] عزیز آورده [illegible] سلام [illegible] ملک [illegible]

[illegible] قصه [illegible] بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست

چون   گفت ای ملک جوانبخت ملک شهرمان [illegible] وزیر و عزیز گفت سلام [illegible] ملک [illegible] شنیدید [illegible]

[illegible] پس [illegible] همراهانش [illegible] بمقصود بازگشتند [illegible] نزد ملک [illegible] رسیدند

[illegible] گشته [illegible] لشکر [illegible] وزیر گفت [illegible] که ملک شهرمان [illegible]

[illegible] اگر [illegible] ببرد [illegible]

[illegible] تاج الملوک [illegible] ملک شهرمان

[illegible] سیده دنیا [illegible] تاج الملوک [illegible] را [illegible]

[illegible] ملک شهرمان [illegible] ملک

گفت [illegible] عزیز [illegible] عزیز [illegible] پس ملک

از خزانه [illegible] تاج الملوک [illegible] ساخت چون شب درآمد تاج الملوک

با عزیز [illegible] تاج الملوک [illegible]

[illegible] و این دو بیت بخواند   [illegible]   [illegible]

[illegible]   و عزیز نزد [illegible] گفت [illegible] هر دو [illegible]

پس از آن تاج الملوک [illegible] تاج الملوک [illegible] گفت [illegible]

پنجاه هزار دینار بداد و او را هم وداع کرد و تاج الملوک نزد مادر برآمد و بنزد پدر رفت و اجازت رحیل خواست ملک اجازتش داد
و پنجاه هزار دینار زر او را عطا فرمود و امر کرد در خارج شهر خیمها برافراشتند و دو روز در آنجا بماندند روز سیم روان شدند و تاج الملوک
با عزیز همدم بوده با او میگفت ای برادر مرا از تو طاقت جدائی نیست عزیز گفت من نیز چنینم و دوست دارم هر چه بر تو میرود و لیکن پدر و مادرم
انتظار میبرند تاج الملوک با او گفت ان شاء الله تعالی بمقصود برسیم انجام کارها بنگر شود وزیر تاج الملوک را بشکیبائی ترغیب میکرد و عزیز اشعار
از جائی و هم پند و از تاریخ و حکایات عجیبه از احادیث میگفت و دو ماه شبانروز بر رفتند تا بشهر معشوقه نزدیک شدند تاج الملوک را
اندوه برفت و شادمان گشت پس شتابان بازرگانان بشهر درآمدند و در کاروان سرای بزرگ منزلگاه بازرگانان بود برسیدند
تاج الملوک از عزیز پرسید که منزلگاه بازرگانان همین جاست عزیز گفت آری لیکن نه اینجا است که آنجا فرود آمده بودیم و آنجا از اینجا بهتر است
پس شتران در اینجا بخوابانیدند و بارها افکندند و متاع هر چه داشتند بمخزنها جمع آوردند و وزیر بعزم خانه وسیع از برای ایشان کرایه کرد
و خود ایشان در آن خانه جای گرفتند و وزیر و عزیز دیدند که تاج الملوک متفکر نشسته و حیرت همی کند و تاج الملوک حیران بود پس وزیر را
تدبیر چنان شد که در چهار سوی بزرگ از دکانها از برای تاج الملوک بگشایند پس روی بتاج الملوک و عزیز آورده و گفت اگر بحالت بنشینیم
بمقصود خواهیم رسید مرهم زخم تو رسیده و شاید که صبح دولت شده باشد بمقصود برسی تاج الملوک و عزیز با وزیر گفتند هر چه
تو صلاح دانی بصلاح ما است اشارت کن وزیر گفت که برخیزید تا از برای تو دکانی بگشائیم و تو بیع و شری بنشینی از آنکه خاص و عام را
هم که تو از کنار افتی چون تو بدانجای بنشینی کار تو آسان شود خاصه که تو صورتی زیبا و شمائلی بدیع داری لیکن عزیز را چنانکه
با خود داشته باشی و در درون دکانش جای دهی و تاج الملوک را این سخن وزیر پسندیده آمد پس برخاسته تاج الملوک جامه بازرگانان
از بقچه در آورده بپوشید و بحرکت آمد و خادمان از پی او روان بودند و یکی از خادمان هزار دینار بداد که اسباب
دکان بخرد و خود شان برفتند و ببازار برآمدند بازرگانان چون تاج الملوک را دیدند و حسن و جمال ورا مشاهده
کردند ایشان را عقول حیران شد و گفتند که رضوان سرای فردوس بگشاد که این حوری بجهان بگو آمده یا ملک
و در صورت انسان در صفحه روزگار جلوه کرده است و از آن میان مرد کهنسال بود بیکباره بگریست و گفت ای جهان بنده بخت

نحن و وصل خرام ای مبارک طلوع سرو قامت قیام سرو در آید ز پای از قد چون تو ... ما هستند ... بنام
وکی بحرت گفت ... روی نور خدمت ... پس آن ... شیخ سوی ... بنشیند

خواست ایشان را گرامی بداشت و تعظیم کرد خاصه وزیر را که جوان و هشیار بود تاج الملوک و عزیز بیران استاد پس شیخ سوق بپرسید
که شما را با من حاجتی است وزیر گفت آری ما مردیم کهنسال و این جوان پسران منند ایشان را شهر بشهر میگردانم و بشهری میرسانیم
تا ایشان در آن شهر تفرج کرده مردمان شهر بشناسند و اکنون در شهر شما جای گرفته ام و از تو همی خواهم که دکانی بجهت ایشان که نزدیک
خاص و عام باشد و کالای ایشان بیع و شری در آنجا بنشینند و شهر را تفرج کنند و اخلاق نیکو از مردمان شهر بگیرند شیخ سوق گفت
فرمان پذیرم پس شیخ سوق آن دو جوان را نظاره کرد چون میل و دوستی جوانان در دل او پدید آمد حیران از آن پیش و تیر پس ایشان شد
گشت و خود برپای خواست و ایشان را بازار برد تا دکانی بیافت از آن دکانها بسی نیکو تر و بهتر بیاراست و کلید او را بوزیر
سپرد و گفت خداوند کریم این پسران تو مبارک و میمون گرداند چون وزیر کلید را گرفت بسوی دکان روان شدند و خادمان
وزیر گفت که آنچه کالا از حریر و دیبا داشتند بدکان بیاوردند چون دکان آراسته شد شهرزاد را بامداد رسید لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت وزیر که در دهلیز بازرگانان بود و خادمان را بفرمود
که آنچه کالا و متاع از حریر و دیبا در انبار بود بدکان بیاورند و پیرایه ای که بهای آن از گنج پادشاهی بود پس همه بگو نایب

دکان گرد آوردند و بنشستند پس تاج الملوک و عزیز در آمده بر دو کرسی بنشستند و عزیز را بر دوش بگرفت و هر دو چون
هر دو نگاری در زیر طراوت بودند از لطف ... و بشنید بقیه را که از لذت ... وصالت چشم ...
ما زال نظر ... حتی جنی الملک عن مثال کاور پس از ساعتی از گرمابه بیرون آمدند و شیخ سوق چون
شنیده بود ایشان گرمابه اندرند بانتظار ایشان نشسته بود که ناگاه ایشان مانند دو غزال خرامان بیرون آمدند چون قره العین دکو نهالی چون
و چشمهای کحل پیدا شد شیخ سوق گفت ای فرزندان گرامی همواره بتنعم و شادی باشید تاج الملوک با آن شکر افشان گشوده
عبارت شیرین و نغز با شیخ بداد و گفت که کاش تو نیز با ما بودی پس تاج الملوک و عزیز دست شیخ ببوسیدند و در پیش روی شیخ روان شدند
تا بدکان برسیدند و شیخ سرینهای ایشان را دید که از فرط نرمی ... مانند شیر است و ایشان را دید که بحجاب همی لرزند و همی جنبند
و بعد ازآن شیخ سوق ... در هر دو چشم ... ایشان دو چشم نظاره همکرد و ابیات همی خواند

بطالع القلب ... الاخضار ... وليس يقرء فيه ... الشركه
لا سوء ... من نقش ... كم لذة الملك ... الحركة ... تاج الملوك

عزیز ابیات از شیخ بشنیدند و گفتند که دوباره بگو پس شیخ را با ما خوش پرستید ... در حمام بود پس ایشان شیخ را
بحمام در آمده وزیر از آمدن شیخ آگاه شده از خلوتگاه در آمد و در میان گرمابه با شیخ ملاقات کردند پس تاج الملوک بخدمت شیخ را گرفت
و عزیز دوست دیگر را در میان بگرفت و پس از آن دو ماه پیکر رفته بشیخ ... در کردن ... ایشان ... تاج الملوک
بر کنار ... کردن شیخ را ... کرد عزیز را گرفت و دو ... شیخ بر گفت ای فرزندان ... گفت ...
از آن دو درکنار ... شما ایشان ... سعادت نزول کرده ... این دو بیت برخواند ... فاحضر ... الی ... وقفت
با الظهر ... الارض ومن فوقها ... تاج الملوک ... عزیز ... شیخ کمان
بگرد که ... تا ... ملک ... شیخ ایشان ... در پهلوی وزیر ... از هر سوی سخن همی راندند و ...
شیخ را قصه ... نظاره جمال تاج الملوک و عزیز بود و دیده برایشان ... تا خلق ... که تا ای ... مرا ...
پس از آن خادمان ... آوردند ایشان جامه پوشیده از گرمابه بر آمدند و وزیر با شیخ سوق گفت که ... ای ... شیخ گفت ...
تو و فرزندان تو ... کردند ... شاعر ... در صفت ... تاج الملوک گفت ...
این دو بیت یاد دارم ... الحمام ... وجحیم ... فیها ...
تاج الملوک ابیات ... عزیز گفت ... صفت ... شیخ گفت ... پس عزیز این دو بیت ...
وبیت ... العود ... ازهار ... تراه ...
شیخ از فصاحت و صباحت ایشان ... گفت ... فصاحت و ملاحت ... رسیده ای شما ...
و ... ابیات ... باحسن ... فاعجب ...
فضا ... سخت ...
پس آن ... ایشان دو ... دریغ ... تفرج ... جمال ایشان در شگفت بود پس شیخ
ایشان را مهمان ... ایشان اجابت نکرده و بمنزل خویش رفته از رنج گرمابه بیاسودند و طعام و شراب صرف کرده شب اندر منزل
بروز آوردند چون آفتاب بلند شد و بازار و دکانها گشوده شد از منزل بیرون گشته روی ببازار آوردند و دیدند دکانها
گشوده و فرشها حریر و دیبا گسترده ... پس تاج الملوک و عزیز با ... در دکان بنشستند و وزیر در میان دکان جای گرفت غلامان

در پیش روی ایشان بایستادند و مردم آن شهر خبر ایشان بیکدیگر گفتند و مردم [illegible] چنانکه در شهر شهره شدند

[illegible]

روز [illegible] تاج الملوک نشسته بود که ناگاه [illegible]

[illegible]

حال بخت جوزر بگو یعنی تاج الملوک را مشاهده کرده با او گفت و شنود [illegible]
کتاب تاج الملوک [illegible] جوزر گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] ای اخلاص [illegible]

[illegible]

بنا کنم پس از باغ بیرون آمد بمنزل برفتند شب او در منزل بروز آورد و چون فردا شد وزیر ماند نقاش را حاضر آورده [illegible]
کرده جانفشان بیاورد و در پیش قصر نصب کرده [illegible] باغ [illegible] نگاه [illegible] نقاش گفت که [illegible]
صورت صیادی و دام نقش کن و دام گسترده و در کنار دام [illegible] کبوتر ماده [illegible] نقاش [illegible]
[illegible] صیاد و دام بنگار و صورت کبوتر ماده در دام افتاده [illegible] همچنان [illegible]
آن صورت [illegible] بنگار و کبوتر نر [illegible] کرده [illegible] نقاش [illegible] نگاه [illegible] کرده از باغ
بیرون آمدند و بمنزل خویش رفتند [illegible] تاج الملوک عزیز گفت ای برادر [illegible] اشعار [illegible]
[illegible] ابیات بخوانم جمیع
العشاق من کمد [illegible] ... وان [illegible] للزوار [illegible]
فی مدد وان [illegible] العشاق [illegible] فانظر الی [illegible] پس از آن [illegible] این ابیات برخواند
من کان لا یعشق [illegible] ثم التجلّی لذة الدنیا فما صدق فان فی العشق معنی لیس [illegible]
من الزینة الاکمل من عشق [illegible] من هویت ولا عن [illegible]
پس از آن عزیز دیگر [illegible] این ابیات همی برخواند زعم ابن سینا فی اصول کلامه ان المحب دواؤه الالحان و [illegible]
من جنسه والتنقل والشرب [illegible] والبستان فطلبت غیرک للتداوی مرة وساعدنی المقدور والامکان فعلمت ان الحب داء قاتل
فیه ابن سینا طبه هذیان چون عزیز شعر برخواند و بانجام رسید تاج الملوک [illegible] حسن آواز او [illegible]
[illegible] اشعار [illegible] بخواند [illegible] ابیات این بود
[illegible] الاشواق [illegible] الوداع [illegible]
[illegible] الاشتیاق [illegible]
ایشان را [illegible] نشین گشت [illegible] دیده [illegible] تاج الملوک [illegible]
خادم [illegible] عجوز فرستاد [illegible] قصد تفرج باغ کرده ام [illegible] تماشای شکوفه ها و درختان [illegible]
عجوز گفت [illegible] بخانه بازگشته جامه خود تبدیل کن [illegible] پس عجوز [illegible]
[illegible] تاج الملوک [illegible] باغ [illegible] باغبان را سلام کن [illegible] باغ پنهان شو عجوز در میانه [illegible] تاج الملوک
[illegible] تاج الملوک [illegible]
[illegible] باغ [illegible] باغبان [illegible] تاج الملوک [illegible]
[illegible] باغ [illegible] باغبان [illegible] دختر ملک [illegible] باغ [illegible] تاج الملوک
[illegible] کنیزان و خادمان [illegible] کنیزان و خادمان [illegible] باغبان [illegible]
نزد تاج الملوک رفته [illegible] تاج الملوک [illegible]
درختان پنهان [illegible] باغبان [illegible] دختر ملک کنیزان [illegible] عجوز بباغ در آمد [illegible]
عجوز با خود گفت [illegible] کنیزان و خادمان [illegible] دختر ملک [illegible]
[illegible] عجوز گفت [illegible] کنیزان [illegible]
[illegible] تاج الملوک [illegible]

[illegible] تاج الملوک [illegible] اشارت کرد [illegible]
[illegible] عشق [illegible] تاج الملوک [illegible] عزیز گفت [illegible]
[illegible] صیاد و کبوتر [illegible] کبوتر نر [illegible] عزیز [illegible]
[illegible] عجوز [illegible] تاج الملوک را اشارت کرد
[illegible] تاج الملوک [illegible]
[illegible] عجوز گفت [illegible]
[illegible] تاج الملوک [illegible] عشق [illegible]
[illegible] عجوز [illegible]
[illegible] عجوز [illegible]
[illegible] عجوز تاج الملوک را اشارت کرد [illegible] تاج الملوک تفرج کنان [illegible] باغبان [illegible]
[illegible] عشق [illegible] عجوز [illegible] اشارت
کرد [illegible] اشارت بکرد و تاج الملوک و وزیر [illegible]
دختر [illegible] عجوز گفت [illegible] شیطان [illegible]
[illegible] دختر ملک [illegible]
[illegible]
در [illegible] عجوز گفت [illegible] که ابیات [illegible]
[illegible] عجوز [illegible] تاج الملوک [illegible] تاج الملوک [illegible]
[illegible] تاج الملوک [illegible] تاج الملوک
[illegible] تاج الملوک هزار دینار [illegible] هزار دینار [illegible] عجوز [illegible]
[illegible] عجوز [illegible]
عجوز گفت [illegible] هزار دینار [illegible] عجوز [illegible]
[illegible] تاج الملوک [illegible]
[illegible] تاج الملوک [illegible]
از منزل بیرون شدند و تاج الملوک [illegible] عجوز [illegible] تاج الملوک [illegible]

بقصر اندر شدند و در را بگشودند و عجوزه را برفتند تا از پس در کنیز شدند چون بدر شبستان رسیدند عجوز با تاج الملوک گفت ای نور دیده
و هر کس که ترا ببیند [illegible] کنیزک [illegible] بخوف و بیم [illegible] بخانه [illegible]
[illegible] در شبستان داخل شود مقصود تو در آنجا است تاج الملوک
گفت تو که خواهر منی [illegible] پس عجوز برفت و تاج الملوک از دنبال او
شد تا بر آن در که حاجب بزرگ در آنجا بود برسیدند حاجب بدید و با عجوز گفت این کنیزک چه کار دارد عجوز گفت
سیده دنیا این کنیز را شنیده [illegible] حاجب با عجوز گفت من کنیزک را [illegible]
نشناسم و لکن کسی نگذارم که بخانه اندر رود تا او را تفتیش کنم [illegible] ملک فرموده است [illegible]
[illegible]
کفشان ملک [illegible] حاجب گفت کس نگذارم که بخانه اندر رود تا او را
تفتیش نکنم [illegible] ملک فرموده پس عجوز خشمگین گشته [illegible] اگر [illegible]
من چگونه با سیده بگویم [illegible] تاج الملوک [illegible] تاج الملوک
جلد و چابک [illegible] پس از آن تاج الملوک [illegible] شبستان
رفت [illegible] دنیا [illegible] چون سیده تاج الملوک [illegible] در آغوش کشید پس از آن عجوز
بیامد [illegible] تاج الملوک [illegible] سیده دنیا عجوز گفت [illegible]
هم آغوش گشته لب یکدیگر ببوسیدند و یکدیگر را [illegible] آغوش کشیدند تا روز برآمد آنگاه سیده [illegible] تاج الملوک
[illegible] کنیزان نزد او [illegible] با ایشان حدیث
گفت پس از آن کنیزان [illegible] میخواهم تنها بنشینم پس کنیزان از نزد او برفتند [illegible] نزد تاج الملوک
[illegible] تا روز دیگر برآمد سیده دنیا [illegible]
[illegible] تاج الملوک و سیده دنیا [illegible] چون [illegible] تاج الملوک [illegible] دختر ملک [illegible]
[illegible] تاج الملوک [illegible]
[illegible] سلیمان شاه [illegible]
[illegible] تاج الملوک [illegible] دختر ملک [illegible] سلیمان شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
از برای فرزند خویش تاج الملوک روان شد [illegible] تاج الملوک و سیده دنیا [illegible]
[illegible] تاج الملوک [illegible] محبت [illegible]
[illegible]
[illegible] تاج الملوک گفت [illegible]
من پادشاه زاده ام [illegible]
[illegible] پس از آن تاج الملوک [illegible]
[illegible]

[illegible]

و فرحناک شد پس آتش [illegible] پدید [illegible] خواب [illegible]
[illegible] دولت [illegible]
[illegible]
و حاجب بزرگ را که [illegible] دنیا [illegible]
تا بسرای دختر ملک رسید [illegible] حاجب گفت [illegible] عجوز چون [illegible] حاجب [illegible]
[illegible] حاجب [illegible]
در آمد و دختر ملک را با تاج الملوک [illegible]
چون حاجب [illegible] حاجب گفت [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
[illegible]
حاضر آوردند با ایشان گفت این کار [illegible] تاج الملوک را [illegible]
[illegible] ملک [illegible] تاج الملوک [illegible]
[illegible] تاج الملوک [illegible] ملک [illegible]
[illegible] تاج الملوک گفت [illegible] سلیمان شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] ملک [illegible]
[illegible] جلاد [illegible]
[illegible] جلاد [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] ملک [illegible] جلاد [illegible]
[illegible] تاج الملوک [illegible] جلاد گفت [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
[illegible] ملک [illegible] وزیر [illegible]
[illegible] رسولان ملک [illegible] وزیر
ملک بود [illegible] ملک [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
گفت کدام پادشاه است وزیر گفت سلیمان شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] ملک [illegible]
[illegible] تاج الملوک [illegible]
[illegible] تاج الملوک [illegible]

وزیر پدر و عزیز با بزرگان ایشان حیث از غایت فرح و نشاط بخود بیفتاد و ملک شهرمان را خبر دوشت بپدر و دو ... ایشان بیان این

همان جوان است پس بر سید و بر خاست نزدیک تاج الملوک رفت سر او را ببوسید و آب بار دیده ... کفت ای فرزند ...

و در حقیقت ... ملک ... تاج الملوک ...

دل مباد ... ملک ... تاج الملوک ...

تاج الملوک ... ملک سلیمان شاه ...

پس از آن بزرگان دولت ... تاج الملوک ...

[illegible]

به درسر ... کتاب ... چون بشهر ...

و در خود ... خانه اندر ... کور ...

[illegible]

پس از آن ... این ابیات بخواند

[illegible]

و هنوز ... تاج الملوک ... عزیز ...

[illegible]

و ایشان بشهر خود روان شدند و ملک شهرمان ...

کرده باز کشت و تاج الملوک ...

شد و شهر را ... کفت ای ملک ... ملک سلیمان شاه ...

[illegible]

[illegible] نوشاب آگاه کرده بود پس نوشاب [illegible]
[illegible] پس [illegible]
[illegible] نوشاب [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] نوشاب [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible]
[illegible] نوشاب [illegible]
[illegible] نوشاب [illegible]
[illegible] نوشاب [illegible]
[illegible]
[illegible] نوشاب
[illegible]

[illegible]

سلطان [illegible]
[illegible]

جوان بخت پس پادر و ضوء المکان و خاک حرم پدید آر گشته و روز چند برآمد که ملک از جهان برفت و بغداد پادشاهی بحیث بزرگ رو
نهاد و کودکان در گهواره از بهر ملک گریسته و چند اندرین بگذشت از خاطرها برفت که ضوء المکان بوده و پسرش کان ما کان را
اهل بغداد معزول کردند چون مادر کان ما کان این را بدید نزد حاجب که در بغداد سلطان بود برفت و دید که در سند حکم است
پس نزد نزهت الزمان بیامد و گفت خداوند شمار احیا بکند و بپوشد حکومت شما پایدار باشد تو با گوش خود شنیده و با چشم دیده بودی که ملک
عزیز میداشت و چه قدر مال بر پسر من موهبت کرده بود و اکنون روزگار بر ما دگرگون گشته و ما را خوار و بی چیز کرده و از تو نشان
دارم پس آب از دیدگان بریخت و این ابیات بخواند کفاک بان الموت بادی العجائب وما غاب الاقمار عنا بغایب
وما هذه الایام الا مراحل موارده ممزوجة بالمصائب وما ضر قلبی مثل فقد اکارم وحلت
بهم مستغلقات النوائب چون نزهت الزمان سخنان را بشنید ضوء المکان را یاد کرده مادر کان ما کان را نزد خود بنشاند
و دلجوئیش بداد و گفت اکنون تو بینا نزد من که نیاز هستم و این دختر را ترک کرده ام همان دارم که دلت شکسته شده و بهیچ
که بدنگشتم آنرا صدقه انگاری حال آنکه هر چه ما راست از شوهر تست پس جامه فاخره بدو بپوشانید و نزد یکسقف خود منزل از بهر او بپا
کرد کان ما کان و مادرش را کار نیکو شده و ملکزاده را جامه ملوکانه در بر کرد و کنیزان بخدمت ایشان بگماشت پس نزهت الزمان
بشوهر بگفت و آب از دیده بریخت حاجب گفت اگر بخواهی این را پس از خویشتن نظاره کنی پس از دیگران نظاره کن پس نزهت الزمان گفت
که زن برادر و گرامی بدار چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست چون

گفت ای ملک جوانبخت شوهر نزهت الزمان با او گفت که زن برادر را گرامی بدار و او را بی نیاز گردان و نزهت الزمان با دیگران کان ما کان
هر سیاران که بگذشت کان ما کان بدختر عم خود قضی فکان پانزده ساله شده و قضی فکان دختری بود سیمین بر و در آفرینش بیمثل و پاکیزه
و فربه سرین و سروقد بدان سان بود که شاعر گفته کان سلاف الخمر من ریقها بردت عنقودها من ثغرها الدر ینطف والاعتدال
فالتف الا اینیها فسبحان خلاق لها لا یکیف و اما کان ما کان پسری بود با منظر بدیع الجمال که شجاعت از جبینش آشکار می شد و
نظارگیان را مفتون میکرد و چون خط برگرد عارض چون خال دمید شعرا این ابیات در صفت خط و خالش بسرائیدند
ما ان عذاری فیه حتی عذرا ومشی الدجی فی خده متحیرا رشا اذا رشقا العیون بلحظه سلت لواحظه علیه خنجرا
نسخت عیون العاشقین بخده فلدونم بما التجمع الالثر فاعجب لهم شهداء وسکنهم لظی ولباسهم فیها الحریر الاخضر
اتفاقا روزی عید قضی فکان و دیدار سم از خانه بیرون شده و کنیزان حولش کان ما کان از جبین رنشاو جمالش کوبا
بر تو افکن و جز امید دل مرد و زن بود و کان ما کان کرد او همی گردید و چشم بر دوخته این ابیات می سرائید

متی یشتفی قلب الذی من البعد ویضحک ثغر الوصل من نائل القصد

فیالیت شعری هل ابیتن لیلة بوصل حبیب عنده بعض ما عندی چون قضی فکان ابیات بشنید از
شد و ملامتش گفت و تهدید و توعید میکرد پس کان ما کان از گفتار او خشمگین شد و باز گشت و قضی فکان نیز معجر
در آمد و از پسر عم با مادر خود شکایت برد مادرش با او گفت ای دختر با پدرت مگوی به با تو نکشد و قصد ما نمود هشته است
مباد آنکه کسی از این واقعه آگاه گردد و خبر با سلطان بگوید سلطان نیز بر عقوبت او آگاه کند و نام او از جهان براندازد
و از اثر او سوی بر کند پس عشق کان ما کان با قضی فکان در دستان بهر انجمن در زبان گشت و کان ما کان عرض شد
و محفوظات خود آشکار کند و از محبت آغاز کرد قضی فکان این ابیات بخواند
اذا خفقت سبالتی نظرت اخلاقها القاسیة صبرت علیها الصبر الفتی لعل الطلب

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست چون شب ۱۴۹ گفت ای ملک جوانبخت چون سلطان بغداد
بحاجب رسید او را ملک ساسان نامیدند پس زن ارغش کان ما کان با قضی فکان آگاه شده نزد زن خویش نزهت الزمان بیامد گفت که من
از بودن این پسر و دختر در یکجای اندیشناک شدم اکنون پسر برادرت کان ما کان مرد شده و زنان را از مردان ایمن نتوان بود و صواب
و این است که کان ما کان را از قضی فکان منع کنیم و قضی فکان را از او پوشیده بداریم نزهت الزمان گفت ایملک راست گفتی پس چون روز دیگر
کان ما کان بعادت پیش نزد عمه خویش نزهت الزمان شد و سلام کرد نزهت الزمان جواب رد کرد و با او گفت مرا با تو سخنی هست که نخواستم آن سخن
با تو بگویم ولی اکنون باز گویم کان ما کان سخن او را باز پرسید نزهت الزمان گفت ملک از محبت تو با قضی فکان آگاه گشته فرموده است که او را از تو مستور دارم
اکنون اگر او را با تو حاجتی باشد از پشت در با او بگو و او را نگاه مکن چون کان ما کان این سخنان بشنید هیچ نگفت و در حال باز گشته سخنان عمه را با مادر بگفت
مادر گفت که سبب اینها همه کثرت گفتار تست و حدیث عشق تو با قضی فکان در دهن مردم افتاده و در زبان گشته چگونه تو نان ایشان خوری و با دختر ایشان عشق بازی
کان ما کان گفت من خواهم که او را کابین کنم او دختر عم است و من او را سزاوارترم از دیگران مادرش با او گفت سخن کوتاه کن مباد آنکه خبر بملک ساسان
برسد و بدین سبب تو در دریای غم و اندوه گرفتار شوی و امشب ما را خوردنی نیز نیست و هر گاه ما را از این شهر بیرون کنند بخواری و مذلت گرفتار شویم و از گرسنگی
هلاک شویم چون کان ما کان سخنان مادر بشنید بحیرتش بیفزود و این ابیات بخواند اقلی من اللوم الذی انا عارق فقلبی الی من تیمتنی تعاشق وما تطلبی
منه ما ان الصبر ذرة فصبری وحق الله منی طالق اذا ساءمنی اللوام نهیا عصیتهم وها انا فی دعوی المحبة صادق وقد منعونی عنوة ان ازورها وانی و
الرحمن انا فاسق چون ابیات بانجام رسانید با مادر گفت که مرا در نزد عمه و پیش این گروه جای نماند تا چار من از این قصر بدر شوم و در اطراف شهر مسکن
در نور کان جای گیرم این بگفت و از قصر بیرون شد و بدان سان کرد که گفته بود و با مادرش بخانه ملک ساسان آمد و شد میکرد و از آنجا چیزی که او و مادر
سد رمق کند میگرفت روزی قضی فکان با مادر کان ما کان در جائی خلوت بود قضی فکان با او گفت ای زن عم پسرت را حال چون است او
گفت کان ما کان محزون و اندوه عشق و گرفتار دام محبت است پس قضی فکان بگریست و گفت سجده او کنم که من از روی بی مهربانی دور نگشتم
بلکه از دشمنان بر او ترسیدم و مرا محبت بر او هزار چندانست که او را با من و اگر زبان اهل قصرش نبود و از خود میترسید پدرم احسان خود از وی دریغ
و او را منع میکرد ولیکن امید دارم که آنچه خدا بر ما تقدیر کرده وصال بنوازد پس آب از دیده روان ساخت و این بیت بخواند فعندی من
حمی من جوامی کامثال الذی قد حل عندک ولکن کتمت الناس وجدی فهلا کتمت انت وجدک مادر کان ما کان او را ثنا گفت و از نزد
او بدر آمده ماجرا با پسرش بگفت کان ما کان را شوق بیفزود و گفت در نزد من یکموی او بهزار حورعین برابر است و این شعر خواند فوالله لا اصغی
الی قول لائم ولا کشف السر الذی کنت کاتما وقد غاب عنی من ارجی وصاله وقد سهرت عینی وقد بات نائما پس از آن شبها و روزها گذشت
و کان ما کان در آتش حسرت همی گداخت تا اینکه هفده ساله شد و روزی با خویشتن بیاندیشید و با خود گفت چون است که مرا تنگدستی شده و چند
مرا مقصود میسر نخواهد شد و بجز بیچیزی مرا امیدی نیست بهتر این است که از شهر دختر عم دور شوم تا او نیز در حسرت من بسر برد پس اینگونه قصد با کنون حال
کرده این ابیات برخواند دع مهجتی تزداد فی خفقانها لیس التذلل فی الهوی من شأنها واعذر فان حشاشتی کصحیفة وشکلها الدمع من عنوانها
پس از آن کان ما کان پیاده و پا برهنه با یک پیراهن کهنه و یک کلاه و یک قرصه که از نه روز پیش مانده بود توشه گرفته از قصر بدر آمده و شبانگاه
بهمین قسم بدروازه بغداد رسیده بایستاد و چون در بگشودند نخستین کسی که بیرون رفت کان ما کان بود و آنروز در کوه و صحرا بنورد دید چون شب در آمد مادرش
جستجوی کرد و نیافتش جهان بر وی تنگ شد و از خورد و خواب باز ماند و تا ده روز انتظار بشارتی همی داشت پدید نشد تنگدل گشت و بگریست و بنالید و همی گفت
ای فرزند بحزن و اندوه من بیفزودی و مرا در کربت و غربت بگذاشتی اکنون ترا از کجا جویم و بکدام شهر اندرت بینم پس از آن آب از دیده همی ریخت
و این ابیات همیخواند علمنا بانا بعد بعدکم نبلا ومدت قسی للفراق لنا نبلا وقد خلفونی بعد شد رحالهم اعالج کرب الموت اذ قطعوا الرحلا
لقد هتفت فی جنح لیل حمامة مطوقة ناحت فقلت لها مهلا لعمرک لو کانت کمثلی حزینة لما لبست طوقا ولا خضبت رجلا وفارقنی الفی

دوامی هم و نقار قی اجسلا و از خواب و خور باز ماند و شبانروز گریان و نالان بود و حزن و اندوه و کرشنش بر جا شد و مردمان همی گفتند
ای ضوءالمکان کجایی که حال کان ماکان ببینی و آنچه بر وی میگذرد بدانی که بچه سان از وطن دور گشته پس ملک ساسان از واقعه کان ماکان آگاه
گشت چون قصه بر چه جایید با وی شده و شهرها و لب رودستان برلب چهنر   گفتا ای ملک جوان بخت بزرگان دولت ملک ساسان را
از واقعه کان ماکان آگاه کرده گفتند او پسر پادشاه ما و نبیره ملک نعمان است شنیده ایم که او غربت اختیار کرده چون ملک ساسان این بشنید
از نیکوییهای ضوءالمکان که با او کرده بود یاد آمدش محزون و اندوهناک شد و جستجوی رفتن او داد و همه بر کاکش را یکصد سوار بفرستاد پس از
همه بر کاکش بازگشت و خبر بیاورد ملک ساسان سخت محزون شد و مادر کان ماکان را قرار برفت و شکیب از پیش بماند اما از کار به نیکویی شد
و اما کان ماکان چون از شهر بیرون شد سه روز ره بپا بتنها شمار رفت نه سوار بود و نه پیاده ندید و گیاه خوردن گرفت روز چهارم مرغزاری
سبز و خرم بدید و از شهر جدا باد آمدش پس این دو بیتی برخواند   فرحت وفی اهلی وجوه ولیتنی لست ادری متا وشرد بی النی لم اجد
سبیلا الی وضع وفداتی   چون ابیات بانجام رسانید از گیاه آنجا بجز دو دستمار گرفت فر لختی بکلای آورد و از نهر راحت جست و آنروز بدانجا بماند چون
شب درآمد نیمه شب در همانجای بخفت ناگاه بیدار گشته آواز شخصی بشنید که این ابیات همی خواند   ما العیش الا ان یری لک بارق من ثغر من تهوی
ووجه رائق   والموت اسهل من صدود حبیبه لم یبقی منها خیال طارق   یا فرحة الندماء حیث تجمعوا   والخام مشوق هناک وعاشق   لا سیما وقت الربیع
وزهره   طاب الزمان بها الیه تسابق   یا شارب الصهباء دونک انزل ارض مزخرفة وماء دافق   چون کان ماکان ابیات بشنید کوه حزن
و اندوه بار خاطرش بشد و آب دیده چون باران بر رخساره فرو ریخت و آتش دلش شعله ور گردید و برخاست که خداوند آواز ببیند در شب تاریک
کسی ندید خوابش بگرفت و از آنجای که بود فرود آمده و بکوی مرغزار بکنار نهری برفت و شنید که خداوند آواز بلند کرده این ابیات
همی خواند   ان کنت تضمر فی الحب اشفاقا   فاطلق الدمع یوم البین اطلاقا   منی ومن احبابی عهود هوی   لذا البیهم اهل الدهر اشتاقا
برائح قلبی الی ثم وطربنی   نسیم نجد اذا ما هب اشواقا   یا سعد هل بعد الخیال یذکرنی   بعد البعاد و لما عهدا و میثاقا   چون کان ماکان
این ابیات از خداوند آواز بشنید و او را ندید و بدانست که او نیز عاشقی است که از وصال نا امید گشته با خود گفت شاید که با او در یکجای جمع آییم و با او
درین غربت انس بگیریم و از حال او آگاه شویم و هر دو شکایت دوری با یکدیگر بگوییم پس ندا در داد و گفت ای مونس شب تار نزدیک من آی و قصه
خود با من بگوی که شاید ترا یاری کنم و با تو انباز محنت شوم چون خداوند آواز این سخن بشنید پاسخ گفت ای آنکه آواز من شنیده و باز گوی که از آدمیان
هستی یا از جنیان پیش از آنکه بلاک شوی جواب باز گوی که من چند روز است درین بیابان هستم و هیچکس ندیده و آواز شخصی نشنیده بودم اگر از جنیان
هستی راه عافیت پیش گیر و اگر از آدمیانی ساعتی صبر کن تا روز برآید پس کان ماکان در همان مکان بایستاد و چون آفتاب برآمد دید که خداوند
آواز مرد بدوی است نگاه کان ماکان پیش رفت و سلام کرد و بدوی جواب گفت ولی کان ماکان را چون خردسال و جامه کهن دید
حقیرش بشمرد و گفت ای جوان از کدام طایفه و از بهر چه در تاریکی شب بیرون شده و این کار کار دلیران است و دوش از تو سخنی شنیده ام که آن
سخن نگوید مگر هنرمندان و دلیران و اکنون در دست من اسیر هستی ولی من بخردسالی تو بخشیدم و ترا بخدمتگذاری خویش نگاه دارم چون
کان ماکان سخن بیهوده او را بشنید پس از آن ابیات تقرر داشت که بدوی او را حقیر شمرد پس با نرمی به بدوی گفت ای بزرگ عرب ترا با خردسالی
من کاری نباشد منهم در خدمتگذاری تو مضایقت نکنم ولی باز گوی که سبب چیست که تو بدینسان بیابان همی گردی و ابیات همی خوانی بدوی گفت
ای جوان بدان که من صباح بن رماح بن همام هستم و مرا قبیله از اعراب شام است و مرا دختر عمی است نجم نام که دیدنش آسایش جان و خدنگ عشقش
آفت روان است چون پدر من بمرد عم من پدرانه مرا بپرورد چون من و او بزرگ شدیم از آنکه من بی چیز بودم او را از من بپوشیده و اشتد من بزرگان
قبایل و اعیان عرب را بخواستگاری دختر عم فرستادم عمم را از ایشان شرم آمد و سخن ایشان بپذیرفت و لی پیمان بست که پنجاه اسب
و پنجاه شتر و ده غلام و ده کنیز و پنجاه بار گندم و پنجاه بار جو از من بستاند و قصدش این بود مهری گران بخواهد که مرا دادن آن قدرت

نباشد و از برای چیست که من از شام بسوی عراق روان گشتم و چند روز است که بیابان اندر جز تو کس ندیده ام و قصد من چنین است که به بغداد روم
هرگاه بازرگانی توانگر از بغداد در آید برابر او روان شوم و مال از او بگیرم و مروان او را بکشم و شتر های او را بار بیرم اکنون تو باز گو که کیستی کان ماکان گفت
حدیث من بحدیث تو همی ماند ولی مرا اندوه بیش از اندوه تو و کار بزرگتر از کار تست از آنکه دختر عم من دختر پادشاهست این چیزها که تو گفتی او را کفایت نکند
و به نیکویه چیزها سر فرو نیاورد صباح گفت شاید که تو سفیه باشی و یا از کثرت عشق دیوانه شده و گرنه چگونه دختر عم تو پادشاهزاده خواهد بود و من در تو
نشانه ملوک نمی بینم و تو گدایی بیش نیستی کان ماکان گفت ای بدوی این گونه کارها از روزگار دور نیست   روزگار است آنکه گه عزت دهد گه خوار دارد
چرخ بازیگر ازین بازیچه ها بسیار دارد   اگر مرا خواهی بشناسی من کان ماکان بن ضوءالمکان بن ملک عمان پادشاه بغداد و خراسانم که روزگار بر من
ستم کرده و سلطنت بملک ساسان داده و من از بغداد شبانگاه بیرون آمدم که کس مرا نشناسد و بیست روز است که بیابان همی سپرم و جز تو کس
ندیده بودم و تو را حکایت بحکایت من همی ماند چون صباح این سخن بشنید بانگ برزد و گفت زهی شادمانی که من بمقصود خود برسیدم و مرا چون تو غنیمتی
نیست از آنکه تو نبیره پادشاهانی اگرچه در جامه درویشان هستی و پیوندان تو بزرگ و تو گم شده چون مکان ترا بدانند ناچار مالها بتو فدیه کنند
پس من ترا گرفته باز وان به بندم و بیرم ملک زاده ویرا گفت یا اخا العرب مرا دیوان مکن   این قاعده خلاف بگذار   این خوی معاندت رها کن
مرا کس از تو بسیم و زر نخواهد خرید مرا بار خود گیر و در سرزمین عراق بعد شو تا آفاق بگردیم شاید صداق بدست آوریم و هر دو بدختر عمو با برسیم چون صباح این را بشنید
در خشم شده برافروخت و گفت ای پست ترین مردم دگرگونه جواب بمگوی بازوان بیار تا به بندم و گرنه از من بر رنج اندر شوی کان ماکان تبسم کرد و گفت مرا بازو
بازوان به بندی گر تو جوانمردی بمداری و از شمشیر عربیان بترسی و جوانی بکاری اسیر بکنی که او را در میدان تجربت کرده و ندانی که هنرمند است یا نه
صباح بخندید و گفت عجب دارم که تو خردسالی و چنان تو بزرگ است از آنکه این سخنان از دلیران همی باید کان ماکان گفت جوانمردی چنانست که تو سلاح بمن بخشی
و جامه سیاه بکشی تا با هم کشتی بگیریم هر کدام به دیگری غالب آید او را مملوک خود کند صباح بخندید و گفت کمان دارم که ترا مرگ در رسیده پس صباح سلاح دور
انداخت و دامن میان استوار کرده نزدیک کان ماکان بیامد و هم در پیوستند بدوی او را از خود نیاده دید چون بنیاد قطار رو بیار و پایهای او را دید ندید دو کوه
استوار است پس دانست که با او مقابله نتواند کرد و از کرده پشیمان بود و با خود همی گفت کاش با سلاح مقاتله میکردم پس کان ماکان او را بگرفت و چنانش بفشرد
که روده های بدوی از هم بگسیخت و فریاد برکشید که ای جوان دست از من باز دار کان ماکان او را بدان اندازه برگرفت از زمینش بلند کرد و همی خواست که بمیان نهرش
بیندازد بدوی فریاد کشید که ای جوان دلیر با من چه خواهی کردن کان ماکان گفت که میخواهم درین نهرت افکنم که ترا بدجله رساند و دجله بنهر عیسی برساند
و نهر عیسی بفرات رساند و فرات بوطن خویشت برساند تا اینکه طایفه تو ترا ببینند و ترا بشناسند و مروت ترا بدانند پس صباح فریاد برکشید و گفت
ای دلیر یگانه مرا بجز هلاکت سوگند بدهم که با من مدارا کن پس کان ماکان او را بر زمین نهاد و چون بدوی خلاص یافت بسوی سپر و شمشیر خود رفت و آنها را
برداشت و با خود مشاورت میکرد که بر وی حمله کند و به کان ماکان خیال او را بدانست و با او گفت دانستم که ترا چه اندر خاطر است چون تیغ و سپر
بگرفتی ترا بخاطر رسید که ترا بفنون کشتی آگاهی نبود هر گاه شمشیر در کف داشته باشی بمراد خویشتن خواهی رسید و من کنون ترا فرصت همی دهم که این فرصت
نیز در دلت نماند پس تو سپر من باز ده و با شمشیر حمله کن با تو مرا کشتی با من ترا آرمانی هم بدوی سپر بدو داد و خود با شمشیر حمله کرد و بدوی تیغ همی زد و کان ماکان
سپر همی انداخت و کان ماکان را از حمله های او هیچ آسیبی نرسید و چیزی در دست نداشت که بدوی را بزند و بدوی او را چندان بزد که بازوانش از کار
باز ماند کان ماکان دانست که او باز مانده و بازوانش رنجور گشته پس بر بدوی هجوم آورد و او را گرفته بر زمین انداخت و دستهای شمشیر بازوان او را بیست
و پای او را گرفته بکنار نهرش بکشید صباح گفت ای دلیر زمان و ای یگانه جهان چه خواهی کرد کان ماکان گفت نگفتمت که ترا اندر نهر نزد طایفه
خودت خواهم فرستاد تا اینکه از نهر تو چشم براه نباشند و پیش دختر عم تو نیز دیر نکشد پس صباح بنالید و بگریست و گفت ای شجاع جهان چنین کار مکن
و مرا از مملوکان خود بگیر پس بر سنگ فرونشست و این دو بیت برخواند   تغربت عن اهلی فیا طول غربتی   ویالیت شعری هل اموت غریبا
اموت وما اهلی یسیر عرف مقتلی   واموت فی غربة عن حبیبا   کان ماکان او را رحمت آورد و از و پیمان بگرفت که هیچ طریق ... [illegible]

رها کرده بدوی خواست که دست کان ماکان را ببوسد ... پس بدوی برخواست انبان بگشود و سه قرصه نان بیاورد و پیش کان ماکان
بگذاشت و بنشستند و نان بخوردند پس وضو گرفته فریضه های آوردند از هر جا رفتاری روزگار حدیث همی گفتند و کان ماکان بدوی گفت کجا خواهی رفت
بدوی گفت به بغداد روم و در آنجا مسکن کنم تا صداق پیدا آورم کان ماکان گفت این تو و این راه بغداد پس بدوی او را وداع کرده و راه بغداد پیش
گرفت و کان ماکان با خود گفت بجهه روی ... باز گردم ... سوگند که با این حال باز نگردم پس نزدیک نهر رفته وضو گرفت و نماز گذارد پس از آن
روی بر خاک نهاده با پروردگار خود همی گفت ای فرود آرنده قطرات باران و ای روزی دهنده کرمان در میان سنگ خارا از تو میخواهم که بقدرت
خود مرا روزی دهی پس سر از سجده برداشت و بهیچ سوی امیدی نداشت ... عجب ... نظاره میکرد که ناگاه سواری پدید شده که لگام اسب سست کرده
و بخت همی راند کان ماکان راست نشست پس سوار در رسید و او از نفس بازپسین بود ... داشت ... نزدیک کان ماکان آمد سرشک باریده ... و گفت
ای بزرگ عرب مرا یار خود گیر که چون تنی را چون تو ... آب دهی ... اگرچه اسب با زخم سازگار نیست و بدان که اگر زنده بمانم چندان چیزی ترا
دهم که بی نیاز شوی و اگر بمیرم تو اسپ را بردار ... بر خورداری شوی و در نیزاران آسیبی بود که در حسن او نظارگیان حیران بمانند و دست و پای آن ستون همی داشت
کان ماکان چون آن اسپ را بدید بحیرت ماند و با خود گفت محالست که چنین اسپ در روی زمین بهم رسد پس سوار از اسپ فرود آمد و جرعه آبش داد
و اندکی صبر کرده سوار را رخصت گرفت پس کان ماکان او را گفت که باز چنین کار کرده سوار گفت من ترا از حقیقت آگاه سازم بدان که پیوسته مرکار
این است که جهان میدوم و نام من غسان است و من این اسپ را ... برنزد ملک افریدون شنیدم و این اسپ را قاتول گویند و لقب
این مجنون است من از برای این اسپ بقسطنطنیه سفر کردم و همیشه مراقب این اسپ بودم که ناگاه عجوزه پدید آمد که این عجوزه در نزد رومیان بسی گرامی بود
و او را ذات الدواهی بگفتندی و این اسپ با همان عجوزه بود و ده تن خادمان نگاهداری این اسپ گماشته بود و آن عجوز قصد بغداد داشت
و همی خواست که بنزد ملک ساسان برود و از و صلح و امان بخواهد پس من از طمع این اسپ برابر ایشان روان شدم و همی آمدم ولی مرا بدین اسپ
دسترس نبود از آنکه خادمان سخت پاس همی داشتند همی آمدیم تا اینکه به جنگلی برسیدیم و مرا بیم از آن بود که ببغداد درآیند و من نتوانم اسپ را از ایشان
بگیرم پس با خود در بردن اسپ مشاوره می کردم که ناگاه گردی برخاست و جهان فرو گرفت چون گرد بنشست پنجاه سوار دلیر که از برای بریدن راه آنجا
گرد آمده بودند و بزرگ ایشان کهرداش نام داشت و شیر را همی مانست چون قصه به اینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون

۱۴۱

برآمد گفت ای ملک جوان بخت آن سوار با کان ماکان گفت که کهرداش با دلیران پدید شدند و بر عجوزه و خادمان گرد آمدند
ساعتی نرفت که ده تن خادمان و عجوزه را ببستند و اسپ بگرفتند و من با خود گفتم که مرا رنج بیهوده شد و مقصود نرسیدم پس صبر کردم تا انجام کار ببینم
دیدم که عجوزه بگریست با کهرداش گفت ای فارس دلیر چون تو اسپ گرفتی با عجوزه و خادمان چه خواهی کرد پس با زبان چرب و سخنان نرم فریب همی کرد
و کهرداش را سوگند میداد تا اینکه کهرداش ایشان را رها کرد پس کهرداش با یاران خود بیامدند و من نیز بر اثر ایشان بیامدم و پیوسته منتظر فرصت بودم
چون راه پیدا کردم اسپ را بدزدیدم و سوار گشتم همینکه تازیانه بر اسپ زدم آگاه شدند و بر من حمله کردند و با تیر و سنان مرا میزدند و من
بر این اسپ نشسته بودم و اسپ بجای من با ایشان با دست و پای خود مقاتله میکرد تا اینکه مرا از میان ایشان بدر آورد ولی جنگ ... بمن رسیده بود و من سه شبانروز بود که در پشت این اسپ جای داشتم و خوردنی هیچ نخورده بودم و توانائی از من رفته بود که بدینجا رسیدم و تو با من نکوئی
و مهربانی کردی و من ترا عریان می بینم و از تو آثار بزرگی پدید است باز گوی که کیستی کان ماکان گفت مرا کان ماکان بن ضوءالمکان بن ملک نعمان
گویند پدر مرا مرگ در رسید و من بی پدر ماندم پس از پدرم مردی دون بی حسب سلطان بغداد شد پس کان ماکان حدیث خود را از آغاز تا انجام باز گفت
و مرد مجروح را دل بر وی بسوخت و گفت تو خداوند حسب بزرگ هستی و در جبین تو چنان می بینم که جهان را مسخر کنی پس اگر توانی مرا بر اسپ نشان
و خود نیز سوار شوی و مرا بجای خویشتن برسانی ترا در دو دنیا عزتی خواهد بود و در آخرت مثوبت از آنکه مرا توانائی نمانده که خود بر اسپ توانم نگاه داشت
اگر مرا در راه مرگ در رسید این اسپ از آن تو و تو از او سزاوارتری از دیگران کان ماکان گفت اگر ترا بدوش گرفته ببرم مضایقت نکنم و اگر جان من در دست

خودم بود همه جان بتو بذل میکردم زیرا که من از خاندان جهان ... بماندگان ستم پس برخواست که او را بر اسپ نشاند مرد مجروح گفت کمی صبر
کن پس هر دو چشم برهم نهاد و دو دست را بگشود و کلمات شهادت بگفت و مرگ را آماده گشته این ابیات بخواند ظلمت العباد و طفت البلاد
و افنیت عمری بشرب الخمور و خضت السیول لنیل الخیول و هدم الطلول بغیر الکنور و امری عظیم و جرمی جسیم و قال مشی تمام الامور
رجعت الی نوال المنی بذلک الحسان و یسیری و طول الحیاة اسی المجول فکانت وفاتی عند الغدیر و اخرامری انی صرت رزیة
الغریب الیتیم الفقیر چون ابیات بانجام رسانید و جان بکرد ... کان ماکان او را بخاک سپرد و لگام اسب
بگرفت و دید که جلو اسب و صحیفه ملک ساسان با وی ... پس از آن قافله بازرگانان برسیدند و کان ماکان را از آنچه در ایام غیبت او در میان
ملک ساسان و وزیر دندان گذشته بود آگاه کردند و گفتند که وزیر دندان از طاعت ملک ساسان بیرون رفته و نیمی از سپاه با وزیر دندان هم عهد
گشته و سوگند یاد کرده اند که ایشان از جز کان ماکان سلطان نباشد و وزیر دندان زربتان را بر گزیده و با ایشان بجزایر هند و بربر و دیار سودان رفته و
از آنجا با لشکری چون ستارهای آسمان و ریگهای بیابان فراهم آورده قصدش این است که بغداد باز گردد و با خصم خود مقاتله کند و سوگند
یاد کرده اند تا کان ماکان را بتخت سلطنت ننشانند تیغ در غلاف نکنند و بازرگانان با کان ماکان گفتند که چون ملک ساسان بدانست که بزرگ
دولت بر وی گشته اند محزون و اندوهناک شد و خزانها گشوده زر و سیم به بزرگان دولت بخشش کرده است و آرزو میکرد که کان ماکان بنزد او باز گردد
تا با او مهربانی کند و او را امیر لشکر سازد و چون کان ماکان از بازرگانان این حکایت بشنید بهمان نشسته سوی بغداد بشتافت و هنگامی که ملک ساسان
در کار خود حیران بود آمدن کان ماکان بشنید تمامت لشکر را با بزرگان بغداد باستقبال بفرستاد و فرستادگان او را ملاقات کرده پیاده در پیش
روی او همی آمدند تا بقصر برسیدند خواجه سرایان مادر کان ماکان را بشارت بردند مادرش بیامد و چشمش را ببوسید و در آغوشش گرفت کان ماکان
گفت ای مادر بگذار تا بنزد عم خود ملک ساسان روم که بس نکوئی و احسان با من کرده و با بزرگان دولت بنزد ملک ساسان رفته اسپ را صفت
کردند و سوار را بدلیری بستودند آنگاه ملک ساسان برخواسته بنزد کان ماکان رفت و او را سلام کرد چون کان ماکان ملک را بدید بر پای
خواست و دست و پای او را بوسه داد و اسپ را پیش کشیده هدیت کرد ملک او را آفرین گفت و از تنگی زمان غیبت باز پرسید و بیلاکش شکر
شکر بگذارد پس از آن نظر با اسپ انداخت و بشناختش که اسپ قاتول است و مجنون لقب دارد و در سالی که ملک شرکان کشته بود این اسپ
دیده بود و ملک با کان ماکان گفت اگر در آن سال این اسپ را پدرت میسر شدی ملک ضوءالمکان بخریدی ولی اکنون شکر خدای که بنزد
تو رسید و این اسپ ترا شایسته است من هدیت ترا قبول کردم و باز ترا موهبت کردم پس ملک فرمود از بهر کان ماکان خلعت بیاوردند
و اسپها بدو بخشیدند و در قصر بزرگتر خانه بهر او ترتیب دادند و خواسته بیشمر او را عطا کرد و عزت و شادی بکان ماکان روی داد و ملک او را
گرامی میداشت از آنکه از عاقبت کار وزیر دندان بیم داشت پس کان ماکان را دولت و خواری برفت و فرخناک شد و بنزد مادر بیامد
و از حال دختر عمش باز پرسید مادرش گفت که طمع مرد را خوار کند ... کند از بهر تو ترنج ... سخن او بگویم چون کان ماکان
این سخن از مادر بشنید با مادر گفت از دو همین اسپ شنیدم که عجوزه ذات الدواهی این بلا آورده و قصد کرده که ببغداد اندر شود و این همان عجوزه است که
عم مرا کشته ناچار باید خون ایشان بگیرم و این ننگ از دودمان بردارم پس مادر او را بگذاشت و بنزد عجوزه محتاله سعدانه نام رفت و از حال پسر
بدو شکایت کرد و حکایت قضی فکان باز گفت و از عجوزه تمنا کرد که بنزد قضی فکان رود و او را با کان ماکان مهربان کند عجوزه طاعت کرده و نزد
قضی فکان رفت و دل او را با کان ماکان مهربان کرد پس بازگشته بکان ماکان گفت که قضی فکان ترا سلام رسانید و گفت که نیمه شب خواهم آمد چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون

۱۴۲

برآمد گفت ای ملک جوان بخت عجوزه گفت که قضی
فکان ترا سلام رسانید و گفت که نیمه شب منتظر باشد کان ماکان بوعده دختر عم فرخناک شد چون نیمه شب در آمد قضی فکان بنزد او بیامد و او را از خواب
بیدار کرده و عتابش گفت که چگونه عاشق هستی که بآرام خفته چون کان ماکان بیدار شد گفت بخدا سوگند که من نخفتم مگر اینکه ترا در خواب ببینم پس قضی فکان

با او معاشقت میکرد و این ابیات همی خواند   و کنت تصدق فی المحبة   ما حجبت الی المنام   یا من غنی طرق المحبة فی المودة و الغرام   و الله یا ابن العم ما
رقدت عیون المستهام   پس کان ماکان از قضی فکان شرمگین شد و یکدیگر را در آغوش کشیدند و لبان هم بوسیدند

و بدینسان بود تا هنگام صبح پدید آمد کان ماکان بحسرت بگریست و ناله بلند کرده این ابیات بخواند   فیا زائری من بعد فرط صدوده   و فی الثغر
منه الدر فی نظم عقده   فقبلته الفا و عانقت قده   و بت و خدی لاصق تحت خده   الی ان بدا نور الصباح فراعنا   کحد حسام لاح من
جوف غمده   چون ابیات بانجام رسانید قضی فکان او را وداع کرد و بقصر خود باز گشت و راز خود را با بعضی کنیزکان خود بگفت و کنیزک
نزد ملک ساسان شده و او را از کار پسر و دختر با خبر کرد ملک نزد قضی فکان آمده تیغ برکشید و بخواست که سر از تن او جدا سازد ناگاه مادر
او نزهة الزمان برسید و گفت او را آسیب مرسان و با او بد مکن که اگر چنین کنی در میان مردم شهرت یابد و ملوک زمان ترا سرزنش کنند که کان ماکان
غدار و نامروت و ناپاک دامن بود کاری نکرده که از بهر او عیب باشد پس تو صبر کن و شتاب مکن که در میان اهل بغداد شایع گشته که وزیر دندان
لشکر از جمیع شهرها جمع آورده و همی خواهد که کان ماکان را سلطان کند ملک ساسان گفت ناچار کان ماکان را بورطه در افکنم که راه بدو نماند
و من خاطر او را بدست نیاوردم و بدو احسان نکردم مگر از برای اینکه مردم بغداد بدو میل نکنند و در دو هفته دیدی که کار چگونه شد پس نزهة الزمان
بگذاشت و بیرون آمده بکار مملکت بپرداخت ملک ساسان را کار بدینگونه شد و اما کان ماکان روز دیگر نزد مادر بیامد و با او گفت ای مادر قصد
[illegible] که راه بیابانها گیرم و مال ایشان را یغما برم و رمه ها برانم و غلامان و کنیزان گرد آورم و مال فراوان گیرم آنگاه قضی فکان را از عم
خود خواهم مادرش گفت ای فرزند مال مردمان چند او نه بیابند و سر مال مردان هست که شیران چیره شوند و پلنگان صید کنند کان ماکان
گفت از قصد خود باز نخواهم گشت تا آنکه [illegible] پس عجوزه را نزد قضی فکان فرستاد و پیغام داد که سفر خواهم کرد تا مهر شایان پیدا آرم
و با عجوز گفت ناچار باید جواب او را بمن بیاوری پس عجوزه برفت و جواب بیاورد و گفت قضی فکان نیمه شب رفته نزد تو خواهد آمد پس
کان ماکان تا نیمه شب بیدار بود که آن آفتاب روی کاشانه پر تو انداخت و با کان ماکان گفت جان من فدای تو باد که اکنون از بیداری
سر بر بود پس کان ماکان بر پای خواست و گفت   ای مرهم ریش و مونس جانم   چند این مفارقت مرنجانم   ای راحت
اندرون مجروحم   جمعیت خاطر پریشانم   والله که دل از تو بر نگیرم   گر در سر کار تو رود جانم   پس او را از قصد خود آگاه نمود
قضی فکان بر عزم او بگریست کان ماکان گفت ای دختر عم گریه مکن امید دارم خدائی که جدائی مقدر ما را بوصال برساند پس کان ماکان
سفر را مهیا شده نزد مادر رفته وداعش کرد و تیغ بمیان بسته از قصر بدر آمد و بر اسب خود قاتول نشست و در کوی و محلت همی رفت تا بدروازه

شهر رسید ناگاه رفیق خود صباح بن رماح را بدید که در خارج شهر ایستاده صباح چون او را بدید بر کابش بوسه داد و تحیت گفت و از وی پرسید
که ای برادر چگونه این اسب را و این مال را بدست آوردی و من بجز همان شمشیر ضربتی ندارم کان ماکان گفت ساعتی که تو از من جدا گشتی مرا این
اقبال روی داد و آیا میتوانی که با من جای بجنبت خود در دوستی من پاک کنی صباح گفت ای خواجه بخدای کعبه سوگند که در زندگی تو بودم پس شمشیر
از دوش او آویخته و انبان بشانه انداخت و در پس اسب همی دوید تا چهار روز بدینسان همی رفتند و غزالان صید کرده همی خوردند و از چشمهای
خنک و گوارا می آشامیدند روز پنجم به تل بلندی نزدیک شدند که در پای آن تل چراگاهها بود که اشتران و گوسفندان و گاوان در آنجای چندان
بودند چنانکه سر و زمین خالی نبود کان ماکان از دیدن آن گله و رمه چنین شادان شد و بخاطر گذشت که آنها را یغما برد پس با بدوی گفت این مال را
بر دار شاید من و ترا حاجت روا شود صباح گفتا ای خواجه خداوندان اینها گروه بسیار هستند و در میان ایشان مردان کار دیده و دلیران کارآزموده هستند
اگر ما خویشتن بدین ورطه خطرناک بیندازیم راه رهائی نداریم پس کان ماکان بخندید و دانست که او کم دل است او را بگذاشت و خود به تنها روان
شد و این ابیات همی خواند   و آل نعمان نحن ذو و لهم   و السادة الضاربون فی القمم   و انتی ابرحی معاونته   من ملک الملک باری النسم
پس بر آن مال حمله آورد و گفت غنایم را برانید آنگاه مردان با تیغهای جوهری و نیزهای بلند روی بدو آوردند و پیش روی ایشان ترکی
دلیر و کارزار دیده بود کان ماکان حمله آورد و گفت وای بر تو اگر بدانی که این مال از آن کیست چنین کار نکنی بدانکه این مال از طایفه رومیان است که ایشان
دلیران جنگ آور اند و ایشان یکصد تن سوار هستند که هیچ ملک را طاعت نکنند و اینها از ایشان بسرقت برده اند و ایشان سوگند یاد کرده اند
که از اینجا باز نگردند تا آنکه اسب را بدست آورند کان ماکان چو این بشنید بانگ بر ایشان زد که این همان اسب است که طالب آن
هستید و از بهر آن در هلاک من همی کوشید پس همه شما بمبارزت من گرد آئید آنگاه بانگ بر قاتول زد و قاتول مانند غول روی بدیشان نهاد
کان ماکان یکی از سواران را بکشت و روی به دوم و سیم و چهارم نهاد و ایشان را از زندگانی دور ساخت در حال غلامان بترسیدند کان ماکان
با ایشان گفت ای تخمهای ناپاک مالها را برانید و گرنه شمشیر از خون شما سرخ کنم پس غلامان مالها را براندند و یک یک همی گریختند صباح چون
آن حال بدید فرحناک شد و از تل فرود آمده آواز بلند همیکرد که ناگاه گرد برخاست و از میان گرد یکصد سوار دلیر مانند شیران نمایان شدند
چون صباح ایشان را بدید بعجز از تل بگریخت و تفرج جنگ همیکرد و میگفت که من مرد این میدان نیستم و من مرد بازی و مزاح خوب میتوانم
پس آن صد سوار کان ماکان را احاطه کردند سواری از ایشان پیش آمد و گفت این مال را کجا خواهی برد کان ماکان گفت بیچاره مانند آتی و بدانکه مبارز
تو شیران را چیره شود و دلیران را بکشد و او شمشیر است بهر سوی که میل کند ببرد چون آن سوار این سخنان بشنید بسوی او نگاه کرد و دید که مانند شیر غران
همی غرد و لیکن روی او در چون آفتاب و آن سوار رئیس یکصد سوار بود و کهرداش نام داشت چون کان ماکان را دید که با چنان شجاعت
بس بدیع الجمال است و در حسن بمعشوقه کهرداش که خاتون نام داشت همیماند و آن دختر خاتون نام آفتاب روئی بود که سخن دانان در وصف او
حیران بوده با این ابیات او را همی ستوده   عارض شوان گفت که روی قمر است این   با او شوان گفت که سرو چمن است آن   هرگز
جسم بدین حسن و لطافت   گوئی همه روح است که در پیرهن است آن   و با چنان شمایل نیکو شجاعان قوم از وی بیم داشتند و دلیران طوایف از زبان
بودند و آن حور نژاد سوگند یاد کرده بود که شوهر نگیرد دیگر کس اگر چه بسیار خواستگاران او بوده و او با پدرش گفته بود که کسی
تزویج من نتوان کرد مگر اینکه در میدان بر من غلبه کند این سخن بکهرداش برسید ترسید که با دختری معانقه کرد و سبب ننگ و بدنامی شود بعضی ندیمانش
گفتند تو نیکوئی و در سر حد کمالست هرگاه تو با او معانقه کنی اگر چه او را قوت بیشتر باشد باز تو با او چیره شوی زیرا که حسن ترا هر چند خود داری شواند کرد
که زنان را از مردان طمع بسیار است کهرداش سخن او را نشنید برفت و جرأت معانقه نکرد و چو سه از مبارزت خاتون گریزان بود تا کار او با کان ماکان
بدینگونه گذشت و او چنان پنداشت که کان ماکان محبوبه او خاتون است پس پیش رفته گفت ای برتو ای خاتون آمده که شجاعت خود را بمن باز نمائی
از اسب فرود آی تا با هم صحبت کنیم من راه دلیران و کردان بریده همه این مال را آورده ام که از برای تو صرف کنم و تو مرا از سوی خود گیری و آن

ملک ترا خدمت کنند و درین نواحی از تو بزرگتر کس نباشد چون کان ماکان این سخن بشنید آتش خشمش شرر فروخت و گفت وای بر تو ای کلب الاعاجم
و آن کیست که پهلوی من و یزدان بگوید بحیله طعن و ضرب را آماده شو که بزودی بخاک و خون غلطان خواهی شد پس کان ماکان اسب برانگیخت
و جولان کرد و جنگ بخواست کهرداش دانست که دلیریست بزرگ و کلامش با صواب بود پس با سوارانی که با او بودند گفت
وای بر شما یکی از شما بمبارزت رود و او را طعم تیغ و لذت نیزه آگاه کند آنگاه او هم سواری بدو حمله کرد اندک زمانی جولان کردند و کان ماکان
سبقت کرد و ضربتی بر وزد از مغفر او در گذشت و آن سوار چون اشتر فریاد کشیده از اسب بر افتاد و آنگاه دیگری حمله آورد و با او نیز چنان کرد
که با نخستین کرده بود مبارز سیم و چهارم و پنجم را نیز هلاک ساخت پس از آن همه یکبار حمله کردند لشکش جنگ شر رفته ور نشد ساعتی نرفت
کان ماکان ایشان را طعمه سنان جان ستان کرد کهرداش چون این حالت بدید از هلاک خویشتن بترسید و دانست که او بسی دلیر و بجهان اندر
یگانه است پس کان ماکان گفت از خون یاران در گذشتم و بر تو بخشودم از مال هر آنچه خواهی بگیر و بشهر خود باز گرد کان ماکان گفت مروت
و جوانمردی تو کم مباد و لیکن این سخن بگذار و خود ازین ورطه برهان و ازان آب ننگ کهرداش سخت خشمگین شد و با او گفت وای بر تو اگر از اسب فرود آیی
هرگز چنین سخنان نگفتی من شیر بیشه دلاوری کهرداش این عامری هستم که بر ملوک بتازم و راه مسافرین ببندم و مالهای بازرگانان را ببرم و همین
اسب که بر و نشسته از آن من بود و همی خواهم که بدانم که چگونه تراشد کان ماکان گفت این اسب را عجوز ذات الدواهی کشنده جد و عم ملک عمان
و ملک شرکان نیز دو عم ملک ساسان همی برد و کهرداش گفت تو که مادر پدر داری بازگوی پدرت کیست گفت کان ماکان ابن ضوء المکان ابن
ملک عمر نعمان کهرداش چو این بشنید گفت ازین شجاعت و ملاحت که تراست چنین همی باید که راست گفته باشی اکنون ایمن باش و بسوی عم خویش
برو که پدرت خداوند احسان بود کان ماکان گفت ای کوساله من ازین سخنان ترا بزرگ نخواهم شمرد پس کهرداش خشمگین شد و یکدیگر را
حمله کردند و همه گرز را با گرزهای گران بسکوبیدند بدانسان که هر یک را گمان این بود آسمان فرو میریزد پس نیزه ها بکار بردند کهرداش نیزه
بر و حواله کرد کان ماکان خم شد و نیزه بر و نرسید آنگاه کان ماکان نیزه بسینه کهرداش برد و سنان نیزه از فقره پشت او در گذشت پس مال را
یکجا گرد آورد و بانگ بر غلامان زد که مال سخت برانید و ان هنگام صباح بن رباح از تل فرود آمد و سر کهرداش را بریده کان ماکان بخندید
و گفت وای بر تو ای صباح من ترا مرد جنگجوی همی دانستم صباح گفت غلام خود را ازین مال بی نصیب مکن شاید که بوصال دختر عمم بکچه براتم
کان ماکان گفت ترا ازین غنیمت نصیبی بدهم ولی تو غلامان و مال را پاسبانی کن پس کان ماکان روی به بغداد نهاد و چون نزدیک بغداد رسید
لشکریان از آمدن کان ماکان و آوردن چنان غنیمت آگاه شدند و سر کهرداش در سر نیزه صباح دیدند بازرگانان سر کهرداش را
بشناختند و فرخناک شدند که خدا خلق را از شر او نگاه داشته کرد و از کشتن او در شگفت ماندند و کشنده اش را ثنا گفتند و مردمان بغداد
کان ماکان را از وقایع در نیز دندان و ملک ساسان آگاه کردند و مردان و دلیران از و بترسیدند پس مال را براندند تا بپای قصر رسانیدند
و نیزه را که سر کهرداش در آن بود در در قصر بر زمین کوفت و مردمان و بزرگان بغداد را اسپها و اشترها بداد و اهل بغداد را دل بدو مایل گشت
پس کان ماکان روی بصباح کرده او را در جایگاهی وسیع منزل بداد پس آنگاه بنزد مادر رفت و آنچه در سفر روی داده بود با مادر بگفت
و ملک ساسان از چگونگی آگاه بود پس ملک از ایوان برخاست و بخلوت اندر نشست و خاصان خود را احضار کرده با ایشان گفت بدانید
من این راز که بشما را از نیز پوشیده خود باخبرم که بدانید که کان ماکان سبب هلاک من خواهد شد از آنکه او کهرداش را بکشت و لیس قبیله اکراد و عرب را که
داشت و از آنچه در نیز دندان کرده آگاه هستید که او همان بنگت و احسان من فراموش کرده و شنیده ام که او لشکر انبوه از شهرها جمع آورده و قصدش
آنست که کان ماکان را سلطان کند و او چون سلطان شود ناچار مرا بکشد چون خاصان این سخن بشنیدند گفتند ای ملک اگر تو او را تربیت کرده
بودی و نه ما او را پرورده تو میدانستیم که کس از ما بنزد او نمیرفت بدانکه ما زیردستان تو هستیم اگر تو کشتن او را بخواهی بکشیمش و اگر بخواهی که از تو دور شود
دورش کنیم چون ملک سخن ایشان بشنید گفت کشتنش اولی تر است ولی ناچار باید از شما پیمان بگیرم ایشان سوگند خوردند و پیمان محکم بستند ملک ساسان

گرامی

گرامی میداشت و وعده زر و مال میداد پس برخواست و بخانه در آمد و این خبر بقضی فکان رسید بگریستند و غمگین شد و عجوز سعدانه را که آنجا آمده بود
و نزد کان ماکان فرستاد که خبر بدو رساند و او را از نیت ملک آگاه کند پس عجوز بنزد کان ماکان بیامد و او را سلام کرد و کان ماکان
از لقای عجوز فرخناک شد عجوز خبر با او گفت چون کان ماکان خبر شد با عجوز گفت که سلام من بدختر عمم برسان و بگو که مملکت از آن پروردگار است
هر که از بندگانش بخواهد عطا فرماید و شاعر درین معنی نیکو گفته

قد جار کالمهر الذی نزل الوفی … عزرون مخطط ارضه بسیائه وکانما
لطم الصباح جبینه … واقتص منه فخاض فی احشائه

پس عجوز باز گشت و پاسخ کان ماکان را بدختر عمم او گفت پس ملک ساسان منتظر
نشست که هر وقت کان ماکان از شهر بیرون رود بکشتن او سواران بگمارد اتفاقا کان ماکان بقصد نخچیر بیرون رفت و صباح بدوی نیز با او بود
زیرا که هیچ وقت از و جدا نمیشد پس کان ماکان ده غزال صید کرد و در میان آنها غزاله چشم سیاه بود که بچپ و راست نظاره میکرد پس
کان ماکان او را رها کرد و صباح گفت از بهر چه او را رها کردی کان ماکان بخندید و غزال دیگر را نیز رها کرد و با صباح گفت که در رها کردن
غزاله که بچه دارد از مروت و جوانمردی است و این غزاله که بچپ و راست نظاره میکرد بچه کان شیر خوار داشت از آن سبب آزاد کردم
و دیگر غزالان را بکرامت آن آزاد کردم صباح گفت مرا نیز آزاد کن تا بنزد کودکان خود روم کان ماکان بخندید و او را با نیزه بزد
او بر زمین بیفتاد و چون مار بر خود همی پیچید ایشان در این حالت بودند که گردی برخاست و از میان گرد سواران و شجاعان پدید شدند و سبب آمدن ایشان
این بوده که ملک ساسان از آمدن کان ماکان بنخچیر آگاه کرده او نیز امیری از دیلمیان را که جامع نام داشت با بیست تن سوار دلیر زر و مال
داده بکشتن کان ماکان اشاره فرموده چون ایشان کان ماکان را نزدیک شدند بر وی حمله کردند و او نیز بر ایشان حمله کرد و همه را بکشت
ملک ساسان سوار بر نشسته و فرستادگان را کشته یافت بسی اندوه شد و باز گشت ناگاه مردمان آنگان او را دیدند و او را بگرفتند و دو دست
بر بستند پس از آن کان ماکان با صباح بدوی همی رفت براه اندر جوانی دیدند که بدر خانه ایستاده کان ماکان او را سلام کرد جوان جواب بازگفت
پس بخانه رفته دو کاسه بیاورد که در یکی شیر و در یکی ترید و در قمقمه آب ... کان ماکان تمنای خوردن کرد کان ماکان
گفت نخورد جوان گفت چو لیست که چیزی نخوردی گفت نذر دارم جوان گفت سبب نذر چیست گفت بدانکه ملک ساسان مملکت مرا ستم
غصب کرده و مملکت از پدر و جد من بود چون پدرم را مرگ در رسید من خردسال بودم مرا از سلطنت بکنار گرفت پس من نذر کردم تا انتقام
از خصم خود نکشم نان نخورم جوان با او گفت بشارت باد ترا که نذر تو قبول شد و خصم تو زندانی اندر است و گمان این است که زود باشد که او بمیرد کان ماکان
گفت در کجا زندانست جوان گفت در درون قبه بلند کان ماکان نظر کرد مرد ماتم زده دید که بان قبه همی رود و طپانچه بر ساسان همی زند پس کان ماکان
نزدیک قبه رفت و بقبه نگاه کرد و باز گشت و بخوردن نشست که شب تاریک شد و جوان میزبان بخفت آنگاه کان ماکان برخواست و بسوی قبه
رفت و کان ماکان در قبه پاسبان بیدار نشد و سگی بسوی کان ماکان بر جست و او پاره گوشت که بدستار خوان اندر داشت پیش سگ انداخت
و سگان دیگر را پاره پاره گوشت همی انداخت تا در قبه برسید و نزد ملک ساسان شد و دست خود بر سر ملک ساسان نهاد و ساسان با آواز بلند
گفت کیستی گفت کان ماکانم که در هلاک من همی کوشیدی ملک ساسان سوگندان با حال یاد کرد که در هلاک تو نکوشیده ام و این سخن که تو شنیده
دروغ است کان ماکان از و در گذشت و با او گفت بر اثر من بیا گفت قوت آنکه گامی بر دارم ندارم پس کان ماکان دو اسب بگرفت
و هر دو سوار گشته تا بجایگاهان براندند حتی الصباح نماز صبح بگذاردند و همی رفتند تا بباغی برسیدند و در آنجا نشسته حدیث میگفتند پس کان ماکان
برخواسته با ملک ساسان گفت از من چیزی ترا در دل مانده یا نه ملک ساسان گفت لا والله آنگاه با هم یکدل شدند که ببغداد باز گردند صباح
بدوی گفت من پیش از شما رفته مردم را بشارت دهم پس او پیش فرستادند او مردم و زنان را بشارت میداد و مردم با دف و نای باستقبال
بیرون آمدند و قضی فکان نیز چون ماه شب تاریک بدر آمد کان ماکان نیز او را بدید هر دو را شوق غالب و نفس طالب چشم یکدیگر بدوختند
و در شهر جز حدیث حکایت کان ماکان و او را بشجاعت و ملاحت صفت میکردند و میگفتند که ما را جز او شهریاری نشاید و اما ملک

ساسان بنزد نزهت الزمان شد نزهت الزمان گفت مردم را می بینم که کان ما کان را بشجاعت صفت میکنند و مدحت همیکنند و بیشتر از حد ثنا
جز حدیث کان ما کان نیست ملک ساسان گفت من که او را دیده ام هیچ صفتی نیکو و صفتی پسندیده در او نیافته ام مردم بتقلید یکدیگر سخن
میگویند و بی سبب او را مدح میکنند اکنون آوازه او شهر در پیچیده و مردم همه بدو مایل گشته اند و نزدیکان ممالک خیانت کار لشکر بیکران
از شهرها جمع آورده و من چگونه توانم سکوت و صبر کنم که پس از چندین سال سلطنت بزیر حکم یتیمی در آیم نزهت الزمان گفت اکنون چه قصد داری گفت
قصد من این است او را بکشم تا وزیر دندان نا امید شود و جز من کسی امید نداشته باشند و طاعت مرا قبول کنند نزهت الزمان گفت کید و مکر با کان ما کان
ناپسند است چگونه تو با خویشان همی پسندی بهتر این است که تو قضی فکان را با او ترویج کنی و سخن پیشینیان بشنوی که گفته اند اذا رفع الزمان علیک شخصا
وکنت احق منه ولو تصاعد انله حق رتبته تجده ینیلک ان دنوت وان تباعد ولا تقل الذی تدریه فیه تکن ممن عن الحسنی تقاعد
ملک ساسان چون مضمون ابیات بدانست خشمگین برخاست و گفت اگر نمیدانستم که مقصود تو نه مزاح است ترا بکشتم نزهت الزمان گفت چون تو بر من
خشم آوردی من نیز با تو مزاح کنم پس برخاسته سر و دست ملک ببوسید و گفت رای تو بس صواب است و روا باشد که من و تو حیلت کرده
او را بکشیم چون ملک ساسان این را بشنید فرخناک شد و با او گفت حیلت کردن بشتاب و اندوه از من ببر که راه حیلت بر من تنگ گشته
نزهت الزمان گفت حیلت بشناسیم و بزودی او را هلاک کنیم ملک ساسان گفت چگونه هلاکش کنی گفت بکنیزکی که باکون نام دارد بگویم که او را در کمر
جادوئی فنون دیده ام و آن کنیزک از پلیدترین عجوزگان بود و فطرت ناپاک داشت و کان ما کان و قضی فکان را او پرورده بود و بکان ما کان میل
بسیار همی داشت و از غایت میل در زیر پای او همی خفتی چون ملک ساسان این سخن بشنید رای او بپسندید و کنیزک را حاضر آورده و قصه بر او فرو خوانده و فرمود
که در هلاک کان ما کان بکوشد و وعده زر و مالش بداد کنیزک گفت طاعت کنم ولی ای ملک خنجری خواهم که بازهرش آب داده باشی که زودتر او را هلاک کند
ساسان بر او آفرین گفت و خنجری از قضا حاضر آورد و آن کنیزک حکایات و اشعار شنیده و عجایب اخبار یاد گرفته بود پس خنجر گرفت و از خانه بیرون شد
و منکر گشت کان ما کان همی کرد تا نزد کان ما کان بیامد و او ایستاده و منتظر قضی فکان بود و دید که عجوزه در آمد و او همی گوید که زمان وصل نزدیک و هنگام
جدائی برفت چون کان ما کان این سخن بشنید با او گفت که حال قضی فکان باز گو که چگونه است باکون پلیده گفت که ای حبیب تو اسیر و پوشیده نام و آتش
در زبان است و در این هنگام کان ما کان جا بجهای خود داد و وعده زر و مالش گفت و آن پلیدک گفت من امشب نزد تو بخسبم و از خطابات
عشاق و سخنان غریب با تو حدیث کنم کان ما کان با او گفت مرا حدیثی بگوی که اندوه از من ببرد و دل من از آن فرح یابد باکون گفت سخن نغز و حدیث ظریف
که من آن شنیده ام این است که مردی بود خوبروی و یار دوست و مال بدیشان صرف میکرد تا آنکه بی چیز شده و جهان بر او تنگ گشت و در
همیگردید تا چیزی پدید آورده بآن سد رمق کند روزی همیگشت تا گاه میخ آهنین با انگشت او فرو شد و خون از او برفت پس بنشست و خون از انگشت
پاک کرده با کهنه او را ببست پس برخاسته نالان بود تا گرمابه اندر شد و جامه بکند و بدرون رفته در کنار حوض آب گرم نشسته آب بر سر همی ریخت
تا هنگامیکه از گرمی آب برنجید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون ۱۴۳ برآمد گفت ای ملک
جوان بخت آن جوان از آب گرم خسته شد بر سر برخیزان از گرمی آن آزرده شد پس یکبار حوض سرد جا بر کس بدانجا ندید در آنجا خلوت کرده پاره حشیش
در آنجا یافت او را بدهان گذاشته فرو برد حشیش در مغز او اثر کرد و بر روی سنگها بغلطید و از اثر حشیش چنان خیال کرد که استاد دلاک او را همی مالد
و دو غلام برابر او ایستاده یکی طاس در دست و دیگری آلاتی که گرمابه اندر کار است در دست دارد چون ایشان را بدید با خود گفت که ایشان
غلط بر من گرد آمده اند پس بخندید و پای خود را از کشید پس چنان خیال کرد که دلاک با او همی گوید که ای خواجه وقت آنست که بیرون روی
پس بخندید و گفت ماشاءالله بر این حشیش پس از آن دلاک برخاست و دست او گرفت و فوطه حریر سیاه بمیان او ببست و غلامان با طاس
و سایر آلات از پی او روان شدند تا او را بخلوتگاه در آوردند و در آنجا بخور اندر آتش نهاده بودند و از همه میوه و عطر در آنجا حاضر بود
هر یک از نیز برای او پاره کردند و او را در کرسی آبنوس بنشاندند و دلاک ایستاده او را همی شست و غلامان آب همیریختند پس او را خوب بمالیدند

و او را بخلوتگاه گذاشته بیرون آمدند چون از حشیش خیالش بجای کشید برخاسته فوطه از میان باز کرده و چندان بخندید که بر قفا افتاد و با خویش
پس از آن با خود گفت چگونه است که ایشان مرا بالقاب وزیران خطاب کردند و با من یا مولانا الصاحب گفتند شاید اکنون کار بر ایشان مشتبه گشته
پس از آن مرا خواهند شناخت که مردی بی سر و پای هستم و بر پشت گردن من سخت خواهند زد پس آب گرم اندر شده در آمد و چنان خیال کرد که غلام
بچگان و خواجه سرایان نزد او جامه و بقچه آوردند و بگشودند و سه فوطه حریر در آوردند و یکی بر سر و یکی بر دوش فکندند و همین بمیان او ببستند و جامه
سرایان کفش جا پر رنده و او کفش بپوشید خواجه سرایان و غلامان دست او گرفته بیرون آوردند ولی او در همه این حالت خندان بود تا اینکه در مصطبه گرمابه
و در آنجایی فرشی ملوکانه یافت و غلامان برگرد آمدند و او را همی مالیدند تا اینکه خوابش برد و در خواب دید که دختری او را در آغوش است
او را ببوسید و در میان هر دو پای او بنشست و غمزه در دست دختر گرفت و او را در پس کشید و در زیر خود بخوابانید که ناگاه یکی بانگ بر وی زد که ای
حشیشی بی سر و پا بیدار شو که ظهر شد و تو هنوز بخواب اندری پس چشم باز کرده و خود را در میان حوض آب سرد یافت که مردم بدو گرد آمده همی خندیدند
و غمزه او راست گشته و فوطه بمیان ندارد پس دانست که اینها صفات احلام و تخیلات حشیش است شرمسار گشت و مردم با او گفتند ای بی دین
حشیشی تو شرم نداری که بدینسان خسبیده و آلت تو راست گشته پس طپانچه بر رو میزدند و قفا همی خوردند تا آنکه از طپانچه سرخ گردید و از آن گرسنه بود
و هلاکت نزدیک گشته بود چون کان ما کان این حکایات از کنیزک بشنید چندان بخندید که بر پشت در افتاد و به باکون گفت ای دایه طرفه حدیث گفتی
من چنین حکایت نشنیده بودم آیا بجز این نیز حکایت دانی کنیزک گفت آری دانم پس کنیزک حکایات غریبه و نادره های مضحکه همی گفت کان ما کان را
خواب در ربود و کنیزک در بالین او نشسته بود که شب از نیمه گذشت کنیزک با خود گفت اکنون هنگام فرصت است پس برخاسته خنجر
در بر کشید و همیخواست که کان ما کان را بکشد ناگاه مادر کان ما کان در آمد چون باکون او را بدید بر پای خواست و استقبال کرد و بیم اندر شد
و همی لرزید که گویا تبش گرفته چون مادر کان ما کان بحالت بدید عجب آمدش و پسر را بیدار کرد چون کان ما کان بیدار شد دید که مادر ببالینش
نشسته و سبب آمدن مادرش این بوده که قضی فکان بشنید که در هلاک کان ما کان اتفاق کردند پس با مادر او گفت که فرزندت را پیش از آنکه باکون
بکشد دریاب و حکایت را با مادر کان ما کان بگفت مادر کان ما کان در آمدن نزد فرزند بشتابید و در همان ساعت که کان ما کان بخفته و باکون قصد
کشتنش کرده بود برسید چون بیدارش کرد کان ما کان با مادر گفت وقت خوبی در آمدی که دایه باکون بدینجا حاضر است پس روی با باکون کرده گفت
اگر خوشتر از حکایاتی که گفتی حکایت دانی بگوی باکون گفت حدیثی که گفتم کجا و حدیثی که بگویم کجا است اینکه خواهم گفت بهتر و طرفه تر است ولکن وقت دیگر
بازگویم پس باکون برخاست و امید نجات نداشت از آنکه دانسته بود که در نزد مادر کان ما کان از واقعه چیزی هست پس کان ما کان را وداع گفته
برفت آنگاه مادر کان ما کان با او گفت که امشب مبارک شبی بود که خداوند ترا از مرگ خلاص داد و چگونگی را از آغاز تا انجام بیان کرد کان ما کان با او گفت
ای مادر زنده را خدا کشنده ندارد و اگر کشنده باشد نیز دو ولکن بهتر آنست که ما از نزد دشمنان بدر رویم چون روز بر آمد کان ما کان از شهر بیرون شد و با وزیر دندان
بیکجای جمع آمدند پس از آن کارها در نزد ملک و نزهت الزمان چنان گشت که نزهت الزمان نیز از شهر بیرون آمده با ایشان در پیوست و همه بزرگان
دولت ملک ساسان نیز با ایشان در پیوستند پس با هم بنشستند و تدبیر کردند و همه را رای این شد که با رومیان جنگ کنند و خون ملک نعمان و ملک شرکان
از ایشان بگیرند پس بجنگ رومیان برفتند و پس از کارهای چند که شرح آنها طول انجام است اسلامیان دستگیر ملک رومزان ملک روم
شدند روز نمی بداد ملک رومزان بحاضر آوردن کان ما کان و وزیر دندان و یاران ایشان بفرمود چون ایشان حاضر آمدند ملک رومزان ایشان را
در پهلوی خویشتن جای بداد و پس بحکم ملک خوانها بگستردند و حاضران خوردنی بخوردند و از هلاک ایمن گشتند و با یکدیگر میگفتند که ملک ما را احضار نکرد مگر اینکه
ما را بکشد آنگاه ملک گفت خوابی دیده ام که بر اینها گفتم ایشان گفتند جز وزیر دندان کس نتواند تعبیر کند وزیر دندان گفت ای ملک الزمان خیر باشد
ملک گفت ای وزیر در خواب دیدم که بگودالی اندرم و جمعی آزار من همی کنند خواستم برخیزم چون برخواستم سر پا دم و از آن گودال در آمدن نتوانستم
پس نگاه کردم در آن گودال منطقه دیدم از زر دست دراز کرده او را برداشتم دیدم دو منطقه است میان آن دو منطقه بستم ناگاه آن دو منطقه

یکی شد ای وزیر خواب همین است وزیر دندان گفت ای شهریار بدان که ترا برادری و برادرزاده‌ای است و یکی از ایشان [illegible] خون و گوشت
تست چون ملک این را بشنید بکان ما کان و نزهت الزمان و وزیر دندان و سایر اسیران که با ایشان بودند نگاه کرد و با خود گفت اگر اینها را بکشم
دلهای لشکر ایشان [illegible] شود و من نزد وی بسوی بلاد خویش باز گردم و مملکت از دست بیرون نرود و در حال که این قصد کرد جلاد بخواست و فرمود
که کان ما کان را بکشند ناگاه دایه ملک در آن ساعت حاضر شد و گفت ای ملک جهان چه قصد کرده‌ای گفت قصد کرده‌ام که این اسیران را بکشم و سرهاشان را
بسوی پدران شان بفرستم دایه چو این بشنید روی بدو کرده با زبان فرنگیان با او گفت چگونه برادر خود و برادرزاده و خواهر خود را بکشی چون ملک
از دایه این را بشنید خشمگین شده و با او گفت ای پلید که تو با من نگفتی که پدرم کشته شده و مادرت را مسموم کرده‌اند و گوهری [illegible] این دایه گفت که این گوهر
از آن پدر تو بود چرا این سخن نگویی دایه گفت هر آنچه با تو گفته‌ام راست گفته‌ام ولیکن کار من و تو کاریست عجب که مرا نام مرجانه است و نام
مادر تو ملکه ابریزه که خداوند حسن و جمال و شجاعت بود اما پدر تو ملک نعمان شهریار بغداد و خراسانست که پسر خود ملک شرکان را با همین وزیر دندان
بجنگ فرستاده بود و برادر تو ملک شرکان از لشکر دور گشته راه بقصر مادر تو ملکه ابریزه افتاد و ملکه با کنیزکان با ما در [illegible] خلوت کشتی همی گرفتیم
ملک شرکان در [illegible] بما برسید و با مادر تو کشتی گرفت از آن که حسن و مهر و شجاعت ظاهر داشت مادر تو غلبه کرد پس [illegible] روز او را در قصر خود مهمان
بداشت و عجوزه ذات الدواهی [illegible] ملک حردوب را از واقعه آگاه [illegible] و مادرت در دست شرکان مسلمان شد و شرکان او را به شهر بغداد
برد و من و دیگر کنیزکان چند که با او بودیم همه مسلمان شدیم چون پدر تو ملک نعمان ملکه ابریزه را بدید مهرش بدو بجنبید شبی با ملکه خلوت کرد و ملکه
بر تو آبستن شد و مادرت سه گوهر داشت که ملک [illegible] کرد یکی به نزهت الزمان و دیگری بضوء المکان داد و سیمی را [illegible] شرکان بداد ملکه هر دو آن
گوهر را از شرکان گرفته نگاه داشت چون ملکه را هنگام ولادت نزدیک شد شوق دیدار پدر خود کرد و راز خود بمن بگفت من غلامی سیاه را
از آن خفیه آگاه کردم و وعده زر و مال دادم که با ما سفر کند آن غلام غضبان نام سخن من بپذیرفت و ما را از شهر بیرون آورده گریختیم چون بسرزمین روم
برسیدیم مادر تو ملکه را هنگام ولادت برسید [illegible] از اسب فرود آمدیم آنگاه غلام را نفس طالب و شهوت غالب آمد نزدیک
ملکه بیامد او را بخویشتن دعوت کرد ملکه بانگ بر وی زد و از غایت خشم [illegible] و در آن حالت ترا بزاد و از طرف بلاد روم گردی برخاست غلام
از هلاکت خویشتن بترسید تیغ برکشیده ملکه ابریزه را بکشت و سوار گشته بگریخت چون غلام برفت گرد بنشست از میان گرد جد تو ملک حردوب
ملک روم پدید شد چون نزدیک رسید دختر خود را بدانجای کشته یافت کار بدو دشوار گشت و محزون شد و سبب بیرون آمدن ملکه از شهر بغداد
و سبب کشته شدن او را از من باز پرسید من حکایت از آغاز تا انجام با ملک حردوب باز گفتم و سبب عداوت میانه رومیان و اسلامیان
همین است پس از آن مادر تو ملکه را آورده در قصر خود بخاکش سپردیم و ترا من بپروردم و گوهری که با مادرت ملکه ابریزه بود بر تو
[illegible] و چون تو بزرگ گشتی مرا ممکن نشد که ترا از حقیقت کار آگاه کنم از آنکه اگر من ترا آگاه میکردم در میان شما جنگ پدید میشد و جدت نیز فرموده
بود که من چگونگی را از تو پوشیده دارم پس من مخالف حکم نتوانستم و مرا ممکن نشد مگر این ساعت که ترا آگاه کردم ای ملک جهان حقیقت این بود که با تو
گفتم اکنون فرمان ترا است و اسیران از مرجانه این سخنان همی شنیدند آنگاه نزهت الزمان فریادی برکشید و گفت این ملک رومزان برادر پدری من است
و مادرش ملکه ابریزه دختر ملک حردوب است و من این کنیزک که مرجانه نام است می‌شناسم چون ملک رومزان این بشنید بحیرت اندر ماند و نزهت الزمان را نزد
خود خواند چون بدیدش خون برادری بجوشید و قصه او را باز پرسید نزهت الزمان حکایت را [illegible] فرو خواند که با گفتار مرجانه موافق آمد و در نزد ملک بحقیقت
پیوست که ملک زادگان عراق و پدر او ملک نعمان است در حال برخاسته بازوان خواهرش نزهت الزمان را بگشود و دست او را ببوسید
نزهت الزمان گریان شد و ملک نیز بگریست پس بفرمود اسیران را نزد خود خواندند ایشان را [illegible] آنگاه مرجانه را بگوهری که همی از آن سه گوهر نظر افتاد
که نزد کان ما کان بود پس فریاد برکشید و با ملک رومزان گفت ای فرزند این گوهر را نگاه کن دیگر ندیده‌ام و همین گوهر که بر بازوی این جوان است یکی از آن سه
گوهر است که یکی را بگردن تو آویخته بودم پس مرجانه با کان ما کان گفت این گوهر بمن بده کان ما کان گوهر بدو داد و مرجانه هر دو گوهر را بدست گرفته

ملک رومزان داد گوهرها را [illegible] مرجانه [illegible] که آن جوان برادرزاده تو کان ما کان است پس [illegible]
در آغوش گرفت و همچنین کان ما کان [illegible] و در آن هنگام آوازها بشادی [illegible] و سپاه لشکریان عراق و شام [illegible]
[illegible] ملک زبلکان [illegible] لشکر فرنگیان و رومیان [illegible]
[illegible] ملک رومزان [illegible] لشکر عراق [illegible] که ایشان [illegible] آگاه [illegible] قضی فکان
دختر [illegible] شرکان [illegible] لشکر عراق و شام [illegible] حقیقت حال آگاه که قضی فکان [illegible] ملک [illegible]
[illegible] قضی فکان [illegible]
وزیرکان عراق و شام [illegible] ملک رومزان [illegible] ملک رومزان برادرزاده خود کان ما کان
[illegible] دمشق [illegible] سلطان زبلکان [illegible]
[illegible] بعراق [illegible] سلطان زبلکان [illegible] دمشق [illegible] لشکریان [illegible] عراق [illegible] لشکریان
[illegible] ملک رومزان و ملک کان ما کان با هم [illegible] ذات الدواهی [illegible]
[illegible] ملک رومزان [illegible] کان ما کان با هم [illegible] مرجانه [illegible]
[illegible] عراق [illegible] صاحب [illegible] ملک [illegible] ایشان [illegible] ملک رومزان
[illegible] ملک رومزان [illegible] کان ما کان [illegible] ملک رومزان
گفت که این [illegible] ملک رومزان گفت [illegible] ملک [illegible] بشارت [illegible]
سلطان [illegible]

گفت ای ملک جوانبخت ایشان [illegible] بشارت [illegible] سلطنت [illegible] از ایشان
[illegible] سلطان کان ما کان [illegible] قضی فکان [illegible]
بازرگانان [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] بازرگانان گفت [illegible] تجارت [illegible]
[illegible] کان [illegible]
[illegible] بازرگانان [illegible]
[illegible] ملک رومزان و ملک کان ما کان [illegible]
[illegible] بازرگانان [illegible]
[illegible] ملک رومزان و ملک کان ما کان [illegible]
[illegible] بازرگانان [illegible]
[illegible] ملک رومزان و ملک کان ما کان [illegible]
[illegible]
بازرگانان [illegible] نزهت الزمان [illegible] نزهت الزمان [illegible] شرکان [illegible]
کان ما کان [illegible] نزهت الزمان [illegible] نزهت الزمان [illegible] بازرگانان [illegible]
[illegible] نزهت الزمان [illegible] بازرگان [illegible] نزهت الزمان [illegible] بازرگان [illegible] ملک رومزان و ملک کان ما کان

بسر برده و در ضیافت کرده [illegible] و غلامان و [illegible] بزرگان [illegible] بازرگانان [illegible]

داد و ایشان گفت ده روز در آنجا باند پس از ان اجازت خواسته بشهر خویش رفت آنگاه ملک [illegible]

پرسید یکی از ایشان پیش آمد گفت [illegible]

ملک گفته ترا [illegible] حکایت عجیب [illegible] حکایات [illegible]

پیش ازین دختری از دختران بیت المقدس [illegible]

[illegible]

[illegible]

آنگاه آن عرب [illegible] برادر [illegible] پشیمانی [illegible] جوان بر تخت نشست خواهرش گفت [illegible]

[illegible] جوان در جواب خواهر این ابیات بخواند [illegible]

[illegible] لقد کان یوم [illegible] یوم لقیتهم [illegible] چون ابیات را بشنیدم

در کار خود حیران ماندم [illegible] پس از آن دختر [illegible] گفتم که این قصه را [illegible]

پس در حال [illegible] این ابیات برخواندم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر گویند که ما [illegible] همه [illegible]

از [illegible] نعمان [illegible] ملک [illegible] در حال [illegible] کتاب [illegible]

و عراق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پس سنگ‌پشت چون این سخن او را بشنید پیش آمد و جبین او را بوسه داد و با او گفت که پیوسته جماعت پرندگان از رای صواب تو فتوحات دیده‌اند
و همت تو بیم از ایشان ... چگونه خود محزون ... و اندیشه ... که حیله صیاد و ... پرندگان در آنجا بودند پرید ... از تنبیه ... آن
... در حال با سنگ‌پشت بازگشت و او را از زوال دشمن آگاه کرد چون نزد سنگ‌پشت رسید ... دید ... الاکش
با او گفت می‌خواهم ... مکان خود باز گردم و روی دوستان ببینم ... پس سنگ‌پشت ... و در آن مکان ...
... شده این دو بیت بخواند ... و لرب نازلة یضیق لها الفتی ذرعا و عند الله منها المخرج
ضاقت فلما استحکمت حلقاتها فرجت و کنت اظنها لا تفرج پس از آن با سنگ‌پشت و ... جزیره جای گرفتند و در عیش و خوشی
و شادی می‌گذرانیدند ... شاهی ... الوی ... از آن حکایت ... چون ... رسید و ... گردان ...
... تسبیح ... که او ... سرمایه ... کوه ... بر ... و ... شهرزاده ... گفت ای شهرزاده
... اگر ... حکایت ... شاه ... گفت ... گرگ ...
و دیگر ... گرگ ... روباه ... بود و با او ستم می‌کرد و روباه او را ... و مدارا ... می‌کرد و می‌گفت اگر تو ستم ... کنی
... ستم ... به ... و ... بسیار است ... و ... هوا ... بحیلت ... کند
و سنگهای سخت را از کوه پاره پاره ... و ... شهوار ... انصاف ... ستمکاری ... عاقبت ... تو بگو تو ... گرگ ...
و ... جواب ... گفت ... ملک ... کاری ... باشد پس از آن ... روباه ... بچه ... دو ... آمد ... گرگ
... که ... خود ... و این ... بخواند ... اذا ... ستمکار ... ابا ...
... لیس ... اذا ... پس گرگ ... برفت و گفت ... رفت ... شهرزاده ... چون ... گرگ
... رسید ... شهرزاده ... **چون** ... گفت ... گرگ ...
نصیحت کرد روباه گفت شنیدم و طاعت کردم هرگز خلاف ... تو ... حکیمان گفته‌اند ... جواب ...
... کرده ... پس ... گرگ ... روباه ... شنیده ... روزی
... روباه ... گرگ ... گفت ... روباه ... گرگ ... روباه ...
هر ... که گفته‌اند هر که ستم کند ... هر که ... باشد پشیمان گردد ...
اندر ... و انصاف شیوه اشراف است و ادب ... پس ... صواب این است ...
... روباه ... گرگ گفت ... چه ... توبه کند ... ببخشاید ...
... گفتم اگر ... بچه ... خواهی ... از آن ...
... عاقبت ... خواهد بود ... گفته‌اند ... تاریخ ...
گرگ گفت ... توبه ... روباه ...
و ... گفت ... روباه از گرگ هراس ... تا آنکه روباه روزی با گرگ ... دیوار ... گفت
این ... سببی ... از آن ... گفته‌اند هر که در زمین ...
... خود ... هلاک ... خواهد بود ... روباهی ... انگور ...
و انگور ... با ... دید ... انگور ...
این دیوار ... گفته‌اند ...

شاید ... مهلکه ... چنان ... پس ... دیوار ... از آن ... نظر کرد کودالی
عمیق ... انگورستان ... چشم ... کودال ... کشته ... بود
پس ... گفت ... که ... اگر ... انگورستان ...
... پس ... در غایت طرب ... این ابیات برخواند ...
... ثم ... الکرم ...
... آمد ... گفت ... انگورستان ...
گوارا ... گرگ گفت ... انگورستان ... روباه گفت انگورستان ...
... گرگ ... روباه ...
و دیوار ... روباه ... این بیت برخواند ...
گفت ... انگورستان اندر شو پس گرگ ... دیوار ... در حال کودال
اندر افتاد و روباه از شادی و فرح مضطرب شد و اندر ... برفت و ... تمام ... آغازید و این ابیات بخواند
...
...
پس ... کودال ... گرگ پشیمان ... روباه ... گرگ ... روباه گفت ...
... روباه گفت ... کودال ...
... کودال ...
گرگ با او گفت ... روباه گفت ... کودال ...
خلاص ... گرگ ... گرگ گفت ...
...
... چنانکه شاعر گفته ...
... پس ... روباه گفت ای نادان ترین ... و احمق ترین ...
فراموش کرده ... انگورستان ...
... گرگ گفت
... که ... جهان بهترین ... است و درین معنی شاعر گفته
... پس گرگ ... روباه ...
... روباه با او گفت ... ای ...
روباه این ... بخندید و این دو بیت برخواند ...
... پس گرگ با روباه گفت ای بهترین درندگان من از تو ...
... کودال اندر ... سر ... روان ساخت و این دو بیت برخواند
...

روباه گفت ای خصم نادان چون است که پس از آن همه تکبر و تجبر و تظلم [illegible] اندر شدی و من که صحبت ترا برگزیده بودم
از بیم دشمنی تو بود نه از آنکه به دوستی تو رغبتی داشتم اکنون [illegible] گرفتاری و در ورطه [illegible] روباه این دو

[illegible]

ازاکنون از مکافات بزهکاری خود به نفس گرفتار خواهم شد و در امثال گفته اند من الوفا ملیح والغدر قبیح پس بهتر این است
چه تو بر من اعتماد کرده و من بر خلاف آن روزگار جاهل شده ام اکنون خلاص را چاره سازد و دیگر هر وقت اشان ممکن است من نیز
گرگ گفت اگرچه بر تو اعتماد ندارم و لیکن اینجا در این حالت افتاده ام و هیچ چیز به از آن نیست که قصد خلاص من کردی و اینک هیچ تدبیر
اگر بکردی تیر از نظر باشد حالا به زیرک سبب خلاص من و هلاک تو خواهد بود و پس گرگ در پایان گودال راست بایستاد و روباه
بر دوش او رفت و بر روی زمین برابر ایستاد آنگاه از پیش گرگ روباه بزمین جست و خلاص شد گرگ با او گفت ای یار
عزیز جوان از کار من غافل مباش و خلاص من نیز در نظر آر پس روباه گفت ای نادان مرا در بست که گرفتار بگذارم فراغ کردن من تا تو دام را
ما آنکه تو مرا بشنیدم فرحناک شدم و اضطراب کرده تا در قعر کرده دم خود را گودال در اندازم تو مرا که در آن گودال اندر گشته ای و مرا
بازگذاشت تو از او کرده و از ورطه خلاص هلاک افکنده در هلاک در کنم در تو از طریقه شیطان است و اکنون در خواهم
که هیچ در عروسی تو اهتمام خواب با معبران گفتم گفتند در ورطه بغیر در خلاص تو کسی مرد ادائم در افتادن گرد
تو در خلاص شدن تا در جواب من بیهوده ای نادان بدان در من هیچ خواهم و تو از کم خوردی بازی از ترغیب چیز
چون گفته اند هر چیز مردم در هلاک بدکاران است و پایمال شدن زمین در برگ پایان و مرا ایم از آن است و اکنون تو
بهوده فاکنم بفخر گرفتار شوم و هیچ از محنت کرو گیده باشد و گرنه در خلاص تو کوشیدمی چون گرگ سخن روباه بشنید انگشت
تحیر بدندان گرفت چنین قصه بنهایت رسید با مراد دلشاد از لب ازدهان ترقیت چونست
برابر گفت الملک جوانبخت گرگ کشته بد بهت بدان کرفت در زم و در سخن گفتن آغاز کرده گفت
گفت شما طایفه روبا آن برتر الدین چشمان لغ سنیه و چنین ردی برتن جانوران یلیا شنیده فراغ را در دست ساعده دانی
سخنان ترا از روی مزاح است و لکن به وقت مزاح بیکو است روباه گفت مزاح را اندازه است و ظریفان از آن
از آن اندازه تجاوز نکنند و لکن چو من از تو از درات هیچ و سبک ربار ترا ملکی کنم گرگ گفت مرا از تو لابه است
در خلاص من کوشش از آنکه میانه من و تو دوستی و برادری دیرینه است و اگر تو مرا خلاص کنی من نیز اکنون مرا یاد کنی
نیکو دهم روباه گفت حکمان گفته اند با بدان یار مشو هر یار بد تیز از آن کنند و با دروغ گو برادری مکن و اگر از تو خوب بیند
از ابیوستار و اگر بد بیند انکار کند و حکیمان گفته اند هر چیزی را علاجی است بجز مرگ هر چاره ندارد و هم سگیت
کرو بکرنشسته و هر چیزی را دفع توان کرد مگر قضا را و اما آنچه گمان کرده مرا مکافات نیکو خواهی داد فرزند ادر
مکافات دادن بماری تشبیه کرده ام مرا از مار کیری گرگ بخت مردی او را دید هر اسان هم ایده مرد پرسید که ای
هم اسان و گریزان چیستی مار گفت از مار گیری گریزم اگر تو مرا از او خلاص دهی و در زیر خود نهان داری
ترا پاداش نیکو دهم پس آن مار را بطمع مکافات بگرفت و در جیب نگهداشت چنین مار گیر بگذشت هیچ از مار اثر یافت
دهان طرش آلوده شد فرد بادا گفت پاداش بدی چیست هر تر از انچه بهم دانستی نجات دادم مار گفت باز نوی کرام
عهد ترا نگزم تو میدانی پاداش ما همین است پس مار افزون داد اچنان بگزید در حال هلاک شد ای احمق حکایت
تو با من همان حکایت مار است ما این مرد مکر نو گفته شاعر نشنیده   لاتامنن قرا الملک مهجة غیظه و تجب
ان الحفیظ قرو الا   ان الاذى علی ان لانت ملامسها   بندی العطاء فتهن السم فقالا   پس گرگ با او گفت
ای صاحب نیک فضیح و ای خداوند صورت ملیح تو کرکم تو با من فری و غلبه من فروماندن انس بیره لقلعها جرم ادرم و اکنون
دیوان کنم پس فرمان پذیر روبا بر بیچارگان رفتار را کاهو ما خواه حیل کشند روباه با او گفت ای احمق باز مال

مرا از احمقی تو عجب آمد که تو را به چنین چنان فرمائی کو یا در محل تو شرم و کیسه را حوا می برد که در بند است را با شک شفید روباه
در نزدیکی آن کورستان بر تماشه شده و جزء او تاکورستان را آواره را حوا داد تا آنکه عصر آمد و روباه بنزلی بود در آن گنار کودال رسید تا آنکه
کرو بحث صحیحان باغ کودال انداز کرده بدیده سنگهای نزرک در رکیش آغاز کردند و با سنگ و چوب در بیش بیسر هم بزدند او را کشتند
و با کشته روباه با لوی گودال با راهم گرگ را مرده یافت از غایت فرح و دما خلاص بیسند و این ابیات خواند   اودی ابن
نفس لهرب فاعتطف   بعبرات صحاب الجو لهت   کم سعیت بالرحال حتی   فالیوم حل بک الاولفات والنهبت
و وقت سععره ما حلها هم   الا و فیها رباح لمورت قر تصعف   پس از آن روباه بار جست غبار در اکورستان ابرید و حکایت
کرده اند هم شی با سوره در خانه مرد فقیری منزل کرده بودند اتفاقا که او رستان او بیمار شد حکیم از بهر او گنجه تقرر فرمود آن زن پاره گنجد
با چیز مزاد که او بیست از آن برداره و باقی را در نز گنجه را آن حواش بداده تقرر کند پس زن بیست از آن گنجه برداشته هیچ سوره گنجه
بدید و از آن گنجه دور از دور زمنزل می رفت تا آنکه بیشتر گنجه را ببرد چون زن بار نقصان در گنجه دید بکلیهای گنجه نشست تا سبب نقصان را
پس سوره بدان گنجه بیامد و زن را دید و در آن ایای نشسته است در این جا در آنکه بکلیهای گنجه نشسته است با خود گفت ای کاری فقهای در دار دیا کار
مباید کاری کنیم در کردار ای در مرا یونسی بسی گنجه را در منزل داشت برد شی ایں آورد و هم زن او را در اندیشان بدید بخوبی
داد و سبب نقصان گنجه بود و او آنکه دیگر گنجه را در آورده و او ابر آورد و ایعه گنجه را این است ای بحال گردیده آنکه را افکنده
جز مکر با نر آن داد و لا مباید پاس دارم تا بدیده گنجه نشان سوره دانسته تا چاطر آن چه کرده است پس نزد او رفت و با او
گفت ای خواهر هر چهار اعات همسایه کنند و حق ترا ثابت ترم نیست موش گفت ای ای خواهر حضرت است و این کار
سبب چه بود سوره گفت حضرت او در خانه گنجه تا به الحق است چه باحوال مش از آن گنجه خورده سیر شده اند و با آن کلکم
همه جانوران ازان برگرفته اند اگر تو از آن قسمتی ازدیگر آن مزاوار تر خواهی بود موش از این سخن بطرب آمد و قصد آن
خود بازی کرد و طمع گنجه فریفته شد و در حال برخاسته از خانه خود بیرون آمد گنجه را دید که و بود هر در آن غایت تعجب بر تو
اند هم آمده در آن برنکهها در نشسته پس از آن عاقبت کار چه داری نخواست بیان گنجه داخل شده و خوردن آن
نخورد و هر ان با چو به در دست داشت او را بزد و در پیش کشت با مرد و سبب هلاک او طمع و غفلت از عاقبت کار باشد
ملک شهریار گفت ای شهریار انجام او که مرد فریب و کفتی اگر در زمق و پیش و حرص آمد و تمام مخلوطت عهد راست
است باز گوی گفت ای الملک بمن رسیده است که کلاغ و کبوتر با هم برادری داشتند و برادری را شکسته اتفاقا ایشان در روزی
بودند ناگاه صیادی ایشان در درخت بیامد و ایشان هنوز جمع و پیک ناپیل زیرک شد کلاغ در درخت بپرید و کبوتر بماند
در حیرت و بیچاره و با کلاغ گفت ای یار وفادار در خلاص من حیلتی کن کلاغ بدو گفت از برادران امکان نزدیل بیاور
خوابش فرو رفت بیش آن نیز در خلاص برادران از حیلها چاره دست کوتاه در این معنی گفته   ان صدیق الحق من کان معک
ومن یضر نفسه لینفعک   ومن اذا ریب الزمان صدعک   شتت فیک شمله لیجمعک   اتفاقا نزدیک آن درخت
شبانی بود و هر گله آن شیر نگاه داشت کلاغ نزدیک رفت و برای خود بزمین زد و فرار میکرد تا گله آن بر او گرد آمدند
آنگاه از زمین برخاسته بر پر روی گله آن بر دو انداخته در شد و گله آن بر اثر او رفته و کلاغ دوباره بر پر روی گله آن زد و جای دیگر
رفت و گله آن نیز از پیاده او بر فتند و گله را بایں حیلت همی کشیدند با آنکه شبان بر سر گرد برمی آمد و یده بر نزدیک زمین هم برد و هیچ
افکند و گله آن از پیاده او هم دویدند تا آنکه کلاغ بر درختی رسید و کبوتر بیک در پای آن بود و هیچ گله آن جنگ بدیدند او را
هجوم کردند و پیک بگسیخت و کبوتر خلاص یافت و کلاغ از شر فریب بر آسود و این حکایت از برای آن گفتم که حد و امکان است

[illegible]

[illegible]

گفت چنین گویند که خارپشتی در پای درختی مسکن گرفته بود و جفتی [illegible] در آن درخت آشیان داشتند [illegible]

[illegible]

[illegible]

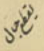
[illegible]
او را بگرفت و در پیش خود برد و گفت [illegible] از آنچه [illegible] رسیدم [illegible]
[illegible] چنانکه شاعر گفته [illegible]
[illegible] پس ملک گفت ای شهرزاد [illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت ای ملک [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] ... چون شعر را تمام کرد ... [illegible]

... [illegible] ...

پس کنیزک عود برگرفت و گفت   رب نزار ان السهم لحظ   فاسهما اوقت بکباب   و عانه الزمان وقد صبری   و انا فقد و اکشف الحجاب
چون [illegible] کنیزک بشنید [illegible] ابو الحسن [illegible] نوشته [illegible] جواب [illegible] خلاصی آمد [illegible] خانه خود [illegible]
عاقبت کار منغص کرد [illegible] آورده [illegible] کردند و ابو الحسن [illegible] و رفت [illegible] خانه [illegible] خود قرار گرفت [illegible]
حمد خدای را [illegible] گفت [illegible] خلاص شدم و ابو الحسن [illegible] برخاست [illegible]
و خود [illegible] پس ابو الحسن [illegible] وداع کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست چون شب
برآمد گفت ای ملک جوان بخت [illegible] ابو الحسن گفت ای برادر مرا خبر [illegible] ابو الحسن گفت [illegible] پس ابو الحسن [illegible]
دکان گشوده [illegible] خبر شمس النهار [illegible] خانه [illegible]
[illegible] ابو الحسن [illegible]
پس ابو الحسن سلام کرد [illegible] ابو الحسن [illegible]
[illegible] پس [illegible]
[illegible] شمس النهار را دیده [illegible] ابو الحسن گفت [illegible]
گفت ای برادر [illegible] گفت ای برادر [illegible] گفت [illegible] این ابیات بخواند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ابو الحسن گفت [illegible]
[illegible] دکان [illegible] ابو الحسن [illegible] گفت [illegible]
حال [illegible] گفت [illegible] شمس النهار [illegible] گفت [illegible]
کنیزک بیان کرد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] شمس النهار [illegible]
و خلیفه [illegible] گفت [illegible] شمس النهار [illegible]
[illegible] شمس النهار [illegible] خلیفه [illegible] گفت [illegible]
[illegible] خلیفه گفت [illegible] شمس النهار گفت [illegible]
پس شمس النهار [illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] گفت [illegible] چون شمس النهار [illegible]
[illegible] چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست چون شب   برآمد گفت ای ملک جوان بخت
کنیزک گفت [illegible] ابو الحسن [illegible]
[illegible] شمس النهار گفت [illegible] گفتم [illegible]
و کنیزک گفته [illegible]   و قالوا [illegible] الصبر [illegible]   فقلت این الصبر بعد فراقه   و قد اکد المیثاق [illegible]



ویقطع حبال الصبر [illegible]   [illegible] این ابیات بخواند شمس النهار [illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible] شمس النهار [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] ابو الحسن [illegible]
و اما ابو الحسن [illegible] دکان [illegible] ابو الحسن [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
ابو الحسن گفت [illegible] شمس النهار [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible] شمس النهار [illegible] ابو الحسن [illegible]
[illegible] ابو الحسن [illegible] گفت [illegible]
[illegible] ابو الحسن [illegible]
[illegible] ابیات بخواند   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   چون [illegible] این ابیات [illegible]
[illegible] ابو الحسن [illegible]
[illegible] ابو الحسن [illegible] سلام کرد [illegible] شمس النهار [illegible]
گفت ای [illegible]
[illegible] کنیزک گفت [illegible]
[illegible] ابو الحسن گفت [illegible]
[illegible]
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست چون شب   برآمد گفت ای ملک جوان بخت چون [illegible] ابو الحسن گفت [illegible]
[illegible] نوشته است [illegible]
[illegible] شمس النهار [illegible] گفت [illegible]
[illegible] ابو الحسن [illegible] این ابیات [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]
[illegible]
[illegible] القلب [illegible]
والجسم منهوب   والصبر منغصب   والعقل مختلب   والقلب مسلوب   [illegible] این ابیات

[illegible]

اذا لم یکن فی الحب سخط ولا رضی … فاین حلاوات الرسائل والکتب

[illegible]

شکی الم الغرام الناس قبلی … وروّع بالنوی حیّ ومیت
واما مثل ما ضمت ضلوعی … فانی لا سمعت ولا رأیت

[illegible]

ولو قلت انی صابر بعد بعده … تکذبنی دمعی وفرط تحببی
وکیف اداری مدمعا جاریا به … علی محجتی حذر من فراق حبیبی

[illegible]

[illegible]

و بمنزل باز گشت [illegible] گفت [illegible] رفت پس [illegible] آمده [illegible] گفت [illegible] ترا سلام رسانید و گفت
این زرها را صرف ضیافت [illegible] کردم [illegible] زرها را [illegible] صرف [illegible] پس کنیزک [illegible]
[illegible] و گفت [illegible] گوهرفروش [illegible] کنیزک [illegible] الحدیث [illegible] از طرف [illegible]
مهیا کردم [illegible] علیه السلام [illegible] کنیزک [illegible]
کردم [illegible] کنیزک [illegible]
[illegible] و عطریات [illegible]
و شمس النهار [illegible] کنیزک دیگر [illegible]
[illegible] پس از آن [illegible]
[illegible]
[illegible] عود [illegible] عود [illegible]
[illegible] و این ابیات برخواند ارق حتی کان [illegible] و ذبت حتی [illegible] الخلق و [illegible]
فاحرقه بالبث [illegible] پس از آن [illegible] ابیات [illegible] عقول حیران گشت [illegible]
شد و مجلس از طرب [illegible] عود [illegible]
و این ابیات برخواند وعد الحبیب [illegible] فی لیلة [illegible]
بات الحبیب [illegible]
[illegible]
[illegible] خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گوهرفروش [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر ابوالحسن گفت [illegible] گوهرفروش [illegible]
[illegible] گوهرفروش [illegible]
[illegible] گوهرفروش [illegible]
[illegible]

سلام کرد

سلام کرد [illegible] گوهرفروش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در خانه [illegible]
[illegible] سلام [illegible]
[illegible]
[illegible] خانه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گوهرفروش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خانه [illegible]
[illegible] خانه [illegible]
[illegible] سلام کردم [illegible]
[illegible]
[illegible]
و شمس النهار [illegible]
[illegible] شمس النهار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رسید [illegible] ابوالحسن گفت [illegible]
گوهرفروش [illegible]

فرخناک شده و مردمان از او بازگشته و بیهوش مرا از بیرون رفتن منع کردند تا گلاب بروی او بر فشاندند و از حال پرسیدند او گفت
میکرد ولی زبانش یاری گفتار نداشت پس با ایشان اشارت کرد و مرا بخبر آوردند و بخانه رفتم و چون مرا خبر شد که بیرون آمدم و بار دیگر از او
بجانب خود رسیدم و چنان می‌ارزیدم که فرخناک شده چهره کاهی گشته نفس از زور سوسه کرده بعد از آن روی به سوی ایشان کردم و چون خانم بروم زنان بر دیدم
با فتوح یک نظر کردم که مرحمتی بنهار بود و چنانکه خدم و رفتن نشاندیدم و در جا خلوت بسوی او رسیدم و گریه می‌کرد و پیش او کسی
سخن با او گفتم و از هیچ خبر او را بکس نگفتم و در آمدم الله ما اگر گفتم و چه از روی خواری او را حال او پرسیدم و گریه گشت خود و پیش او شکایتها کرد
بجان انجمن زبان گفتم و با او گفتم که در این جز صحبت تو ترک گفته‌ام و این شد و در خانه درآمدم که در ره تو شکسته و بخانه در آمده
برسیدم و عنایت ها کرد و از این گونه بود و هیبت او را از دل خلیفه ایمن شده مرا او خاتون را بنهار گفتم و در پیش طور را
پس مرا از کنیزان بام رفته و پیش را در یک خلوت بلند اند چه کنیز با من همراه در آمده رسیدم و در گوشه پنهان نشستم تا آنکه شب
در غمت و جلوه گشودم و ملامت ها بر ایشان ما با بعد از آن او را زاد آدم و با او گفتم و مرا از روی شب بالا برد از روق بنهاد و در جلوه
ما آنکه شب از نیمه گذشت الکاه بروق دیدم و بسوی او پیش دفعه و مردی آن زور در هم اندر جهت یک نظر کردم و مرد دیگر
بروق اندر دیدم و زن بخود فراهم آمد پس بروق برآمد و با او رجوع رسیدند و چون از روق بدر آمد دیدم و هم چنان
می‌نهاد از روق برآمدم بسوی او رفتم چون او را بدیدم از غایت فرح گرد یکسر از آن حال از من زهد از آن طمع از او ربود
بهم چون قصه بدینجا رسید بامداد لیدن و شهرزاد لب از داستان فروبست چون

بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت کنیز گفت چه گویم ای شهریار با او دیدم از غایت فرح گرد یک شب از عقل در من بر رفت و چون پیش او رفتم
مرا در مود و او رسید و با زبان نرم او را از خلوت بیرون آمدیم پس از آن مردان دیگر که او را بر آن جا بخواندم که او پیش آمد
آن شب یکجا با خالت جامه بروز آمد بامداد آن خلیفه حاضر شد با ما در کمر گمان بود و او باید برود و روز دیگر بروز
مرا او را چنان یافتم و در گوشه در آمد و مرد گمان را همی گفت الکاه حاجب او بدیدار کردم و وحشت او را
لشکر عاقبت بر او راه یافت و او گفتم ای خاتون چرا آتش دل خود را خبر نمی‌دهی که آخر خود رحم کنی و کار صحبت او
دیگر بکت روی یک شد مرا گفت بیا تا او کنده و مرا از کار من ما عرض از آسمان که است انداکه
و گرد صلح خدا ام زنده و داد آن ما را چون از خانه بیرون رود ما در من رسیدند که و کار چه است و گفتم آنکه کمان منعه
صدق دلخسته مرا از عیب کار برسیدند و او گفت و شغل و حیث او گفت مرا از عیبت نامه کمان هستم ما را
و ملکان حمد کردند و چون ما در سرای بالا فرار کرفتیم رو یک نظر گردید جامه و خرد عقدها که در صبح مرا بدید کار من
چنان بماندند و گفتند چونی عقدها کنیزک نغمه را پسر ایشان را گفتند و حکایات چه در بیست سال
مرا جواب چه گفتم و با چه گفتم از یارانم را پسر او را زیور های زرین در صبح مرا خواهند گشت پس از آن
الکاه روی بما بکار کرده او گفتند نوازی

دیگر ای پیر که حسن آیین و بستان عروز شد و همین فضل او راه نیست که او برده چهارت و آن شهرزاده بکمان دولت گران کلاه و
وزیر ای سیاهی نبی نبوده است و شاعر در این معنی گوید ارده هم سواد اقبل تشفع لی و انثنی و بیاض الصبح یغری بی وکم لیله
بات البحث حرامی و قد ستر تناسی و حاذر در فی حلی بها نور الصباح ارانی فقلت له ان المجوس کواذب و قول الاخر و دار تنی
فی قمیص اللیل مستترا لیستعجل الخطو من خوف و من حذر و قت اثوابه ضیعی فی الطریق له و لاح مثل الهلال علی الاثر و لاح ضوء الهلال
کاد یفضحنی مثل القلامة قد قدت من الظفر و کان کان معاملت اذکره فظن خیرا و لا تسأل عن الخبر و قال لاتق الاثیل من تو اصله
فالشمس نمامة و اللیل قواد و قول الاخر لا اعشق الابیض المنفوخ من سمن لکننی اعشق السمر المهازیلا انی امرؤ ارکب المهر الضعیف یوم الرهان و غیری
یرکب الفیلا و قول الاخر زارنی المحبوب لیلا فتعانقنا جمیعا ثم قمنا و او قد طلع الصبح صریعا اسأل الله الهی یجمع الشمل رجوعا و یدیم الوصل
دائم لا اطلق صحیحا اگر من سیاهی سلیح با نحبه مرا در است صحبت کوتم و اوراق اندر گفته ولی همین مختصر اختصار کردم و اما آن ای سیه کی
لون تو لون ریحان امانه و جمال تو اندوه و غصه فزاید و در دیده است که زهر یر غذاب ال کبرت و از فضیلت سیاهی است مرادی که
کلام مجید الهی با او نوشته شود و سیاه رنگ است و اگر مشک و عنبر سیاه نیست خام بود در الحقیقه از آن میخورند و از برای ترک با مختفان بنوازند و سیاهی مطر سیاه است
و شاعر در همین گوید الم تر ان المسک یعظم قدره و ان بیاض الجص حل درهم و ان بیاض العین یقبح بالفتی و ان سواد العین یرمی بالسهم خواجه
با او گفت بیش که در حقیقه رکعایت است پس کنیزک نشست خواجه بکنیزک فربه اشارت کرد که برخیز کنیزک فربه برپای خواست چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چون گفت ای ملک جوانبخت که چون نوبت بپای خواجه کنیزکان فربه کنیزک در آمد
که برخیز کنیزک برخواست و با دست خود اشاره کرد کنیزک لاغر گرد و ساقهای خود را بگشود و ساعدهای خویش را نمود و جامه از شکم خود بگشود کار شکم خود
هزار و دا فی چون حقه عاج چه دیدم پس از آن برخواسته پیراهن نازک برشیده که تمامت تن او آشکارا بود و گفت حمد خدای را که مرا خلق کرده و چنان
نیکو فربه و مرا فربهی داد که مجلس و جمال من بیفزوده حمد خدای را که مرا در کتاب عزیز ذکر فرموده و گفته است و جاء بعجل سمین و مرا فربه ساخته
چون باغ آراسته که در آن شفتالو و سیب و انار باشد و مردمان شهرها مرغ فربه دوست دارند و از مرغ فربه بخورند و گوشت فربه بطلبند و فربه
بی غیرت است و شاعر در این باب گوید و دع حبیبک ان الرکب مرتحل و هل تطیق وداعا ایها الرجل کان مشیتها فی بیت جارتها
مشی السمینه لا ریث و لا عجل و حکما گفته اند که لذت در سه چیز است در خوردن گوشت و سوار شدن گوشت و فرو بردن گوشت
و اما ای لاغر ساقهای تو چون ساقهای کنجشک است و بجز از رمیدن و در تو چیزی نیست که خاطر را مشغول کند چنانکه شاعر گفته اعوذ بالله
من اشیاء تحوجنی الی مضاجعه کالدلک بالمسد فی کل عضو لها قرن ینا طحنی عند المنام فامسی واهی الجسد خواجه آن کنیزک گفت بنشین و الله در
کنیزک لاغر کرد چون نهال سرو برخواست و او را قد لیاقه خیزران و ساقه ریحان همی ماند گفت حمد خدای را که مرا نیکو آفریده و صل من
اصل مقصود است و مرا بنهال سرو تشبیه کرده اند که دلها به او مایل است اگر برخیزم سبک برخیزم و اگر بنشینم راحت بنشینم و کس را بدوام
لطافت معشوق من چون پیل دیوانه کامل و طویل است بلکه معشوق را بنهال سرو مانند کنند و وصل من عاشقان را نشاط آورد و جان را نیز
طرب افزاید و من مرحمت حلاوت است و تخته ام اف بر او کسی کو گفته خیزران باریک قد مکان و مراد جوی لطیف است چنانکه
شاعر در مدحت من گفته شبیه فتک الغضب و الحسن بشکل من قضیب و غدوت فعلک تما خوفا علیک من الرقیب
و در چون کنی عاشقان حیران شوند و مشتاقان سرگردان مانند اگر دوستی را من لوی سرین پیل گفته بیش لوی از پیل کم و اگر او لوی خود گشته
من دارای خوش چشم و ای فربه خوردن تو چون خوردن پیل است دلبون تو دراز تو که گفته در تو ای شکم تو در آنجا غم ترا باشد و دیگر
رانهای تو کس را که دارد که تخته تو خسته در بر اهتزاز و لطافتی نیست و فربه او از بیخ کردن نباید و او را سیکانه صحبت لایق او کی باز
مرا گفته ما را چشم آوری و اگر با تو صحبت کند محزون شود و از بیخ و دل تو بیش زشت است و اگر راه روی در آنجا و صحبت تو ری و اگر خیزی

[illegible] ... و شهرزاد لب از داستان فرو بست

[illegible] ... ای ملک جوانبخت کنیزک زرد [illegible]

[illegible]

لون الحبيب [illegible]

[illegible]

و قوله لم لا اميل الى العذار [illegible]

[illegible]

[illegible] ... و شهرزاد لب از داستان فرو بست

پس آنگاه خواجه [illegible] کنیزکان [illegible]

[illegible]

[illegible] ... کنیزکان [illegible]

[illegible]

[illegible] ... شهرزاد لب از داستان فرو بست

[illegible]

و انی منک التسلیم ... [illegible]

... [illegible] ... چون ... ابیات ... ابونواس ... [illegible]

... این ابیات همی خواند تبدّی فی قمیص من شقیق ... [illegible]

... [illegible]

... چون ابونواس ... [illegible]

... این ابیات بخواند تبدّی فی قمیص من ... [illegible]

... [illegible] ... چون ... ابونواس ... [illegible]

خلیفه ... [illegible] ... ابونواس ... [illegible]

... [illegible] ... ابونواس ... خلیفه ... [illegible]

... [illegible] ... خلیفه ... [illegible]

کفت ... ابونواس ... [illegible]

[illegible]

کفت ملک جهانبخت ... [illegible]

[illegible]

با مردان از زندان ... مرد سپاهی را بخواست و خواست که ایشان را عقوبت کند ناگاه مردی صفها بشکافت پیش آمد و در پیش والی بایستاد
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چنین
گفت ای ملک جوانبخت والی خواست
که زندانیان را عقوبت نماید ناگاه مردی صفها بشکافته آمد و پیش والی و مرد سپاهی بایستاد و گفت ایها الامیر این مردم را رها کن که ایشان مظلومند و مال این
سپاهی را من بدزدیده‌ام و دزد او منم اینست که از خورجین همی آوردم پس همیان را از آستین برآورده در پیش والی و مرد سپاهی بنهاد و والی با مرد
گفت مال خود بگیر که ترا بر مردمان دیگر حجتی نیست آنگاه مردمان و حاضران آن مرد را ستایش کردند پس از آن مرد گفت ایها الامیر بنگر که چگونه
بنزد تو آوردم عیاری نمود که کجا ... این مرده را ... از مرد سپاهی ... والی گفت ای عیار چه کردی و مرده را چگونه آوردی
گفت ایها الامیر من در مصر ... ایستاده بودم که این مرد این زر را از صرافی گرفته در همیان نهاد من ... از پی او روان
شدم و دگر ... این مال را ... پس از آن این مرد ... شهر بشهر همی گشتم و در گرفتن این مال حیلتها بکار بردم
ولی گرفتن مال فرصت نیافتم چون این شهر درآمدیم ... در قدم چون ... آمدم ... گرفتم و انتظار همی بردم
تا اینکه بخوابید ... رنگ رنگ ... این کار ... بدیدم ... مال گرفتم و دست ... از پیش
از پیش والی و سپاهی برگرفت ... و مردم ... گمان بکردند که او میخواهد ایشان را بنماید که مرده را از خورجین
چگونه برگرفته است که ناگاه ... خود را بر که آب ... والی با ... نزدیک ... رسید ... برفته در جستن
کنند بر که اندر شدند ولی آن مرد عیار ... کار خود رفته بود ... تفتیش کرده نیافتند آنگاه والی با مرد سپاهی گفت که تو این مردم بیچاره
ستمکار خود شناختی و مال خود بستدی آنچه نگاه داشتن نتوانستی پس سپاهی برخواسته در حالتی که ... برفت و مردمان از دست
او و والی خلاص شده دور رفتند
اینست که ملک ناصر در روزی از روزها والی قاهره و والی بولاق و والی مصر قدیم را حاضر نمود
و با ایشان گفت میخواهم هرکدام از شما عجیب‌ترین حکایتی که در ایام ولایت خود روی داده با من باز گوید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از
داستان فروبست چنین
گفت ای ملک جوانبخت ملک ناصر با آن سه تن والیان گفت میخواهم که از شما هریک عجیب‌ترین
حکایتی را که در ایام سلطنت و ولایت خود روی داده با من بگوید والی قاهره پیش آمد زمین ببوسید و گفت ایها الملک عجیب‌ترین حکایتی که در ایام
ولایت من روی داده اینست که در این شهر دو مرد بودند عادل که در حقوق و دماء و جراحات و اموال شهادات همی دادند و گواهی ایشان
بسی معتبر بود ولی ایشان هواپرستی زنان و میگساری ... بودند و من هیچ حیلت با ایشان راه نیافتم که ایشان را گرفته انتقام بکشم پس من باده فروشان
و نقل فروشان و ... بسپردم که هر وقت آن دو شاهد عادل در مکانی ... بنشینند
باهم ... خواه شب و خواه روز مرا آگاه کنند و از من پوشیده ندارند اتفاقا در شبی مردی نزد من آمده و با من گفت ای والی آن دو شاهد عادل در فلان مکان
و فلان کوچه ... خانه اندرند ... پس برخواستم با غلام خود پنهانی بسوی ایشان رفتم تا در خانه که ...
در کوفتم کنیزکی آمده در بگشود و با من گفت کیستی من جواب نداده ... بخانه اندر شدم آن دو شاهد عادل را دیدم که با صاحب خانه نشسته ...
در پیش ... چون مرا دیدند برخواسته مرا تعظیم کردند و مرا در صدر جای دادند و گفتند آفرین بر مهمان عزیز و ندیم ظریف پس از آن صاحب خانه از نزد ما برخاسته ساعتی
غایب شد پس از آن بازگشت سیصد هزار دینار ... گفت ایها الوالی تو بر هر طور که بخواهی ما را رسوا توانی ... ولیکن این
کار ترا اجر ... بهتر آنست که تو این مال بگیری و راز ما پوشیده داری که خدا ستار است ... پوشیده دارد
من با خود گفتم که این مال را از ایشان بگیرم و این کرت راز ایشان پوشیده دارم اگر کرت دیگر با ایشان دست یابم انتقام از ایشان بکشم پس آن مال
را گرفتم و ایشان را بحال خود گذاشته بازگشتم ... ناگاه ... نزد من آمد ... گفت ایها الوالی قاضی ترا همی‌خواهد من
برخواسته بسوی قاضی رفتم و سبب را ندانستم چون نزد قاضی رسیدم آن دو شاهد عادل را با صاحب خانه در آنجا نشسته یافتم پس صاحب خانه برخواسته ...

من ادعا کرد و محضری برآورد که آن دو شاهد عادل ... دعوی او شهادت داده بودند پس ... قاضی گواهی آن دو عادل ادعای او ثابت شد
مرا ... آن مبلغ ... پیش نیامدم که سیصد هزار دینار را از من بگرفتند ... خشمگین شدم و در دل گرفتم که ایشان را ... ایشان
... در غایت ... بازگشتم ... گفت ایها الملک عجیب‌ترین حکایتی که مرا روی داده است
که من ... سیصد هزار دینار ... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فروبست چنین
گفت ای ملک جوانبخت والی بولاق گفت من آنچه داشتم بفروختم و صد هزار
دینار جمع آمد ... ناگاه ... در دکان نشسته بودم که ناگاه ... غلامک ...
چون ... دیدم ... گفتم ... بگیر ... دادم ... در ... بکشید و در دست ...
... و او را ... گفتم ... حاجت ...
... [illegible] ...
خود را ... گفتم که آن ... است ... صد ... زرین ... آمدیم ...
... خود گفتم ... صندوق ... صندوق ... بگذاشته ... خود گفتم ...
... صد هزار دینار ... ایشان ...
... پس چون ... صندوق ... ایشان ...
... عجیب‌ترین حکایتی که در زمان ولایت من رفته است ... پس ...
برخواست و گفت ایها السلطان عجیب‌ترین حکایتی که در زمان ولایت من رفته اینست که ...
... چون ... جای ... بچه ... دیدم ...
کار ... حقیقت حال ... گفت ایها الامیر
... چون ... و ...
بودیم که ناگاه مردی دهقان ... در پیش داشت ...
... گفتم دهقان ... چه ... گفتم ...
چون ... مردی ... دهقان ... گفتم ...
... اینست که مردی ... عیاران گفت
من میتوانم که این ... ازین مرد ... بدزدم یاران او گفتند چگونه خواهی دزدید آن عیار گفت نظاره کنید تا چگونه خواهمش دزدید پس آن عیار ...
روان بود تا اینکه ... بمنزل خویش ... درآمد ... رفت و ... برخواست ...
رفت ... آن عیار ... درآمد ... نزد یاران بود ... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فروبست چنین
گفت ای ملک جوانبخت ... یاران ...
... گفت ... و همه کس ... ولیکن ...
... اگر تو ... مردی ...
... گفت ... عیار ...
در حال ... گفت ... من غلام ... گفت ...

خواجه ام را بسلام برسانند و بگوید [illegible]

[illegible]

و از جمله حکایات است که علاء الدین والی [illegible]

[illegible]

علاء الدین آمده [illegible]

[illegible]

[illegible]

او را وام داد که با او بیع و شری کند آن مرد ... او را در دستان رفت و آنجا گوهر فروش بود زر را گرفته بازار گوهر فروشان رفت و در دکان ...

[illegible]

دوان ... الی الرجال الاولی ... ای ... کذلک ...

[illegible]

پس خلیفه بگریه او در آمد چون محبوبه آمد خلیفه دانست برپای خواست و بپای خلیفه افتاد خلیفه او را ببوسید محبوبه گفت یا سیدی
همین واقعه را دوش من در خواب دیدم چون از خواب بیدار شدم این ابیات نظم کردم متوکل گفت بخدا سوگند که همین واقعه را
نیز در خواب دیدم پس زنان یکدیگر را در آغوش کشیدند و با هم تا صبح کردند و خلیفه هفت شبانروز در نزد او بسر برد و محبوبه نام خلیفه
با مشک در عارض خود نقش کرده بود و خلیفه را نام جعفر بود و چون نام خود در رخسار محبوبه با مشک نقش کرده یافت این ابیات بخواند

وکاتبة بالمسک فی الخد جعفرا بنفسی من قد خط فی الخد ما اری لئن کتبت فی الخد سطرا فانها لقد اودعت قلبی من الخط اسطرا
فیا من حوالها الی البریة جعفر سقی الله من سقیا شرابک جعفرا

چون متوکل درگذشت همه کنیزکان او فراموش کردند بجز محبوبه چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت چون متوکل درگذشت
همه کنیزکان او فراموش کردند بجز محبوبه که پیوسته ملول و محزون شبانروز همی گریست تا آنکه او نیز درگذشت و در پهلوی خلیفه بخاکش
سپردند و از حکایات است که در زمان خلافت حاکم بامر الله در مصر مردی در روان نام ...

[illegible]

چون

[illegible]

دو بار بر وی در جست و دو بار با او در آمیخت چون فارغ شد بازگشت و در جعبه رفت و خویشتن را بر روی [illegible] چند جست
دوبار جماع کرد و برفت او بیدار گشت این بود تا آنکه ده بار با هم در آمیختند پس از آن هر یکی از ایشان بخفتند و خفتند من سخت [illegible] گفتم
اکنون هنگام فرصت است [illegible] بر جستم [illegible] او بود [illegible] که ... [illegible]
که چیک ... بر سر وی ... آن کار دگر شد و بکشتم خرس که ایشان و مرد او را ... از حلقوم آن آواز بزرگ مانند رعد ...
در حال زن ... چون خرس را بی جان دید ... و مرا کارد در دست ... فریاد بر آورد که ... گمان کردم او ...
از تن ... گفت ای وردان ... نیکویی های من این بود ... گفتم ای دشمن جان خود ... در عالم
که تو چنین کار زشت پیش گرفته ... خرس ... داد ... نکرد ... نگاه ... وکیل ...
پس این گفت ای وردان ... خوشتر است که با تو ... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست چون

گفت ای ملک جوانبخت آن زن گفت ای وردان کدام ... یکی از ...

دوست ... تو داری ... که ترا ... خرس ... ایشان که ... مخالفت ...
... گفتم ... هر آنچه خواهی بگو آن گفت ... این خرس ... برداری ...
خود را ... که من از این خرس ... این کار تو ... ترا تزویج کنم ...
این گنج ... گفت ای وردان این محال است که من پس از ... نزند ... اگر ... کشم ...
... چون ... است ترا ... پس ... او را ... گرفته ... آنگاه ... ملکان ...
... که ... آن بود که ... آمدن ... پس من ... حال ... چنانکه ...
... بودم ... در ... رسیدم ... و خلیفه ...
... خلیفه ... گفت ای وردان ... آن زن ... گفتم آری ... خلیفه گفت ...
... هر چه ... است از آن تو ... من ... بر زمین نهادم ...
خلیفه ... حکایت خرس با آن زن باز گو اگرچه من خود ... حاجت ... ندارم پس من همه
... گفتم و خلیفه ... پس از آن خلیفه گفت ای وردان ... گنج ... من ...
... گفت ای وردان ... درسلامت ... این گنج را تمام تو
... گنج ... بر گفت ... و آنچه ... در ... است
... که ... است ... ولی ... و ... تو را ... است و این ...
... دراو ... و من ... ای ... است ... کوه ... ملکان ... نهادم پس خلیفه
... گنج را حمل ... کردند و آنچه در ... بود ... بجای ... ... خود ...
... در بازار دکانی کردم و آن بازار اکنون ... است ... وردان ... این
که یکی از پادشاهان دختری داشت ... آن ... کارت ... دختر ... جماع ...
... روزی ... یکی از ... آن دایه ... گفت ... فروشی ... قصر ...
... آن دختر ... بوزینه ... اشارت کرد ... بوزینه ...
... قصر ... دختر ... پنهان کرد ... آن ... جماع کردن بوده

ولیس الفارق فی حبهما ... ذاک ... منع الله محبا عاشقا من حبیب بوصال ... ان للعشق ... الاعوازالمنتظر
چون ابیات بانجام رسید اندکی برفت قصری دید که از همه قصرها بهتر بود چون بر آن قصر نزدیک شد کبوتری در آنجا یافت که نوحها
انگیز همیکرد و در گردن آن عقدی بود که گوهرین چون انس الوجود حالت ... آب از دیده روان ساخته این ابیات بخواند

یا حمام الایک اقرئک السلام یا اخا العشاق من اهل الغرام
اننی اهوی غزالا اهیفا لحظه اقطع من حد الحسام
فی الهوی احرق قلبی والحشا وعلا جسمی نحولی والسقام
ولذیذ الزاد قد حرمته مثل ما حرمت من طیب المنام
واصطباری وسلوی رحلا والهوی بالوجد عندی قد اقام
کیف یهنئ العیش لی من بعدهم وهموا روحی وقصدی والمرام

انس الوجود ابیات بانجام رسانید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب

گفت ای ملک جوانبخت انس الوجود ابیات بانجام رسانید و کبوتر را گوش به انس الوجود
بود در حال بانگ برآورد و بتوجه فرو ... و بزبان حال این ابیات بخواند ایها العاشق قد ذکرتنی
زمن فیه شبابی قد فنی وحبیبا کنت اهوی شکله ذا جمال فایق ومفتن
صوته من فوق اغصان النقی من سماع الناس ... ارد لی نصب الصیاد فخا صاده قال لو للفضا ... کنت ارجو انه ذو رافة
او یرانی عاشقا یرحمنی ... من حبیبی بالجفا فرقنی وغرامی فیه اضحی فوانا ونار البعد قد
احرقنی یا رعی الله محبا عاشقا مارس الحب وقاسی شجنی پس از آن انس الوجود روی بجانب کبوتر
کرده با او گفت این قصر چیست و در این قصر کیست و آن را که بنا کرده کبوتر گفت این قصر را وزیر فلان ملک
از بهر دختر خود بنا کرده که از عوارض روزگار بر وی بیم داشت و اکنون او را با تا جان خود در این قصر جای داده و در قصر را
سنگ بنا کرده ... در سالی یک بار که از برای ایشان ... انس الوجود با خود گفت که مقصود حاصل شد ولیکن ... جای
باید که سال برآید انس الوجود ... ورد الاکمام را خواب و خور گوارا نبود و ... خوابیدن
او را شور عشق ... کرده و ... درهای قصر ... در اطراف قصر ... از هیچ جای
... آنگاه آب از دیده گان بریخت و این ابیات بخواند صبوتم عن حبیبی قسوة واذاقوا
لوعتی احرقوا قلبی بسیر ان الهوی حیث ردوا عن حبیبی نظرتی حبسوه فی قصور شیدت فی جبال ...
ان یکونوا قد ارادوا سلوتی لم تزد فی الحب الا محنتی کیف اسلو والذی بی کله اصله فی وجه حبی نظرتی
فنهاری کله فی حسرة اقطع اللیل بهم فی فکرة وانیسی ذکرهم فی وحدتی حین القاهم ...
یا تری هل بعد هذا کله یرتضی الدهر لقلبی ... چون ورد الاکمام ابیات بانجام رسانید بر بام قصر
از بام قصر بر ... تا بر زمین رسید و در آن کوه و هامون ... تا کنار دریا ... صیادی دید
نشسته ... ماهیان در دریا ... باد ... بسوی این جزیره ... صیاد نگاه کرد و ورد الاکمام را بجزیره
دید ... کشتی ... ورد الاکمام او را آواز داد ... اشارت ... این ابیات بخواند
ایها الصیاد لا تخش الکدر فاننی انسیة مثل البشر اریدک ان تجیب دعوتی وتسمعن قولا باسناد الخبر
فارحم وقاک الله حر صبوتی ان ابصرت عیناک محبوبا نفر فاننی اهوی ملیحا وجهه قد فاق وجه الشمس نورا والقمر
والظبی لما ان رای الحاظه قد قال انی عبده ثم اعتذر قد کتب الحسن علی وجنته سطرا بدیعا فی المعانی مختصر
فمن رای نور الهوی قد اهتدی اما الذی ضل فقد ... ان شاء فنهنی به یا حبذا فکلما القاه اجبرا ... اجر

من ياقوت وما اشبهها ولؤلؤة رطب وانواع الدرر چون صياد ابيات او را بشنيد ايام جوانى بخاطر آورده
واز روزگار عشق خود ياد کرد بگريست و بناليد و اين ابيات برخواند لقرامى اى عذر واضح سقيم بعد برج
وعيون فى الدجى ساهرة وقلوب كزنادى قادح قد بلونا العشق من نشأتنا وعرفنا ناقصا من راجح ثم لعانى
الهوى انفسنا بوصال من حبيب مازح ثم بالارواح خاطرنا معى ان يكون البيع بيع الرابح مذهب العاشق
ان اشترى وصل محبوب سماعن رابح چون ابيات بانجام رسانيد کنار کشتى را در ساحل ببست و نزد ورد الاکمام
آمده با او گفت بجنبيد اندراى تا تره اهرجاى که خواسته باشى برم در حال ورد الاکمام بکشتى در آمد صياد کشتى براند و باد برکشتى
بوزيد کشتى بسرعت همى رفت تا آنکه کوه از نظر ايشان ناپديد شد و کشتى را باد باذن خدا همى برد تا آنکه در کنار دريا بشهرى برسيد
چون قصه بدينجا رسيد بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چنين گفت اى ملک جوانبخت
کشتى را باذن خدا همى برد تا آنکه در کنار دريا بشهرى برسيدند و در آن شهر ملکى بود با سطوت که او را درباس ميگفتند و در
آن وقت با پسر خود در قصر ملک نشسته از منظره قصر بهر سوى نظاره ميکردند ناگاه ايشان را چشم بسوى دريا افتاد و کشتى اندر دريا
ديدند که چون بدر از افق طالع گشته و در گوش او گوشواره درخشنده و در گردن او عقدى از گوهرهاى گرانمايه پديد بود ملک دانست
او از دختران بزرگان ملوک خواهد بود پس ملک از قصر فرود آمد و از در سمت دريا بدر شد کشتى را ديد که در ساحل ايستاده
و دخترى در کشتى خسبيده و صياد طناب کشتى همى بندد پس ملک دختر را از خواب بيدار کرد دختر بيدار شد و همى گريست ملک با او
گفت تو از کجائى و دختر کيستى و سبب آمدنت باينجا چيست ورد الاکمام با وى گفت من دختر ابراهيم وزير ملک شامخ هستم و آمدن من
باينجا سببى عجيب دارد پس تمامت قصه با وى فرو خواند و هيچ چيز از وى پوشيده نداشت پس از آن آه بر آورده بگريست و اين ابيات
برخواند قد قرح الدمع جفنى فاقتضى عجبا من الکدر لما فاض وانسکبا من اجل خل قوى فى مهجتى ابدا ولم انل فيه الهوى من وصله اربا
له محيا جميل باهر نضر وفى المداحة فاق الترک والعربا والشمس والبدر قد مالا لطلعته کالصب والتزما فى حبه الادبا
وطرفه بعجيب السحر مکتحل يريک قوسا لرمى السهم منتصبا يامن له حالتى اوضحت معتذرا ارحم محبا بصرف الهوى لعبا
ان الهوى قد رمانى وسط ساحتکم ضعيف عزم ولکم ارتجى حسبا ان الکرام اذا ما حل ساحتهم محب فهم يرعون الجار فاستر فضيح اهل العشق ياملى
ولکن لوصلتهم بالسيدى سببا چون ابيات بانجام رسيد قصه را دگر باره با ملک فرو خواند و گريان گريان اين ابيات برخواند عشنا
الى ان راينا فى الهوى عجبا کل الشهور فى الاشهار عش رجبا اليس من عجب انى ضحى ارتحلوا اوقدت من ماء دمعى فى الحشى لهبا وان العين مجرى
المطرات ورقا وان ساقه قدى ابحت ذهبا کان مانعن عنه من معصفرة قميص يوسف غشوه دما کذبا چون ملک سخنان او را بشنيد
و از عشق او آگاه شد بروى رحمت آورد و دلش بروى بسوخت و با وى گفت تو بيم مدار که ناچار من ترا بمراد خود برسانم و کسيرا که تو عاشق
اويى نزد تو حاضر آورم پس اين ابيات بخواند بنت الکرام بلغت القصد والاربا لک البشارات لا تخشى هنا تعبا اليوم اجمع اموالا وارسلها
لشامخ صحبة الفرسان والنجبا نوافج المسک والديباج ارسلها وارسل الفضة البيضاء والذهبا نعم وتخبره عنى مکاتبتى انى اريد له صهرا ونسبا
وابذل اليوم جهدى فى معاونة حتى يکون الذى تهوين مقتربا قد ذقت طعم الهوى دهرا وعرفه واعذر اليوم من کاس الهوى شربا
چون ابيات بانجام رسانيد بيرون آمده وزير خود را بخواست و لشکرى انبوه با وى داد و مالى بسيار رسم هديت بار بست
و وزير را فرمود که اموال بسوى ملک شامخ برد و با او بگويد که در نزد او جوانيست انس الوجود نام او را بسوى من فرست
تا دختر خود بوى تزويج کنم پس از آن ملک در باس بهمين مضمون مکتوبى نوشته بوزير بداد و وزير را بآوردن انس الوجود تاکيد
کرد و با او گفت اگر انس الوجود را نياورى ترا از وزارت معزول کنم پس وزير هديه‌ها برداشته بسوى ملک شامخ روان گشت چون

بملک شامخ برسيد سلام ملک درباس باو برسانيد و مکتوب و هديت بوى بداد چون ملک شامخ مکتوب بديد و نام انس الوجود نظر
کرد سخت بگريست و با وزير ملک درباس گفت کجاست آنکه تو از بهر او آمده‌اى و وزير بدان که انس الوجود رفته است و مکان
او را نميدانيم تو او را از بهر من بيار من چندين برابر اين هديتها بتو دهم پس از آن ملک شامخ بگريست و ناليد و اين ابيات بخواند
ردوا على حبيبى لا حاجة لى بمال ولا اريد هدايا من جوهر ولآلى قد کان عندى
بدرا سما بافق جمالى وفاق حسنا ومعنا ولم يقس بغزال ويخده غصن بان اثماره من دلال
وليس فى الغصن طبع يسبى عقول الرجال ربيته وهو طفل على مهاد الدلال وانى لحزين عليه
مشغول بال وروى بوزير ملک درباس کرده با او گفت تو بسوى خواجه خود شو با او بگو که انس الوجود يکسالست غايب شده
و خواجه او نميداند که او در کجاست و او را نميداند که در کدام سرزمين است وزير گفت اى پادشاه خواجه‌ام با من گفته که اگر او را نياورى ترا معزول خواهم کرد و بايد
من در بيابانها پس من چگونه بسوى خواجه خود روم ملک شامخ با وزير خود ابراهيم گفت تو نيز با وزير ملک
درباس برو و انس الوجود را در اطراف جاها جستجو کن ابراهيم گفت سمعا و طاعة پس تابعان خود را با
دسته در صحبت وزير ملک درباس بجستجوى انس الوجود روان شدند چون قصه بدينجا رسيد بامداد
شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون کفت اى ملک جوانبخت ابراهيم
وزير ملک شامخ با تابعان خود در صحبت وزير ملک درباس بجستجوى انس الوجود روان شدند و
بهر جائى که ميگذشتند و هر کس را که ميديدند از انس الوجود جويان بودند ولى اثرى از او نمى‌يافتند
کسى از وى خبرى نميگفت و پيوسته در شهرها و دهکده‌ها همى رفتند و در کوهها و بيابانها همى گشتند تا که در دريا کنار برسيدند
کشتى حاضر آورده بنشستند و همى رفتند تا نزديک جبل ثکلا برسيدند وزير ملک درباس با ابراهيم گفت اين کوه را جبل ثکلا خوانند ابراهيم
گفت در روزگار قديم جنيه از جنيان چين جوانى از آدميان را دوست ميداشت عشق آن جوان بر دل وى چيره شد از خويشان خود بترسيد
و در روى زمين جائى را تفحص ميکرد که در آنجا از خويشان خويش پنهان شود پس اين کوه را که از آدميان و جنيان خالى بود
و بجز از آدميان و جنيان بر اينجا راه نداشت پس معشوق خود را برد و در اينجا مکان گرفت و گاهگاهى بنزد کسان
خود ميرفت و گاهى به پنهانى بدين کوه ميآمد و در کاهى بدين کوه مى بودند تا اينکه از ايشان کودکان متولد شدند و هر گاه
از بازرگانان در يا برين کوه ميگذشتند از گريه کودکان را چون آواز گريه زنى که از فرزندان جدا شده و بنا ميشنيدند ميگفتند
آيا در اينجا زنى هست ثکلا يعنى زنى است که فرزندانش مرده است پس بدان سبب اين کوه را جبل ثکلا ناميدند وزير ملک
درباس از سخن او در شگفت ماند و همى رفتند تا بقصر برسيدند در بکوفتند در حال در گشوده شد و خادمى بدر آمد خادم
ابراهيم وزير ملک شامخ را بشناخت و دست او را ببوسيد پس از آن ابراهيم بقصر در آمد در ميان خادمان ورد الاکمام
جوانى پريشان حال که او انس الوجود بود بديد و از خادمان بپرسيد که اين کيست و از کجاست گفتند او جوانيست بازرگان
که مال او غرق گشته و خود نجات يافته و او را جنبه روحانى هست پس وزير ملک شامخ او را در آنجا گذاشته بدرون قصر
رفت و دختر خود ورد الاکمام را بقصر اندر نيافت از کنيزکانى که در آنجا بودند سؤال کرد ايشان گفتند ما ندانيم که او چگونه
رفت و در نزد ما روزگارى چند بيش نماند پس ابراهيم وزير آب از ديدگان روان ساخته اين ابيات بخواند ايها الدار التى
اطيارها قد تغنت وازدهت عتباتها فاتى العاشق بنوحه ورا فتحت ابوابها ليت شعرى اين غابت مهجتى عند
قد نات اربابها کان فيها کل شىء فاخر واستطابت وجلت حجابها وکسوها حللا من سندس ليت شعرى اين غابت اصحابها

چون ابیات بانجام رسانید گفت از قضای خدا گریزگاهی نیست و حکم تقدیر را چاره نتوان کرد پس از آن ببام قصر برامد و رسمانها از
جامه‌های قصر بسته و بزمین آویخته یافت و دانست که دخترش از آن مکان فرود آمده و به براه رفته است آنگاه نگاه کرد مرغی در
آنجا به یکی غراب و دیگری بوم از دیدن آنها فال بد دانست و علامات آنها را شوم شمرد پس فریاد و ناله کرد و این ابیات بخواند
اتیت الی دار الاحبة راجیا باثارهم اطفاء وجدی ولوعتی فلم اجد الاحباب فیها ولم اجد بها غیر مشئومی غراب
وبومة وقال لسان الحال قد کنت ظالما وفرقت بین المغرمین الاحبة فذق طعم ما ذاقوه من الم الجوی وعش کمدا ما بین
دمع وحرقة پس از آن از بام قصر فرود آمد و همگی غلامان و خادمان را فرمود که باطراف کوه پراکنده گشته خواتون خویش را تفتیش
کنند ایشان تفتیش کردند اثری نیافتند ایشان را کار به جایی رسید و اما انس الوجود چون بدانست که ورد الاکمام از قصر فرود آمد
صیحه بزد و بیخود بیفتاد و ایشان گمان کردند که او را جذبه رحمانی فرا گرفت و انس الوجود در کارهای بیخود بماند و خادمان از رفتن او مایوس شدند
و ابراهیم وزیر را از ناپدید بودن دختر خود خاطر حزین و اندوه مشغول بود و وزیر ملک درباس چون از سفر خود بمقصد حاصل کرد
برخواست که بسوی جای خود در رود ابراهیم وزیر را وداع کرده با او گفت همی خواهم که فقیر مجذوب با خود برم شاید برکت او قلب ملک را
بمن مهربان کند که من در این فقیر جذبه رحمانی همی بینم و چون او را بشهر خود برم از آنجا بشهر اصفهانش همی فرستم که آن شهر نزدیک است ابراهیم او را گفت
هر آنچه خواهی بکن پس دو وزیر یکدیگر را وداع کرده بسوی جای خویشتن بازگشتند و وزیر ملک درباس انس الوجود را برداشت و چو
قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون ... گفت ای ملک جوانبخت وزیر ملک درباس
انس الوجود را با خود برداشت و بر استری بنهاد و سه روز او را همی برد و لی انس الوجود بیخود بود و چون بهوش آمد گفت من در چه مکان هستم
گفتند تو در صحبت وزیر ملک درباس پس از آن خادمان وزیر را از هوش آمدن او آگاه کردند وزیر گلاب و شکر بدو فرستاد و خادمان
گلاب بدو دادند و شکرش بچشانیدند و پیوسته روان بودند تا بشهر ملک درباس نزدیک شدند ملک آمدن وزیر بدانست رسولی بسوی او
بفرستاد که اگر انس الوجود را با خود نیاورده بشهر اندر میا چون وزیر فرمان ملک بشنید کار بر وی دشوار شد وزیر از بودن ورد الاکمام در
نزد ملک آگاهی نداشت و سبب فرستادن او را از پی انس الوجود نمیدانست و از سبب رغبت ملک بدامادی انس الوجود بیخبر بود
و انس الوجود نمی دانست که او را کجا میبرند و از اینکه وزیر را بطلب او فرستاده اند آگاهی نداشت و وزیر نمیدانست که این جوان انس الوجود است
پس چون وزیر پیغام ملک درباس بشنید بخاطرش رسید که آن فقیر را که جذبه رحمانی نام داشت حاضر آورده از وی همی طلب کند در حال
انس الوجود را حاضر آورده با او گفت ملک مرا از پی حاجتی فرستاده بود و آن حاجت روا نگشت اکنون ملک آمدن مرا دانسته
رسول نزد من فرستاده و فرمان داده که اگر حاجت نیاورده بشهر اندر میا انس الوجود با او گفت حاجت ملک چه بود وزیر تمام حکایت
با او باز گفت انس الوجود با او گفت هراس مکن مرا بسوی ملک ببر که من آمدن انس الوجود را ضامن شوم وزیر با او گفت
آیا راست میگویی انس الوجود گفت آری بخدا سوگند راست میگویم پس وزیر فرحناک شده سوار گشته او را با خود برداشت و بسوی
ملک برفتند چون به پیشگاه ملک رسیدند ملک بوزیر فرمود کجا است انس الوجود انس الوجود گفت ایها الملک من مکان انس الوجود
بشناسم ملک او را بنزدیک خود خواند و با او گفت انس الوجود در کجاست گفت انس الوجود بدین مکان نزدیکست ولیکن تو مرا خبر ده
که او را از چه خواهی تا من او را در نزد تو حاضر آورم ملک گفت چون مکان خلوت شود سبب با تو باز گویم پس ملک بپراکندن حاضران
امر کرد و انس الوجود را بخلوتگاه برد و قصه را از آغاز تا انجام باو گفت انس الوجود گفت ایها الملک جامه فاخر آورده بمن بپوشان تا من انس الوجود
از برای تو بیاورم پس جامه ملوکانه بیاوردند و بانس الوجود بپوشانیدند انس الوجود گفت ایها الملک من انس الوجودم آنگاه این
ابیات بخواند وانسنی ذکر الحبیب بخلوتی ویطرد عنی فی التباعد وحشتی ومالی غیر الدمع عین وانه اذا فاض من جفنی یخفف زفرتی

و شوق شدید بسبب او جمع شد ومری عجب فی الهوی ومحبتی فاقطع لیلی ساهر الجفن لم انم وفی العشق اسعی بین نار وجنة وقد کان لی
صبر جمیل عدمته چون انس الوجود ابیات بانجام رسانید ملک درباس با او گفت بخدا سوگند که شما هر دو عاشق صادق هستید و در آسمان
نکویی دو ستاره روشنید و کار شما کاری است عجیب پس انس الوجود گفت ای ملک زمان ورد الاکمام اکنون در کجا است پس ملک قاضی و شهود
حاضر آورد و صیغه ورد الاکمام از برای انس الوجود بخواندند آنگاه ملک درباس رسولان نزد ملک شامخ بفرستاد و آنچه برای ورد الاکمام و انس الوجود
گذشته بود از برای ملک بنوشت ملک شامخ را از شنیدن این داستان فرح و غایت شادی روی داد و مکتوبی بملک درباس بدین مضمون بنوشت که چون عقد
ایشان در نزد تو بوده است عیش ایشان نزد من باید برپای بدارم پس از آن اسبان و شتران و استران با جمعی از لشکر بطلب ایشان بفرستاد چون مکتوب
بملک درباس رسید مالی بسیار بانس الوجود و ورد الاکمام بداد و لشکر انبوه در صحبت ایشان روانه ساخت و ایشان همی رفتند تا بشهر خویش برسیدند
ملک شامخ در آن روز مطربان و مغنیان جمع آورد و عطرها بگسترد و تا هفت روز بساط عیش گسترده بود و همه روز ملک شامخ خلعتهای فاخر بخرد
و بزرگ میداد و ضیافت از برای غریب و بومی می نهاد پس از آن انس الوجود بحجله عروس در آمد و او را در آغوش گرفت و از غایت شادی
و سرور بگریستند پس ورد الاکمام این ابیات بخواند جاء السرور ازال الهم والحزنا ثم اجتمعنا واکمدنا حاسدنا
چون ورد الاکمام ابیات بانجام رسانید یکدیگر را در آغوش گرفته و بیخود بیفتادند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان فرو بست چون ... گفت ای ملک جوانبخت انس الوجود با ورد الاکمام هم آغوش شده و از آن
وصل بیخود بیفتادند چون بخود آمدند انس الوجود این ابیات بخواند یا حبذا اللیالی الوفا حیث الحبیب قد انصفنی وتوالی الوصل فیما بیننا وانفصل
الهجر منقطعا ... چون انس الوجود ابیات بانجام رسانید
یکدیگر را در آغوش گرفته و بخفتند و کام از یکدیگر بر گرفتند پس از آن تا هفت روز ایشان بعبادت و خواندن اشعار نغز

مشغول بودند و شب و روز نیاسودند پس ورد الاکمام از روی داد این واقعه در عجب بود و این ابیات بخواند
... غیظ الکواشح والرقیب ... من الحبیب واسعفنا التواصل بعناق
علی الدیباج والقز القشیب وفرش من ادیم فیه حشو من ریش الطیر من شکل عجیب ... شرب
المدام فیه ... بریق الحب ... عن الضرب ومن طیب الوصال ... وقات البعید
من القریب لیال سبعة مرت علینا ولم نشعر بها کم من عجیب فهنونا بالسبوع وقالوا ادام الله وصلک بالحبیب

وما شکی فی الحب الا ... وقد ذاق ... بعد هم
وحرت الاشواق ... وجعل ... بالدمع ...
ولم استطع انی ارجع ...
وقد قل صبری والفواد ...
وکم ذا الاقی ...
وقلبی ... فی المشیب ...
علی ساعة فی الحسن ...

وقد ... الوصل ... معطرة
فاحیت ... الاحباب ...
وبهجة الانس ... مخلدة
وفی ... بشائرنا
لا تحسبوا انا ... من حزن
لکن من فرح ... عیوننا
فکم راینا من الاهوال ...
وقد صبرنا علی ...
فساعة من وصال قد نسیت بها
ما کان من شدة الاهوال ...

چون ورد الاکمام ابیات را بانجام رسانید انس الوجود وجد وسرا گشاده گرفت واین ابیات بخواند الايام السرور

مع التهاني وجاء الحب من صد وهاجني فاسقني بطيب الوصل منه ونادمني بالطاف المعاني

واسقاني شراب الانس حتى ذهبت عن الوجود بما سقاني طربنا وانشرحنا واصطبحنا وصرنا في شراب مع الاماني

ومن فرط السرور فليس ندري من الايام اولها والثاني هنيئا للمحب بطيب وصل ودام له السرور بلا توانی

ولا يدري لمن اصلح طعمه وربي قد حباه بكاسا جانی چون ابیات بانجام رسید برخواسته از تحجله بدر آمدند

وبمردم خلعت وبال بخشیدند پس از آن ورد الاکمام دوره کرمابه را خلوت کشنده وبا انس الوجود گفت ای نور دیدگان

من حسرت من این است که تا آن گرمابه اندر بهم چنین ریختن وزکسی در آنجا نباشد پس ورد الاکمام را نشاط وطرب روی داده واین ابیات

بخواند ايا من قد تملکني قديما ولم يغن الحديث عن القديم ويا من ليس عنه عوض ولا ارجو سواه من نديم

الاسحام قم بالورحتی نرى الفردوس في وسط الجحيم ونعقبها بعود الند حتى يفوح الطيب في القطر العميم

ونصفح عن ذنوب الدهر طرا ونشكر فضل مولانا الرحيم وانشد اذ اراك هناك فيها هنيئا يا حبيب بالنعيم

چون ابیات بانجام رسانید برخواسته بگرمابه اندر شدند ودر آنجا آن روز خشنود بسر بردند پس از آن بقصر خویش باز گشتند وبعیش ونوش مشغول

گشتند واز جمله این است که روزی از روزها ابو نواس ترتیب بزم آراسته بود واز همه گونه خوردنی ونهاده در آنجا جمع آورده

پس از آن بیرون آمده جوینده بود که لایق آن مجلس باشد طلب میکرد میگفت یا الهی بسندی از تو درخواست میکنم که کسی را که سزاوار این

مجلس باشد وامروز ندیم مرا شاید بمن رسان هنوز سخن او بانجام نرسیده که سه پسر امرد کوتاه دید که هر سه عنبرین موی واز بهشتی خوی

وباریک میان وپیوسته ابروان دو دل بیقرار ایشان تماشای ایشان تمنای آرزوی خاص وعام بودند ابونواس ایشان را سلام گفت

مررت بامردين فقلت اني احبكما فقال الامردان اذو مال فقلت وذو سخاء فقال الامردان الامردان

ابونواس ایشان را تونیدن نشاط وطرب روی داد وچشم ایشان دوخت از باغ جمال ایشان گلها گرفت وبچیدن آن ایشان که سلام گفته

ولشيخ كبير له حرمة يحب الملاح ويهوى الطرب هذا وقد صارنا آخر النهار فان تذكر الاهل

پس ابونواس بسوی آن پسران رفته ایشان را تحیت گفت وسلام داد وایشان را بهترین تحیات پاسخ دادند پس ابونواس که از ایشان کار خود

ابونواس ایشان را از دو رفتن باز داشت واین ابیات انشا نموده فلستوا الی حزری منزلی معدن الخمر وعندی قهوة تجلی تبسا هار بسلالة

وعندی الحم من ضان ومن صنف من الطير كلوا اذا مادفنه شربوا اخر احتقادنه بالسير وكوا العضكم لبعض ادهره والحكم ارثي

چون ابونواس بر همه ایشان را ابیات خوش بخواند آن پسران بستیم گردید دعوت او را اجابت نمودند چون نصحته بخانه رسیدند بسیار شادی شدند

وشهره ولب ایشان در بست چنین گفت ای الحمد الله ای بخت جوانی ابونواس پسران را ابیات

خوش بخواند وبابی ان بخواهش او نصرت دعوت او را اجابت کرده با او بسوی منزل او رفتند همانچه ابونواس را شوخ صفت

کرده بود در آنجا ای قصر نشستند بی نشسته وخوردند ونوشیدند وفاخر کرده ابونواس از آن در بهرابر ابونواس نجاکه بسیار دقیقه کرده ایم

از ماه حسن وجمال پسر تر است از ایشان مانی ایشان در جسته گرفت ولبوی او اشاره کرده این دوبیت برخواند

بروحی ایمته خاله فوق خدہ ومن اين هذا الخال اذهب بالمال تبارک من احلی من الثغر خده وانکر لمال الحسن في ذلك الخال

پس ایشان پسر دو تین را برسید ولبوی او اشاره کرده این دوبیت برخواند ومعوق له في المخد خال كمسك فتيت

كافور نقي تعجب نظرة لما رآه فقال الخال صلی المتبی پس پسر دو تین را ده برسید ولبوی او اشارت

کرده این ابیات برخواند اذا ما الشرقی کاس اللجين ففي بالراح مخضوب البنان

وطاف مع السقاة بكاس راح وطافت مقلتاه بآخرين مليح من بني الاتراک ظبي بجاذ خصره حبلي جنين

لئن سكنت لي الزوراء نفسي فان القلب بين محركين هو فقاده لديار بكر واخرنحو ارض الجامعين

وهر یکی از آن پسران دو قدح نوشیده بودند چون دور قدح با بونواس رسید قدح بگرفت واین دوبیت برخواند

لا تشرب الراح الا من يدي رشا تحكيه في رقة المعنى وتحكيها ان المدامة لا تسقي شاربها حتى يكون لثغ كفه ساقيها

وقدح بنوشید ودور بگشت تا دوباره با بونواس برسید او را شادی وطرب روی داد واین ابیات بخواند

اجعل نديمك اقداحا فتواصلها من المدام واتبعها باقداح من كف بديع الحسن رقته بعد المزاح

كمسك او كتفاح لا تشرب الراح الا من يدي رشا فقبيل وجنته اشهى من الراح

چون مستی با بونواس چیره شد ودست از پا وپا از سر نشناخت آنگاه روی به پسران کرده ایشان را در آغوش

کشید وهمی بوسید وهرکدام از ایشان بجفت ابونواس بی آنکه بهم از گناه کند ویا از رسوائی بترسد با او درمی آمیخت واین شعر

همیخواند ما استكمل اللذات الا فتى يشرب والملاح ندامه هذا يغنيه وهذا اذا انعشه بالكاس

حياه وكلما احتاج الى قبلة من واحد ارشفه فاه سقيا لهم قد طاب يومي بهم وعجبا ما كان

اعلاه ونشربها صرفا وممزوجة ونشرطها من نام كذاه پس ایشان درین حالت بودند که ناگاه در کوفته شد

درون آمدن را جواز دادند چون درآمد دیدند که خلیفه هرون الرشید است همگی برخواسته در پیش روزمین بوسیدند ابونواس را

از هیبت خلیفه مستی برفت هارون الرشید گفت ای ابونواس این چه حالت است ابونواس گفت ایها الخلیفه اینک امیر چون بعیان

می بینی چه جای سوال وبیان است پس خلیفه با او گفت ای ابونواس من استخاره کردم ترا بحکم استخاره قضاوت مطربان تو دادم ابونواس گفت

ایها الخلیفه آیا این منصب بمن رو میداری خلیفه گفت آری ابونواس گفت ایها الخلیفه ترا هیچ دعوی هست که در نزد من ادعا کنی خلیفه خشمگین

گشت وایشان را گذاشته خشم آلود باز گشت وبا خشمگینی با ابونواس آن شب را بروز آورد وابونواس کاس را پر کرده وپسران را

باز گردانید وخود جامه حضور پوشیده از خانه بدر آمد وبسوی خلیفه برفت وخلیفه را عادت این بود که بعد از انجام کار دیوان

بخلوت درآمده شاعران وندیمان حاضر آوردی اتفاقا در آن روز از دیوان برخواسته در خلوت نشسته بود وندیمان حاضر

آمده هر یک در مقام خویش نشسته بودند که ابونواس درآمده وخواست در مقام خود بنشیند خلیفه هرون الرشید مسرور سیاف را

فرمود که جامه ابونواس بکند وپالان خر بر دوش او بگذارد ورسن بر سر او ببندد واو را در قصرهای کنیزکان بگرداند چون قصه با نجا

رسید بامداد شد وشهرزاد لب از داستان فرو بست چون گفت ای ملک جوانبخت خلیفه

مسرور سیاف را فرمود که جامه از ابونواس بکند وپالان خر بر دوش بنهد ورسن بر گردن او ببندد در قصرهای حرمان وکنیزان

بگرداند تا او را سخره کنند بعد از آن سر او را ببرده از برای خلیفه بیاورد مسرور چنان کرد که خلیفه فرموده بود واو را بقصرها

همیگردانید وقصرهای خلیفه بشماره روزهای سال بود پس هرکس ابونواس را بدان حالت مضحک میدید بلا بدو میداد پس ابونواس

باز گشت مگر آنکه با او دامن پر از زر بود ودران حال جعفر وزیر برمکی که بسبب کاری که از خلیفه غایب بود بنزد خلیفه درآمد ابونواس را

در آن حالت دید با او گفت ای ابونواس ابونواس گفت لبیک یا سیدی جعفر گفت چه گناه کرده که مستوجب چنین عقوبت شده ابونواس گفت

هیچ گناه نکرده ام مگر آنکه شعرهای نغز خود را بخلیفه هدیت کرده ام خلیفه نیز از جامه های فاخر خود را بمن هدیت داده خلیفه از دل

خشمگین بخندید وازو درگذشت وفرمود که او را بدره زر بدهند واز جمله حکایت که پاره از مردمان بصره گویند که

با هروی بگذرید ودر تعلیم وتادیب او کوتاهی کرد واو را بسی دوست میداشت چنانکه از بهر او دخت یا چیزهای بسیار

پاسخ گفت یا سیدی مرا دل بمال تو سوخت تو مرا بفروش که بقیمت من محتاج هستی اگر تو مرا بفروشی و قیمت من صرف کنی از بودن من در نزد تو
بهتر خواهد بود و شاید که خدای تعالی تر اگشایشی دهد پس خواجه از غایت تنگدستی سخن او را بپذیرفت و او را برداشته بازار برد و دلال
آن کنیزک را با میر بصره که عبد الله بن معمر نام داشت بنمود و میر را از کنیزک عجب آمد او را بپانصد دینار زر سرخ بخرید و قیمت بخواجه او بشمرد و خواجه کنیزک
گرفته خواست که بازگردد کنیزک گریان شد و این دو بیت برخواند فلا تك بالمال الذي قد حويته ولم يتولى غير الاسى والتفكر اقول
لنفسي وهي في سوء كربها اقلي فقد بان الحبيب او اكثري چون خواجه کنیزک این سخن بشنید آواز حزین کرده بگریست و این ابیات بگو
اذا لم يكن للامر عندك حيلة ولم تجدي شيئا سوى الموت فاعذري اروح وافدو والموانس ذكرهم اناجي به قلبا
شديد التفكر عليك سلام لا زيارة بيننا ولا وصل الا ان يشاء ابن معمر چون عبد الله بن معمر شعر ایشان بشنید و اندوه ایشان
گفت بخدا سوگند که من شمارا از یکدیگر جدا نکنم این بگفت و شهادت بسند ار بگرید پس بخواجه کنیزک گفت ای مرد مال را با کنیز بگیر که خدا هردو را
بتو مبارک گرداند از آنکه جدا گشتن دو دوست از یکدیگر بسی بر ایشان دشوار است پس خواجه و کنیزک دست امیر ببوسیدند و بازگشته و همواره با هم
بودند تا مرگ ایشان را از هم جدا کرد و از جمله این است که در قبیله بنی عذره مردی بود ظریف و دلی داشت عشق که
یکروز از عشق بتان خالی نبود اتفاق او را بزنی خوبروی نظر افتاده بروی عشق ورزید و مفتون جمال او شد پس همه روزه نام و پیام بسوی آن زن
خوبروی بفرستاد و لی آن زن او را جفا میکرد و از او اعراض مینمود تا اینکه درد عشق به او چیره شد رنجور گشته بستر افتاد و از خوردن و خواب
بازماند و کار او بمردم آشکار گشت و نام او بعاشقی شهره گشت داورا درد همی افزود و المش بزرگ شد تا اینکه نزدیک شد که بمیرد همواره
اقامه روی را از این حادثه خبر داده داور را دل بآن عاشق صادق بسوخت و بزیارت او بیامد چون مرد عاشق آن پریرخ را بدید
آب از دیدگان بریخت و از دل پاره پاره آه بکشید و این دو بیت برخواند بعيشك ان ترت عليك جنازتي وقد رفعت
من فوق اعناق اربع اما تتبعين النعش حتى تسلمي على قبر ميت في الحفرة مودع چون آن زن گریستن او بدید و شعر او بشنید گریان شد
و با او گفت بخدا سوگند که گمان من این نبود که از عشق به این مقام رسیده که خود را بدست مرگ داده اگر من بحالت دانسته بودم در این هجر ترا
نمیگذاشتم و ترا از وصل خود کام میدادم چون مرد عاشق سخن آن خوبروی را بشنید آب از دیدگان بریخت و گفته است هرچه بادا دیگرباره
بلند برد و در حال بمرد پس آن زن خوبروی خود را بر روی او انداخته او را همی بوسید و همی گریست تا اینکه بیخود بیفتاد چون بخود آمد و همی بگریست
که پس از مردن او در قبر آنمرد دیگر گریست پس از آن سر تنگ از دیده روان ساخته این دو بیت برخواند كن على غرة الى المعشر
في رغد والحي بالمربع والدار والوطن فرق الدهر والحوادث بيننا وصار يجمعنا في بطنها الكفن چون شعر بانجام رسانید بگریست
بگریست و همواره گریان و نالان بود تا اینکه بیخود میفتاد و سه روزی در بیخودی بود تا اینکه درگذشت در قبر آنمرد عاشق او را بخاک سپردند
و از جمله این است که حاجب بدرالدین وزیر یمن برادری بدیع الجمال داشت که همه اهل بیت او را از چشم خود دور نمیساخت پس
مردی کهن سال خداوند عفت و دیانت را بآموزگاری او بداد و در پهلوی خانه خود منزلی از برای او مرتب ساخت و همه روزه آن شیخ
بخانه بدرالدین وزیر رفته برادر او را دانش میآموخت و بمنزل خود باز میگشت و دیرگاهی بدینسان همیگذشت تا اینکه شیخ دل بسته گشت
و او را محنت و اندوه فزودن گرفت روزی حالت خود را بآن پسر قمر منظر شکایت کرد آنماه روی گفت مرا حیلتی نیست که من شب و روز از نزد برادرم جدا نتوانم
شد و او پیوسته مراقب است بدینسان که همی شیخ را آنماه روی گفت مرا منزل در پهلوی خانه شماست و شبها که برادر خوابید تو
که برخیزی و بخلوت اندر شوی و چنان بنمائی که تو نیز همی خوابی پس از آن بیام خانه بیا که من از دیوار خانه دست ترا گرفته بفراز بام بکشم
و پیش من نشسته بمنزل خود بازگرد و برادر تو از این ماجرا آگاه نگردد پسر گفت چنان کنم و خاطرت پس شیخ از خوردنی و سایر آنچه
لایق مقام بود آماده ساخت چون شب درآمد آن پسر قمر منظر بخلوت درآمد در آنجای چنان صبر کرد که برادرش بدرالدین

دست بهم حال الكون منى ... وحبذا بوصل صبي ... الوصل

بخوابگاه خود رفت و ساعتی نیز بایستاد تا اینکه بدرالدین غرق خواب شد پس از آن برخواسته بکنار دیوار بام قصر آمد
شیخ آموزگار را در انتظار خود ایستاده دید پس دست بسوی شیخ برد شیخ دست او را گرفته بمجلس خود در آورد و آن شب
بود با هم دیگر بمیگساری و منادمت بنشستند و شیخ بتغنی مشغول شد پس ایشان بشادی و نشاط همیکردند در آن هنگام
بدرالدین از خواب بیدار شده و برادرش را در آنجای نیافت هراسان برخواسته در را گشوده دید از در بدر رفته آواز
بشنید بفراز بام شده در پشت بام نگاه کرده برادر خود را دید که با شیخ نشسته بقدح پیمائی مشغول هستند شیخ نظر کرد بدرالدین را احساس کرد
از روی مستی بانغمه های نشاط انگیز این ابیات برخواند سقاني خمرة من ريق فيه وحيى بالعذار وما
يليه وبات معانقي في خده خدي مليح في الانام بلا شبيه وبات البدر يطلع علينا
سلوه لا يتم على اخيه صاحب بدرالدین چون این بشنید از لطافتی که داشت با خود گفت بخدا سوگند که من بر ایشان
منقص نکنم پس ایشان را بدان حالت که داشتند بخوابگاه خود بازگشت و از جمله این است که پسری و دختری در یک دبستان بودند
پسر بآن دختر مفتون گشت چنین قصه بجائی رسید با مداد شد و شهر الطلب از دبستان بر نخاستند گفت ای ملک سعادت
آن پسر بآن دختر کوچک مفتون گشت و او را محبت در سینه داشت بپاره از روزها در وقتیکه کودکان دبستان غفلت داشتند آن پسر لوح دختر
بگرفت و این دو بیت بنوشت ماذا تقولين فيمن شفه سقم من فرط حبك حتى صار حيرانا يشكو الصبابة من وجد
لم الم لا يستطيع لما في القلب كتمانا چون دختر لوح برداشت و این شعر در او نوشته دید و مضمون شعر بدانست بحالت پسر دلش بسوخت
و در زیر خط او این دو بیت بنوشت اذا رأينا محبا قد اضر به حال الصبابة اوليناه احسانا ونبلغ العقبة مناني محبته
ولو يكون علينا كل ما كانا اتفاق آموزگار آن لوح بدید و آنچه در لوح بود بخواند بحالت ایشان رحمت آورد و در زیر خط
ایشان این دو بیت بنوشت صل محبك لا تخشى معاتبة ان المحب عذا في الحب حيرانا اما المعلم فلا تخشي مهابته
فانه قد بلي بالعشق ازمانا اتفاق خواجه دختر در آن ساعت بدبستان در آمد لوح دختر برداشته شعر آن پسر و دختر و استاد را
در آنجای نوشته یافت در حال قلم بدست آورده در زیر خط ایشان این دو بیت بنوشت لا فرق الله دهر طول حبكما وظل واشيكما
حيران تعبانا اما المعلم فلا والله ما نظرت عيناي اعرص منه قط انسانا پس از آن قاضی و شهود حاضر آورده در همان
مجلس کتاب دختر را برای پسر بنوشت و خواجه دختر ولیمه بنهاد و حشنهای بزرگ با ایشان کرد و آن پسر و دختر با یکدیگر در نشاط
و سرور بسر میبردند تا اینکه مرگ ایشان را در گرفت و از جمله حکایات این است که متلمس از نعمان بن منذر بگریخت و دیرگاهی از غایب شد
تا اینکه گمان کردند که او مرده است و او را زنی خوبروی بود که امیمه نام داشت پس خویشان آن زن او را بتزویج اشارت کردند آن زن
ایشان بپذیرفت چون آن زن خواستگار بسیار داشت او را بتزویج اصرار کردند آن زن ناچار دعوت ایشان را اجابت کرده خواستگاری از
کار ناخوشنود بود پس او را بیکی از مردان قبیله تزویج کردند و شوهرش متلمس محبت بسیار با او داشت چون آن زن را بآن مرد شب عروسی
شوهر او متلمس در همان شب باز آمد در میان قبیله آواز دف و نای بشنید و علامت عیش بدید از پاره کودکان پرسید که این
عیش چیست و از برای کیست کودکان با او گفتند که زن متلمس را بفلان مرد تزویج کرده اند و امشب زفاف است متلمس
چون این بشنید در میان زنان با حیلتی بحجله درآمد و زن خود را با آن مرد در بالا ایستاده دید آنگاه امیمه زن متلمس آهی
برکشید و بگریست و این بیت برخواند ايا ليت شعري والحوادث جمة باي بلاد انت يا متلمس
و همین متلمس از شعرای مشهور بود آن زن را با شعر خود پاسخ بداد باقرب دار يا اميمة فاعلمي
وما زلت مشتاقا اذا الركب عرسوا پس از آن هنگام داماد خود را بشناخت و از میان ایشان بیرون رفته و آنها را بهم

همی خواند کلت بخرم ثم بت لجنبه وصاحبت رجب و مجلس پس از آن متلمس از زن خود خلوت کرده و همواره با یکدیگر
در عیش و نوش بودند تا مرگ ایشان را از هم جدا کرد و از جمله این است که هرون الرشید سیده زبیده را بسیار
دوست میداشت و از برای تفرج سیده زبیده مکانی بنا کرده بود و در آنجا دریاچه ساخته و گرد آن دریاچه چندان درختان کاشته
بودند که اگر کسی در دریاچه اندر شدی از بسیاری برگهای درختان او را ندیدندی اتفاقا سیده زبیده روزی بدان مکان بیامد و بسوی دریاچه نظر کرد
چون قضا [illegible] بدیجی رسیده بامداد شده و شهر [illegible] از دستان بر لب چنین گفت ای ملک جهان بخت
سیده زبیده بدان مکان داخل شد و به زیبی نظر کرده آن را تفرج میکرد از حسن آن مکان عجب آمدش و آن روز بسیار گرم بود [illegible]
کند و به دریاچه اندر فرو شد و در میان آب بایستاد و آب دریاچه چندان بود که هر کس در آنجا بایستد تن او را بپوشاند پس سیده زبیده
با ابریق سیمین آب از دریاچه برداشته بر تن خود میریخت خلیفه دانست که سیده زبیده به دریاچه اندر است در حال از قصر فرود آمده و نظاره
سیده زبیده در پشت برگهای درخت بایستاده او در عریان همه به چیزهای مستور او آشکار گردیده بود پس از ساعتی سیده زبیده نظاره
کردن خلیفه را احساس کرد و دانست که خلیفه از پشت برگهای درختان او را عریان دیده شرمگین گشت و دو دست خویش را پیش [illegible]
و در بخبه [illegible] چنانچه [illegible] پس بزرگ و فربه بود از میان انگشتان او بدر رفت خلیفه از آنجا [illegible] در عجب شد
در حال پشت بدو کرده بازگشت و این بیت همیخواند نظرت عینی لحینی زادکی وجدی لبینی پس از این بیت نتوانست
چه بگوید آنگاه ابونواس را طلب کرد چون ابونواس حاضر آمد خلیفه با او گفت شعری بگوی که در آغاز آن این بیت باشد [illegible]
پس ابونواس بدین ابیات بخواند نظرت عینی لحینی زادکی وجدی لبینی من غزال قد سبانی تحت ظل الشجرتین
سکب الماء علیه بابریق اللجین فلما ابصرنی سرّه فامن [illegible] الیه لیتنی کنت علیه ساعة او ساعتین خلیفه از این
بخندید و او را جایزه نیکو بداد ابونواس از نزد خلیفه فرحناک بازگشت و از جمله حکایات این است که خلیفه
هرون الرشید را شبی خواب نمی برد بر خاسته در اطراف قصر همیگشت کنیزکی را دید که از مستی خفته و خلیفه او را [illegible]
[illegible] او طلب کرد و او در [illegible] آگاه شد و کنیزک از وی [illegible] و دست خلیفه از وی جمل
خواست کنیزک گفت مرا امشب [illegible] مهلت ده که من خود را [illegible] کرده ام و حضور خلیفه را [illegible] پس خلیفه او را مهلت داد
چون روز شد خلیفه غلامی پیش او فرستاد که او را آگاه کند که خلیفه [illegible] تو خواهد آمد کنیزک بدو گفت که بخلیفه
بگو کلام اللیل یمحوه النهار هرون الرشید این مصراع بشنید بدان گفت شعری بگویند که این مصراع در آن باشد
در حال [illegible] از جمله شعرا ابو مصعب آمد و این ابیات بخواند اما والله لو تجدین وجدی لولا معرض خلف القرار
وقد ترکتک صبا مستهاما فقالت لا تزور ولا تزار اذا وعدتک صدت ثم قالت
کلام اللیل یمحوه النهار پس از آن ابو مصعب پیش آمد و این ابیات بخواند متى تصحو و
قلبک مستطار ولم تهجع وقد منع القرار ألم یکفیک ان العین عبرى وفی الاحشاء
من ذکراک نار تبسم ضاحکا اذ قال عجبا کلام اللیل یمحوه النهار پس از آن ابونواس
پیش آمد و این ابیات بخواند تمادى الحب وانقطع المزار وجاهرنا فلم یغن الجهار ولیلة قبلت اقبلت تفضی
بکف ولکن زینها السکر الوقار وقد سقط الردا عن منکبیها من التخمیش وانحل الازار وهزت ریح اردافا ثقالا
وغصنا فیه رمان صغار فقلت عدی محبک وعد صدق فقالت فی غد یصفو المزار فجئت غدا فقلت الوعد
قالت کلام اللیل یمحوه النهار پس خلیفه هر یک از شاعران مبلغی زر داد مگر ابونواس را که گفتش ابونواس تو گفتی گویا که امشب با ما

در قصر بودم ابونواس گفت بخدا سوگند که جز خانه خود در جای دیگر نخفته بودم و از کلام تو مضمون پی بردم و خلیفه گواه بر است کو این
گوینده با این است فرموده است الشعراء یتبعهم الغاوون الم تر انهم فی کل واد یهیمون وانهم یقولون ما لا یفعلون پس خلیفه از او درگذشت
و دو بدره زر بدو عطا فرموده و ندیمان با مسرت از نزد خلیفه بازگشتند و از جمله این است که مصعب بن زبیر با یکی
که عاقلترین اهل زمان بود در مدینه ملاقات کرد و با او گفت مرا قصد این است که عایشه دختر طلحه را تزویج کنم و همچنان خواهم که تو بسوی او رفته
خلقت او را مشاهده کنی پس عزه بسوی عایشه رفته بنزد مصعب بازگشت و با او گفت عایشه را دیدم رویی دارد از گل کوتره
دو چشمان او مانند نرگس شهلاست و دو بانه دارد چون نقطه موهوم و او را گردنیست چون گردن آهو و در سینه او برش دو پستانست چون
دو دانه انار و او را نافیست چون حقه عاج و سرینی دارد چون تل ریگ و دو ساق او به دو ستون مرمر همیمانند عیبی که او را متصورست
این است که پای او بزرگ است چون عزه عایشه را بدین صفت وصف کرد مصعب او را تزویج کرد و بر وی داخل شد چون قصه بدینجای
با مداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست چنین گفت ای ملک جوان بخت چنین عزه عایشه دختر طلحه را
وصف کرد مصعب او را تزویج کرده بر وی داخل شد پس از آن عزه عایشه را با زنان قریش بخانه خویش بخواند و مصعب نیز
حاضر بود عزه با من دو بیت تغنی میکرد وثغر ابیات ذی نکهة لذیذ المقبل والمبتسم وما ذقته غیر ظنی به و
بالظن یحکم فینا الحکم و در شبی که مصعب با عایشه داخل شد هفت بار با او در آمیخت چون بامداد شد کنیزکی بنزد
او در آمد عایشه بسوی او میل کرد شوهرش با او در آمیخت و او از غنج و دلال و حرکات عجب و غریب فرو نگذاشت وی آواز
میشنیدم چون شوهرش برفت من با عایشه گفتم چگونه با این شرافت حسب و نسب که تو داری در نزد من این حرکات چه آوردی
عایشه گفت زنان را فرض است که با شوهر خود هر آنچه توانند غنج و دلال کنند و از حرکات غریبه هر چه که شهوت مرد افزاید بکار آورد
بر حسب که تو بر من عیب همیگیری من با او گفتم غنج و دلال با شوهر خوب است ولی در شب عایشه گفت فردا روز بدینسان کنم و شب نیز
بکار آورم که او نامرا به چنین شهوتش بجنبد و دست بسوی من دراز کند من او را مطاوعت کنم پس بان آن کنه که تو میدانی و شنیده ام
که ابا الاسود کنیزکی احول بخرید و او را بسی دوست میداشت چون زنان ابا الاسود مذمت کنیزک در نزد او بگفت ابو الاسود را عجب آمد
و دستهای هم لبود و این دو بیت بر خواند یعیبونها عندی ولا عیب عندها سوى ان فی العینین بعض التاخر فان یک فی
العینین عیب فانها مهفهفة الاعلى رداح المازر و از جمله این است که خلیفه هرون الرشید را شبی از شبها در میان دو کنیزک
مدنیه و کوفیه خفته بود کنیزک کوفیه دستهای خلیفه بمالید خلیفه را در آن هنگام ابر بر خلاف کنیزک کوفیه بکنیزک مدنیه گفت این
رأس المال تنها تراست مرا نیز از او نصیبی ده کنیزک مدنیه گفت مالک از هشام بن عروه و او از پدرش و او از پیغمبر علیه السلام حدیث کرده
که پیغمبر علیه السلام فرموده است که هر کس ارض مواتی احیا کند او از برای او و اولاد او خواهد بود پس کوفیه مدنیه را غافل کرده ابر خلیفه را
بدو دست بگرفت و گفت اعمش از خیثمه و او از عبد الله بن مسعود و او از پیغمبر علیه السلام روایت کرده که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود
صید از برای گیرنده است که او را شکار کرده باشد نه از برای کسی که او را رام کرده باشد و نیز حکایت کنند که هرون الرشید
با سه کنیزک مکیه و مدنیه و عراقیه بخفت مدنیه دست بابر خلیفه برده او را بمالش بر آورد مکیه بر جسته او را بگرفت
و بسوی خود کشید مدنیه با او گفت این بسی زحمت که مالک از زهری و او از عبد الله بن سالم و او از سعید بن زید و او از پیغمبر
صلی الله علیه و آله روایت کرده که هر کس احیای ارض میته کند آن زمین از برای او خواهد بود کنیزک
مکیه گفت سفیان از ابی الزناد و او از اعرج و او از ابی هریره و او از جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت
کرده که صید از آن کسی است که او را بگیرد نه آنکه او را برماند در حال عراقیه ابر خلیفه را بگرفت و گفت اکنون اینچ

اگر بنهانی مصعب با عایشه چنان کاری که میگفت فرو رفت و در بهم خوردن با شیخ کامل بود که میگفت زنان که این است در این از عایشه کم کسی کند شوهرش

ساده با ان گفت ای شوم چنان میپندارم که تو باز شراب خورده و مادر خود را آزرده او ترا نفرین کرده بدانسو که دیگر بار ترا نخواهم خورد
پس او را در آنجا که نشسته بخانه باز گشت و از جمله — این است که روزی هرون الرشید هنگام ظهر بخوابگاه خود باز آمد چون
بفراز سریر رفت منی تازه در انجای بر سر بالش دید دیگر گون گشت در حال سیده زبیده را بخواست چون سیده زبیده حاضر آمد با او گفت
این چیست که بفراش اندر است زبیده چون آن نظر کرد گفت ایا امیر المومنین این چیست خلیفه با او گفت سبب این را تو بمن بگو وگرنه همین
زمان بکشم زبیده گفت ایا خلیفه سبب این را نه ام بدانسو که از انچه در حق من گمان کرده دورستم پس خلیفه قاضی ابو یوسف را خواست
و قصه برو باز گفت وی بدید و بجود ابو یوسف سر بر داشته و در سقف خانه آشیانه خفاشی بدید گفت ایا خلیفه خفاش را مانند مردان منی باشد
و این منی خفاش است پس نیزه بخواست و با نیزه آشیانه را ویران کرد چون خفاش از آشیانه بیفتاد آنگاه هرون الرشید بر خاست
قصه بجایی رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون — گفت ای ملک جوانبخت قاضی
ابو یوسف نیزه بدست گرفته آشیانه ویران کرد خفاش بیفتاد و گمان بد از هرون الرشید فرخ شد زبیده و زبیده از تهمت بری شد و از این
کار فرخناک گردید ابو یوسف را جایزه بسیار بداد و از جمله — این است که الحاکم بامرالله روزی از روزها با خادمان خود
سواره میرفت از باغی بگذشت و در آنجا مردی را دید که خادمان و غلامان برو گرد آمده اند خلیفه از ایشان آب بخواست خلیفه را
آب بدادند پس گفت شاید مرا خلیفه میزبان است که مرا بنوازد و درین باغ فرود آید خلیفه با خادمان خود در آن باغ فرود آمدند
آنمرد یکصد بساط و یکصد بستر و یکصد بالش و یکصد طبق میوه و صد ظرف حلوا و صد ظرف شربتهای شکر حاضر آورد خلیفه الحاکم بامرالله
ازین کار در شگفت بود با او گفت ای مرد مگر تو آمدن ما را دانسته بودی که اینها را از برای ما مهیا کرده آنمرد گفت لا والله
ایها الخلیفه امروز تاجری هستم و من مردی ام بازرگان از جمله رعیتهای تو هستم ولیکن صد زن دارم چون خلیفه مرا بفرود آمدن در
بستان نوازش کرد من بنزد هر یکی از ایشان رسول فرستادم چاشت خواستم هر یکی از ایشان یکخوانی از فرشهای خویش و یکظرف خوردنی
و نوشیدنی از جمله خوردنیها و نوشیدنیهای خویش بفرستادند از آنکه هر یکی از ایشان هر روز هنگام چاشت یک طبق میوه و یک طبق
و ظرفی از طعام و ظرفی از شراب از برای من بفرستند و همه روزه چاشت همان است آنگاه خلیفه الحاکم بامرالله شکر خدا را
بجای آورد و گفت منت خدای را که از رعیتهای من کسی را چندان مرفه الحال کرده که خلیفه را با سپاه او بی آنکه ندارک فراهم آرد
مهمان تواند کرد پس از آن فرمود آنچه در بیت المال در آن سال درم سکه دار جمع آورده بودند حاضر آوردند تا آنگه مال
حاضر آوردند دیده شد سه هزار هزار و هفتصد هزار درم بود پس خلیفه بآنمرد گفت اینها را از برای خود صرف کن که
ترا جو امروز [illegible] پس از اینها است پس خلیفه سوار گشته باز گشت و از جمله — این است که ملک عادل انوشیروان
از برای نخچیر سوار شد و در پی آهو از لشکر جدا ماند در آن هنگام که او در پی نخچیر همیرفت دیهی نزدیک بدید بدانسو بر رفت
و او را تشنگی غالب بود روی برآن دیه کرده بدر خانه بایستاد و از خانه آب بخواست در حال دختری بدر آمد چون
او را بدید بخانه باز گشت و از برای ملک یک نیشکر بفشرد و آن را با آب بیامیخت و قدحی کرد و بر آن چیزی خوشبو شبیه خاک بیان
قدح بریخت پس آن قدح را بملک بداد ملک بقدح نظر کرده و در آن چیزی دید که شبیه خاک است پس ملک از آن آب کم کم
تا آب قدح تمام شد پس از آن با دختر گفت خوب آبیست شیرین اگر این خاک نبودی از آنکه این خاک آن را تیره کرده بود
دختر گفت ای مهمان عزیز من عمدا آن را تیره کردم ملک گفت از بهر چه این کار کردی دختر گفت من دیدم که تشنگی
بر تو چیره گشته ترسیدم که آب یکدفعه بنوشی و ترا مضرت رساند این شبیه خاک در او نبودی تو او را یکدفعه نخوردی و ترا ضرر
برسانید ملک عادل انوشیروان از سخن دختر و بسیاری عقل و جودت ذهن او خیره ماند با او گفت این شکر از چند

ازان من است تا شمار آن محاسبت بانجام رسد و از جمله — این است که مرد آسیابانی زن جوانی داشت که با آن خر آسیاب
میکردی و آن مرد آسیابان زن خویش را دوست میداشت ولی آن زن بر همسایه عشق میورزید و آنمرد همسایه او را
ناخوش میداشت و از وی دوری میکرد شبی شوهر آن زن در خواب دید که گوینده با او گفت مکانی را که خر در آنجا آسیاب میکرد بکن که در
آنجا گنج خواهی یافت چون از خواب بیدار شد خواب با زن خود گفت زن با او گفت این راز را پوشیده دار در حال زن بجانب همسایه رفت
حکایه آمد و او را از خواب شوهر آگاه کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون
گفت ای ملک جوانبخت زن آسیابان آنمرد همسایه را دوست میداشت از خواب شوهر آگاه کرد آنمرد با زن آسیابان پیمان بست
که شب بنزد او بیاید پس شب بنزد او بیامد و آن مکان را بکنند در آنجا گنج یافتند آنمرد با زن آسیابان گفت با این گنج چکار خواهیم کرد زن گفت
آنرا دو نیمه بخش کنیم نیمی من برداشته نیمی دیگر ترا دهم پس از آن تو زن خود را طلاق ده من نیز از شوهر خود طلاق بستانم آنگاه تو مرا تزویج کن
چون بیکجای جمع آمدیم همه مال بیکجای جمع کنیم آنمرد با زن آسیابان گفت میترسم از آن است که ترا شیطان فریب دهد و تو مردی دیگر را شوهر
خود گیری راستی این است که همه مال در نزد من باشد تا تو طلاق گرفتن از شوهر و بتزویج من عرایض باشی زن گفت من نیز از تو بدینسان هراسانم
من زین مال نصیب خود را بتو ندهم که من ترا بسوی این مال دلالت کردم چون مرد از زن این سخن بشنید حرص برو غالب شد و جز کشتن
او چاره ندید در حال آن زن را بکشت و در جای گنج پنهان ساخت پس از آن مال برداشته از آسیا بدر آمد آنگاه آسیابان از خواب
بیدار شد زن را در پهلوی خویش نیافت و بانگ آسیاب بر آمده و خر را با آسیا بسته دید بانگ بر خر زد و خر قدمی برداشت و آسیاب
آسیابان او را بحرکت بزد و هر چه میزد او پس پس میرفت از آنکه از مرده زن میترسید و پیش رفتن نمیتوانست و آسیابان
سبب ایستادن و پس پس آمدن خر نمیدانست آنگاه کاردی برگرفت و سوک بر خر همی زد و او از جای نجنبید پس آسیابان در خشم شد
و کارد بر شکم خر فرو کرد در حال خر بمرد چون روز بر آمد آسیابان خر را با زن مرده یافت از رفتن گنج و مردن خر و هلاک شدن زن
خشمناک شده و اندوه بزرگ از برای او روی داد و سبب این همه اندوه آن بود که آسیابان راز زن خود آشکار کرد و خواب خود را پوشیده
نداشت و از جمله — است که پاره از عیاران میرفت و خر بزرگی را گرفته خر ازپی خواهیرد و مرد از عیاران او را بدید
یکی از ایشان با دیگری گفت که من این خر را از این مرد بگیرم آن یکی گفت چگونه میگیری گفت با من بیا تا گرفتن ترا بنمایم پس آن عیار بسوی خر
باز آمد و افسار را از سر خر بگشود و خر برفیقش سپرده افسار بر سر خود بنهاد و از اثر آنمرد ابله همیرفت تا اینکه رفیق آنمرد خر را از میان
بکوی برد چون مرد عیار بایستاد مرد ابله افسار را در کشید او قدم بر نداشت چون مرد ابله بسوی او نگاه کرد دید که افسار
در سر مرد است پس با او گفت تو کیستی گفت من خر تو هستم و حدیث من عجیب است و آن این است که مرا مادر پیر نکوکاری
بود من روزی مست بنزد او بیامدم او با من گفت ای فرزند ازین گناه توبه کن من چوب برگرفتم او را بزدم او مرا نفرین کرد خدا تعالی
مرا بصورت خر مسخ کرد و بدست تو افتادم این مدت را در نزد تو بودم امروز مادر از من یاد کرده و دلش بمن بخشید و مرا
دعا کرد خدا تعالی مرا بصورت انسانی خود باز گردانید پس آنمرد ابله گفت ترا بخدا سوگند میدهم که مرا از آنچه با تو کرده ام بحل کن
آنگاه افسار را از سر او برداشته بخانه خود باز گشت و از غم حالت غمگین و اندوهناک بود زنش با او گفت ترا چه روی داده و خر تو کجاست
آنمرد با زن خود گفت تو از کار خر آگاهی نداری پس ترا از کار او آگاه کنم پس حکایت با زن خود باز گفت زن آنمرد ابله گفت وای
بر ما چگونه در خدمت آدمی زاد بکار خر بگماشتیم پس آن زن تصدق بداد و استغفار کرد و آنمرد در کارها درماند بیکار
بنشست روزی زن با او گفت تا کی بخانه اندر بیکار خواهی نشست برخیز و بیازار شو و در از کوشش خری بخر تا بکار مشغول باشی آنمرد
برخاسته و بیازار خر فروشان رفت خر خود را دید که در آنجا میفروختند چون آن را بشناخت پیش رفته دهان بگوش او

نهاد

فی الفور دختر گفت ابتدا از یک نی قدحی پر شد انوشیروان را عجب آمد و صورت خراج آن ده که و بکوهست خراج آن ده را
اندک یافت و در دل گرفت که چون بتخت مملکت بنشینم بخراج آن ده بیفزایم و با خود گفت در دهی که از یک نی چنین آب قدحی پر شود
چگونه خراج آن باین قدر حواله بود پس زمانی از آن ده بسوی نخجیر رفت هنگام شام از نخجیر باز گشته بهمان خانه بگذشت و
آب بخواست همان دختر بیرون آمد ملک را بدید بشناخت و بخانه باز گشت که از بهر او آب بیاورد اندیشه ملک شنیده انوشیروان شنید
که چون دختر بیرون آمد با او گفت از بهر چه دیر کردی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون
گفت ای ملک جوانبخت ملک عادل انوشیروان در طلب آب شتاب کرد چون دختر بیرون
آمد با او گفت از بهر چه دیر کردی دختر گفت از آنکه از یک نی قدحی حاجت شکر بر نیامد ناچار سه نی بفشردم باز قدحی پر شد از
یک نی در آمده بود از آنکه در نیت ملک انوشیروان گفت این قصه را سبب چیست دختر گفت نیت سلطان دگرگون گشته گفت
تو این را از کجا دانستی گفت از خردمندان پیشینیان شنیده ام که چون نیت سلطان با رعیت دگرگون شود برکت از ایشان برود
و خیر از ایشان دور شود پس انوشیروان بخندید و آنچه را که در دل گرفته بود از دل بدر آورد و در حال دختر را بخود تزویج کرد و از جمله
این است که در شهر بخارا مردی بود سقا که بخانه مردی زرگر آب میبردی سی سال بگذشت در احوال بهمین حال گذشت و آن زرگر را
زنی بود خوبروی و بدیع الجمال و لیکن با دیانت و پاکدامنی معروف بود روزی سقا بعادت معهود آب بیاورد و دیگر با فرد در گذشت
و آن زن در میان خانه ایستاده بود پس سقا نزد او رفته دست او را بگرفت و بفشرد و سلاح خویش پیش گرفته برفت چون شوهر آن
زن پرهیزکار از بازار باز آمد زن با او گفت همی خواهم که تو امروز در بازار چه کرده که خدای تعالی از آن در غضب شده و هر
آنچه کرده باز نگو و براستی حدیث بگو در خانه تو بخواهم نشست و گرنه ترا نخواهم و نه تو مرا خواهی دید آنگاه گفت آنچه امروز
کرده ام براستی با تو باز گویم و آن این است که بدکان نشسته بودم زنی بسوی دکان من آمد و مرا فرمود که دستبندی از بهر
او بسازم من دستبند زرین از بهر او بیاوردم چون آن زن باز گشت دستبند با او بدادم دست خود بدر آورد و دستبند با خود بنهاد که
از سفیدی دست و نکوئی ساعد او بحیرت اندر ماندم و کف دست او بگرفتم و بفشردم و سوهان بر گرفتم [illegible]
[illegible] آنگاه دست او را گرفته بفشردم زن گفت سبحان الله گناه از مرد سقا نخواست
که سی سال است بخانه ما راه دارد هرگز من از وی خیانتی ندیده بودم ولی او امروز دست مرا بگرفت و بفشرد پس آن مرد گفت ای زن
من بسوی خدا باز گشتم و از او آمرزش همی طلبم تو نیز از بهر من طلب آمرزش کن زن گفت غفر الله لنا و لک و رزقک حسن العاقبة
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون گفت ای ملک جوانبخت
آن مرد زرگر برای شوهر استغفار کرد پس چون فردای آن روز شد مرد سقا بیامد و در نزد زن زرگر خویشتن بخاک بینداخت و [illegible]
و معذرت همی خواست و میگفت ای خاتون از من در گذر که شیطان مرا فریب داده و نفس اماره مرا از راه در برده زن با او گفت
از این کار بخود رو که این خطا از شوهر من بود نه از تو این کار که تو کردی عوض بد کرداری او بود چون زن آنرا بزرگ کرد در سقا را
با شوهر خود بگفت آن مرد زرگر بگفت دقه بدقه [illegible] که آنچه گو بمن است اگر من بیش از این میکردم سقا نیز بیش
از این میکرد پس این کلام در میان مردمان شهرت شد و از جمله این است که خسرو ملک از ملوک که ماهی دوست میداشت
روزی با زن خود شیرین نشسته بود که صیادی در آمد و یکی ماهی بزرگ بهدیت خسرو بیاورد خسرو را آن ماهی پسند
افتاد چهار هزار درم از برای صیاد بفرمود شیرین با او گفت بد کاری بود اینکه تو کردی خسرو گفت چه بد کار کردم
شیرین گفت اگر تو پس از این این قدر مال بیکی از حشم خود دهی او این مال را حقیر خواهد شمرد و خواهد گفت من چندان

مال

مال بداد که بصیاد داده بود و اگر کمتر از این مال بدهی خواهد گفت من در نزد ملک برتبت صیاد نبودم خسرو گفت راست گفتی
ولیکن از برای ملوک قبیح است که بخشش خویشتن باز ستانند شیرین گفت من تدبیری در باز گرفتن عطیت کنم خسرو گفت چه تدبیر خواهی کردن
گفت اگر بخواهی که زر را از صیاد باز پس ستانی او را حاضر آور و با او بگو که این ماهی نر است یا ماده اگر او بگوید نر است تو بگو که ما را
ماهی ماده ضرور است و اگر بگوید که ماده است بگو که ما نر میخواهیم پس از پی صیاد بفرستادند چون صیاد باز گشت خسرو از او پرسید
این ماهی نر است یا ماده صیاد زمین بوسه داد و گفت ای ملک این ماهی نه نر است و نه ماده این ماهی خنثی است خسرو از
سخن او بخندید و چهار هزار درم دیگر او را جایزه داد و صیاد بسوی خازن رفته هشت هزار درم از او بگرفت و با انبانی که با خود داشت بنهاد و
بدوش گرفته خواست که بیرون رود یک درم از او بر زمین افتاد در حال صیاد انبان بر زمین گذاشته از برای درم خم شد و درم را بر داشت
و ملک با شیرین او را نظاره میکرد شیرین گفت ای ملک خست و پستی این مرد را نظاره کن که یک درم از او افتاد و بخود هموار نکرد که آن یک درم را
بر جای گذارد تا یکی از غلامان ملک آن یک درم بردارد ملک چون این سخن بشنید از پستی فطرت صیاد برآشفته گفت ای شیرین
راست گفتی پس ملک فرمود صیاد را باز گردانیدند با او گفت ای پست همت و ای بخیل طبع چگونه از برای یک درم انبان بر زمین بنهادی
و خم گشتی صیاد گفت خدا ملک را زنده کناد من آن درم را از زمین نه از بهر آن بر داشتم که آن در نزد من خطری داشت
بلکه درم را از زمین از بهر آن بر گرفتم که در یکروی درم نام ملک را نقش کرده بودند ترسیدم که کسی ندانسته پا بر آن گذارد و از پای
نام ملک و صورت ملک بشگفت شود و مرا باین گناه بگیرند چون ملک این سخن از او بشنید از سخن او عجب آمد و او را تحسین کرد و چهار هزار درم دیگر
بدو عطا فرمود و منادی را فرمود که در مملکت او ندا دهند و بگویند که باید هیچکس بزنان پیروی نکند و سخن ایشان نپذیرد که هرکس ایشان را
پیروی کند یک درم دو درم زیان خواهد کرد و از جمله این است که یحیی ابن خالد برمکی از دار الخلافه بدر آمد
رو بسوی خانه خود گذاشت و بر در خانه خود مردی دید چون به او نزدیک شد آن مرد بر پای خاست و او را سلام داد
و با او گفت ای یحیی بتو محتاجم و خدا را بسوی تو شفیع آورده ام که بمن چیزی دهی یحیی امر کرد در خانه خود مکانی جهت او از برای
او ترتیب دادند خازن خود را فرمود که هر روز از برای او هزار درم بدهد و از بهر او از طعام خاص خود مقرر داشت آن مرد یکماه
بهمین حال ببرد چون یکماه شد سی هزار درم گرد آورده بود ترسید که یحیی از بسیاری درم پشیمان گشته درمها را از او بگیرد آنگاه به پنهانی از خانه
یحیی بیرون رفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون
گفت ای ملک جوانبخت آن مرد درمها گرفته پنهانی از خانه یحیی بیرون رفت یحیی را از این حادثه آگاه کردند گفت بخدا سوگند که اگر تمام عمر
در نزد من بسر میبرد من جایزه خود را از او دریغ نمیکردم و ضیافت از او باز نمیداشتم بزرگان از فضیلت شمارند خاصه یحیی ابن خالد
که او جمله مفاخر جمع کرده بود بدانسان که شاعر گفته سئلت الندی هل انت حر فقال لا و لکننی عبد لیحیی ابن خالد
فقلت شراء قال حاشا و انما توارثنی من والد بعد والد و از جمله حکایتها این است که جعفر ابن موسی الهادی را کنیزکی بود که آن
کنیزک را بدر کبیر نام بود در آن زمان از او نکوروی تر و بآواز خوشتر و بتار زدن از او استادتر نبود محمد امین بن زبیده چون او را بشنید از جعفر
التماس کرد که او را باو بفروشد جعفر با او گفت تو را سزاوار نیست که کنیز فروختن مرا لایق نباشد اگر این کنیزک خانه زاد من نبودی او را
برسم هدیت بسوی تو میفرستادم پس از آن محمد امین بن زبیده روزی بقصد طرب بسوی خانه جعفر بیامد جعفر آنچه از برای دوستان
حاضر آورده بود نزد او حاضر آورد و کنیزک خود بدر کبیر را گفت تا بنوازد و تار زدن بفرمود و کنیزک آلات طرب را کوک کرده با آواز خوش
همی خواند و محمد امین بن زبیده بعیش و طرب و نشاط مشغول بود و ساقی را فرمود که بجعفر شراب بیش از اندازه بدهد ساقی
چنان کرد که امین فرموده بود پس جعفر از غایت مستی بخود بیفتاد و امین کنیزک را گرفته بسوی خود برد و [illegible]

بروده راز نگرد و چون بامداد شد این جعفر را بخواست چون جعفر بیامد این کاخ آوردن شراب بفرمود کنیزک را امر کرد که در [illegible]
جعفر آواز کنیزک بشنید و او را بشناخت ازین کار در خشم شد ولی از همتی که داشت خشم آشکار نکرد و [illegible]
بپایان رسید [illegible]
[illegible]

[illegible]

و باید بر و در میان قوم بزرگ و لفظ عرب معروف بود و ما را از خلق ستار محبت کرده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب
از داستان بربست چون   گفت ای ملک جوانبخت چون گفتند پدر ما را از خلق ستار تربیت کرده بود و در روزگار
تفرج باغی در بیرون داشت رفته این جوان او را کشته است و اکنون از تو میخواهیم که آنچه فرموده در میان ما حکم کنی عمر با جوان نیک
نظر کرد و او گفت شنیدی این دو جوان چه گفتند را جواب چیست و جوان دلیر و فصیح بود تبسمی کرد و بفصیح ترین زبان تکلم در امد
و عمر را با کلمات نیکو تحیت گفت پس از آن گفت بخدا سوگند که آنچه گفتند راست گفتند ولیکن قصه خود تو باز گویم پس از آن فرمان از آن
تو الله گفت الحکم به اکنون ای امیر المومنین بدان که من از عرب بادیه نشینیم و در منازل بادیه بوده ام و قحط قوم مرا فرا گرفت از آن دیار بیرون
بیامدم و مرا راه بسوی باغهای این شهر افتاد و با من ناقه ها بود که مرا از آنها عزیزتر چیزی نبود و در میان آنها فحلی کثیر النسل و صبیح الخلقه و در میان
ایشان مانند ملک در میان رعیت راه میرفت پس یکی از ناقه ها بسوی باغ پدر ایشان برد و از دیوار آن باغ شاخ درختی برامده بود ناقه آن
شاخ بدهان بگرفت و از آن بشکست ناگاه شیخ از میان باغ بیرون آمد و از خشم آتش از چشمهای او فرو میریخت و در دست راست سنگ داشت
و مانند شیر خشمگین بسوی آن فحل ... سنگ را زد و او را بکشت چون من دیدم و در نظر دیدم آتش غضب بر شعله ور گردید همان سنگ را برداشته بسوی
آن شیخ فکندم و آن سنگ سبب هلاک او شد و با آنچه فحل را کشته بود کشته شد و در وقت رسیدن سنگ بر او فریاد بکشید و ... از میان برفت
و این دو جوان بر آن ... اگر چه ... بیاورند و ... و گفت در فعل خود اقرار کردی ... قصاص
فرض است انجوان گفت هرچه امام حکم کند طاعت کنم و بر آنچه شریعت اسلام اقتضا نماید راضی هستم ولیکن برادری دارم کوچک
و پدر او پیش از وفات خود مال بسیار برای او جدا کرده و کار او بمن سپرده و خدا را بر گواه گرفته و گفته بود این مال را در
در محافظت او اهتمام کن من آن مال را گرفته بجائی سپرده ام و جز من کسی مکان آن نداند اگر تو اکنون بکشتن من حکم کنی آن مال
در سبب اتلاف خواهی بود و روز قیامت خداوند عالم در میان مردمان حکم کند آن صغیر حق خود را از تو طلب خواهد کرد
اگر تو مرا سه روز مهلت دهی هر کار آن کودک را بکسی سپرده و خود بسوی تو باز گردم عمر سخن بر زیر انداخته پس از آن روی بحاضران
کرده گفت در کیست این جوان را ضامن شود تا او بمکان خود باز گردد انجوان بحاضران نگاه کرده در میان ایشان اشارت باو ذر
کرده گفت این مرا ضامن است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان بربست چون
گفت ای ملک جوانبخت انجوان اشاره با بوذر کرده گفت این مرا ضامن است عمر با بوذر گفت سخن او را شنیدی
و با مدان او ضامن باشی ابوذر گفت تا سه روز ضامنم پس عمر راضی گشته انجوان را اذن بازگشت بداد چون مدت مهلت بسر آمد
و نزدیک بر وقت پایان رسید جوان حاضر نشد عمر با صحابه نشسته بود و ابوذر نیز حاضر بود و آن دو خصم نیز بامدند و گفتند ای ابوذر خصم
ما کجا است و چگونه از کسی که گریخته است باز آید و لیکن از اینجا نرویم تا تو او را بیاوری و یا حق خود را از تو بخواهیم ابوذر گفت
سوگند بخدا که اگر ایام مهلت تمام شود و انجوان نیاید مرا بضمانت خود وفا کنم و خواهش ایشان بجا آورم عمر گفت بخدا سوگند اگر انجوان
در آمدن تاخیر کند بمقتضای شریعت اسلام در حق ابوذر حکم کنم پس حاضران از این سخن اندوهگین گردیدند و نظر ایشان
او از برای ایشان ... بزرگان صحابه از آن دو جوان عفو خواهش کردند قبول نکردند چون خبر ... و چون ... ظهر ... حاضران
در آن هنگام مردمان با بوذر افسوس میخوردند و از بهر او میگریستند ناگاه انجوان در آمد و عرق از پیشانی او میچکید و بزبان فصیح با ابوذر سلام
و از جبین او عرق میریخت پس با عمر گفت آن کودک را بخالو او سپردم و مال او را بکار او آگاه کردم و مکان مال را باو
بنمودم و هنگام گرم ظهر بوفا کردن عهد بشتافتم و مردم از صدق و وفای او و آمدن او بسوی مرگ در شگفت ماندند بعضی از حاضران
گفتند از عهد نیکو عهد پیر و صحابه پس انجوان گفت ایمن نشستم که بعد چون مرگ در رسد از او ... تو آن ترا عهد ...

دفا کردن

وفا کردم تا نگویند که وفا از مردم تمام شده ابوذر گفت ای عمر بخدا سوگند که این پیر ضامن شدم در حالتیکه او را نمیشناختم و ندیده بودم و او نیز
قبیله است و نیز ازین او را اخذ میکردم و لیکن چون او از حاضران اعراض کرد و بمن آهنگ کرد و گفت این ضامن منست نخواستم که
روا بکنم و مروت کم بشد و او را ناامید گردانم تا نگویند که مروت از جهان بدر گشته در آن هنگام آن دو جوان گفتند ای عمر ما از خون
پدر خود گذشتیم و بدین جوان بخشیدیم تا نگویند که احسان از میان مردم بر بسته شده است پس عمر از بخشیدن آن دو جوان و از راستی و حال آن یکی
و از جوانمردی ابوذر خوشحال گردید و آن دو جوان را تحسین کرده مثلی را تمثیل گفت و لنعم قول شاعر شعر   من یصنع الخیر لم یعدم جوازیه
لا یذهب العرف بین الله والناس   پس از آن دو جوان گفت دیت پدر را از بیت المال بگیرید آن دو جوان گفتند ما محض رضای الله
از او در گذشتیم و هر که انفاق چنین کند نخواهد که احسان خود را اتباع منت و اذی باطل سازد و از جمله   این است و اموال این هر دو جوان
چون بمحتسب بمصر در آمد خراب کردن اهرام فرمان داد و مال را او در آن مکان بود چرا که گفت چون خواست آثار اهرام را کند
نتوانست پس در خرابی آن بکوشید و مال بسیار صرف کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان بربست چون
گفت ای ملک جوانبخت مامون در هدم اهرام بسی بکوشید و مال بسیار بر او صرف کرد
کردن او را نتوانست مگر آنکه طاق کوچک در آن کرد گفته اند که مامون آن مقدار مال در آن کردن آن صرف کرده بود که بدینجا
نه زیاده بود و نه کمتر پس آن مال را بر داشته از آن نیت بازگشت و اهرام سه کوه است از عجایب روزگار بود و در روی
زمین مانند آنها از استواری و استحکام و بلندی نیست که چونست با سنگهای بزرگ ساخته و بنا نموده و بنا باساس آنها بنا کرده و از
سنگها را سوراخ کرده و قضیب های آهنین بسوراخ آن سنگ گذاشته و سنگ دیگر را نیز بسوراخ گذاشتند و از رهای آن قضیب آهنین
بفرود سنگ دیگر گذاشته بودند آنگاه سرب گداخته را در ریخته تعبیه کردند و بلندی هر هرم صد ذراع از ذرع ذرعهای آن وقت است
و پیشینیان گفته اند در هر هرم غرفه های بسیار است پر از گوهرهای ثمین و سلاحهای بسیار و صورتهای غریب و الات و اطلسمات
و آنها را مار و بخار و تحریک کرده و بهر مرده ماری و رقیب است آن آلات رنگ بکمر شد و در آن غرفه شیشه هاست
و پیچیده میشد و نمی شکند و گونه گونه معجون در آنجا است و در هرم ثالث حجر اهل کاهنان و در آنجا لوحها نوشته از هر کاهنی
نوشته اند و در آن لوح صنعتهای عجیبه الحکم مرقوم است و در دیوار آن صورتها مانند صنم ها ساختهاند و حالش همه
کار کنند و در هر هرم را خازن هست و او را پاسبان میکند و در عجایب اهرام صد اوند آن بصائر و ابصار در حیرت
مانده و در وصف آنها اشعار گفته اند از جمله اشعار این ابیات است   هم الملوک اذا ارادوا ذکرها   من بعدهم
فبالسن البنیان   او ما تری الهرمین قد بقیا و لم   یسر البطوارق الحدثان   و قول الاخر   انظر الی الهرمین و اسمع منهما
ما یرویان عن الزمان الغابر   لو ینطقان لخبرانا بالذی   فعل الزمان باول و باخر   و قول الاخر   خلیلی هل تحت السماء بنیة
تضارع فی اتقانها هرمی مصر   بناء یخاف الدهر منه و کلما   علی ظاهر الدنیا یخاف من الدهر   تنزه طرفی بدیع بنائها
و لم یتنزه فی المراد به فکری   و قول الاخر   این الذی الهرمان من بنیانه   ما قومه ما یومه ما المصرع   تتخلف الاثار عن اصحابها
حینا و یدرکها الممات فتصرع   و از جمله   این است مردی دزد بسوی خدا بازگشت کرده بود و دکانی باز
کرده جمع و شراب فروخت و در یکی از روزها این مرد اندر دکان بود قماش در پاره از زر و ... دکان بسته و نیز ... فرود آمد و در بازار
بصورت صراف در دکان در و قفل مرا از آهن در آورد و گشود گفت حالی سمع از جانب روشن کن ... گرفته
در دکان او شمع روشن کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان بربست
گفت ای ملک جوانبخت شیس شمع از آن دزد گرفته برفت و در روشن کند و دزد دکان

گفتم روغن میکرد با خود داشت روشن کرد چون عجمی پا در درون آورد در دکان نشسته هست و دفتر حساب پیش گرفته و به نظاره میکند
و با کشتی‌ای خویش می‌شمارد تا هنگام سحر دید حالت نبود پس از آن عجمی گفت شتربان شتر بیاور پاره متاع از برای [illegible] عجمی شتربان
با شتر بیاورد و در چهار بسته متاع عجمی شتربان [illegible] شتربان انبار را گرفته شتر بار کرد و در دکان [illegible] در دکان [illegible]
[illegible] و از پای شتربان برفت عجمی را اعتقاد این بود و [illegible] دکان هست چون روز برآمد [illegible] دکان بیامد عجمی چون
او را بدید از زیر آن [illegible] او را دعا گفت [illegible] دکان از احوالات او [illegible] چون دکان [illegible] دید [illegible] دفتر حساب [illegible]
و شمع که [illegible] چون در دکان [illegible] چهار بسته متاع عجمی را نیافت عجمی گفت [illegible] عجمی [illegible]
با او گفت و قصه شتربان و بار کردن متاع بیان کرد [illegible] دکان با عجمی گفت شتربان را [illegible] متاع را بار کرد
نزد من آورد عجمی شتربان نزد او [illegible] دکان با او گفت [illegible] متاع بار کرده کجا بردی شتربان گفت [illegible]
[illegible] بردم و [illegible] شتربان [illegible] دکان گفت [illegible] شتربان با او [illegible]
[illegible] دکان با شتربان گفت [illegible] بازرگان را با بضاعت کجا بردی شتربان گفت [illegible]
بردم آنجا شتر بیاید و بضاعت [illegible] بار کرده و برفت [illegible] کجا رفت [illegible] دکان با او گفت [illegible] شتربان را
[illegible] بضاعت [illegible] شتربان نزد او [illegible] دکان [illegible] بضاعت کجا بردی گفت [illegible]
[illegible] پس شتربان [illegible] و [illegible] بضاعت [illegible] صاحب دکان [illegible]
[illegible] چهار بسته متاع [illegible] انبار را شتربان [illegible] شتربان
[illegible] شتربان انبار را شتر بار کرده [illegible] شتربان [illegible]
بار [illegible] دکان گفت [illegible] الحال ترا بضاعت [illegible] هیچ چیز [illegible]
امیدوارم [illegible] بازرگان از [illegible] بخندید [illegible] و هر کدام [illegible] رفتند و از جمله این ابیات

هرون الرشید [illegible] چون [illegible] گفت [illegible]
[illegible] سرور [illegible] بخندید خلیفه با او گفت از بهر چه خندیدی [illegible] دیوانه شده [illegible]
[illegible] سرور گفت [illegible] ایها الخلیفه چون قصه [illegible] رسید [illegible] فرد [illegible]
گفت الملک جوان بخت سرور گفت [illegible] ایها الخلیفه [illegible] کنند [illegible] مردم [illegible]
[illegible] بیرون رفته در خارج قصر [illegible] مردم [illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] مردم [illegible] خنده [illegible] کرد ایها الخلیفه [illegible]
خلیفه گفت [illegible] نزد من بیاور [illegible] برفت [illegible] این الغاریه [illegible] با او گفت [illegible]
اجابت [illegible] گفت [illegible] سرور گفت [illegible] خلیفه [illegible] جایزه [illegible]
[illegible] این غاریه گفت [illegible] خلیفه [illegible] سرور گفت [illegible]
قسمت [illegible] این غاریه گفت [illegible] سرور [illegible] قسمت [illegible]
از آن [illegible] خلیفه [illegible] این غاریه خلیفه [illegible] گفت و [illegible] خلیفه با او گفت [illegible]
[illegible] این [illegible] این غاریه [illegible] کرد [illegible] گفت اگر خلیفه [illegible]
[illegible] رسید [illegible] این غاریه [illegible] گفت [illegible] خلیفه بخندید [illegible]

بخراد

تعجب کرده و بر سید خلیفه گفت الکون [illegible] بر [illegible] گفت [illegible] و از دو [illegible]
[illegible] از [illegible] چون [illegible] این غاریه [illegible] سرور [illegible]
[illegible] گفت ایها الخلیفه [illegible] خلیفه گفت [illegible] این غاریه گفت الخلیفه [illegible] سرور [illegible] شرط کرده [illegible]
[illegible] ثلث [illegible] خلیفه [illegible] زدن است
این یک ضربت نصیب [illegible] ضربت دیگر [illegible] سرور [illegible] نصیب [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible] بخندید [illegible] سرور [illegible] خواند [illegible]
سرور [illegible] و گفت ایها الخلیفه [illegible] ثلث [illegible] قصه [illegible] رسید [illegible]
[illegible] گفت الملک جوان بخت سرور گفت [illegible]
خلیفه [illegible] بخندید [illegible] هزار دینار زر [illegible] و از جمله این ابیات

هرون الرشید [illegible] از دنیا اعراض کرده و طریقه [illegible] گرفته بود [illegible]
[illegible] دینار [illegible] شما را [illegible] پس از آنکه شما [illegible]
[illegible] گفتند [illegible] این سخن [illegible] و این شعر [illegible] خواند [illegible]
[illegible] اتفاقا [illegible] از روز [illegible] وزیران و بزرگان دولت و غلامان [illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] پسر خلیفه را در میان ملوک رسوا کرده [illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible] گفت [illegible] پسر خلیفه [illegible]
گفت پسر [illegible] گفت ایها [illegible] کرده [illegible]
[illegible] گفت [illegible] گفت [illegible]
[illegible] خلیفه با او گفت [illegible] قصد کردم [illegible]
[illegible] بصره [illegible] روز [illegible]
[illegible] الصدق [illegible]
سلام داده و گفتم [illegible] گفت [illegible] گفت [illegible]
گفت [illegible] مزد [illegible] گفت [illegible] شرط [illegible] منزل [illegible]
[illegible] کرده [illegible] کردم [illegible] روزه [illegible] چون
[illegible] نماز [illegible] تمام کرد [illegible]
بازگشت [illegible] گفتند [illegible] وضو گرفت و نماز [illegible] بازگشت [illegible] گفتم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] تمام [illegible] میکرد [illegible]
[illegible] درم [illegible] دادم قبول نکرد و گفت [illegible] شرط کرده‌ام [illegible] گفتم این [illegible]
[illegible] نخواهم [illegible] کردم [illegible] دادم [illegible] چون فردا [illegible]
[illegible] گفتند [illegible] روز [illegible] پس چون روز [illegible] رسید [illegible]
رفته او را یافتم با او گفتم [illegible] گفت [illegible] گفتم [illegible] بردم

دو رهائی بستاد او را نظر میکردم و او مرا نمیدید پس بر پشت نخل برگرفت و به بازار نهاد و سنگها مخونکو بر رو دی دارد می آمد
من با خود گفتم که این جوان از اولیا است پس از دو زنبیله از رو دیش کار کرد و چون شب در رسید من بخوبا و دادم
او میخواند کرده رفت حتی شبه دیگر آمد من بدان مکان رفته او را ندیدم از و حیران شدم گفتند او در بغداد خیمه ساخت
و آن خیمه از پیره زنی بود که بصلاح و تقوی مشهور بود من بسوی الخیمه رفتم حتی داخل شدم و دیدم که او بر روی خاک خفته
و خشت زیر سر نهاده و روی او از نور چون ستاره همی درخشید من او را سلام دادم او جواب سلام گفت دراز دید مراد نشستم و
نگرو دنبالی دعوت او نگریستم پس از آن با او گفتم تو را هیچ حاجت هست گفت آری چون فردا شود مرا بجا پا برامر ده خواهر کن
برا غسل ده و قبری از زرابی بر من کن و همکس این پیراهن پس برا با این جبه کفن کن و بالحت جبه را تفتیش نما
و آنچه در جیب جبه بیابی برا آور و با خود نگاه دار حتی مرا بخاک سپاری بسوی بغداد شو و انتظار خلیفه هرون الرشید
بنشین چون بیرون آید سلام ما برساند و آنچه از جیب من یافته باو رد کن پس آن جوان تشهد گفت و ثنای پروردگار بجای آورد
و این ابیات برخواند — بلغ امانة من وافت منيته الى الرشيد فان الاجر في ذاك — وقل غريب له شوق لرؤيتكم
مع تمادي الهوى والبعد لباك — ما صده عنك بغض له ولا ملل — لان قربته من لثمه يمناك — وانما ابعدته عنك يا ابتي
نفس لها عفة عن نيل دنياك — پس از آن بطلب آمرزش مشغول شد چون قصه به گفتار رسید با مادر او شد و [illegible]
فرو بست چشم — گفت [illegible] [illegible]
و آنچه چند قدرت کرده این ابیات بخواند — یا والدی لا تغترر بتنعم — فالعمر ینفد والنعیم یزول — واذا علمت بحال قوم
فاعلم انک عنهم مسئول — واذا حملت الی القبور جنازة — فاعلم بانک بعدها محمول — [illegible]
[illegible] از نمود او برخواسته بخانه رفتم حتی فرو شدم برزد او بازگشتم و دیدم که [illegible] او را غسل دادم و جبه او را تفتیش کردم
در جیب او یاقوتی دیدم که صد هزار دینار قیمت داشت با خود گفتم که این جوان در دنیا زهد ورزیده پس از آن او را
بخاک سپرده بسوی بغداد متوجه شدم حتی بدار الخلافه رسیدم بانتظار خلیفه هرون الرشید نشسته بودم که خلیفه [illegible]
یاقوت را بر دادم خلیفه چون آن را دید بشناخت و بجوده خادمان مرا گرفتند حتی خلیفه [illegible] با خادمان گفت او را بیاورید
و او را ببری بسوی قصر برید خادمان چنان کردند که خلیفه فرموده بود حتی خلیفه بقصر در آمد مرا [illegible] خوانده گفت صاحب این یاقوت
چه شد من گفتم خداوند یاقوت مرد پس حالت آن جوان بیان کردم و او همی گریست و میگفت [illegible] فرزند که او [illegible] شد
و [illegible] که زبان کار گشت پس از آن زنی را آواز داد از [illegible] به در آمد حتی مرا بدید خواست باز گردد خلیفه گفت بیا که از تو
باکی نیست از آن در آمد و سلام داد خلیفه یاقوت بسوی او بینداخت حتی آن زن آن یاقوت بدید فریادی زد و بیهوش بیفتاد
چون بخود آمد گفت ایها الخلیفه پسر مرا چه شد خلیفه با من گفت حالت او بیان کن من حالت او را بیان کردم او زن گریست
و با حالت حزین گفت ای فرزند مشتاق لقای تو بودم کاشکی من نزد تو بودمی و جرعه آبی بر تو میدادم و چشمان تو را بر بستم
پس آن زن آب از دیده باران فرو ریخت و این ابیات برخواند — یا غریبا اتاه الموت منفردا — لم یلق الفا یشکوا
الذی وجدا — من بعد عز وشمل کان مجتمعا — اضحی فریدا وحیدا لا یری احدا — یبین للناس ما الایام تضمره — لم یترک الموت منا واحدا ابدا
یا غائبا قد قضی ربی بغربته — وصار بعد القرب مغتربا — ان ایاس الموت من لقیاک یا ولدی — فانا نلتقی یوم الحساب غدا
پس از آن من گفتم ایها الخلیفه مگر آن جوان پسر تو بود گفت آری او پیش از خلافت من به زیارت عالمان میرفت و با [illegible]
چون من بخلافت نشستم از من کناره گرفت [illegible] با مادر او گفتم که این پسر از کار دنیا [illegible]

باوده و در وقت احتیاج او را بکار آید اورش این یاقوت پیش او برده او را بگو که بدان این یاقوت نگاه دار او [illegible]
امتثال کرده یاقوت از او گرفت و از ما غایب بود پیوسته غایب بود آنجا که خبر او [illegible] گردد پس خلیفه با من گفت
بر خیز و قبر او را بمن بنمای با خلیفه بیرون آمدیم و با او همی رفتیم تا بقبر او رسیدیم خلیفه چندان گریست که بنالید بخود و بغداد چون [illegible]
طلب آمرزش کرد و او را دعا گفت پس از آن [illegible] باز گشت و با من گفتم ایها الخلیفه مرا [illegible] خوب گرفته ام
و از حالت او موعظه پذیرفته ام پس این ابیات بخواندم — انا الغريب فلا اوي الى احد — انا الغريب بلا اهل
في بلدي — انا الغريب فلا اهل ولا ولد — وليس لي احد ياوي الى احد — الا الله ادعوه [illegible] — [illegible]
مدى الابد — فالحمد لله رب العالمين على — افضاله بمقام الروح في الجسد — و از جمله — [illegible]
در دبستان آموزگاری بگذشتم او کودکان را تعلیم میکرد و او را [illegible] نیکو و جامه [illegible] یافتم بسوی او رفتم او بر پای خواست [illegible]
و نزد خود بنشاند مرا او در قرائت و نحو و شعر و لغت امتحان کردم او در همه علوم کامل است گفتم [illegible]
چیز عارف است پس مرا او دیر گاهی معاشرت کردم و هر روز از او [illegible] خوب و [illegible] با خود گفتم این
آموزگار قریب است [illegible] معلم صبیان اتفاق کرده اند پس چند روزی از او مفارقت کردم [illegible]
بقصد زیارت او باز آمدم و دبستان را در بسته یافتم از همسایان او حالت او پرسیدم گفتند او را کسی مرده [illegible]
با خود گفتم مرا فرض است او را تعزیت بگویم پس بدر خانه او رفتم و در بکوفتم کنیزکی بیرون آمد گفت چه میخواهی گفتم
خواجه ترا میخواهم کنیزک گفت خواجه من تنها نشسته گفتم بخواجه بگو [illegible] تعزیت [illegible] رفت [illegible]
[illegible] بازگشت و مرا اذن دخول داد [illegible] او را تنها نشسته [illegible]
عظم الله اجرک [illegible] و رحمه [illegible] مصیبت [illegible] پس رسید [illegible]
مرده گفت عزیز ترین کسی [illegible] مردم است گفتم [illegible] گفت [illegible] الله گفتم [illegible] گفت [illegible]
یکی از پیوندان تو خواهد بود گفت [illegible] گفتم پس او را [illegible] گفت [illegible] با خود گفتم این [illegible]
[illegible] پس گفتم زنان بسیارند از آن [illegible] گفت مرا [illegible] دیده بودم [illegible]
[illegible] با خود گفتم این [illegible] حماقت است پس چگونه کسی را [illegible] عاشق شده گفت [illegible]
در خانه نشسته بودم [illegible] از راه بگذشت این شعر بخواند — یا ام عمرو جزاک الله مکرمة — ردی علی فؤادی این ما کان
قصه [illegible] — [illegible] کنف [illegible] حوش [illegible]
آموزگار گفت چون آن مرد این شعر بخواند با خود گفتم که این ام عمرو در جهان نظیر نبود [illegible]
[illegible] بسبب او [illegible] چون چند روز دیگر بگذشت آن مرد از در خانه عبور کرد و این بیت
میخواند — اذا ذهب الحمار بام عمرو — فلا رجعت ولا رجع الحمار — [illegible] ام عمرو مرده است محزون شدم [illegible]
[illegible] روز است [illegible] گفتم [illegible] منزل خود باز گشتم و از جمله [illegible]
معلم آموزگار [illegible] گرده [illegible] این است [illegible] آموزگار کودکان [illegible] با او صحبت
[illegible] آموزگار [illegible] نحو و لغت و [illegible] ادب [illegible] با خود گفت آموزگار [illegible]
عقل کامل [illegible] مرد [illegible] پس چون خواست [illegible] آموزگار [illegible]
مهمان [illegible] آن مرد دعوت اجابت کرد و در صحبت او [illegible] آن مرد آموزگار [illegible]

خوردنی بیاورد و بخوردند و بنوشیدند و تا نیمه شب در هر بابی صحبت گفتند پس مرد از کار خوابگاه از بهر مهمان مهیا کرد و خود بحرم برفت
چون مهمان در خوابگاه آرام گرفت ناگاه فریادی از حرم برآمد مهمان خبر باز پرسید گفتند شیخ را کاری بزرگ
روی داده و او را نفس واپسین است مهمان گفت مرا نزد او برید او را نزد شیخ بردند دید شیخ بیخود افتاده [illegible]
پس آب باو نشانده او را بخود آوردند او را گفت این چه حالت که ترا [illegible] شده است اکنون ترا چه رسید شیخ گفت
ای برادر چنین [illegible] نشسته در مصنوعات خدای تعالی فکر میکردم با خود گفتم هر چیزی که خدای تعالی آفرید او را برای آن آفریده
منفعتی در وی هست [illegible] دستها را از برای [illegible] و چشم را [illegible] را از برای [illegible] آفریده
و شکم را از برای [illegible] صنایع [illegible] را از برای [illegible] آفرید و [illegible] از برای جماع آفرید و این [illegible] که منفعت نیست
پس من کار در گرفتم [illegible] برای [illegible] این حالت [illegible] پس مهمان از نزد او بدر آمد و گفت راست [illegible]
که آموزگار کودکان نافهم مند است اگرچه همه علوم بداند و نیز حکایت کرده اند که مرد [illegible] خط و قرائت مند است
[illegible] راه میرفت [illegible] حیلت [illegible] که داستانها [illegible] و کودکان بیاموزد
پس [illegible] نوشته جمع آورد و از [illegible] و دست [illegible] و در تخت نشست مردم از [illegible]
والواح و اوراق [illegible] گمان میکردند که او دانشمند است [illegible] فرزندان خویش نزد او می آوردند [illegible] پس
[illegible] کودکان [illegible] تعلیم میکرد روزی [illegible] نشسته بود که زنی [illegible]
[illegible] این زن قصه [illegible] که [illegible] کار [illegible] در حال
قصه کرد که [illegible] زن [illegible] گفت [illegible] جواب [illegible] آن زن گفت
[illegible] این مکتوب [illegible] از [illegible] کرد [illegible] مکتوب [illegible] و [illegible]
[illegible] دهان [illegible] نظر میکرد [illegible] دست [illegible] خشم [illegible]
میکرد و آن زن [illegible] شوهر در سفر بود [illegible] آموزگار [illegible] گفت [illegible]
مرده و این [illegible] که [illegible] زن [illegible] گفت [illegible] شوهر [illegible]
زن گفت ای شیخ [illegible] زن گفت [illegible] زن گفت [illegible] زن پس زن [illegible]
[illegible] گریه [illegible] آواز [illegible] شنیدند [illegible]
[illegible] پرسیدند گفتند مکتوب [illegible] مرگ شوهر این زن رسید [illegible] گفت [illegible]
شوهر او [illegible] نوشته [illegible] که [illegible] است [illegible] روز [illegible] آمد پس [illegible]
در حال [illegible] آن زن [illegible] گفت [illegible] آن مکتوب که در مرگ شوهر [illegible] زن مکتوب [illegible]
[illegible] مکتوب گرفته بخواند [illegible] مکتوب نوشته [illegible] و [illegible]
[illegible] از آن مکتوب گرفته نزد آموزگار رفت و گفت [illegible] چرا [illegible]
گردی پس زن [illegible] شوهر [illegible] گفت [illegible] آموزگار [illegible] گفت
راست [illegible] گفت [illegible] در آن ساعت [illegible] چنین قصه [illegible] داستان [illegible]
جهل
گفت الملک [illegible] آموزگار گفت من در آن ساعت [illegible] و خاطرم
بجای دیگر مشغول بود [illegible] گمان کردم که [illegible] گرده [illegible] چون آن زن حیلت [illegible] است

[illegible] پیش رفت [illegible] مکتوب از او گرفته باز گشت کرده اند [illegible] ملوک [illegible] از [illegible]
[illegible] بزرگ برسید تنها با [illegible] ده بیابان [illegible] نهاری ده [illegible]
[illegible] ملک [illegible] زن [illegible] کرد [illegible] ملک [illegible]
خود [illegible] کتاب [illegible] خود [illegible] گفت [illegible] ملک [illegible]
[illegible] کتاب [illegible] کاران [illegible] ملک [illegible]
باز گشت و زن را [illegible] کرده [illegible] شوهر [illegible] و او را [illegible]
با خود گفت [illegible] چشم ملک [illegible] مجامعت [illegible] که [illegible]
از [illegible] شوهر [illegible] آگاه کردید [illegible] شوهر [illegible] ملک [illegible] و با ملک گفتند [illegible] الملک [illegible]
از [illegible] زراعت [illegible] کرده [illegible] پس [illegible] زراعت [illegible]
و [illegible] زراعت [illegible] ملک [illegible] تعطیل [illegible]
[illegible] ملک [illegible] گفت [illegible] زراعت [illegible] الملک [illegible]
[illegible] ملک [illegible]
[illegible] زراعت [illegible] تعالی [illegible] زمین [illegible]
[illegible] ملک [illegible] این است [illegible] از جمله
[illegible] قضا و قدر [illegible] جزیره [illegible] از آن شهر [illegible]
[illegible] بازار [illegible]
[illegible] عجب [illegible] حکایات عجیبه [illegible]
[illegible] گفت الملک [illegible] حکایات کرده است
[illegible] جزیره [illegible] بزرگ [illegible]
[illegible] جزیره [illegible] بزرگ [illegible]
[illegible] رخ است [illegible]
[illegible] رخ [illegible] شتر بزرگ [illegible] کنند [illegible]
[illegible] رخ [illegible] کشتی [illegible]
[illegible] کشتی [illegible] کشتی [illegible] ملک [illegible]
[illegible] کشتی [illegible] رخ [illegible] کشتی [illegible] و [illegible] دریا [illegible]
اهل کشتی [illegible] سیاه [illegible] گوشت [illegible]
[illegible] گوشت [illegible]
سبب [illegible] گوشت [illegible] این است از جمله [illegible] حکایات است و از جمله [illegible]

دختری بود هند نام و نیکوترین زنان زمان خود در آن روز با عدی بن زید از نزد کسری [illegible] نعمان آمده بود [illegible]
[illegible] دختر ملک نعمان [illegible]
[illegible] عدی بن زید [illegible] جوان [illegible]
هند گفت [illegible] عدی بن زید است هند گفت [illegible]
[illegible]

[illegible]

در نزد او خود

در نزد او خود [illegible] عدی بن زید [illegible] نعمان [illegible]

[illegible]

حکایت

چون شاه به پدر محمد رابه

کہ اسحق بن ابراهیم موصلی گفته است که اتفاقا من از دار خلافت خلیفه از روزه شدم سوار گشته بکوچها بر دل رفته نمیدانستم
که بکدام کوی میروم تا اینکه گفتم و تنها بدر آمدم و در شهر میگشتم تا اینکه روز گرم شد اتفاقا در شارعی که میرفتم بود بایستادم
چون حصه به کنار رسید با مداری نه پهلو داد ایشان فرود بست گفت ای ملک جوان بحث ابراهیم بن اسحق شروع کنفته
است چون روز گرم شد در شارعی که میرفتم بود بایستادم تا از گرمی آفتاب سایه پناه برده و هنوز آرام
نگرفته بودم خادمی سیاه پیاده دراز گوشی در پیش داشت و در آن دراز گوش دختری نیکو دیدم برقد سوار بود که
جامهای حریر و فاخر در بر داشت مرا از بسیار از آن جاهل که اینکه نشستند پرسیدم که این دختر کیست گفتند این
مغنیه ایست مرا دل بسته محبت او شد و دیگر قرار گرفتن نتوانستم پس آن زهره جبین بخانه‌ای در این ایستاده
بودم برفتم در کمینی ایستاده بودم که بران ماه روی [illegible] رسید و چون [illegible] بایستاده بودم ناگاه دو جوان نیکو روی پیاده بیامدند
و خانه رفتن را دستوری خواستند خداوند خانه ایشان را دستوری داد ایشان بخانه اندر شدند من نیز در صحبت ایشان
برفتم ایشان را گمان این شد که مرا خداوند خانه دعوت کرده چون ساعتی نشستیم خوردنی بخوردیم شراب بنهادند پس
از آن دختر که سیم بر بود بیاورد و نغمه آغاز کرد و ما سرود میشنیدیم تا اینکه مرا حاجتی گشت که از برای رفع حاجت بیرون
رفتم خداوند خانه از آن دو جوان احوال مرا پرسید ایشان گفتند که ما او را نمی‌شناسیم پس خداوند منزل گفت این
طفیلی است و لیکن مردیست ظریف با وی رفتار نیکو باید کرد پس چون من بیامدم کنیزک [illegible] از لطیف ابیات برخواند
سر [illegible] اعتدال تو [illegible] است روی تو [illegible] آفتاب نگشت است نه بکشته مردم از کناره [illegible] و در [illegible]
بیرز [illegible] نار تو [illegible] است الحاصل بار دیگر ساغر گشته و دختری [illegible] و می‌خواند [illegible]
وان بیت را برخواند [illegible] زلف معشوق [illegible] بنا چه تو [illegible] تعلق [illegible]
هر که نهاد [illegible] نفس پرست است پس از آن ما دارهای عربیه تغنی کرد و در اثنای تغنی [illegible] که آن نیز
خاصه من بود و این ابیات برخواند [illegible] مرد نغمه که دلکشه تو [illegible] دیده بر آن
پیرو حکایت منظور دیده [illegible] که دل [illegible] بسته است [illegible] این راه دوباره بزن و مرا قصد این بود
[illegible] راه [illegible] الحاصل یکی از آن دو جوان [illegible] گفت ما طفیلی [illegible] شرم [illegible]
بعد از آن سر بزیر افکندم [illegible] جواب ندادم جوان دیگر که با او یار بود [illegible] پس از آن یاران [illegible]
نماز برخاستند [illegible] کردم [illegible] کردم و تار [illegible] باصلاح آوردم الحاصل نماز [illegible]
چون از نماز فارغ شدیم آن جوان ملامت [illegible] مرا در سر گرفت [illegible] کرد [illegible] بودم
پس دختر عود [illegible] گفت که این عود را که اصلاح کرده [illegible] دختر [illegible]
که [illegible] در این فن استاد است با اصلاح آورده [illegible] گفتم که او را [illegible] اصلاح آوردم گفت [illegible]
که این عود [illegible] از زنده [illegible]
جان [illegible] ابیات [illegible] چون [illegible]
[illegible] قصه [illegible]
[illegible] گفت ای ملک جوان [illegible] اسحق بن [illegible] گفته است [illegible]
[illegible] خانه [illegible] از دیگر از برای [illegible] جوان [illegible]

چون شاه به پنجاه و شش برآمد

راه خویش بگیران را که [illegible] و این ابیات بخواندم ول [illegible] که گوی [illegible] خصم را بای
گوی [illegible] سر میدان [illegible] و در [illegible] اوصاف معانی که [illegible] کسی که بصر [illegible]
چون ابیات با کمال رسانیدم هر یک از آن یاران خانه مرا [illegible] از غایت طرب [illegible] خواستند [illegible] بر خاک [illegible]
الحاصل [illegible] گفتند ترا [illegible] که با [illegible] و به [illegible] خود [illegible] خدا
نعمت [illegible] ابراهیم [illegible] ابو اسحق [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible] خواندم [illegible] کنند [illegible]
[illegible] چون [illegible] گرفته از منزل
بیرون [illegible] از صنعت [illegible] خانه [illegible]
که مراد [illegible] است [illegible] گفت [illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] کنیزک [illegible] ابراهیم [illegible]
و [illegible] خلیفه [illegible] کنیزک [illegible]
و [illegible]
پس از آن سوار گشتم [illegible] خلیفه [illegible] گفت ای اسحق [illegible] حکایت باز [illegible]
خلیفه گفت [illegible] خلیفه [illegible]
خلیفه گفت [illegible] صد هزار درم [illegible] گفت ای اسحق
کنیزک را [illegible] کنیزک [illegible] آمد پس او را [illegible] گفت [illegible]

حکایت

[illegible] پنجاه هزار درم [illegible] فرمود و از جمله حکایت [illegible] که پادشاهی بود که او را ملک
طیطموس می گفتند و بلاد کابل [illegible] حکمرانی میکرد [illegible] ده هزار [illegible] داشته که هر
[illegible] حکمرانی میکرد و از برای او از مغرب تا مشرق خراج [illegible] و در حکمرانی [illegible]
عدالت میکرد و خداوند تعالی همه این جزیره را بادشاه کرده و بر این سلطنت و مملکت باد [illegible] نهاده بود
و لاکن پسری نداشت و تمنا میکرد که خداوند تعالی فرزندی با و کرامت فرماید که پس از مرگ [illegible] پدر او [illegible]
مملکت نگاه دارد روزی از روزها حکیمان و منجمان و ستاره شناسان را حاضر آورده گفت طالع [illegible] نظر کنند
که آیا مرا از پسر بهره ای هست که در مملکت بجای من نشیند ستاره شناسان [illegible] طالع ملک را حساب
کرده باو گفتند ای ملک [illegible] بهره [illegible] هست [illegible] پادشاه خراسان چون قصه [illegible] رسید
با او [illegible] چون [illegible] گفت ای ملک جوان [illegible] چون
ملک طیطموس این بشارت [illegible] بشنید [illegible] ملک [illegible] وزیر [illegible] دانشمند [illegible]
داشت ملک [illegible] حاضر آورده [illegible] خراسان
[illegible] ملک [illegible] وزیر [illegible] کردند
ملک طیطموس هزار بار [illegible] و با [illegible] وزیر و سیم [illegible] بار کرده [illegible]
[illegible] ملک [illegible] ستاره شناسان

خبر خوش داده اند که خداوند فرزند نرینه عطا خواهد فرمود و لیکن آن فرزند را نخواهد زاد مگر دختر فلان ملک
وزیر نیز چهل هزار دینار بسوی تو روانه کردم و مال بسیار از بهر صرف عروسی فرستادم وزیر من در قبول عقد من
وکیل است و می خواهم که حاجت وزیر من روا کنی که حاجت او حاجت منست و در این کار سستی مکن و از
مخالفت بر حذر باش که خدا سلطنت کابل و بنی شهلان عزّ داده و پادشاهی بزرگ عطا فرموده والسلام
پس ملک کتاب فرو پیچیده بوزیر داد وزیر روان گشت و همی رفت تا نزدیک شهر ملک بهرام
برسید ملک را از قدوم وزیر ملک طیغموس آگاه کردند ملک بزرگان دولت را باستقبال وزیر بفرمود و فرستاد
کافل [illegible] با وزیر ملاقات کردند و در آن مکان فرود آمدند و ده روز در آنجا بسر بردند و هم روزه
گونه گونه خوردنیها و نوشیدنیها و سایر تحفه ها از ملک بهرام بوزیر ملک طیغموس دادند و اما چون ده
روز تمام شد [illegible] و ملک بهرام از بهر ملاقات وزیر بیرون آمد چون با وی ملاقات کرد
او را در آغوش گرفت و [illegible] پس وزیر [illegible] ملک بهرام
برده کتاب ملک طیغموس بود بداد ملک بهرام کتاب گرفته بخواند و مضمون آن دانسته بی اندازه فرحناک شد
بوزیر گفت شاد باش که هر چه خواهی [illegible] که ملک طیغموس جان از من بخواهد دریغ نخواهم کرد پس در حال
ملک بهرام برخاسته نزد دختر و مادر او شد نزدیکان را بخواست و ایشان را از ماجرا آگاه نمود
بایشان گفت چه باید کرد ایشان همه گفتند رای تراست چون حکایت بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب ۲۹۶ برآمد گفت ای ملک جوان بخت آنگاه ملک بهرام نزد وزیر آمد و
او را از حصول مقصود آگاه کرد پس وزیر [illegible] در نزد ملک بهرام ببرد پس از آن بملک
گفت تمنای من اینست که حاجت مرا برآوری [illegible] ملک گفت که [illegible] بر پا دارند و
جهیز مهیا کنند آنگاه وزراء و [illegible] و بزرگان دولت را حاضر آورد [illegible] دختر بخواست
دختر ملک را بملک طیغموس عقد کردند پس از آن ملک بهرام در تحفه [illegible]
وصف [illegible] در شمار نگنجد مهیا کرد و بار [illegible] وزیر [illegible] ملک بهرام وداع کرده
عروس را [illegible] مرصع [illegible] در [illegible] روان گشتند چون خبر
بملک طیغموس رسید [illegible] باز گرده [illegible] و شادی کردند و بکارت از او [illegible]
[illegible] دختر ملک بهرام آبستن شد چون [illegible] ملک طیغموس را
داد [illegible] ملک فرحناک شد [illegible] داده در حال حکیمان و ستاره شناسان را حاضر آورد و بایشان
گفت طالع [illegible] و آنچه در [illegible] بر او روی خواهد داد [illegible] ایشان طالع بدیدند
آن پسر را [illegible] یافتند [illegible] زحل [illegible] روی
[illegible] که اگر [illegible] پادشاه گردد [illegible] روی دهد [illegible]
[illegible] چون ملک [illegible] شادمان گشت و او را [illegible] نام نهاده و او را به [illegible]
سپرد تا [illegible] ساله گشت [illegible] و [illegible]
سواری [illegible] ملک طیغموس لشکریان را فرمود که [illegible] سوار شوند

دختر بهرام

وخود با پسر جهان شاه بسوی کوه روان گشتند و در آن هنگام طرفه غزالی پدید گشت و از پیش ملک زاده جانشاه
بگریخت جانشاه از پی او روان شد و هفت تن از مملوکان از میان لشکر بدر آمده بر اثر جانشاه روان شدند
و بر شتاب همی تاختند تا بدریا رسیدند پس آن غزال گرد آمدند که او را بگیرند غزال خود را بدریا افکند چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] برآمد گفت ای ملک
جوان بخت آن غزال خود را بدریا افکند و در دریا صیادان را یک کشتی بود غزال بآن کشتی [illegible] و جانشاه با مملو
کان خود گرد آمدند و او را دستگیر کردند و همی خواستند که از دریا بدر آیند ملکزاده را چشم بجزیره افتاد مملوکان گفت
که همی خواهم که بسوی این جزیره روم مملوکان فرمان ملکزاده را پذیرفتند چون بجزیره رسیدند از کشتی بدر آمده تفرج
بکردند پس از آن بسوی کشتی بازگشته کشتی براندند و غزال نیز با ایشان بود و کشتی همی راندند تا هنگام شام برآمد
و هوا تاریک گشت و نمیدانستند که کشتی بکدام سوی همی برد و چنان همی رفتند تا باد کشتی را میان دریا برد و آن شب را
روز کردند چون بامداد شد ایشان راهی نبود در یا حیران ماندند ایشان را کار بدین گونه شد و اما ملک طیغموس پدر
جانشاه چون پسر خود را جستجو کرده او را نیافت لشکر را بفرمود که هر جماعتی از ایشان براهی بروند پس لشکریان
پراکنده شدند و جماعتی بسوی دریا رفتند مملوکی را که جانشاه در نزد اسبان گذاشته بود بدیدند از جانشاه پرسیدند
مملوک ماجرای یاران گفت آنگاه مملوک را با اسبان بسوی ملک آوردند و او را از واقعه آگاه کردند ملک گریان شد
و تاج از سر بینداخت و در حال کتابها نوشت و بسوی جزیره ها فرستاد و در یا بنوردید و کشتی جمع آورده بهر کشتی چندین از
سپاهیان نشاند و فرمود که در دریا جستجو کردند و خود با لشکر بسوی شهر بازگشت چون ما در جانشاه از حال او آگاه
شد طپانچه بر روی زد و عزای پسر برپای کرد ایشان را کار بدینجا رسید و اما جستجو کنان ملک زاده تا ده روز در دریا
بگردیدند و چون او را نیافتند بسوی شهر بازگشتند چون ایشان را نیافتند بسوی ملک بازگشتند و اما جانشاه و مملوکان از بادی
شدید بترسیدند و کشتی که ایشان بودند براندند و بجزیره رسانیدند در حال جانشاه با مملوکان بجزیره اندر شدند همی گشتند
تا بچشمه ای رسیدند مردی را بدیدند که بر سر چشمه نشسته بود نزدیک شدند و سلام دادند آن مرد رد سلام نکرد و با ایشان
سخن آغاز کرد و سخن گفتنش مانند صفیر پرندگان بود جانشاه در شگفت ماند آنمرد بچپ و راست نظر کرد و دو نیمه شد و هر نیمی
بطرفی افتاد ساعتی نگذشت که گروهی از مردمان از کوه برآمدند و روی بجانشاه و مملوکان آوردند که ایشان را بخورند
چون جانشاه دید که ایشان قصد او را دارند رو بدریا کرده بگریختند و از ایشان سه تن از مملوکان گرفته بخوردند و فرشته
که بجزیره دیگر رسیدند و در آن جزیره درختان و نهرها دیدند جانشاه از آن جزیره دلشاد گشت با مملوکان گفت که از میوه
این جزیره روزی دو خوریم جانشاه و آنگاه گفت شما هر سه تن بجزیره روید و من با شما [illegible] تا شما باز گردید
آنگاه مملوکان بجزیره آمدند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] گفت
ای ملک جوان بخت چون مملوکان بجزیره در آمدند در شرق و غرب جزیره بگشتند کسی را نیافتند و میان جزیره قلعه
یافتند از رخام سفید که خانه های آن جزیره از بلور بود و در میان آن قلعه باغی بود و در آن باغ میوه های بسیار دیدند
و دریاچه دیدند و در کنار دریاچه ایوانی بود و در میان ایوان کرسیها نهاده شده بود و در میان کرسیها
تختی دیدند از زر سرخ مرصع بانواع گوهرها و یاقوت ها چون مملوکان آنها را بدیدند در قلعه بیرون آمده بسوی جانشاه
بازگشتند و او را از آنچه دیده بودند آگاه کردند جانشاه در قلعه شد و در عجب ماند از خوبی آن قلعه و تا شام در

در آن باغ می گشتند انگاه بسوی کرسیها آمدند جانشاه بفراز تخت بر آمد و او را از تخت پدر یاد آمد انگاه دیگر بیت
و مملوکان نیز بگریستند و صبحگاه از روی دریا پدید شد ایشان نظاره کردند و دیدند که انها بوزینه گانند که مانند مور پراکنده
گشته اند و این جزیره و قلعه از بوزینگان بوده است که شبها بدان مکان می آمدند و در راه شان چون خواستند که بجزیره
در ایند کشتی جانشاه شکستند و بسوی جانشاه بیامدند جانشاه و مملوکان بر این هراس افتادند انگاه جمعی از بوزینگان
پیش او آمده زمین بوسیدند و دستها بر سینه گذاشته ساعتی بایستادند پس ازان جماعتی از بوزینگان بیامدند و غزالی
چند با خود بیاوردند و انغزالان را ذبح کرده گوشت انرا بریان کردند و بظرفهای زرین بگذاشتند انگاه سفره
گسترده جانشاه را با مملوکان بخوردن اشاره کردند جانشاه از تخت بزیر امده بخوردن نشست بوزینگان نیز
با او می خوردند تا اینکه سیر شدند انگاه سفره برداشته جانشاه و بزرگان بوزینگان را اشارت کرده و با ایشان گفت کار
شما چیست و این مکان از بهر چیست بوزینگان باشارت باو گفتند که این مکان از سلیمان است و در سالی یکدفعه
بدین مکان آمده تفرج کند و از نزد ما برود چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان ببست کفت
ایملک جوان بخت پس ازان بوزینگان با جانشاه گفتند بدان که تو پادشاهی و هرچه گوئی بجا اوریم انگاه بوزینگان
بوزینگان برخواسته در پیش ملک زمین ببوسیدند و جانشاه در فراز تخت بنشست و مملوکان در فراز تخت کرسیها بنشستند
چون بامداد شد وزرا و رؤسای بوزینگان در پیش جانشاه صفها کشیدند انگاه وزرای شاه اشارت کردند که ازمیان
ایشان بجز انانی نشستند پس ازان بوزینگان بانگ برانگیزند و دیگر زدند و باز گشتند و جمعی از ایشان در پیش تخت از بهر خدمت
بر جای ماندند پس ازان بوزینگان چند بیامدند و سگانی بزرگ با خود داشتند و در گردن هر سگ زنجیری بود جانشاه از
بزرگی این سگان در تعجب شد انگاه وزرای بوزینه گان بجانشاه اشارت کردند که سوار گشته با بوزینه گان روانه
شود و در حال جانشاه با هشت تن مملوک سوار گشت و بوزینه گان با ایشان سوار گشته مانند ملخ پراکنده شدند پاره
از ایشان سواره و پاره پیاده جانشاه در کار ایشان بفکرت اندر بود تا بکنار دریا رسیدند جانشاه کشتی او در کنار دریا
شکسته دیدند و وزیر بوزینه گان گفت این کشتی را از بهر چه شکستید گفتند ایملک بدانکه چون تو بجزیره در امدی ما دانستیم
که تو پادشاه ما خواهی بود تا بکنار دریا ایم دانستیم که تو بگریزی و باران کشتی نشسته بروی ما بدین جهت کشتی را بشکستیم چو
جانشاه این سخن بشنید بمملوکان گفت در رفتن از برای ما حیلتی باقی نمانده و صبر کنیم تا بتوانیم از نزد بوزینه گان بدر شد
پس ازان با لشکر بوزینه گان روان شدند و همی رفتند تا بکنار نهری رسیدند و بکنار نهر کوهی بلند دیدند جانشاه بکوه نظر
کرد غولان بسیار دران کوه دید انگاه بوزینه گان گفتند بدان ایملک که این غولان دشمنان ما هستند و ما
از بهر مقاتله ایشان بیرون امده ایم جانشاه از بزرگی غولان هراس کرد و ایشان را دید پاره سر مانند سر گاو
و پاره مانند سر شتر است چون غولان لشکر بوزینه گان بدیدند بسوی ایشان بیامدند و در کنار نهر ایستاده سنگها
بزرگ سوی بوزینه گان میانداختند در میان ایشان جنگ بزرگ پدید شد چون جانشاه غلبه دید بمملوکان
گفت کمانها و تیرها بدر اورند و حمله کردند و لشکر غول را هزیمتی بزرگ روی داد و جمعی بسیار از ایشان کشته شدند
و بقیت ایشان بگریختند بوزینه گان از پی لشکر غول همی تاختند تا اینکه غولان از دیده پنهان شدند و بسیاری از ایشان
کشته شدند و جانشاه با بوزینه گان همی رفتند تا بکوهی بلندتر رسیدند جانشاه نظر کرده در آن کوه لوحی از مرمر
دید بران لوح نوشته دید ای آنکسیکه بدین مکان آئی بدانکه پادشاه بوزینه گان خواهی شد و تو در رفتن مگر

بنفهی کرانکه در راه شرقی که در ناحیه این کوه است بروی و ان راه راه مسافت سه ماه است و تو در میان وحشیان و غو
لان و عفریتان خواهی رفت پس ازان بدریائی که دنیا را احاطه کرده خواهی رسید و اگر از راه غربی روی طول
ان چهار ماه است و در سر ان راه وادی نمل است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو

٥٠٠

بست کفت ایملک جوان بخت جانشاه چون لوح بدید و انچه در او نوشته بودند بخواند در اخر ان دید که پس
ازان نهر بزرگ بزرگی رسی که ان نهر مانند برق تند می رود و در هر روز شنبه اب ان نهر میخشکد و در کنار آن نهر
شهریست که مردمان ان شهر یهود هستند و در ان سرزمین جز ان شهر شهری دیگر نیست و تا تو در نزد بوزینگان هستی بوزینگان بغولان
ظفر خواهند یافت و بدانکه این لوح را سلیمان ع نوشته است چون جانشاه لوح را بخواند مضمون را بمملوکان
گفت پس ازان سوار گشت و بوزینگان سوار گشته از ظفر بر دشمنان دلشادمان باز گشتند و بقصر خویش
برسیدند و جانشاه یکسال و نیم در ان قلعه و بوزینگان پادشاه بود پس ازان از بهر نخجیر بوزینگان سواری امر کرد
و خود با مملوکان سوار گشتند و از مکانی بمکانی همی رفتند تا بوادی نمل رسیدند جانشاه انمکان را بشناخت
و دانست که در لوح دیده بود در انمکان بیافت لشکر بازداشت امدن امر فرمود لشکر فرود امدند و ده روز در انجا باخوردن
و اکل و شرب مشغول بودند پس ازان جانشاه با مملوکان خلوت کرد و گفت همی خواهم که ازین مکان بگریزیم و بوادی
نمل شویم و از انجا بشهر یهودان شویم شاید که خدای تعالی ما را ازین بوزینه گان خلاصی دهد مملوکان گفتند انچه
رای تو صواب است پس صبر کردند تا پاسی از شب گذشت انگاه جانشاه با مملوکان برخواسته سلاح پوشیدند
و از میان بوزینگان بیرون آمده روان گشتند و تا بامداد همی رفتند چون بوزینگان بیدار شدند جانشاه
و مملوکان را ندیدند دانستند که ایشان گریخته اند پس جماعتی بسوی راه شرقی و جماعتی دیگر بسوی
وادی نمل برفتند جانشاه از بوزینه گان اگاه گشته با مملوکان گریخته داخل وادی نمل شدند انگاه بوزینگان با
ایشان حمله کردند جمعی از انها را بخوردند و از مورچگان نیز جمعی کشته شدند ولکن ظفر و نصرت مورچگان
را بود و هر گاه یک مورچه بوزینه گان حمله میکرد او را دو نیمه میساخت و تا هنگام شام در مقاتلت و مجادلت
بودند چون وقت شام شد جانشاه با مملوکان خود بمیان وادی گریختند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
شهرزاد لب از داستان فرو بست کفت ایملک جوان بخت چون بامداد شد بوزینه گان بایشان

٥٠١

حمله کردند چون جانشاه ایشان را دید در خشم شد و بانگ بر مملوکان زد که این بوزینه گان را با شمشیر زنید مملوکان
تیغ بر کشیدند و بوزینه گان را همی زدند که بوزینه بزرگی که او را دندان چون دندان پیل بود یکی از مملوکان را
دو نیمه کرد انگاه جانشاه بپایین ان وادی گریخت و در انجا نهری دید وسیع چون دانست که با ایشان
طاقت جنگ ندارد و از دست ایشان جان نتواند برد در حال جامهای خود بر کنده در میان نهر فرو رفت
مملوک که مانده بود با او بنهر اندر شد و هر دو در اب شنا کرده بمیان ان نهر رسیده انگاه جانشاه درختی در انسوی
نهر دید نزدیک رفته شاخی ازان درخت بگرفت و در ان شاخ او یخته بساحل در آمده اما مملوک را اب غلبه کرده
بسوی کوه باز گردانید و جانشاه تنها در ساحل نهر ایستاده بود جامهای خود بفشرد و در اب خشک کرد پس ازان
بوزینه گان بشهر خویش باز گشتند و اما جانشاه در انمکان نشسته از رنج و محنتی که بدو روی داده بود گریه و زاری
داشت و شبانروز همی رفت و بیخ گیاهان همی خورد تا اینکه بدان کوه که چون اتش افروخته بود برسید و در ان کوه

همی رفت تا بنهری که هر روز شنبه خشک میشد رسید و در آنسوی نهر شهری بزرگی نمودار شد و آن شهر یهودان بوده است
که در لوح نوشته بود پس در آنمکان توقف کرد تا روز شنبه برآمد و آب نهر بخشکید جانشاه از نهر گذشته بشهر یهودان
رسید و در آنجا کسی نیافت و در اطراف همی گشت تا بدر خانه رسید آنجا در گشوده شد که بخانه اندر شد خداوند خانه دید که
خاموش نشسته و هیچ نمیگوید جانشاه گفت مردم غریب و بسیار گرسنه ام خداوند خانه گفت بنشین و بخور و بنوش و هیچ
مگوی پس جانشاه نزد ایشان نشسته خوردنی بخورد و آشامید نزد ایشان بخفت چون بامداد شد خداوند خانه او را
سلام داده مرحبا گفت از کجائی و بکجا خواهی رفت جانشاه سخت بگریست و قصه خود بیهودی فرو خواند یهودی از عجب آنکه
و گفت ما هرگز چنین شهر ندیده و نشنیده ایم ولی از بازرگانان خبر داده اند که شهری است جانشاه گفت شهر ما از
اینجا بسیار دور نیست یهودی گفت که از اینجا تا آنجا در سال و شش ماه راه است جانشاه گفت قافله چه وقت بدینجا
خواهد آمد یهودی گفت در سال آینده خواهند آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست
گفت ای ملک جوان بخت جانشاه چون این سخن بشنید محزون شد و بگریست یهودی گفت ای جوان گریه مکن و در نزد ما
باش تا قافله بیاید آنگاه ترا بشهر پدرت روانه کنم جانشاه دو ماه نزد یهودی نشست و هر روز بیرون آمده در محلات
شهر تفرج میکرد اتفاقاً روزی بعادت معهود از خانه بدر آمده کوی بکوی همی گشت که آواز منادی را بشنید که میگفت
کیست که هزار دینار زر و کنیزی از من بستاند و از صبح تا ظهر شغلی که من دارم بپردازد هیچکس او را جواب نگفت جان
شاه گفت اگر این شغل را خطری نمیبود از صبح تا ظهر شغلی را این همه مال و کنیزکی بدیع الجمال نمیدادند پس جانشاه
بسوی منادی رفته بدو گفت این شغل را من بجا آورم منادی چه این سخن بشنید دست او را گرفته بخانه آورد
جانشاه دید خانه ایست بزرگ و بازرگان یهودی در آنجا بکرسی نشسته منادی بنده در پیش مرد بازرگان بایستاد و
گفت ای بازرگان سه ماه بود که من در این شهر ندا میدادم کس جواب مرا نگفت امروز این جوان جواب گفته با
بازرگان سه ماه بود جانشاه خوردنی بخورد و بنوشید و تنها نشستند آنگاه بازرگان برخواسته بدره که هزار دینار زر در بدره بود
بیاورد و کنیزی بدیع الجمال نیز آورده بجانشاه گفت این کنیز و مال بستان و شغل مرا بجا آور جانشاه کنیز و مال بستد کنیز را
در پهلوی خویش بنشاند بازرگان برخواست و برفت و هنگام رفتن با جانشاه گفت فردا شغل بجا آور پس جانشاه
بقیت آنروز را با آن لعبت بوصال کنیز بسر برد چون بامداد شد بازرگان نزد او بیامد و با او گفت میخواهم که
امروز شغل بجا آوری جانشاه گفت سمعاً و طاعةً پس دو استر بیاوردند بازرگان بر استری نشست
جانشاه بر استر دیگر بنشست از وقت صبح تا ظهر همی رفتند تا بکوه بلندی رسیدند بازرگان از استر زیر آمده جانشاه نیز
فرود آمده پس از آن بازرگان کارد و ریسمان بجانشاه داده و گفت میخواهم که این استر را ذبح کنی جانشاه آستین
و دامن بر زد و دست و پای او را بریسمان استوار کرده او را از پای انداخت و او را ذبح کرد و پوست او را برداشت
آنگاه بازرگان گفت او را پاره کن و در میان شکم او شو بازرگان شکم لاشه بدوخت و در آنجا گذاشته از او دور گشت
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست   گفت ای ملک جوان بخت بازرگان
در شکاف کوهی پنهان شد ساعتی نگذشت که پرنده بزرگ بر لاشه فرود آمده او را برده و بر هوا بلند شد
و او را همی برد تا بقله کوه رسانید خواست که از گوشت او بخورد جانشاه پرنده را هراسان کرده شکم استر بدرید
و بیرون آمد پرنده برمید و برفت آنگاه جانشاه بر پای خواسته بچپ و راست نگاه کرده کسی ندید جانشاه

دید که

دید و گفت از آن سنگها که در آنمکان است بینداز تا من ترا دلالت کنم جانشاه از آن سنگها دویست سنگ
بینداخت و آن سنگها یاقوت و زبرجد و گوهر گران قیمت بودند پس از آن جانشاه ببازرگان گفت راه
بنمای تا من بار دیگر سنگ از برای تو بیندازم بازرگان هیچ نگفت و سنگها را جمع کرده بر استر بار کرده برفت
و جانشاه تنها در فراز کوه استغاثه همیکرد و میگریست و تا سه روز بدین منوال بود بعد از سه روز برخواسته در پهنای
کوه تا دو ماه میرفت و میگریست و بیخ گیاه میخورد تا اینکه بدامنه کوه رسید و در آنجا شیخی دید نگرد که جبین او چون
ستاره میدرخشید جانشاه پیش رفته سلام داده شیخ رد سلام کرده جانشاه را بر او نشستن داد آنگاه شیخ از او
سوال کرد که از کجا بدین سرزمین آمدی که هرگز آدمیزاد باین سرزمین پا ننهاده و بکجا خواهی رفت جانشاه گریان
شد شیخ گفت ای فرزند گریه را ترک کن که مرا آزرده کردی آنگاه شیخ خوردنی آورده خوردنی بخورد و تمام
ماجرای خود را برای شیخ بیان کرد شیخ در تعجب شد پس جانشاه بشیخ گفت که من نیز میخواهم که مرا از خداوند
اینمکان آگاه کنی شیخ گفت ای فرزند بدان که این سرزمین و این قصر از سلیمان است و مرا نام شیخ نصر و پادشاه
پرندگانم و سلیمان مرا بدینمکان گماشته چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست
گفت ای ملک جوان بخت شیخ نصر گفت که سلیمان زبان پرندگان بمن آموخته و مرا بجمیع پرندگان پادشاه
کرده و در هر سال پرندگان بدین سرزمین آیند و مرا زیارت نموده باز گردند جانشاه از سخنان شیخ نصر
بگریست و با او گفت ای پدر من چه حیلت سازم که بسوی شهر خویش روم شیخ نصر گفت ای فرزند بدانکه
تو نزدیک کوه قاف هستی و از این مکان رفتن نتوانی مگر وقتیکه پرندگان بدینمکان باز آیند و من ترا
بیکی از آنها بسپارم که ترا بشهر پدرت رساند اکنون تو در نزد من بمان و بنوش و بخور و در این قصر تفرج کن
تا پرندگان گرد آیند پس جانشاه در نزد شیخ همی نشست تا اینکه آمدن پرندگان بزیارت شیخ نصر نزدیک شد
آنگاه جانشاه را نزد خود خوانده کلیدی چند بدو داد و با او گفت باین کلیدها غرفه هائی که بقصر اندر است
بگشا و آنها را تفرج کن مگر فلان غرفه را که از او برحذر باش و اگر مرا مخالفت کنی در آن غرفه گشوده در آن غرفه
شوی روی خوبی نخواهی دید چون شیخ وصیت بجانشاه بگذاشت و او را از آن غرفه بترسانید خود از نزد
او بملاقات پرندگان رفت و اما جانشاه برخواسته در قصر تفرج میکرد بچپ و راست قصر میگشت
و غرفه ها همی گشود تا اینکه همه غرفه ها بگشود و بدان غرفه که شیخ از گشودن او او را ترسانیده بود برسید بدان غرفه
نظاره کرده در زیبائی خویش و دست بر آن در قفلی دید زرین با خود گفت این غرفه از همه بهتر است و لیک
نمیدانم سبب چیست که شیخ مرا از گشودن این غرفه منع نمود و از رفتن در آنمکان ترسانید من ناچار این غرفه
را بگشایم که هر کس سرنوشت خویش خواهد دید در حال دست دراز کرده در غرفه را بگشود و بغرفه اندر شد در آنجا
دریاچه دید بزرگ و در جانب دریاچه قصری دید که از زر و سیم و بلور بنا شده بود و کنگره های آن قصر از یاقوت و زبرجد
سبز بود و زمین آن قصر زمردگون رخام فرش کرده بودند و در میان آن قصر حوضی زرین پر آب و در کنار آن
از زر و سیم جانوران و پرندگان ساخته بودند که از شکم آنها آب بیرون میآمد و هر وقت که نسیم با آنها میوزید هر
یک از آن صور بنغمه خویش صفیر میزد و آواز میداد و در کنار آنها ایوانی بود بزرگ و در آن ایوان تخت
بود از یاقوت و مرصع بدر و گوهر و فراخنای آن خیمه پنجاه ذراع بود و آن خیمه ستونی داشت که بساط سلیمان

در اینجا بود جانشاه در آن قصر باغی دید که در آن درختان سر کشیده میوه دارد و در گرد قصر گل و ریاحین
و نسرین و یاسمین کاشته بودند پس جانشاه از دیدن آن قصر در عجب شد قدم پیش نهاد و به تفرج باغ مشغول شد و
عجایب و غرایب آنجا نظر میکرد و چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست   گفت
ای ملک جوان بخت جانشاه در آن قصر حجره‌ها بسیار دید که از دیدن آنها خیره ماند و در آن قصر همی گشت تا بحوضی
که در کنار حوض بود رسید و در گاهی در آنجا بخفت چون بیدار شد برخواسته همی رفت تا از قصر بدر شود و
بکرسی که بدر قصر گذاشته بودند نشست و از حسن آن مکان در عجب شد و سر در گریبان فکرت داشت که این مکان از
کیست که ناگاه از هوا سه کبوتر بزیر آمدند و در کنار دریاچه بنشستند و ساعتی با یکدیگر ملاعبت کردند پس از آن
پرهای خویشتن بیفکندند سه تن دختران ماه رو پدیدار شدند که در دنیا چنان لعبتان ندیده بود پس از آن
بدریاچه اندر شدند و در آنجا شنا کردند و ساعتی بلهو و لعب مشغول شدند چون جانشاه دختران بدید در حسن
جمال ایشان خیره ماند پس از آن دختران از دریاچه بیرون آمده در باغ تفرج میکردند جانشاه چون این حالت
بدید هوش از سرش برفت و بجوش اندر پای خواسته حیران و مدهوش همیرفت تا بدختران رسید بایشان
سلام داد ایشان رد سلام کردند آنگاه جانشاه از ایشان سؤال کرد که ای خواتین شما کیستید و از کجا آمدید خورد
سال ترین دختران گفت ما از گروه پریانیم و از بهر تفرج بدین مکان آمده‌ایم جانشاه با او گفت ای خاتون بر من
رحمت آور دختر گفت این سخنان بگذار و از پی کار خویش شو چون جانشاه این سخن بشنید سخت بگریست و این
ابیات برخواند   جامه صاحب نظران میبری   پرده رهبرکنان میدری   گر تو بچهره بپوشی نقاب   تو به صوفی
زبان میبری   چون آن دختران این ابیات از جانشاه بشنیدند بخندیدند و به لهو و سماع مشغول شدند آنگاه
جانشاه از میوه‌های آن باغ بچیده و نزد ایشان بیاورد و ایشان بخوردند و بنوشیدند و آن شب را با جانشاه در آن مکان
بخفتند چون بامداد شد دختران جامه‌های پر بپوشیدند و در هیئت کبوتران بپریدند نزدیک شد که روان
از تنش بپریدن گیرد آنگاه فریادی برآورده بیخود بیفتاد که ناگاه شیخ نصر از ملاقات پرندگان باز گشته او را
جستجو میکرد که پرندگان بسوی شهر خویش رفته بودند چون شیخ نصر او را نیافت دانست که آن غرفه گشوده
شده است و شیخ نصر با پرندگان گفته بود که جوانی را رهنمون قدری از شهرهای خود دور و در این سرزمین آورد و
میخواهم که شما او را بشهر خویشش برسانید پرندگان گفته بودند سمعاً و طاعةً القصه شیخ نصر در جستجوی جانشاه
میگشت تا اینکه بدر غرفه که جانشاه را از آن منع کرده بود رسید آن غرفه را گشوده یافت در حال بغرفه اندر شد و جانشاه
را دید در زیر درخت بیخود افتاده آنگاه از آبهای معطر آورده بجانشاه بفشاند و او را بهوش آورد
جانشاه عجب در آن است خویشتن بگریست چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست
گفت ای ملک جوان بخت چون شیخ نصر جانشاه را بخود آورد جانشاه بگریست بجز از شیخ نصر کسی را
ندید پس حسرت و اندوهش بیفزود و با دلی محزون این ابیات برخواند   دیدم امروز بزمین قمری
همچو سرو روان رهگذری   گو نبات من از بهشت خدای   باز گرد بامداد و دری   گفتم از روی نظر بینم
تا بتنگنم بدیده خطری   سخن امید زیر لب بگفت   عاشق از فتنه میکند حذری   چون جانشاه ابیات
بانجام رسانید شیخ نصر از جانشاه این ابیات بشنید با او گفت ای فرزند راستی آنست که این دختران از

پریانند در سالی یکدفعه از برای تفرج بدین مکان آمده و تا هنگام عصر در آن مکان بلهو و لعب سر برند پس از آن
بشهرهای خویشتن باز گردند تا سال دیگر جانشاه گفت ایها الشیخ ایشان را شهر در کجا است شیخ نصر گفت بخدا سوگند
شهرهای ایشان نمیشناسم و خبر از این عشق جان گداز را چگونه تا من ترا با پرندگان بسوی شهر بدرقت نفرستم چون
جانشاه سخن شیخ بشنید فریادی بلند برآورد و بیخود بیفتاد پس از ساعتی از خود باز آمد گفت ای شیخ من بشهر خویش
نخواهم رفت تا با این دختران جمع آیم ای شیخ اگرچه در پیش تو بخواهم میرم و نه خواهم رفت و من خوشنودم که روی
معشوقه خود را اگرچه در سالی یکدفعه باشد ببینم پس جانشاه ناله بلند کرده این ابیات برخواند   ای کجا مرا از رود
زرد و جبین تو   وانچه مرا او سر است سر ز در او سر تو   ای نظر آفتاب هیچ زبان دار وت   کرد و دیوار ما از نو
منور تو   بعد از آن به پای شیخ افتاده پای شیخ را ببوسید و بگریست و با او گفت مرا رحمت کن که خدای تعالی ترا رحمت
کند و در این بلیه مرا یاری کن که خدا ترا یاری کند شیخ گفت ای فرزند بخدا سوگند که من از دختران نام و شهر ایشان
ندانم ولکن اکنون تو یکی از ایشان عاشق شده در نزد ما تا سال آینده در اینجا بنشین که ایشان در سال آینده چنین
روزی بدین مکان در آیند چون آمدن ایشان نزدیک شود تو در این باغ زیر درختی پنهان شو و چون ایشان جامه‌های
پر خود بیفکنند و بدریاچه اندر شوند جامه دختری را که بر او عاشق شده بردار چون ایشان ترا ببینند از بهر پو
شیدن جامه‌های خود از آب بدر آیند آن دختری که تو جامه‌های او را برداشته با سخنان نرم تبسم کنان با تو
بگوید ای برادر جامه مرا بمن ده اگر تو سخن او را بپذیری و جامه او را باو دهی هرگز بمقصود نخواهی رسید که
او جامه خود پوشیده بسوی پیوندان خود باز خواهد گشت اگر تو بمقصود ظفر یابی آنها را زیر بغل گذاشته و جامه
باو باز پس مده تا من از ملاقات پرندگان باز گردم و او را بتو رام کنم و او را با تو بسوی کابل روان
کنم و ای فرزند چاره اگر من توانم کرد همین است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان ببست
گفت ای ملک جوانبخت شیخ نصر گفت چاره همین است جانشاه از شنیدن سخن شیخ نصر آرام یافت و در نزد
او با انتظار سال آینده بنشست تا هنگام آمدن پرندگان شد شیخ نصر بملاقات پرندگان بیرون رفته
و جانشاه برخواسته بباغ رفت و در زیر درختی پنهان شد که ناگاه از هوا سه کبوتر بصورت پرنده فرود
آمدند پس از آن کبوتران بکنار دریاچه نشستند و بچپ و راست نگاه کرده کسی در آن مکان ندیدند آنگاه جامه‌های
پر از خویشتن بیفکنده بدریاچه اندر شدند و ایشان در میان دریاچه با یکدیگر ببازی مشغول شدند و جانشاه را
دل از بسیاری وجد لرزان بود و در زیر درختی پنهان گشته بدیشان نظر میکرد و تماشا همیکرد تا ایشان در میان دریاچه
رسیدند و از جامه‌های خویشتن دور ماندند آنگاه جانشاه برپای خواسته چون برق بسوی جامه‌ها شتافت
و جامه دختر کوچکتر را که دل او را برده بود برداشت که نام او شمسه بود و چون دختران جانشاه را بدیدند مضطرب
بزرگ بدیشان روی داده دستهای خویشتن در آب پوشیده و بیامدند نزدیک کنار دریاچه آمدند نظر
کرده دیدند که پسری است ماهروی و در حسن ... گفتند تو کیستی و بدین مکان چگونه آمدی
جامه‌های شمسه را از بهر چه گرفتی جانشاه گفت نزد من آیید تا حکایت خود با شما باز گویم شمسه با او
گفت حدیث تو چیست و جامه من از بهر چه گرفتی و در میان خواهران چگونه شناختی جانشاه گفت ای روشنی
چشم از آب بدر آی تا حکایت خود با تو باز گویم و ترا از ماجرای خود آگاه کنم و سبب شناختن تو را بیان سازم

دختر کوچک گفت یا سیدی جامه من باز ده تا او را ببوسم و نزد تو آرام جانشاه گفت ای شمسه خوبان من نتوانم جامه تو
باز پس داده خویشتن را هلاک سازم جامه تو ندهم مگر وقتی که شیخ نصر بازگشت و پرندگان بدینجا آیند چون سیده
شمسه سخن جانشاه بشنید با وی گفت اکنون که جامه بمن نمیدهی اندکی دورتر شو تا خواهران من بدر آیند
و جامهای خویشتن بپوشند و از جامهای خویشتن چیزی بمن دهند که خود را با او پوشیده دارم جانشاه در حال
بسوی قصر بازگشت و سیده شمسه با خواهران خود از آب بیرون آمدند خواهران همه جامهای خویش بپوشیده و جامه
از جامه خود بسیده شمسه بدادند که با او پریدن نتوانست پس سیده شمسه آن جامه را پوشیده چون سرو بر پای خواست
و مانند غزال بخرامید و همی رفت تا بجانشاه همی رسید او را دید که بر تخت نشسته پس او را سلام داد و نزدیک
او نشست و با او گفت ای خوب روی تو آنی که مرا و خویشتن هلاک کردی ولکن ماجرای خود بمن باز گو تا ببینم
که حدیث تو چیست جانشاه بگریست چنانکه جامه او از آب دیده تر شد چون سیده شمسه دانست که جانشاه
بسته کمند عشق اوست برخواسته در کنار او بنشست و بآستین سرشک از روی او پاک کرد و با وی گفت ای کودک
این گریستن بگذار و حکایت خود در این بگوی آنگاه جانشاه حکایت خود با وی باز گفت و از ماجرای خود او را

۵۰۸

بیاگاهانید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملک جوانبخت
سیده شمسه چون سخن او را بشنید آهی بر کشید و با وی گفت یا سیدی اگر تو عاشق منی جامهای مرا پس ده تا من با
خواهران خود بسوی پیوندان خود روم و ایشان را از عشقی که ترا با من است آگاه کرده بسوی تو باز گردم و ترا
بسوی شهر پدرت بردارم ببرم جانشاه از این سخن بگریست و بسیده گفت نه حلال است که خون من بیچاره بریزی
و مرا بستم بکشی سیده شمسه گفت ای خواجه بچه سبب ترا بستم خواهم کشت جانشاه گفت از آنکه اگر تو جامه بپوشی
و از نزد من بدر روی در حال جان من از تن بیرون خواهد شد سیده شمسه چون سخنان او را بشنید بخندید و خواهران
او نیز بخندیدند و سیده شمسه با او گفت شاد باش که ناچار ترا شوی خود کنم آنگاه دست برده او را در آغوش گرفت
و او را بسینه خود بچسبانید و رو و جبین او را ببوسید و جانشاه نیز او را در آغوش گرفت و معانقی در آغوش یکدیگر بخفتند
آنگاه خواهر بزرگتر برخواسته از قصر بدر آمد و بباغ اندر شد و از میوهای باغ و ریاحین برچیده بسوی ایشان بیاورد
ایشان بخوردند و بنوشیدند جانشاه جوانی سرو قد و بدیع الجمال بود سیده شمسه با او گفت ای حبیب من بخدا سوگند
که من بر تو عاشقم و محبتی بزرگ بتو دارم و هرگز از تو جدا نخواهم شد جانشاه از سخن سیده دلش بگشود و خاطرش برآسود
و بلهو و لعب مشغول شدند در هنگامی که ایشان در انبساط و نشاط بودند شیخ نصر از ملاقات طیور بازگشته بنزد ایشان در آمد چون
ایشان بر شیخ نظر کردند همگی برخواسته او را سلام کردند و دست او ببوسیدند شیخ ایشان را رخصت گفت و ایشان را جواز داد و ایشان
بنشستند آنگاه شیخ با سیده شمسه گفت ای شمسه جوان این جوان ترا دوست دارد و بتو عاشق گشته ترا بخدا سوگند میدهم
که بحالت او رحمت آور که او از بزرگترین مردمانست و از ابناء ملوک است و پدر او در کابل حکمرانست و مملکتی بزرگ
در زیر نگین دارد چون سیده شمسه سخن شیخ بشنید گفت ای شیخ فرمان برداری کردم و سخن ترا شنیدم پس سیده دست
شیخ را ببوسید و در پیش او بایستاد و شیخ با وی گفت ای سیده اگر تو در این سخن راستگو استی بخدای بزرگ سوگند یاد کن
که تو تا زنده باشی بر او خیانت نکنی آنگاه سیده سوگندهای بزرگ یاد کرده که هرگز بر او خیانت نکنم و او را شوی خود کنم
و با شیخ گفت ای شیخ بدانکه من هرگز از او جدا نشوم پس چون سیده شمسه سوگند او را یاد کرد بجانشاه گفت خدا را

چون شب ۵۰۹

که میانه تو و او موافقت پدید آمد جانشاه از فرح همی بجای رسید پس جانشاه و سیده شمسه سه ماه در نزد شیخ نصر
بعیش و طرب و لهو و لعب بسر بردند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست
گفت ایملک جوانبخت جانشاه با سیده شمسه سه ماه بعیش بسر بردند پس از سه ماه سیده شمسه با جانشاه گفت
همیخواهم که بشهر خود روی و مرا بخویشتن تزویج کنی تا در شهر تو اقامت کنیم جانشاه با شیخ نصر مشورت کرد و آنچه که سیده
شمسه گفته بود با وی باز گفت شیخ گفت برو ولکن بسیده شمسه بگو که تا کنیم جانشاه گفت سمعا و طاعة سیده شمسه جامه خود
طلبید و شیخ نصر گفت ای شیخ بفرما تا جامه من بمن باز پس دهند شیخ گفت ای جانشاه جامه او باز پس ده در حال جانشاه برخاست
و بسرعت بقصر اندر شد جامه او را بیرون آورده بدو داد سیده جامه گرفته و بپوشید جانشاه را گفت که بپشت من سوار
شو و چشمان خود بر هم نه و گوشهای خود فرو بند که تا صدای اهل آسمان نشنوی و با دو دست بر پای من بگیر و خود را
از افتادن نگاهدار جانشاه بپشت او سوار گشت چون او خواست که پرواز کند شیخ گفت لحظه باش تا من شهر
کابل ترا صفت کنم که از آنجا بدر شوید و بجای دیگر نروید پس سیده شمسه بایستاد و شیخ صفت بلاد کابل با وی گفت و
جانشاه را بدو بسپرد و ایشان را وداع کرده سیده شمسه خواهران خود را وداع کرده با ایشان گفت شما بسوی
پیوندان شوید و ایشان را از آنچه مرا با جانشاه در میان گذشت بیاگاهانید پس از آن سیده شمسه بهوا برپرید مانند باد
و در هوا همی پرید و همی رفت و خواهران او نیز بپریدند و بسوی پیوندان خویش رفتند و ایشان را از کار سیده شمسه و جانشاه
آگاه کردند و سیده شمسه از هنگام صبح تا وقت عصر در طیران بود هنگام عصر از دور مرغزاری که درختان سبز و چشمهای
روان داشت پدید شد سیده شمسه بجانشاه گفت قصد من اینست که بدین مرغزار فرود آمده امشب را تفرج کنیم
و این شب را در این مکان بروز آوریم جانشاه گفت هر چه خواهی بکن در حال سیده از هوا بدان مرغزار فرود آمد
و جانشاه را از دوش خود بر زمین نهاد و جانشاه چشمان او را ببوسید سیده شمسه بجانشاه گفت ای حبیب من و
ای روشنی چشم من آیا میدانی که چه قدر مسافت طی کرده ایم جانشاه گفت لا والله نمیدانم سیده گفت سی ماه
راه طی کرده ایم جانشاه گفت الحمدلله علی السلامة آنگاه در پهلوی یکدیگر نشسته بخوردند و بنوشیدند و بلهو و لعب
مشغول شدند در آن هنگام دیدند که دو تن سوار بسوی ایشان همی آیند جانشاه درنگ نظر کرده دید یکی از ایشان
مملوکیست که در وقتی که بکشتی صیاد نشست او را نزد اسبان گذاشته بود و دیگری از آن مملوکان که با او
در نخجیرگاه بودند چون ایشان جانشاه را بدیدند بشناختند و او را سلام دادند و با وی گفتند اگر اجازت دهی
بسوی پدرت باز گردیم و او را بشارت دهیم جانشاه جواز داد و با ایشان گفت از ما خیمها و خرگاهها بیاورید
که از برای راحت هفت روز در این مکان خواهیم بود تا اینکه مرکب سلطانی باستقبال ما بیرون آیند و ما

۵۱۰

با لشکری انبوه و شکوهی افزون بشهر اندر شویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان ببست
گفت ایملک جوانبخت در حال آن دو مملوک سوار شده بسوی پدر جانشاه روانه شدند ملک را بشارت
داده گفتند که پسرت بتو نزدیک شده و اکنون در مرغزار کرانی است چون ملک طیغموس این بشنید
فرحناک شد و از غایت شادی بیخود و بیتاب گشت چون بخود آمد فرمود که بآن دو مملوک مال بیشمار دهند و زر آن
دو مملوک را از زر خلعت داد و با ایشان گفت اگر راست گفته باشید جایزه بسیار خواهم داد مملوکان گفتند که این
ساعت در نزد ملک زاده بودیم او ما را فرمود که خیمها از بهر او بریم که در هفت روز در مرغزار قیام خواهد کرد

تا اینکه وزیران و بزرگان دولت با لشکری انبوه بملاقات او بیرون شوند پس ملک بفرمود که طبلها بزنند
و دفهای شادی بنوازند و منادی ملک بشادی کوبان در شهر گشتند و مردمان شهر را از آمدن جانشاه
آگاه کردند پس از آن ملک طهموس با سپاهیان همگی بسوی مرغزار روان شدند و هنگامیکه جانشاه با سیده
نشسته بودند که سپاهیان پدیدار شدند جانشاه برخاسته باستقبال پدر روان شد چون لشکریان نزدیک شدند او
را شناختند و پیاده شدند و دست او را بوسیدند پس جانشاه در پیش و سپاهیان از دنبال او همی رفتند تا
بملک طهموس رسیدند چون ملک را نظر بپسر افتاد خود را از زین بر زمین انداخت پسر را در آغوش کشید
و بگریست آنگاه دوباره گشته پسر را بسواری امر فرمود و سپاهیان از چپ و راست همی رفتند تا بکنار نهر رسیدند لشکر
یان فرود آمدند و خیمه‌ها برافراشتند و طبلها بنواختند آنگاه ملک طهموس فراش را فرمود که خیمه از دیبای
سرخ از بهر سیده شمسه برپا کنند فراشان فرمان بجا آوردند و سیده شمسه برخاسته پرهای خویشتن دور افکنده
بسوی خیمه رفته در آنجا نشست در حال ملک طهموس با پسر خود جانشاه بدان خیمه سیده شمسه اندر شدند چون سیده
ملک را بدید برپای خاست و در پیش او بنشست پس ملک جانشاه را با سیده شمسه در چپ و راست خود بنشاند
و سیده را بتحیت گفت و از پسر شاه ماجرای ایام غیبت باز پرسید جانشاه تمامت ماجرای خود بپدر فرو
خواند ملک بسخت در عجب شد و روی بسیده شمسه کرده حمد خدای را که دل پسر مرا با سیده شمسه بهمان
گرده کجا آورد و با جانان بزرگ مارا بنواخت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان ببست

۱۱ ؟

گفت ای ملک جوانبخت چون ملک طهموس حمد خدای را بجا آورد گفت ولیکن از تو
میخواهم آنچه آرزو داری تمنا کنی تا من از اکرام تو او را بجا آورم سیده شمسه گفت تمنای من از تو اینست
که در میان باغ قصری بنا کنی که آب از پای آن قصر روان شود ملک گفت سمعاً و طاعةً پس ایشان در گفت
و شنود بودند که مادر جانشاه با زنان امیران و وزیران و بزرگان شهر در آمدند چون جانشاه مادر
خود را بدید از خیمه بدر آمده باستقبال او شتافت و یکدیگر را در آغوش کشیدند و از فرط شادی این دو بیت
برخواند
دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد — ابری که در بیابان بر تشنه ببارد
و هر یک از مادر و
پسر از رنجهای ایام دوری و محنتهای اشتیاق شکایت همی راندند که ملک طهموس بخیمه خود بازگشت در آن
هنگام بشارت گویان مادر جانشاه را بشارت همیدادند که اینک سیده شمسه نزد تو می آید و میخواهد
که تو را اعلام دهد چون مادر جانشاه این بشارت بشنید برپای خاسته باستقبال سیده شمسه
بشتافت و او را سلام داد و ساعتی در آن مکان نشستند پس از آن مادر جانشاه با زنان
امیران و وزیران و بزرگان دولت بسوی خیمه سیده روان گشتند و ملک طهموس عطاهای بزرگ و
بخششهای بی اندازه بسپاه و رعیت نمود و از آمدن پسر خود خرسند شد و تا ده روز در آن مرغزار
بعیش و نوش بزیستند پس از آن ملک سپاهیان را فرمان رحیل داده خود سوار گشته سپاهیان
و امرا و وزرا از چپ و راست او روان شدند و همی رفتند تا بشهر اندر رسیدند و جان
شاه با سیده شمسه بسوی قصر در آمدند و ملک بآراستن شهر فرمود و طبل بشارت زدند و دفهای
شادی بنواختند و شهر را زیور بستند بزرگان دولت تحفه‌های گران قیمت از بهر نثار آوردند و

دهان نشان

و تماشاییان از بهر تفرج آنحالت فرحناک شدند پس از آن ملک بنایان حاضر آورده ایشان را فرمود
که در میان باغ قصری بنا کنند ایشان فرمان بپذیرفتند و بنای قصر شروع کردند آنگاه جان
شاه حجاران را فرمود که از رخام سفید ستونی ساخته میان آن را بصورت صندوق تهی کردند
پس جانشاه جامه‌های سیده که با آن طیران میکرد در میان ستون بنهاد و ستون را در دیوار قصر
بکار گذاشت و قصری بر روی او بنا کردند چون قصر بانجام رسید فرشهای دیبا در آن قصر بگستر
دند و در تمامت آن وقت عیش برپا بود آنگاه سیده را بقصر در آوردند و هر کس از پی کار
خود برفت چون سیده بقصر اندر شد رایحه جامه پر خود که بمشامش رسید چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب برآمد گفت ای ملک جوانبخت چون

۱۲ ؟

سیده شمسه بقصر اندر شد رایحه جامه پر خود که با او طیران میکرد بمشامش برسید ملک او را بدانست
و خواست که او را بیرون بیاورد تا نیمه شب صبر کرد چون جانشاه در خواب غرق شد سیده بر
خاسته بسوی آن ستون بیامد و آن مکان را حفر میکند تا بستون رسید و سرب که اندر شکاف ستون
ریخته بودند پاک کرد و جامه خویش از ستون بدر آورد و او را بپوشید در حال بپرید و بالای دیوار
قصر بنشست و پاسبانان قصر بانگ زد و بایشان گفت جانشاه را حاضر آورید تا او را
وداع کنم پاسبانان قصر جانشاه را از حادثه آگاه کردند جانشاه بسوی سیده شمسه آمد او را
دید که بر سر دیوار نشسته و جامه پرهای خویشتن پوشیده است جانشاه گفت با تو چگونه این کار را
کردی سیده گفت ای حبیب من خدا گواست که مرا با تو محبتی است بزرگ و فرحناک شدم که تو را نزد
خویش برسیدی و از لقای پدر و مادرت شادمان شدی و اگر ترا با من محبت است چنانکه مرا با تو است
در قلعه جوهر تکنی نزد من آی این بگفت و بپرید و برفت جانشاه چون این حالت بدید نزدیک
شد که بمیرد در حال بیخود افتاد حاضران بسوی ملک طهموس شدند و او را از حادثه آگاه کردند
ملک بقصر در آمد پسر را دید که افتاده و بدین حالت دریافت و دانست که پسرش بسیده مشغول است
آنگاه گلاب بروی او افشاندند و او را بخود آوردند و جانشاه پدر را در بالین خود یافته گریان شد
پدرش ماجرا از او پرسید گفت ای پدر بدانکه سیده شمسه از طایفه پریان است و من او را دوست
میدارم و از او در نزد من جامه بود که بی آن نمی تواند پرید ولی من بدان نیفتادم من آن جامه را در
این دیوار قصر بکار کرده سیده بی دیوار کنده جامه خود را برگرفت و آن را پوشیده و از قصر بپرید
آنگاه بمن گفت من ترا بسیار دوست میدارم و ترا با پدر و مادرت جمع آوردم اگر تو مرا
نیز دوست میداری در قلعه جوهر تکنی نزد من آی این بگفت و بپرواز بر آمد ملک طهموس گفت
اندوه مخور که من بازرگانان و سیاحان را جمع آورم و از آن قلعه خبر باز گیرم پس از آن بسوی
آن قلعه شویم و از پیوند آن شمسه دور نخواهیم در حال ملک برخاسته چهار وزیر خود را حاضر آورده
با ایشان گفت بازرگانان و سیاحان حاضر آورید و خبر قلعه جوهر تکنی از ایشان باز پرسید
هر کس این قلعه را بداند او را پنجاه هزار زر سرخ دهم و وزیران ملک از بازرگانان و سیاحان

خبر قلعه باز رسیدند کسی از آن قلعه نشان نداد و از پیش ملک باز گشتند و از آنچه روی داده
بود آگاه کردند ملک محزون گشت فرمود که از برای پسر خود از زنان نیکو روی و کنیزان خوش
آواز و مغنیان نغمه پرداز جمع آورند شاید که از صحبت ایشان در دل او تسلی پدید آید
پس آنچه ملک فرموده بود بجا آوردند پس از آن ملک طیقموس سپاهیان را به سواحل و شهرها
و جزیره ها بفرستاد که از قلعه جوهر نگین باز پرسند فرستادگان تا دو ماه از پی خبر گشتند و بی
خبر باز گشتند و ملک را آگاه کردند ملک محزون گشت و سخت بگریست و نزد پسر شد او را
دید که در میان کنیزکان و مغنیان نغمه پرداز جمع آورده شاید که از صحبت ایشان در دل او
تسلی پدید آید پس آنچه ملک فرموده بود بجا آوردند پس از آن ملک طیقموس گفت ای فرزند کس نیافتم
که آن قلعه بشناسد و از بهر تو بهتر از سیده شمه پدید آورم جان شاه چو این سخن بشنید گریان شد
و سرشک از دیده ببارید و این ابیات برخواند — زدستم بر نمی خیزد که یکدم بی تو بنشینم — بجز
رویت نمی خواهم که روی هیچ کس بینم — مرا روز ازل روز دانستم که با شیرین در افتادم — که چون فرهاد باید
شست دست از جان شیرینم — ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم — اگر طعنه است
بر عقلم و گر زخم است در دینم — و اما ملک طیقموس را با پادشاه هند عداوتی سخت در میان بود از
آنکه طیقموس مردان او را کشته بود و مال او را تاراج برده بود و پادشاه هند ملک کفیند نام
داشت و او را سپاهی انبوه بود و هزار سرهنگ داشت که هر سرهنگی بهزار قبیله حکمرانی بکرد
و هر قبیله از آن قبایل چهار هزار سوار داشت و او را چهار وزیر بود و پادشاهی چند در زیر حکم او
بود که هر پادشاهی بهزار شهر حکم میراندند که هر شهری هزار قلعه داشت پس چون ملک کفیند
دانسته که ملک طیقموس به پسر خود مشغول گشته و حکمرانی ترک نموده و از مملکت غافل شده
و سپاه از نزد او پاشیده اند و او را بسبب فرزند خود جان شاه اندوه بزرگی روی داده
وزرای خود جمع آورده بایشان گفت که نمیدانید که ملک طیقموس بشهر من هجوم آورده
و پدر و برادران من بکشت و مال مرا بغارت برد و از ما کسی نیست که اینکه از پیوندان او
کشته شده و مال او بغارت رفته و زنان او اسیر شده من امروز شنیده ام که به پسر خود جان شاه
مشغول است و لشکر او از هم پاشیده اکنون وقت خون خواهیست سفر را مهیا کرده و سلاح
جنگ آماده سازید و در این کار سستی مکنید و زود بسوی او رویم و او را با پسرش هلاک
کنیم و بلاد او را مالک شویم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
چون شب پانصد و سیزدهم بر آمد گفت ای ملک جوان ملک کفیند پادشاه هند سران سپاه را
فرمود که سفر را آماده باشید و زود بسوی ملک طیقموس روند سران سپاه فرمان ملک را
اطاعت کرده بترتیب سلاح و تهیه آلات جنگ بپرداختند و تا سه ماه از کنار لشکر جمع آوردند
و علمها بر افراختند و ملک کفیند با لشکری انبوه روان شد تا بنزدیک بلاد کابل رسیدند و آن
مملکت از ملک طیقموس بود پس آن مملکت را تاراج کردند و مال خوردگان را کشتند

۵۱۳

و زنان

و خوردنیهای ایشان را اسیر کردند این خبر بملک طیقموس رسید ملک از شنیدن این خبر در خشم شد
وزرا و بزرگان دولت و امرای مملکت را جمع آورده بایشان گفت بدانید که ملک
کفیند ببلاد ما فرود آمده قصد حرب ما را دارد و او را چندان دلیران است
که شماره ایشان جز خدا کس نمیداند شما را رای چیست ایشان گفتند ای ملک
رای ما اینست که بمقاتله بیرون رویم و با او مقاتله کنیم و او را از بلاد خویش باز گردانیم
ملک طیقموس گفت جنگ را آماده شوید پس خزینه سلاح بگشوده زرها و خودها و شمشیرها
بیرون آورد و دلیران جمع کرده از بهر قتال آماده شدند و علمها بر افراشتند و طبلهای
جنگ زدند پس بمقاتله ملک کفیند روان شدند و همی رفتند تا بملک کفیند نزدیک شدند
آنگاه ملک طیقموس در مکانی فرود آمد و کتابی نوشته که مضمونش این بود که ای ملک
کفیند کردار تو بکردار اوباش همی ماند اگر تو ملک و ملکزاده بودی چنین کار نمیکردی و
ببلاد من نمی تاختی و برعیت من ستم روا نمیداشتی اگر من میدانستم که این جرأت را
تو خواهی کرد و بملک من قدم خواهی نهاد هر آینه من پیش از آمدن تو می آمدم و ترا
از بلاد خویشتن منع میکردم ولیکن اگر باز گردی و جنگ فروگذاری من از تو خوشنودم
و اگر نه بمبارزت بیرون آی و ضرب شمشیر و طعن نیزه را آماده باش پس کتاب را فرو پیچید
بمردی از لشکریان بداد و او را با جاسوسان بفرستاد و آنمرد کتاب گرفته روان شد تا بلشکر
ملک کفیند رسید خیمه ها دید از اطلس سرخ و علمها از حریر سبز و در آن میان خیمه دید که در گرد
آن خیمه لشکری بی پایان بودند چون بدان خیمه رسید از خداوند آن خیمه جویا شد گفتند
این خیمه از ملک کفیند است آنمرد نظاره کرده ملک کفیند را دید که در میان خیمه بکرسی
زرین نشسته وزرا و امرا در برابر او ایستاده اند کتاب پیش ملک کفیند برد ملک کتاب را
برخواند در حال جواب بنوشت که اما بعد ای ملک طیقموس بدانکه ما بخونخواهی مردم خویش
آمده ایم و باید ننگ از میان برداریم و ناموس ترا بر باد دهیم و فردا در میدان بمبارزت
تو خواهیم آمد پس کتاب فرو پیچید برسول ملک طیقموس داد رسول نامه گرفته روان شد چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملک
جوان بخت رسول کتاب گرفته روان شد چون نزد ملک طیقموس رسید در نزد او زمین
ببوسید و نامه بدو داد چون نامه برخواند در خشم شد و بوزیر خود عین زار فرمود که با
هزار سوار در نیمه شب بلشکر ملک کفیند شبیخون زنند و وزیر عین زار با هزار سوار دلیر برداشته
بسوی ملک کفیند روان شد و ملک کفیند را وزیری بود قطرفان نام داشت ملک کفیند
او را فرمود که با پنج هزار سوار بلشکر ملک طیقموس رفته بدیشان شبیخون زنند و وزیر قطرفان
فرمان ملک بپذیرفت و با پنج هزار سوار بلشکر ملک طیقموس رفته و روان شدند تا نیمه شب بسر شد
تا اینکه نیمی از شب طی کردند آنگاه وزیر قطرفان با وزیر عین زار بیکدیگر رسیدند سواران بانگ

۵۱۵

بانگ بر زدند و در میان آن دو گروه جنگی سخت روی داد تا بامداد در جدال بودند چون بامداد شد لشکر ملک کعفید را
شکست آمد و از برابر لشکر ملک طیطموس بگریختند چون گریختگان لشکر بنزد ملک کعفید شدند ملک را خشم گرفته
گفت اکنون شما را چه روی داده گفتند ایملک جهان چون بسوی ملک طیطموس رهسپار گشتیم در آن
هنگام وزیر عین زار وزیر ملک طیطموس رو بما آورد و با او دلیران و سرهنگان بودند و در میان ما و
ایشان جنگی بزرگ روی داد و از نیمه شب تا بامداد در جنگ بودیم و خلقی بسیار کشته شدند و در آن معرکه
از بسیاری گرد هیچکس کسی را نمی دید اگر ما نمی گریختیم همه کشته میشدیم چون ملک کعفید این سخن بشنید گفت آفتاب
شما را برکت نداده و بر شما خشم گرفته و وزیر عین زار بسوی ملک طیطموس باز گشته او را از ماجرا آگاه
کرد ملک طیطموس بسلامت او تهنیت گفته و خرسند شده و فرمود که طبل شادی بزنند آنگاه لشکر
خود را تفقد کرد و بیست تن از دلیران او کشته شده بودند اما ملک کعفید لشکری انبوه مهیا کرده بمیدان
برآمد و باز ده صف که هر صف ده هزار سوار بودند در میدان مقاتله بایستادند که او را سیصد پهلوان
بود که به پیلان سوار شده بودند و اما ملک طیطموس بسلامت صفهای لشکر خویشتن بیاراست و ایشان
ده صف و هر صف ده هزار سوار بودند و یکصد تن پهلوان داشت که از چپ و راست او سوار شده بودند
پس چون صفها آراسته شدند سواران نامدار از هر دو گروه پیش آمدند و سپاهیان بیکدیگر برخوردند
و فراخنای زمین بسواران تنگ آمد و طبلها زدند و از آغاز روز تا هنگام شام بمقاتله سخت مشغول
شدند پس از آن از یکدیگر جدا گشتند و هر دو لشکر بمنزل گاه خود رفتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
شهرزاد لب از داستان فرو بست

٥١٦

گفت ایملک جوانبخت لشکریان بسوی منزل خود رفتند
ملک کعفید لشکر خود را تفقد کرده چهار هزار از ایشان کشته یافت سخت در خشم شد و اما ملک طیطموس لشکر
خود را تفقد کرده سه هزار از ایشان کشته یافت پس چون روز دوم شد ملک کعفید بمیدان برآمد و چنان
کرد که روز نخست کرده بود و هر یک از آن دو گروه طلب نصرت از بهر خویشتن میکردند آنگاه ملک کعفید با
لشکر خود [illegible] با ایشان گفت آیا در میان شما کسی هست که بمیدان رفته مبارزت و جنگ از بهر ما
کند ناگاه جوانی پیل سوار [illegible] پیش آمده و از پیل فرود آمد و در پیش ملک کعفید زمین ببوسید
و خواسته با پیل رو بمیدان راند و بانگ بر لشکر ملک طیطموس زده و از ایشان مبارز طلب کرده چون ملک طیطموس
آواز او بشنید روی بلشکر آورده با ایشان گفت که در میان شما کیست که با این دلیر مبارزت کند ناگاه جوانی
از میان صفها بدر آمد با اسبی کوه پیکر سوار بود و چون بنزد ملک طیطموس رسید از اسب پیاده گشته زمین ببوسید
و اجازت مبارزت گرفته سوار شد و رو ببرکیک آورده چون برکیک را نظر بر او افتاد گفت تو کیستی
که مرا استهزا کردی و تنها بمیدان من آمدی و نام تو چیست جوان گفت نام من غضنفر است برکیک گفت
من نام ترا در شهر خود شنیده بودم تو کجا و جنگ دلیران کجا غضنفر چون سخن او را بشنید در خشم شده شمشیر
از زیر ران خود کشید برکیک نیز تیغ برکف داشت پس در میدان ایشان جدال سختی روی داد
پس از آن برکیک شمشیر بسوی غضنفر انداخت ضربت او بمغفر غضنفر آمد و آسیبی بوی نرسانید غضنفر چرخی
ای بدبخت با تمرد اینهمه چه آن او را برو که استخوان او با پشت پیل [illegible] شد آنگاه تیغی دیگر براند و به غطفر

گفت

گفت تو کیستی که برادر مرا کشتی پس تیری گرفته بسوی غطفر بانداخت آن تیر بر ران غطفر آمد و از زره بگذشت چون غطفر
این بدید تیغ برکشیده بر کمر او زده و بر سینه اش گذشت پس از آن غطفر بسوی ملک طیطموس باز گشت چون ملک کعفید
این را بدید بامیران لشکر خود گفت بمیدان اندر شوید چون برکیک از آن یک بیکبار ملک
طیطموس با سپاه خود بمیدان درآمدند جدالی سخت در میانه پدید شد اسبان شیهه همی زدند و مردان بمردان حمله آوردند
شمشیرها برهنه گشت و دلیران پیش افتادند و بددلان لشکر بگریختند و از هر سو کوس بنواختند و طبلها زدند و پیوسته در
آن حالت بودند تا آفتاب غروب کرد پس از آن ملک طیطموس با لشکریان خود و لشکر ملک کعفید بسوی خیمه های خویش باز
آمدند ملک کعفید نیز با لشکریان باز گشته ملک طیطموس مردان خود را تفقد کرد چهار هزار سوار دلیران از ایشان کشته یافت و اما ملک
کعفید سه هزار از لشکریان خود کشته یافت و [illegible] در جنگ در میان ایشان [illegible] پس از آن ملک کعفید کتابتی نوشته
رسول از لشکر بسوی پادشاهی فاقون نام بفرستاد رسول بسوی او رفت و کعفید را دعوی این بود که فاقون او را خویش [illegible] داشت
چون رسول کتابت بفاقون رسانید فاقون مضمون کتاب بدانست لشکری بیکران جمع آورده بسوی ملک کعفید روان شد
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ایملک جوانبخت ملک فاقون با لشکری
انبوه بسوی ملک کعفید روان شد و هنگامی که ملک طیطموس با دلی خرم نشسته بود که شخصی در آمد و باو گفت من از دور دیدم که
گردی به هوا بلند شده بود ملک طیطموس جمعی از لشکریان را فرمود که خبر آن گرد را باز آورند فرستادگان برفتند و باز گشته
گفتند ای ملک ما [illegible] دیدیم پس از میان گرد صد بیرق پدید شد و در زیر هر بیرقی سه هزار بودند و بسوی ملک
کعفید همی شدند اما ملک فاقون بنزد ملک کعفید رسیده او را سلام داد و از او بپرسید که این چه حادثه است و این جنگ از بهر
چیست ملک کعفید گفت مگر تو نمی دانی که ملک طیطموس دشمن من و پسران مرا کشته و مرا خواهد کشت و اکنون آمده ام ملک
فاقون گفت آفتاب این بار تو مبارک گرداند پس از آن ملک کعفید دست ملک فاقون گرفته بسوی خیمه خود
برد ملک طیطموس و ملک کعفید را کار بیهوده رسید و اما ملک ازاده جانشاه تا دو ماه پدر خود را ندید او را اضطرابی بزرگ
روی داد و از کنیزکان پرسید که پدر مرا چه روی داده که دو ماه است که بسوی من نیامده ایشان ماجرای ملک
کعفید از بهر او بیان کردند در حال جانشاه اسب خود را بخواست که بسوی پدر رود چون اسب حاضر آوردند
با خود گفت من اکنون بخویش مشغولم مرا با جنگ و جدال کاری نیست رای صواب اینست که اسب خود را گرفته بسوی
شهر یهودان روم که شاید در آنجا بازرگانانی که مرا اجیر کرده اجیر کنند تا مرا بجزیره مقصود رسانند آنگاه سوار
شده با هزار تن از مردمان روانه شد حال این بود که جانشاه بیماری پدر را دانست و ایشان تا هنگام
چاشت روان بودند پس از آن در مرغزاری بزرگ فرود آمدند و در آن مرغزار بخفتند چون پاسی
از شب درگذشت جانشاه دانست که همه لشکر خفته اند در حال برخاست و سوار شد و بسوی
بغداد روان شد از آن که از یهودی شنیده بود که در هر سال قافله از بغداد بدان سوی رود با خود
گفت چون به بغداد روم با قافله روان شوم تا بشهر یهود درآیم پس در این خیال عزیمت استوار کرده روان
شد لشکریان چون از خواب بیدار شدند از جانشاه و از اسب اثری نیافتند در حال سوار
گشته بجستجوی جانشاه بچپ و راست پراکنده شدند از او خبری نیافتند
بسوی ملک طیطموس رفتند و او را آگاه کردند

چون شب به پانصد و هفدهم برآمد

ملک را اعلام نمود و تاج خود را بر زمین انداخت و فریاد نمود و بگریست و گریست و گفت در جهان روزی که مرادم شمع دیدن است
پسرم نایاب شده و زر را بدو گفتند ای ملک جهان صبر کن اما طیطموس لشکر خود را جمع کرده از جنگ [illegible] روی بتافت
و بشهر خویش درآمد و درهای شهر فرو بست و برجهای او را محکم کرده و اما ملک کیفند در ماهی یک دفعه از بهر
قتال بسوی شهر طیطموس آمده هشت شب و روز بدر قلعه می نشست پس از آن بسوی جهان خویش بازگشت چه چند از آن
لشکر را دارو نهند و اما اهل شهر ملک طیطموس در آن گاهی که ملک از آن بازگشت اسلحه خویش را نیکو میکردند و برجها پر شب
مینمودند القصه ملک طیطموس با ملک کیفند هفت سال پیوسته متوالی در جنگ و جدال بودند چون قصه بدینجا
رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت ای ملک جوان بخت ملک طیطموس را با ملک کیفند
تا هفت سال کار بهم متوالی شد آقا جانشاه پیوسته در کوه و هامون همی رفت و بهر شهری که میرسید از قلعه جوهر تکین جویا شد
کس او را جواب نگفت و نشان نمیدادند و می گفتند که ما هرگز این نام نشنیده ایم آنگاه از شهر یهودان
باز پرسید مردی از بزرگان او را خبر داد که شهر یهود در اطراف بلاد مشرق است و با او گفت با ما از شهر
مرزبان سفر کنیم تا از آنجا بخراسان برویم و از آنجا بشهر کشمیر سفر کنیم و از آنجا بشهر یهود نزدیک است پس صبر کرد تا
اینکه قافله را وقت سفر رسید جانشاه سفر کرد و بشهر مرزبان رسید پس از آنجا همی رفت تا به بلاد خراسان رسید
و از آنجا از شهر یهود سوال کرد او را خبر دادند جانشاه سفر کرد و شبانه روز همی رفت تا بشهری که در کنار
یهود بود رسید و در کنار آن نهر نشسته صبر کرد تا روز شنبه بر آمد و نهر از رفتن فرو نشست جانشاه از آن نهر در گذشت
در خانه یهودی که سفر نخستین رفته بود برفت آن یهودی و خانگیان او جانشاه را سلام دادند با گرمی [illegible] از بهر
او بیاوردند و با او گفتند ایام غیبت از کی بود جانشاه گفت در ملک خدای تعالی گردیدم تا شب را در نزد
ایشان بروز آورد و چون بامدادان شد برخاست در شهر تفرج مینمود منادی را دید که همی گفت که کیست که هزار دینار
با کنیزکی گلعذار بگیرد و نیمه روز شغلی بر دارد جانشاه گفت من این شغل را بر آورم منادی گفت از پی من بیا
جانشاه رفت تا بخانه یهودی که با نخست در آنجا رفته بود بازرگان [illegible] گفت او را [illegible]
و نوشیدنی خوار آورد جانشاه بخورد و بنوشید پس از آن بازرگان هزار دینار زر با کنیزکی بداد و آورد جانشاه زرها
گرفت و آن شب را با کنیزک بروز آورد و چون بامدادان شد بازرگان با جانشاه [illegible] برفتند تا بکوه رسیدند
آنگاه بازرگان کارد و رسنی بدر آورد و [illegible] گفت [illegible] جانشاه چنان کرد پس [illegible]
آن بازرگان گفت [illegible] او را [illegible] پس [illegible] بازرگان [illegible]
او را ابر [illegible] بهان شد پس در ساعتی پرنده در هوا پرواز آمد و آن لاشه را ربوده بهوا
بلند شد و در قلعه کوه فرود آمد و خواست که آن لاشه را بخورد جانشاه [illegible] لاشه را بدرید و پرنده را از او دور
بر سید جانشاه بسوی بازرگان نظر کرده او را دید که [illegible] بازرگان گفت [illegible]
[illegible] جانشاه گفت [illegible] که [illegible]
پس از آن راهی که شیخ نصر میرسانید قصد کرد بدان راه میرفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست
گفت ای ملک جوان بخت راهی که شیخ نصر با جانشاه پرندگان [illegible] شدند بدان کاه همیرفت [illegible]
شیخ نصر را دید که بر در قصر نشسته جانشاه [illegible] سلام داده و دست او را ببوسید شیخ نصر گفت ای فرزند حکایت چیست که در اینجا [illegible]

جان ترا بباید ... [illegible] از اینجا روانه گشته جانشاه چون [illegible] شنید گریان شد و با گلوی [illegible] بپای شیخ افتاد
[illegible] در پیش او [illegible] گفت اگر [illegible] قلعه جوهر تکین [illegible] شیخ [illegible] از این سخن [illegible] کار در [illegible]
ای فرزند [illegible] قلعه جوهر تکین نشناسم و نبی سلیمان [illegible] این نام را در تمامت عمر نشنیده ام جانشاه گفت مرا
چه باید کرد [illegible] شیخ گفت [illegible] پرندگان با [illegible] قلعه جوهر تکین را از
ایشان باز پرسم شاید کسی از ایشان این قلعه بشناسد آنگاه خاطر جانشاه [illegible] و [illegible] نزد شیخ نصر بماند و چه روزه [illegible]
[illegible] و در [illegible] و [illegible] نزد شیخ نصر نشسته
بود که شیخ با او گفت ای فرزند زمان آمدن پرندگان نزدیک شد جانشاه از این سخن شادمان گشت چند روزی نگذشت که پرندگان
بیامدند شیخ نصر نزد جانشاه آمده با او گفت ای فرزند این نامها بگیر و پرندگان را استقبال کن چون پرندگان رسیدند گروه
گروه بشیخ سلام دادند و شیخ از قلعه جوهر تکین سراغ میگرفت همه آنها گفتند که ما این قلعه را در تمامت عمر نشنیده ایم جانشاه
از شنیدن این سخن بگریست و بحسرت و افسوس دامن بزد و در برابر شیخ بخود بپیچید آنگاه شیخ نصر پرنده بزرگی را فرمود که
این جوان را بردار و بشهر کابل برسان و شیخ نصر صفت شهر کابل و راه از آن پرنده بیان کرد آن پرنده بفرمان شیخ نصر
جانشاه را بر پشت گرفته با او گفت خوشتن نگاه دار و از میان کمر بگیر چند گز [illegible] که صدای گردش آسمان
و آواز موج دریا با گوش تو آسیب نرساند آنگاه پرنده بر هوا بلند شد یک شبانه روز برفت پس از آن در نزد ملک [illegible] فرود آمد
و نام او شاه [illegible] بود پس آن پرنده با جانشاه گفت راهی را که شیخ نشان داده بود گم کرده ایم آنگاه خواست که جانشاه را بر داشته
باز دیگر پرواز کند جانشاه گفت اکنون که راه گم کرده مرا در این مکان بگذار و از پی کار خویش برو تا من بجوهر در اینجا بیرم آنگاه پرنده
و در نزد ملک [illegible] گذاشته از پی کار خود برفت شاه [illegible] سوال کرده گفت ای فرزند تو کیستی و با این پرنده بزرگ از
کجا آمدی و حکایت تو چیست جانشاه حکایت خود از آغاز تا انجام فرو خواند ملک [illegible] از حکایت او در عجب شد و با او
گفت بحق سلیمان [illegible] که من [illegible] قلعه نشناسم و نام او را نشنیده ام ولکن هر کس که [illegible] قلعه را بداند [illegible]
آنگاه جانشاه بگریست و چند روزی صبر کرد پس ملک [illegible] شاه [illegible] نزد او در آمد و با او گفت ای فرزند برخیز و این لوحها
بر وانچه در این لوحهاست حفظ کن [illegible] ملک [illegible] بیایند از ایشان باز پرسم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست ... بر آمد گفت ای ملک جوان بخت شاه [illegible]
بجانشاه گفت آنچه در این لوحهاست حفظ کن تا وقت آمدن [illegible] از آن قلعه باز پرسم پس ساعتی برفت که [illegible] صف صف بیامدند
و [illegible] سلام دادند پس شاه [illegible] از قلعه جوهر تکین را از ایشان جویا شد ایشان همگی گفتند که ما این قلعه را نشناسیم و نام آن
نشنیده ایم جانشاه بگریست و از نیامدن آن پرنده که او را آورده بود بندامت اندر شد ملک [illegible] با او گفت ای فرزند
اندوهگین مباش مرا برادریست از من بزرگتر که ملک شماخ نام دارد و در نزد سلیمان [illegible] اسیر بوده از آنکه سلیمان عصیان کرده و در
[illegible] از او و از شیخ نصر بزرگتر کسی نبوده شاید که او این قلعه را بشناسد و او طایفه [illegible] در میان حکم او میکنند پس
ملک [illegible] جانشاه را بر دوش یکی از [illegible] سوار کرده و کتابی به برادرش نوشته جانشاه را با او سپرد و آن [illegible]
و جانشاه را شبانه روز همی برد تا اینکه نزد ملک شماخ رسید آن [illegible] در یک گوشه دور تر از ملک بایستاد و جانشاه از [illegible]
پیاده برفت تا بحضور ملک شماخ رسید و سلام داد آنگاه رسید و کتاب ملک شاه [illegible] بدو داد ملک شماخ کتاب خوانده
مضمون بدانست و بجانشاه گفت ای فرزند بجز [illegible] کند نام این قلعه را در تمامت عمر نشنیده ام جانشاه بگریست و اندوه [illegible]

ملک شجاع گفت ای فرزند حکایت خود بمن بگوی و بگو چه کرده که تو کیستی و از کجا و دیگر خواهر جانشاه تمامت سرگذشت خود را با ملک

شجاع باز گفت [illegible] جانشاه گفت ای فرزند [illegible] این قصه شنیده [illegible]

[illegible]

[illegible]

در بهادر را بر تخت خود نشاندند طعام آوردند صرف کردند پس مادر سیده شمسه نزد ایشان درآمد و جانشاه را سلام داد و تحیت گفت
و او را از سینه مبتهج بشارت داده و در حال مادر [illegible] سیده شمسه باز گشت و او را نیز و جانشاه بیاورد بجز سیده شمسه
بر نزد جانشاه درآمد او را سلام داده دست او را ببوسید و از شرمساری پدر و از او و از پدر و مادر او عذر خواست پس زبان
بگشاد و خواهران سیده شمسه در [illegible] با او [illegible] جانشاه را ببوسید پس مادر سیده شمسه با او گفت ای فرزند دختر
را با تو خطا که تو او را [illegible] جانشاه این سخن از ایشان بشنید فریاد زد و بیخود [illegible] آنگاه گلاب
بروی بفشاندند تا اینکه بخود آمد و سیده شمسه نگاه کرد و گفت حمد خدای را که مرا بدعای خویشتن رسانید و آتش مرا فرو نشاند
سیده شمسه با او گفت ای جانشاه همه اینها از تو [illegible] اکنون همی خواهم [illegible] سرگذشت خود [illegible] باز گوئی که
که چگونه بدینمکان آمدی که هیچکس این قلعه نشنیده و هیچیک از پادشاهان روی زمین [illegible]
پس جانشاه تمامت سرگذشت خود با سیده باز گفت و ماجرای [illegible] با ملک کفید [illegible] که در [illegible] و در راه برده و خطرها دیده
که دیده بود همه را حدیث کرد و با سیده گفت تمامت این رنجها از بهر تو بردم مادر شمسه گفت منت خدای را که اکنون به مراد خود رسیدی
شمسه کنیز تست که او را [illegible] خواهیم کرد [illegible] چون [illegible] فرخ بخت او را [illegible] مادر سیده با او گفت [illegible]
آینده عیشی برپا کنیم و دختر بتو تزویج نمائیم که تو او را بشهر خویشتن ببری و ترا هزار عفریت بدهم که اگر [illegible] اجازت
دهی ملک کفید را با لشکر او در لحظه هلاک کنند [illegible] ترا [illegible] که همه دشمنان ترا هلاک کنند
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوان بخت

پس ملک شهلان بر تخت نشست و بزرگان دولت را فرمود که جشنی بزرگ برپا کنند آنگاه بزرگان دولت بتهیه اسباب جشن
پرداختند پس جشنی بزرگ برپا نمودند [illegible] جانشاه را با سیده شمسه [illegible]
و نشاط و طرب بسر بردند پس جانشاه با سیده شمسه گفت پدرت وعده داد که مرا بشهر خویشتن [illegible] سالی در اینجا و سالی دیگر
در اینجا بسر بریم سیده شمسه هنگام شام نزد پدر برآمد و آنچه جانشاه گفته بود با پدر باز گفت پدر گفت [illegible] ولکن تا آغاز
ماه صبر کنید که [illegible] لشکری از عفریتان [illegible] سیده گفته پدر با جانشاه باز گفت [illegible] صبر کردند پس ملک شهلان
عفریتان را [illegible] که در خدمت سیده شمسه و جانشاه بیرون روند [illegible] تختی بزرگ از زر
سرخ که با در و گوهر مرصع بود ترتیب داد و در روی آن تخت خیمه بود از حریر سبز [illegible] گران بها طراز داشت و نظاره که
در حسن آن تخت و خیمه حیران میشد پس جانشاه و سیده شمسه در تخت بنشستند آنگاه ملک شهلان چهار تن از عفریتان را بر برداشتن
تخت برگزید عفریتان تخت برداشتند و سیده شمسه پدر و مادر و خواهران و پیوندان خود را وداع کرد و ملک شهلان تا سه روز
باکرام جانشاه با ایشان همی رفت [illegible] تخت [illegible] جانشاه و سیده شمسه از تخت
بیرون آمده ملک را وداع کردند و ملک شهلان سیده را با جانشاه بسپرد و با عفریتان وصیت کرد آنگاه حاملان
تخت را برداشتند و ملک [illegible] باز گشت [illegible] خوب روی [illegible] سیصد مملوک [illegible]
بجانشاه بخشیده بود [illegible] و عفریتان تخت را برداشته [illegible] و هر روز
سه ماهه مسافت طی کردند تا ده روز بدین منوال روان بودند روز یازدهم [illegible] شهر [illegible]
طیغموس [illegible] چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوان بخت

عفریتان [illegible] تخت [illegible] ملک طیغموس [illegible] ملک کفید [illegible]

طیغموس

طیغموس دانست که او از ملک کفید [illegible] و [illegible] بزرگ
وزیر او و بزرگان دولت [illegible] وداع کرده [illegible]
و بزرگ و زن و مرد [illegible] دانستند که عفریتان در قصر فرود آمدند جانشاه و سیده شمسه [illegible] از تخت بیرون
شدند و مردمان شهر [illegible] بزرگ دیدند جانشاه با سیده گفت ای حبیب [illegible] روشنی چشم [illegible]
نظاره کن چگونه [illegible] سیده شمسه [illegible]
[illegible] هلاک سازند [illegible] آنگاه جانشاه [illegible] از عفریتان [illegible]
اشارت کرد [illegible] ملک کفید [illegible] عفریتان [illegible] ملک کفید [illegible]
[illegible] ملک کفید [illegible] عفریتان [illegible] لشکریان ملک کفید را [illegible]
[illegible]
[illegible] ملک کفید [illegible] تخت [illegible] ملک کفید [illegible] عفریت [illegible]
[illegible] عفریت [illegible] ملک کفید [illegible]
بدینجا رسید و اما ملک طیغموس چون پسر خود جانشاه را بدید [illegible]
چون بگوید [illegible] سیده [illegible] که عفریتان با ملک کفید در قتال [illegible] آنگاه سیده شمسه [illegible]
ملک طیغموس [illegible] و دست او را ببوسید [illegible] ملک شهلان [illegible] در حال ملک
طیغموس [illegible] قصر شد و با سیده شمسه و جانشاه [illegible] عفریتان [illegible] عفاریت [illegible]
[illegible] عفاریت [illegible]
[illegible]
[illegible] ملک طیغموس و جانشاه و سیده شمسه [illegible] چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوان بخت ملک کفید [illegible]

[illegible] ملک
کفید [illegible] ملک طیغموس [illegible] ملک کفید [illegible]
[illegible] ملک طیغموس [illegible]
[illegible] جانشاه [illegible] ملک کفید [illegible] جانشاه [illegible]
[illegible] جانشاه [illegible] جانشاه [illegible]
[illegible] سیده شمسه [illegible] سلام داده [illegible]
[illegible] ملک طیغموس [illegible] بزرگان [illegible]
[illegible] ملک [illegible] جانشاه [illegible]
[illegible] سیده شمسه [illegible] ملک [illegible] کفید
[illegible] ملک کفید [illegible] عفریتان [illegible]
[illegible] ملک طیغموس [illegible] سیده [illegible] ملک کفید [illegible]

[illegible]

[illegible]

برا گرفته چنین پرسیم نه در حال برقیا در دو او بچه باد دست او را گرفت و چشمها بر هم نهاد خضر علیه السلام گامی برداشته با
برقیا گفت چشم بگشا چون چشم بگشود خود را بر در خانه خویشتن یافت و خواست که خضر را وداع کند اثری از او ندید چون قصه
بدینجا رسید بامداد شهرزاد لب از داستان فرو بست چهل   گفت ای ملک جوانبخت برقیا بخانه خود
در آمد چون مادرش او را بدید فریاد برزد و از غایت فرح بیخود بیفتاد آب بر رویش زدند تا بخود آمد آنگاه پسر را
در آغوش گرفته سخت بگریست برقیا گاهی بگریست و گاهی بخندید خویشان او بر او گرد آمدند سلامت او تهنیت گفتند خبر او در تمامت
شهر شیوع یافت از هر سوی بتهنیت او بهر او پیاوردند و طبلها بشادی بزدند آنگاه برقیا حکایت خویشتن با ایشان همی گفت تا آنکه
از تمامت سرگذشت خود خبر داد که در آخر چگونه او را حضرت خضر آورده بدر خانه او رسانید و مردمان در عجب شدند و همه این حکایات
ملکه ماران بحاسب کریم الدین باز گفت حاسب را از شنیدن این حکایت غایت تعجب روی داد و سخت بگریست
پس ملکه ماران گفت همی خواهم که بشهر خویشتن روم ملکه گفت ای حاسب مرا بیم از آنست که تو چون بشهر خود برسی عهد فراموش
کنی و پیمان بشکنی و گرمابه اندر شوی حاسب سوگندها محکم تر از نخستین یاد کرد که در تمامت عمر خود گرمابه نروم آنگاه
ملکه ماران ماری را فرمود که حاسب را بروی زمین برون برد در حال ماری او را گرفته از مکانی بمکانی همی رفت تا آنکه
بروی زمین بر فرو آورد و حاسب بسوی منزل خود روان گشت هنگام غروب آفتاب بمنزل خود برسید و در بکوفت
مادرش بدر آمده در بگشود پسر خود را بر در یافت از شدت فرح فریاد برزد و خویشتن بر او انداخت و بگریست
زن حاسب چون آواز گریستن او را بشنید بیرون آمد شوهر خود را دید و دست او را بوسه زد و در ایستاده او را سلام داده دست
او را ببوسید و بعد از یکدیگر شادمان شدند و بخانه در آمدند آنگاه حاسب کریم الدین از هیزم فروشان که
با او بودند و او را در چاه گذاشته چویان شده مادرش با او گفت ایشان نزد من آمده بمن گفتند پسرت را گرگ
خورده است و اکنون ایشان بازرگانان و خداوندان ملک و دکانها هستند و روزی بر ایشان فراخ است و از جمله
توانگرانند و همه روزه بسوی ما برایند و در پیش خوردنیها و نوشیدنیها بجز زندگی تا اکنون ایشان را
حاسب کریم الدین با مادر گفت ایشان را بگو حاسب از سفر بازگشته بدیدن او بیایند و او را سلام کنید چنین بامداد شد
مادر حاسب بخانه ایشان رفته آنچه پسرش گفته بود با ایشان بگفت هیزم فروشان چون این سخن بشنیدند گونه ایشان متغیر شد
و با مادر حاسب گفتند شگفتا و هر یک از ایشان جامه حریر که از طراز زرین داشت با مادر حاسب کریم الدین هدیه دادند
او گفتند اینها را به پسر خود برسان و بپوشند و با او بگو که یاران تو فردا بنزد تو بیایند آنگاه مادر حاسب بسوی پسر بازگشت
و او را از گفته ایشان خبر داد و جامه ها را بر او رسانید اما هیزم فروشان جماعتی از بازرگانان را جمع آورده آنچه از
ایشان بحاسب کریم الدین رفته بود باز گفتند و از ایشان چاره جستند بازرگانان گفتند چاره اینست که هر یک از شما
نصف مال خود را بحاسب کریم الدین ببخشید پس همگی در این رای یکدل گشتند و نصف مال خود را برداشته بسوی او برفتند
و او را سلام داده دست او را ببوسیدند و مالها را بدو دادند و با او گفتند این مال از بابت جنایتی است که با تو کرده ایم
حاسب کریم الدین مال از ایشان قبول کرد و با ایشان گفت شده نشده تقدیر پروردگار بوده ایشان گفتند اکنون برخیز
تا بتفرج شهر بیرون رویم و بحمام رویم حاسب گفت من سوگند یاد کرده ام که در تمامت عمر گرمابه نروم ایشان گفتند چون
بخانه های ما در آی تا از بهر تو ضیافتی فرو چینیم حاسب دعوت ایشان را بپذیرفت و با ایشان برفت پس هر یکی از ایشان
شبی او را ضیافت فرو چیدند و تا هفت شب از مال بسیار برخوردار حاسب با بازرگانان نشست و در آمد

ناگاه فرود

ناگاه خداوند مال شد بازرگانان شهر بنزد او آمد و شد میکردند و او حکایت خود را از برای ایشان باز گفت و دیرگاهی بدین حال ببرد
اتفاقا روزی در شهر میرفت از در گرمابه بگذشت گرمابه بان او را بدید باو سلام کرد و گفت بگرمابه در آی تمامی با
او گفت ای برادر من بگرمابه نمی روم حاسب گفت سوگند یاد کرده ام که در تمامت عمر
بگرمابه اندر نشوم جامه او را و حاسب او گفت ای برادر آیا میخواهی که فرزندان مرا بیپدر و خانه
ویران سازی آنگاه پای حاسب افتاده پای او را ببوسید و با او گفت ترا بگرمابه اندر آئی و اگر گناهی باشد
بر آن گناه گردن من پس او را بگرمابه بردند و جامه او را بر کندند چون
حاسب بگرمابه در نشست و گفتند ای برادر برخیز
که سلطان ترا همی خواهد آنگاه یکی از ایشان از پی آگاهی وزیر سلطان رفت و وزیر را از حال وی آگاه کرد وزیر با
تن از غلامان سوار گشته بگرمابه بیامد و بحاسب سلام داد و هزار دینار عطا کرد و از برای حاسب
بیاورد آنگاه وزیر و حاسب با غلامان سوار گشته برفتند تا بقصر سلطان برسیدند وزیر در قصر فرود آمد و حاسب را فرود
آورده در قصر بنشستند آنگاه سفره ها گستردند و طعام صرف نمودند پس وزیر و هزار دینار قیمت داشت بحاسب داد
و با او گفت خدای تعالی از آمدن تو ما را سلطان ما بزرگ بود
ما را دلالت کرده
قصر بگذشته ملک کرزدان از سلاطین عجم بود و پادشاهی هفت اقلیم داشت
در خدمت او صد تن پادشاهان بودند که بر کرسیهای زرین نشسته و ده هزار پهلوان داشت که هر یکی را صد تن نایب بود و هر یکی
را صد تن جلاد بود که بدست ایستاده بودند پس وزیر حاسب را نزد ملک کرزدان برد دید که ملک خفته
و روی خود را با دستار بسته و از شدت حاسب از دیدن ملک کرزدان و زمین ببوسید
او را وزیر اعظم که او را شمهور گفتندی حاسب کرده بار سلام داد و او را بکرسی زرین در دست راست
ملک کرزدان بنشاند چون قصه بدینجا رسید بامداد شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت حاسب را بکرسی زرین بنشاندند پس از ساعتی وزیر شمهور و هر که در مجلس بود از هیبت بپای
خاستند و بسوی حاسب کریم الدین پیامدند وزیر شمهور با حاسب گفت ما از جمله خادمان تو ایم و هر چه تو از ما بخواهی
وزیر دست حاسب گرفته بسوی ملک برد و حاسب روی ملک را گشوده
بر او نظر کرد و او را در غایت بیماری یافت وزیر حاسب با او گفت از تو میخواهم
که ملک را معالجت کنی حاسب گفت ای وزیر
من پسر دانیال پیغمبرم ولیکن از علم بهره ندارم صنعت طب گرفته ام
کاش چیزی ملک را معالجت میکردم وزیر گفت ملک را
کسی بخواهد که حاسب گفت چگونه معالجه کنم دارو وزیر گفت دارو ملک
در نزد تست حاسب گفت اگر دارو معالجت کنم وزیر گفت تو دارو بهتر از دیگر
دارو او ملکه ماران است حاسب این سخن بشنید دانست که
سبب این الکرام

ورن او را نمی‌شناسم و در تمام عمر این نام نشنیده ام وزیر گفت معروف چنانست که در نزد ما دلایلست بر اینکه
تو او را میشناسی و مدتی در نزد او بوده حاسب گفت من او را نمیشناسم و او را ندیده‌ام و در حال وزیر کس فرستاد آوردن کتابی
بفرموده بر آن کتاب نگاه کرد گفت از کتاب چنین معلوم میشود که مردی با ملکه ماران ملاقات خواهد یافت و مدتی در نزد او خواهد
بسر برد پس زنده بیرون آید و بر روی زمین باز گردد هر وقت بگرمابه اندر رود شکم او سیاه گردد پس حاسب گفت شکم
خود را نگر حاسب شکم خود نگاه کرد و دید که شکمش سیاه گشته گفت از روز که از ما در متولد شده‌ام شکم من سیاه است وزیر گفت
من هر گرمابه بر ملوک گماشته بودم که هر کس بگرمابه داخل شود شکم او را ببینند و مرا آگاه سازند چون تو بگرمابه
داخل شدی شکم ترا نظر کردند و او را سیاه یافتند مرا از حال تو آگاه نمودند و اکنون ما از تو آن خواهیم که امروز با تو
هیچ نخواهم آمد و ما را با تو حاجتی نیست مگر آنکه آن مکانی را که از آنجا بیرون آمدی با ما بنمائی و از پی کار خود روی
زیرا که ما میخواهیم ملکه ماران را بگیریم و در نزد ما کسی هست که او را بیرون تواند آورد و چون حاسب این سخن
بشنید از رفتن بگرمابه پشیمان شد ولی سودی نداشت و پیوسته امرا و وزرا نزد حاسب می‌آمدند و از ملکه ماران
باز می‌پرسیدند چنانکه عاجز شدند و لیکن حاسب در جواب ایشان میگفت من او را ندیده‌ام و او را نشنیده‌ام در
آنحال وزیر جلاد خواست و او را فرمود که جامه از تن حاسب کریم الدین برکنده او را بسخت بزند جلاد
جامه از تن حاسب برکند و او را همی زد تا آنکه از شدت عذاب مرگ را بچشم دید پس وزیران و وزیر گفت
در نزد ما دلیلست که از مکان ملکه ماران میشناسی پس انکار شده و اکنون تو از بهر چیست که مکان او را
و راهی که بیرون آمدی بنما آنگاه از آنجا رفته و در نزد ما کسی هست که ملکه را از آنجا بیرون آرد و از این کار ترا آسیبی
نخواهد رسید القصه وزیر با او ملاطفت و مهربانی کرده او را خلعتی زرین و مرصع بگوهرها با او پوشانید
آنگاه حاسب فرمان وزیر بپذیرفت و با او گفت من آن مکانی را که از آنجا بیرون آمده ام بتو بنمایم وزیر چون این
سخن بشنید فرحناک شد در حال سوار گشته و حاسب و تمامت امرا و وزرا با او سوار شدند و همی رفتند تا بدانجا که
رسیدند حاسب بغار اندر شد و گریست و افسوس خورد و وزیر با امرا و وزرا از پی او در رفتند تا بدانجا رسیدند که از
آنجا بدر آورده بود برسیدند و در چاه فرو شدند حاسب بمکانی رسید که از آنجا در آمده بود پس وزیر بنشست آنگاه
وزیر پیش رفته بنشست و بخور در آتش افکند و عزایم بخواند و کاهنان هم دعای بسیار خواندند پس وزیر از آنکه وزیر
مردی بود ساحر و در علم ساحری و کهانت و علوم روحانی استاد بود و عزایم با کلام برسانید با واز بلند گفت ای ملکه
ماران بیرون آی در آن هنگام آب دریا بزرگ گشته بشکافت و از آن آب زمین بجنبید چنانکه طاقها که در آنجا بود از هم فرو
ریخت ما فرمان چون دیدند بترسیدند و پاره از ایشان از بیم هلاک شدند آنگاه ماری بزرگ که بسان پیل بود از چاه بدر آمد
که آتش از دهان و چشم او همی جست و در پشت آن مار طبقی بود از زر که مرصع بدر و گوهر بود و در میان آن طبق
ماری بود که شکل او زرد و روشن و رویش مانند آدمی بود و بزبان فصیح سخن میگفت و آن مار ملکه
ماران بود پس چپ و راست نگاه کرد و چشمش بحاسب کریم الدین افتاد با او گفت ای حاسب عهدشکن
نه تو گفتی که با من پیمان نهادی عهد و پیمان و فاداری و سوگند یاد کردی که این راز فاش نکنی و
اکنون سوگند را شکستی و مرا بدین سخن آوردی ولیکن از تقدیر گریزی نباشد و از سرنوشت گریزی نیست که خدا
آنچه مقدر کرده است در آید و حکم از لیست چنین رفته است و من بهر حال کشته شوم در حال که ...

پس ملکه ماران بسخت بگریست و حاسب را گفت اکنون تو که مرا بدین جای آوردی وزیر شهر بمن رسید ملکه ماران را دست بسوی او
دراز کرده او را بگرفت ملکه ماران گفت ای پلید که تو دست از من کوتاه دار و اگر نه چنان بر تو دم زنم که خاکستر گردی
آنگاه ملکه ماران حاسب را آواز داد و با او گفت نزد من آی و دست خود را فراز آن طبق که با خود آورده بر آن طبق
بنه و هر که مرا از آن دست نزد من بیرون آرد از حکم ازلی چاره نیست پس حاسب ملکه ماران را گرفته بر طبق نهاد
و طبق را برگرفت و در وی شهر نهاد و همی رفتند و در میان راه ملکه ماران سر فرا گوش حاسب آورده با او گفت ای حاسب
اگرچه پیمان بشکستی و عهد بجای نیاوردی ولیکن گناه از تو نبوده سرنوشت چنین بوده است اکنون پندی با تو بگویم از آن
پند بشنو و هر سه بار تو از آن پند برسد حاسب گفت ای ملکه ماران هر چه گوئی بجای آوردم ملکه ماران گفت چون بخانه وزیر
رسی او با تو بگوید این مار را ذبح کن و گوشت او را پاره پاره کن تو بگو من ذبح نتوانم کرد و سخن او را نپذیر تا او خود مرا ذبح
کند و گوشت مرا پاره پاره برد و آنگاه کسی را نزد ملک فرستد و از این ماجرا آگاه سازد و گوشت مرا که ملک بخورد آنگاه وزیر گوشت
مرا در دیگ مسین بگذارد و دیگ را بر آتش نهد و با تو بگوید در دیگ مسین آتش بیفروز تا چون گوشت بجوشد از
آنگاه چون از آن کف برخیزد و ساعتی صبر کن تا خنک شود و تو او را اندر شیشه کن و در بدن تو دوا باشد و همه درد
از تو بیرون کند پس چون دو بار بجوشد از گوشت چون بر آید آن را برگرفته در شیشه دیگر بگذارد از نزد ملک بازگشته
او را بنوشد مراد او در آن است تا از آن درد بهبودی یابد القصه وزیر در شیشه نخستین دوا بنوشد و شیشه دوم را
در آن بنوشد و آنگاه تو آن شیشه دیگر را که بنوشیدن آن نخستین گوشت چون بجوشد باید برگیر و در شیشه دیگر
بگذار و از بهر نوشیدن خود نگاه دار چون وزیر از نزد ملک بازگردد و از تو شیشه دوم بخواهد شیشه نخستین بدو
ده و بنوشان که او را هلاک خواهد کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
گفت ای ملک جوانبخت ملکه ماران با حاسب گفت چون وزیر از تو شیشه دوم بخواهد تو
شیشه نخستین با او ده و بنوشاند که او خواهد مرد پس شیشه دوم بنوش که چون تو او را بنوشی دل تو خانه حکمت شود
پس گوشت اندر دیگ بر آید و در ظرف مسین بگذارد و او را بر ملک بخورد و گوشت در شکم او جای گیرد و تو روی
ملک را با دستار بپوشان و تا هنگام ظهر صبر کن تا شکم او خنک شود بر از آن چیزی نیاشامد و او را بیماری که
او را حاصل است بهبودی یابد و بخوری او بقدرت خدای تعالی برود و این وصیت که با تو گفتم نگاه دار و از من
بگذر پس ایشان برفتند تا بخانه وزیر رسیدند وزیر با حاسب گفت با من بخانه اندر آی چون وزیر با حاسب بخانه اندر
شد امرا و لشکریان پراکنده گشتند هر یک از پی کار خود برفتند حاسب طبق ملکه ماران در آن بود از سر
بر زمین نهاد آنگاه وزیر با او گفت ملکه را ذبح کن حاسب گفت من ذبح کردن نتوانم و در تمامت عمر چیزی را
ذبح نکرده ام اگر ترا در ذبح آن غرض است خود او را ذبح کن آنگاه وزیر شهر برخاسته ملکه ماران را از طبق
گرفت و او را ذبح کرد حاسب این حالت بدید بسخت بگریست وزیر شهر همی خندید و با حاسب گفت ای کم خرد از
بهر کشتن ماری چرا گریه کنی پس وزیر گوشت ملکه را پاره پاره کرد و در دیگ مسین بگذاشت و دیگ بر آتش نهاد و در حال
ملوکی از نزد ملک در رسید و با وزیر گفت ملک ترا در این ساعت طلب میکند وزیر برخاسته حاضر آید و با حاسب
گفت آتش در زیر این دیگ بیفروز از گوشت چربی بر آید آنگاه تو آن چربی را اندر شیشه جمع کن و در یک

ازین شیشه بگذارد و ساعتی صبر کن تا حکمت شود آنگاه تو او را امر کن پس چون تو او را امر کنی در تن تو اینگونه تا خوش شود
چنین و پاره از گوشت چربی مرد کرمان چوبی بر اندرون کرد جسم کن و در شیشه دیگر بگذارد و او را در زر و چوب نگاه
دار تا وزیر آید و ملک بازگردد و او را بنوشم و مراد در کرد و در دست نهاد آن ورد کرد و برود پس وزیر بسوی ملک رود
و صاحب الی و وزیر دیگر همگی رو تا اینکه چربی از گوشت بر زرد آمد پس آن چربی را بانداز روی گوشت جمع آورد و
در یک از آن شیشه کو و شیشه را در زیر زر و چوب نگاه داشت و زر و زر ها آتش وزیر برد یک سبی آورد است
تا و یار چربی از گوشت بر آمدنی چربی از جمع کرده شیشه دیگر بگذاشت و در زر و چوب نگاه داشت پس
چنین کرد پیچگ کرد و یک از آتش بر داشت و با خود بر روز نشست چنین وزیر از زر و ملک باز آمد باوی
گفت چه کار کرده صاحب گفت شغلی با نگام رسانیدم وزیر گفت شیشه نخستین را چه کار کردی صاحب گفت نگاه داشتم
و در گوشت و روغن تو از آن تغیری نمی‌بینم صاحب گفت تن من از فرق تا بقدم از آن است که بسیار از آتش است پس
وزیر با صاحب گفت آن شیشه دیگر کجاست صاحب شیشه نخستین حاضر آورد وزیر را گمان این بود که این شیشه در بیان
در حال اکنون رسیده و هنوز از گوی او فرو رفته بود در تن او آماس کرده و زیان او را قبال شکست فی حفر بئر الاخیه وقع
فیه آنگاه صاحب با خود گفت اگر آنچه در شیشه در بیان است من رهیده است وزیر او را از بهر خود بر میگزیند آنگاه
توکل بر خدا کرده آنچه در شیشه بود بنوشید در حال سینه او خانه حکمت شد و در های دانش از زبان او گشوده
پس گوشت و دیگ بود گرفته در ظرف سیمین بگذاشت و او را از خانه وزیر بیرون آورد آنگاه سر
بآسمان برداشت و ثوابت و سیارگان دید و چگونگی سیر کواکب بدانست و حقیقت بر او آشکار شد و علم
هندسه و علم سیاسه و علم هیئت و علم فلک و علم ستاره را آگاهی یافت و احکام خسوف و کسوف و غیر آنها را بدانست
آنگاه بسوی زمین نگاه کرد هر چه در آنها از معادن و گیاهان بود و سود و زیان همه را بدانست و علم طب
و سیمیا و کیمیا آگاهی یافت و آن گوشت را بپرورد تا اکسیر شد و چگونگی زر از آن برسید و نزد ملک حاضر گشته و زمین بوسید
و با او گفت اگر وزیر شهریار در بر ملک نشیند باد ملکا از سخن خشمگین شد و گفت مردن وزیر سخت بر کسانست و امرا و بزرگان
دولت بگریستند آنگاه ملک گفت اکنون وزیر شهریار در عالم تند رستی زندگی بود و او رفت و گوشت از بهر
من بیاورد چه مرگ او چون بود و او را چه حادثه روی داد و صاحب آنچه از خوردن آن روغن بر وزیر رفته بود باملک
باز گفت ملک را اندوهی سخت روی داد و با صاحب گفت پس از مرگ او من بشهر و حال من چگونه خواهد شد صاحب گفت
اکنون اندکی صبر کن تا من در دو روز ترا معالجه کنم و در تن تو از آنها خوش شود چیزی بر جا نگذارم ملک گرد آن آن را
از دستاع این سخن خاطر جمع کرد و با صاحب گفت چون در قصد هستی هر اندیشه تن تو بگذار و بپرداز آنگاه
آنگاه صاحب بر خواست و گوشت ملک را از کلان آورد و پاره از آن بملک بخورانید و دستار چه از روی او چند
او را انگشت بفرمود تا بماند تا به بیند چنین و چون که در روز شش آن بود تا اینکه در شش روز هر شش پاره
گوشت با او بخورانید و در آن هنگام ملک را خوبی از سر تا بقدم فرا گرفت و تا ساعتی خوش شد تن او همه بخت تا آنکه
خوشیها را فرا رفت و در تن او از آن بیماری چیزی نماند پس صاحب با او گفت اکنون باید بگرمابه شوی پس ملک را
بگرمابه برده تن او را بشست و او را از گرمابه بدر آورد و جامه را انداخت چون فراغت یافت و خوشی از گمان اکنون حالی
بهتر آنگاه ملک جامه فاخر پوشید و بر تخت نشست و صاحب را جواز داد و با او نشسته صاحب در پهلوی

او بنشست

او بنشست پس ملک فرمود تا جشنی بزرگ آراستند و با صاحب طعام صرف کرد و امرا و وزرا و سپهسالاران و بزرگان
در آمدند و ملک را به تندرستی تهنیت گفتند و پس از آن طبلهای شادی بزدند و شهر را آئین بستند و بزرگان دولت
از بهر تهنیت حاضر گشتند ملک با ایشان گفت این طایفه و وزیر و سپهسالاران و بزرگان دولت این
صاحب کریم الدین است که مرا معالجه کرد به رسید و آن از راه و روی وزیر شهریار وزیر بزرگ خود گردانیدم
چون قصه به اینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
گفت ای ملک جوان بخت
چون بزرگان دولت گفتند ملک صاحب را در جای وزیر شهریار وزیر بزرگ خود گردانیدم هر که او را
گنه اطاعت برادری آورد و در حال حاضران برخواستند و دست صاحب بوسیدند و او را بوزارت تهنیت
گفتند پس ملک خلعتی گران بها و زر و زر خش بامه ای بود که با او داد و سیصد مملوک ماه روی و سیصد کنیزک روی چون
سیصد کنیزک چینی و پانصد استر بار های اسباب و ای مال گران بها بود و روی خطی فرمود و او را در گور و چندان
و چارپایان و گاو آن چندان بداد و در شمار نیاید پس وزرا و امرا و ارکان دولت و تمامت رعیت را
فرموده تا از بهر او هدیه ها بفرستند آنگاه صاحب سوار گشته و وزرا و امرا و اکابر دولت و دیگر یاران برابر گشته
در جلو و دنبال او همی رفتند تا بخانه که ملک از بهر صاحب کریم الدین فرموده بود رسیدند آنگاه صاحب بر کرسی نشست
و امرا و وزرا پیش آمده دست او را بوسیده اند و او را بوزارت تهنیت گفتند و هر کدام [illegible]
و مادر صاحب را شادی و شگفت روی داد و نزد پسر خود آمد او را بوزارت تهنیت گفت پس آنگاه فرزندان
و یاران قدیم صاحب بیوز حاضر آمدند و او را بوزارت تهنیت گفتند آنگاه صاحب سوار گشته بخانه وزیر
شهریار رفت و آنچه در خانه او بود بخانه خویشتن بیاورد و در حال آن زر علم چیزی نمیدانست بقدرت پروردگار
همه علوم دانا گشت و علم حکمتش در همه اقالیم شیوع یافت پس روزی با مادر خود گفت ای مادر پدرم دانشمند بود
بود عالم و فاضل برای خبر ده که از کتابها و چیزهای دیگر چه بر جا گذاشته مادرش چون این سخن بشنید صندوق را
که پدرش آن پنج ورق را که از کتابهای غرق شده باقی مانده بود در آن صندوق گذاشته بود پیش آورد
و با صاحب گفت پدرت جز این پنج ورق که در این صندوق است چیزی بر جای نگذاشته و در حال صاحب صندوق
بگشود و ورقها را برداشته بخواند و گفت ای مادر این ورقها از ورقهای کتابی بزرگ بازگوی که بقیت آن
کتاب در کجاست مادر صاحب گفت ای فرزند پدرت با تمامت کتابهای خود در دریا سفر کرد و کشتی او در دریا
و کتابهای او غرق شد خدای تعالی پدرت را کشته داد و لیکن کتابهای او چیزی جز این ورقها نماند چون پدرت از
سفر باز گشت من بود [illegible] با من گفت ای مادر فرزندی زینه از تو بوجود آید این ورقها در نزد خود نگاه
دار و در وقتیکه آن پسر بزرگ شود و از میراث باز پرسد تو با او بگو که پدرت جز این پنج ورق چیزی بر جای نگذاشت
پس زان صاحب کریم الدین در بهترین عیشها و بزرگترین شادیها بسر میبرد
تا اینکه روزی بر او هادم لذتها و پراکنده
کننده جماعت بار روان ساخت فسبحان
من له الملک بار الها زنده کانی
ملک الملوک دراز کناد

بسم الله الرحمن الرحیم

چون شهرزاد دختر وزیر پانصد و سی و ششم شب را تمام کرد و حکایت صاحب ارم الدین را با کام رسانید گفت ای ملک
جوانبخت این حکایت عجیب‌تر از حکایت سندباد نیست ملک گفت حکایت چگونه است حکایت سندباد شهرزاد گفت چنین
گویند که در عهد خلافت هرون الرشید در شهر بغداد مردی فقیر بود حمال پیشه که سندباد حمالش می‌گفتند
پیوسته بارهای گران بر دوش نهاده مزد گرفتی و حمالی روزی بکرد اتفاقا روزی بار نهاده بود و از حرارت آفتاب آهن میگداخت و از
گرمی هوا بگرمی با موج حرارت سندباد سست گرانی بر داشته بر رفتن از شدت گرما و گرانی بار بماند و در نگریست خود را از جنبش
بر بخت ناچیز که در خانه بازرگانی رسید و آب زده و روفته بود و هوا اعتدال داشت چون هوای لطیف در پهلوی در خانه
مصطبه بود بزرگ بار بر آن مصطبه گذاشته در آنجا بیاسایید چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فروبست

گفت ای ملک جوانبخت سندباد حمال از بهر راحت چون بار بر آن مصطبه گذاشت نسیمی معطر بر روی
بامداد از آن نسیم خوشوقت شد و در کنار مصطبه بنشست و از آن خانه نغمه‌ها و آوازهای تار و الحان مرغان نغمه سنج
... اندر شد و در حال برخواسته و بدرون خانه رفت در میان خانه باغی دید بزرگ و در آن باغ غلامان و خادمان و هرگونه اسباب
شاهان بزرگ آماده یافت و از آنجا هوای خوش بشامش در آمد آنگاه سر بآسمان کرده گفت ای پروردگار روزی
رسان و بخشنده جانوران از همه گناهان طلب آمرزش میکنم و از نعمات عیوب بیسبی توبه باز میکردم و سر اورنگ تو اعتراض نیست
دارا کرده تو تواناتر از آنی که ذات پاک هر کس را خواهی بی نیاز کنی و هر کرا خواهی محتاج گردانی یکی را خوشبخت
و دیگری را تیره‌بخت کنی تا مشیت قوی و هر پیر نکوست هر که خواهی نعمت بسیار در روزی بی شمار دهی چنانچه خداوند
این خانه را راحت بی پایان و نعمت فراوان داده و از هر هوای خوب و طعام و شراب گوارا لذت برد و تمام است و
عیش او در نهایت انتظام و بندگان خوش بود که هر چه سزاوار دیدی آن داده یکی در عیش و طرب است و یکی در رنج و تعب
یکی را بخت پیروز است و یکی چون من تیره روز کرا دهی تاج و تخت و کلاه یکی را نشانی بخاک سیاه یکی را بیاری و قا
رون کنی کمر از محنت بکوژ همی کنی چون حمال این ابیات بانجام رسانید خواست که بار بر داشته روان شود ناگاه پسری خوب
سال و نیکو روی و زیبا قد و پاکیزه پوشش از آن خانه بدر آمد و آستین حمال گرفته با او گفت بخانه در آی که خواجه ترا خواند
حمال چون از گفته پسر سر فرو انداخت و چاره نداشت بخواهه چاره ندارد در حال بار در دهلیز خانه بدربان سپرده خود
با همان پسر بخانه رفته خانه دید که بنای او از نشاط رنجه و هوای او با طرب آمیخته است و در آنجا بزمی یافت خرم و مجلسی خوشتر از
باغ ارم و در او در آن صفا و خداوندان وفا در آن بزم نشسته و تحیت در پیوسته اند و از هر گونه نقل و میوه و گل
و ریحان و خوردنیهای لذیذ و باده صاف انگوری فرو چیده اند آلات سماع و طرب از چنگ و عود و نای و دف
کنیزکان خوبروی در کف است و هر کدام در مقام خود کاتبی برترتیب نکو و آیین خوش صف کشیده اند و در صدر مجلس
مردی بود محترم و آثار پیری و وقار بر چهره او مویش سپید گشته بود و لیکن خوش صورت و نکو منظر و خداوند هیبت و وقار
دعوت و اعتبار بود سندباد حمال از مشاهده آن احوال مبهوت شده با خود گفت این خانه از بقعه‌های جنانست و یا قصر پادشاهی

از پادشاهان آنگاه در غایت ادب پیش رفته مجلسیان را سلام داد و ایشان را دعا گفته زمین ببوسید سر بزیر
انداخته بایستاد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست
گفت ای ملک جوانبخت سندباد حمال چون در پیش حاضران زمین ببوسید و سر بزیر انداخت بایستاد خداوند مجلس
او را رخصت نشستن داده بنزد یک خود خوانده و او را خوش آمد گفته از بهر دلجوییش با او آغاز سخن کرد و از هر جای
همی پرسید تا آنکه سفره بنهادند و خورد نیهای لذیذ و نیکو حاضر آوردند سندباد حمال پیش آمده نام خدا را بر
برد و بقدر کفایت بخورد و دست بشسته شکر نعمت بجای آورد آنگاه خداوند منزل گفت نام تو چیست
و چه صنعت داری سندباد حمال گفت ای خواجه نام من سندباد حمال است که بار مردم بدوش کشم و مزد گرفته
زندگانی میکنم خداوند خانه تبسم کرده با او گفت ای حمال بدان که تو با من همنامی و مرا نام سندباد بحری است ای
حمال قصدم از آن است که ابیاتی را که بر در خانه میخواندی باز بخوانی تا من بشنوم حمال شرمگین گرد و با سندباد بحری گفت
ترا بخدا سوگند میدهم که بر من مگیر از آنچه رنج و مشقت بچیزی آوردم و مرا کم خرد و بی ادب گرداند سندباد بحری گفت
شرم مدار و تو برادر منی و ابیات فرو خواند حمال آن ابیات بسی خوش آمده چون سندباد حمال آن ابیات
او را بشنید ابیات را بخواند و او را از شنیدن ابیات عجب آمد و در شادی و طرب شده با حمال گفت
بدان ای حمال قصه من عجیب است ترا از آن با خبر نمایم با مرادی که پیش از این تنگیهای بسیار کشیده ام تا بدین مرتبه رسیدم
بدان ای حمال این سعادت و دنیا که مرا بر آید در رنجهای سخت و مشقتهای بزرگ و مهلکه بسیار بود که بسی رنج بردم تا بدین
رسیدم هفت سفر کرده ام و در هر سفر حکایت عجیبی روی داده و از شنیدن آنها عقول حیران شود و لکن بدان ای حمال قصد دیگر
و دیگر است و در سفر نخست اتفاق افتاده است که مرا پدری بود از بازرگانان چون او بدرود جهان گفت
مرا ثروت بسیار بنهاد دم و در خوردن و نوشیدن و پوشیدن صرف کردم و با جوانان ساده باده کهن بخوردم که
اندر جهان و چیزی از من نبردم جز یا ساده جوان یا باده کهن و با دوستان هر روز در بوستان بسر می‌بردم که گمان این بود
که مرا مال پایدار خواهد بود و این حال مرا سودی نخواهد بخشید پس از دیر گاهی بخیالات اینچنین فکرت بیامدم و چشم باز گشودم
و با عافیت در نگریستم دیدم که مال از دست من برون رفته و حالم دگرگون گشته از بلیات ملالت اندر شده و از انجام کار براندیشیدم
و حکایت سلیمان بن داود علیه السلام را که شنیده بودم بخاطر آوردم که او فرموده بود سه چیز از سه چیز بهتر است روز مرگ
از روز ولادت و سگ زنده از شیر مرده و قبر از قصر بی‌زنان پس از آن برخاسته هر چه از مال و عقار باقی مانده بفروختم و سه
هزار درم جمع آوردم بخاطرم گذشت که بشهرهای دیگر سفر کنم و گفته شاعر بیادم آمد

پس در آن ساعت در هم متاع بسیار درم از آن آوردم و لوازم تجارت خریده بودم
دریا به چیدم و بشهر بصره روان شدم و در آنجا با جمعی از بازرگانان بکشتی نشسته شب و روز در دریا می‌رفتیم و در دریا بسیار رنج دیدیم
جزیره بجزیره و از دریا بدریا همی گذشتیم و به هر مکان که می‌رسیدیم میفروختیم و می‌خریدیم تا آنکه بجزیره رسیدیم که ما تا کنون
باغهای بهشت نامیده اند کشتی نگهدار بفرمود که بار بزمین فرود آرند که بجزیره فرود آمدند و کانونها ساخته آتش برافروختند هر یک بنفع
خود آنگاه مشغول گشته یکی طبخ میکرد و یکی جامه میشست و یکی بتفرج میکرد ایشان من نیز در جمله تفرج کنندگان بودم و از خوشی بهر
گشت کردن و نوشیدن و لهو و لعب مشغول بودیم ناگاه ناخدا در کنار جزیره بایستاده بآواز بلند بانگ برآورد که ای

[illegible]

کشتی داری طالبان نجات شناپید و کشتی از دور آید در کم مال دارید رها کرده جای بندی خویشتن را نجات دهید و خویشتن را از [illegible]

رهانید و این نه جزیره است بلکه این ماهیست بزرگ [illegible]

[illegible]

[illegible]

داستان فرو بست

گفت الملک جوانبخت سندباد بحری بیاران مجلس گفت [illegible]

[illegible]

داستان [illegible]

گفت الملک جوانبخت سندباد بحری [illegible]

[illegible]

گریان شدم و بخویشتن نوحه کردم بعد از مدت سکونت در سفرهای گذشته خویشتن که بعضی جاها جای راحت و شادی بود و در شهر بغداد داشتم
بخاطر آوردم و باز سوی محنت سفر در رنج غربت گرفتارم و حال آنکه مرا بچیزی حاجت نبود الغرض آن رنجها در سفر نخستین برده
بودم بخاطر آوردم از بیرون آمدن از بغداد و سفر کردن در دریا پشیمان شدم و از غایت ملالت نیاز و بیم [illegible] شدم
آنگاه برخاسته در جزیره بجانب راست رفتم و در هیچ جا کسی نتوانستم یافت ناچار بر درختی بلند برشدم و از آنجا بجانب راست
نظر کردم جز آب و آسمان و درختان و جزیره چیزی ندیدم چون نیک نظر کردم در جزیره چیزی سفید و بزرگ دیدم از درخت
بزیر آمده بسوی او رفتم چون بدو رسیدم دیدم قبه‌ایست بزرگ و گرد بدور او گشتم دری از برای او نیافتم و پس از
دلتنگی بفراز او رفتن نتوانستم و دور او را بشمردم پنجاه گام بود در فکر حیله بودم و روز آخر شد و هنگام شام در
غایت حیرت این سوی و آن سوی نگریستم تا آنکه آفتاب از چشم من ناپدید شد و هوا تاریک گشت گمان کردم که ابری
آفتاب را گرفت سر برداشتم نیک نظر کردم پرنده بزرگ جثه عریض الاجنحه دیدم که در هوا می‌پرید و آفتاب بسبب او
ناپدید گشته بود و از آن پرنده بسی در عجب شدم آنگاه مرا حکایتی بخاطر آمد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از
داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری گفت هر چه مرا از آن پرنده که در

جزیره دیدم عجب آمد حکایتی بخاطر آوردم که او را در زمانی گذشته از سیاحان و مسافران شنیده بودم و درباره جزایر
پرنده بزرگیست او را رخ گویند که کودکان خود را با گوشت پیل طعمه دهد پس دانستم که آن قبه سفید تخم از تخمهای
رخ است و از آن پرنده سوی رخ در عجب بودم و در آفریده‌های پروردگار بحیرت اندر ماندم خدای تعالی را حمد و ثنا گفتم
در چشم بسوی آن پرنده داشتم و آن پرنده بر قبه فرود آمد و او را بزیر پر گرفته بخفت و در آن هنگام من برخاسته و دستار از سر
بگشادم و او را مانند طناب بپیچیدم و سری از او بمیان بسته و سر دیگر را بپای آن پرنده محکم بستم و با خود
گفتم شاید این مرغ مرا بشهری و آبادانی برساند و بهر جا برود از نشستن در این مکان بهتر خواهد بود پس آن شب
بیدار بودم از ترس آنکه مبادا بخوابم و آن مرغ مرا غافل بپرد چون فجر دمید مرغ از روی تخم برخاست و بانگ بلند
برآورده بهوا بلند شد و مرا نیز بلند کرد چندان بالا رفت که من گمان کردم بر بالای آسمان رسید پس از آن فرود آمد
و مرا فرود آورد تا آنکه بمکانی بلند برسید من چون بزمین رسیدم بسرعت پیش رفته خود را از پای او بگشادم و از او
بیم داشتم ولیکن مرا ندید و احساس نکرد چون من دستار از پای او گشوده خلاص یافتم بکنار ایستاده بودم آن مرغ چیزی
بچنگال گرفته بپرید چون نیک دیدم مار بزرگ بود که او را از زمین برداشته بسوی دریا روانه شد من از بزرگی آن مار
در شگفت ماندم و بحیرت در آن مکان برفتم خود را در بلندی یافتم [illegible] بزرگ و فراخ بود و در پهلوی
آن بادیه کوهی بود بس بلند و کسی قدرت فراز رفتن او را نداشت آنگاه من پشیمان گشته خود را ملامت کردم که چرا
از جزیره بدر آمدم و از بهر چه خود را از پای مرغ بستم کاش در آن جزیره بودم [illegible] در آنجا یافت می‌شد
بس بهتر از این مکان بود آب و گیاه و بوستان [illegible] بزرگتر و سخت‌تر از آن [illegible]
برخاسته [illegible] و در آن بادیه قدم نهاده [illegible] زمین آن بادیه را سنگ الماس یافتم و در آن بیابان
مارها و افعی‌ها [illegible] بودند [illegible]
آنگاه [illegible] روزها پنهان [illegible] پاره پاره [illegible]

بود و بیابان مار

مگر در این کار [illegible] در آن بیابان ماندم و از کرده خویشتن پشیمان بودم و با خود می‌گفتم [illegible]
خویشتن [illegible] شدم و در مرگ خود [illegible] پس در آن بیابان و جایها [illegible] در اینجا [illegible] و بسی بیم از آن
مارها داشتم [illegible] غاری [illegible] در آن نزدیک [illegible] بسوی رفته در بچه آن غار
از دریچه بغار اندر شدم و در آنجا [illegible] سنگ [illegible] در غار را با سنگ گرفتم و [illegible] در آن غار بودم و با خود
گفتم حمد خدای را [illegible] آمدم از همه آفات این شب [illegible] پس از آن بغار
نگاه کرده ماری بزرگ دیدم [illegible] غار [illegible] خود خوابیده [illegible] در آمد کار [illegible] سپردم
و آن شب [illegible] بر بردم چون صبح دمید سنگ را از در غار برگرفتم و از غار بدر آمدم و [illegible] بیداری
و رنج گرسنگی و غایت بیم [illegible] [illegible] و در آن بادیه حیران می‌رفتم ناگاه لاشه بزرگی افتاد
دیدم و در آنجا کسی نیافتم [illegible] بحیرت فرو رفتم و حکایتی را که از بازرگانان و سیاحان شنیده بودم بخاطر
آوردم [illegible] کوه الماس خطرهای بزرگ است کسی بر آنجا [illegible] ولیکن بازرگانان چون خواهند سنگ الماس
بدست آورند حیلتی سازند و گوسفندی را کشته پوست از وی بردارند و گوشت او را [illegible] کنند و از آن کوه
بآن وادی بر اندازند [illegible] گوسفند [illegible] الماس [illegible] بچسبد [illegible] بازرگانان [illegible]
[illegible] آن لاشه را بچنگال گرفته [illegible] کوه [illegible] بازرگانان بسوی [illegible] آمده بانگ بر آنها زنند [illegible]
از آن لاشه [illegible] بازرگانان پیش آمده سنگهای الماس را از آن لاشه چسبیده [illegible] شهرهای خویشتن برند
[illegible] الماس [illegible] رسید [illegible] چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری گفت آنچه در کوه الماس دیده بود با یاران [illegible]

[illegible] گفت چون آن لاشه بدیدم و حکایت بخاطر آوردم برخاستم نزد لاشه برآمدم و از سنگهای آنجا [illegible]
جمع آورده در میان جامه و جیب و آستین و بغل خود [illegible] [illegible] بسیار گرد آوردم آنگاه دیدم [illegible] لاشه
بزرگ از بالای کوه [illegible] پیش لاشه رفته [illegible] دستار [illegible] لاشه بستم [illegible] خوابیده [illegible]
[illegible] کرکس بر آن لاشه فرود آمد و او را بچنگال گرفته بلند کرد [illegible] آن کرکس [illegible]
[illegible] تا آنکه بفراز کوه برآمد و لاشه بزمین نهاد و قصد کرد [illegible] ناگاه آواز بلند [illegible]
برآمد کرکس [illegible] خویشتن [illegible] لاشه [illegible] [illegible] در
[illegible] بازرگانان [illegible] آمد چون مرا ایستاده در آنجا دید [illegible] هیچ نگفت [illegible]
آمد و [illegible] سنگهای الماس چیزی [illegible] نیافت فریادی بلند برآورده گفت [illegible]
[illegible] گفتم [illegible] آمده [illegible] [illegible]
[illegible] حکایتی است عجیب و قصه‌ایست غریب [illegible] [illegible]
سنگ الماس است [illegible] [illegible] تو را از سنگهای الماس که با
این لاشه چسبیده [illegible] در آن هنگام آن بازرگانان آرام گرفته مرا دعا کردند و [illegible] بازرگانان [illegible]
هر یک از ایشان لاشه [illegible] آوردن و [illegible] [illegible] مرا تهنیت گفتند [illegible]

با ایشان گفتم در رنج و در سفر برده بعد ازیشان شرح دادم و سبب رسیدن خود را بدان مکان بیان کردم پس ازان بخداوند کشتی
و من برابر او بخشم بعد چیزی بسیار از آن سنگها دادم قبول نکرد و مرا دعا گو و بازرگانان با من گفتند بخداوند که در ترا عمر تازه داد
و گرنه هیچکس پیش از تو در این مکان نرسیده که نجات یابد پس الماس را در بدل آن چوب دادم و من بخشیدم نیز با ایشان بگشتیم
از بادیه ما خلاص یافته تا بآبادی رسیده بعد شادان و فرحناک عزم بصره نمودیم بر خواسته در آن کوه بزرگ [illegible]
بسیار در آنجا دیدیم تا اینکه بجزیره عظیم در آمدیم و در آنجا درختان کافور بود بزرگ که درختان چندان بود که صد تن آدمی در
سایه آن میتوانستند نشست و اگر کسی میخواهد که از کافور آن چیزی جمع آورد از بالای درخت با سیخی بلند سوراخ میکرد
کافور از او روان میشد و مانند صمغ سخت میگشت پس ازان همان درخت خشک گشته هیزم میشد و در آن جزیره نوعی از حیوان
بود از کرگدن میگفتند و در اینجا لبان گاومیش بچریدند آن جانور از شتر بزرگتر بود و یک شاخ بلند در میان سر داشت که
طول آن ده ذرع بود از بازرگانان و مسافران شنیده‌ام که کرگدن پیل بزرگ را بشاخ بر دارد و در جزیره و سواحل میگردد
و پیل در شاخ او مرده روغن پیل از گرمی آفتاب بچشمان او بریزد کور شود و در ساحل بخسبد مرغ رخ آمده او را بچنگال
گیرد و او را بالا شود و پیل در شاخ دارد برداشته از بهر اولاد خود طعمه ببرد و در آن جزیره بگونه گاومیش دیدیم در دراز
نظیر نیافتیم پس رسیدن پاره‌ای از آن سنگهای الماس در بر چیده بود با بازرگانان معامله کردم از ایشان درم و دینار و
تجارت کردیم و با ایشان سفر میکردم و شهرها و صنعتهای خدا تعالی تفرج مینمودم از بادیه بیابان و از شهری بشهری روان بودیم
و در همه جا بیع و شرا میکردم تا اینکه بشهر بصره رسیدیم و روزی چند در آنجا ماندم پس ازان بشهر بغداد آمدم چون قصه بدینجا رسید
بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری با حاضران گفت

چون از سفر بازگشتم و بشهر بغداد رسیدم بخانه خود در آمدم و بسی سنگهای الماس و متاعهای گران قیمت و بعضی نقد با خود آورده
عیال و فرزندان من که آمدند بمسکینان تصدق کردم بیاران بخشیدم و بزرگان هدیه فرستادم پس از آن خوردنیهای
لذیذه و پوشیدنیهای خوش صرف میکردم و جامه‌های فاخر میپوشیدم و هر کس از سفر بازگشتن مرا میشنید نزد من آمده از حال سفر
و چگونگی سفرها سوال میکرد و من خبر باز میگفتم و عجایب و غرایب را که دیده بودم بیان میکردم و از رنجها که برده بودم باز میگفتم مردم از
خبرهای عجیب تعجب میکردند و در شگفت میماندند پس ازان سندباد گفت انشاء الله تعالی فردا حکایت سفر سیم را از برای شما حدیث خواهم گفت پس چون
سندباد حکایت دوم بیاران فرو خواند شام بگذرد و سندباد بحری صد مثقال زر بسندباد حمال عطا کرد و او زر را
گرفته او را دعا گفت و شکر احسان او را بجای آورده راه خویش گرفته برفت آن شب را با فرح و شادی بروز آورد و چون بامداد شد
فریضه صبح را بجای آورده متوجه خانه سندباد بحری شد و سلام داده با او نشست تا اینکه باقی یاران جمع شدند
بعد از صرف طعام تمام شادی و نشاط و فرح و انبساط کردند آنگاه سندباد بحری سخن آغاز کرد و بحکایت سفر سیم زبان گشوده
گفت ای یاران حکایت سفر سیم بشنوید که از حکایات گذشته خوشتر و طرفه تر است و آن این است که من چون از سفر دوم باز گشتم
در غایت طرب و نشاط و عیش و نوش بسر بردم چنانکه دیشب بیان کردم و دیرگاهی در بغداد با سرور و انبساط با یاران و
اخوان صفا بماندم پس ازان سودای سفر را بخاطر آوردم مشتاق سفر شدم و تفرج شهرها و دریاها و اندوختن زر و سیم
مایل گشتم و بضاعتی نیکو و متاعهای مناسب سفر دریا بخریدم و از شهر بغداد تا بصره سفر کردم و از دریا بدریا و از جزیره بجزیره روان
بودیم و از بازرگانان در کشتی بیع و شرا و تفرج میکردم و در غایت فرح و سرور بودیم تا اینکه روزی از روزها در میان دریای پر امواج
کشتی همی راندیم و ناخدا در کنار کشتی ایستاده باطراف دریا نظر میکرد ناگاه طپانچه بر سر خویش زد و بادبان کشتی فرو پیچیده ریش خود بر کند

و جامه در تن بدرید

و جامه در تن بدرید و فریاد بلند برکشید ما گفتیم ای ناخدا چه خبر داری و این کار از بهر چیست ناخدا گفت بدانید که کشتی ما را
باد مخالف با وزیدن گرفته و ما را از راه بجانب جزیره آورده و در همین جزیره بوزینگان بسیار باشند و هیچکس از بیم ایشان
بسلامت نتواند رفت چنان میدانم که همه هلاک خواهیم شد پس سخن ناخدا بانجام نرسیده بود که بوزینگان حاضر
آمده دور کشتی را گرفتند و ایشان مانند ملخ در کشتی و خارج کشتی پراکنده شدند ما اندرون کشتی در اندوه ایشان بودیم و از
بسیاری ایشان را نکشتیم و ایشان ما را نکشتند و از آنکه کثرت ایشان از حد بیرون بود ما به هیچ کاری قادر نبودیم و ایشان قبیح ترین وحشیان بودند
چشمان زرد و روی سیاه و مویها مانند پلاس داشتند و هیچکس سخن ایشان نفهمید و از کار ایشان کسی را آگاهی نبود هر یکی
از ایشان را قامت چهار وجب بود و ریسمانهای کشتی را پاره کردند و بادبانها را ببریدند چون از [illegible] کشتی برکندند
کشتی را بکنار کوه بردند بوزینگان هم بازرگانان را گرفته بجزیره بردند آنگاه کشتی را با بضاعتها برداشته در
جزیره بگذاشتند و خود برفتند تا اینکه کشتی از نظر ما ناپدید شد ما بماندیم نگاه کردیم کشتی را ایشان بردند پس ما در آن جزیره ماندیم
از میوه‌های آنجا میخوردیم و از چشمه‌های آن آب میخوردیم تا ناگاه در میان جزیره خانه‌ای پدیدار شد قصد آنجا کردیم چون
بنزدیک رسیدیم دیدیم قصری است بلند حصاری دارد و دری دارد از چوب آبنوس از در قصر در رفتیم در اطراف قصر درهای
بسیار و در صدر آن مصطبه بزرگ و بلند یافتیم و دیگهای طعام بکانون گذاشته و استخوان بسیار در کنار آن ریخته دیدیم و کسی
در آن قصر نبود و ما را این کار عجب آمد و در ساحت قصر اندکی بنشستیم پس ازان بخفتیم و از ظهر تا هنگام غروب در خواب
بودیم ناگاه زمین بلرزید و آوازی از هوا بشنیدیم و در ساعت شخصی بزرگ جثه و سیاه رو و بلند قامت بیرون آمد
مانند درخت و دو چشم مانند شعله آتش و دندانهایش مانند دندان خنزیر درشت و او را دهانی بود بزرگ چون دهان
چاه و لبان مانند لبان شتر و گوشهای پهن و دراز تا بکمر او بود و ناخنهایش مانند ناخن درندگان چون او را بدان حالت
بدیدیم هراس ما افزون گشت و بیم ما سخت شد و از شدت خوف و بیم مانند مردگان بودیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری گفته است چون ما آن شخص را

بدان صورت هولناک دیدیم بیشتر ترسیدیم چون آن شخص بزمین فرود آمد اندکی در مصطبه بنشست پس ازان برخاسته نزد ما بیامد
و دست مرا بگرفت و مرا از زمین بلند کرد و این سوی و آن سوی مرا ملاحظه میکرد و مرا امتحان میکرد مرا مانند قصاب که گوسفند را
مینگرد و [illegible] درید و سخت نزار دیده و از کثرت رنج و مشقت که کشیده بودم نزار یافت و در من از گوشت نشانی ندید مرا رها کرد
و دیگری از یاران مرا بگرفت او را نیز امتحان کرد و ملاحظه نمود چنین او را نیز فربه نیافت رها کرد و همچنین ما را یک یک امتحان
میکرد تا اینکه بناخدای کشتی رسید و آن ناخدا مردی فربه و درشت بود او را بپسندید و مانند قصاب که گوسفند را
بزمین بیندازد او را بزمین بینداخت و پای بگردن او نهاده گردنش را بشکست آنگاه سیخی بلند آورد و در حلقوم او فرو کرد
چنانکه از کونش بدر آمد پس ازان آتشی سخت بیفروخت و سیخ را بر آن بداشت و در روی آتش همی گردانید تا اینکه گوشت
ناخدا پخته و بریان گشت آنگاه سیخ از آتش بگرفت و در پیش خود بگذاشت و با ناخنهای خویش گوشت او را همی کند و همی خورد
تا اینکه تمامت گوشت بخورد و استخوانها بمکید و در پهلوی قصر بینداخت و ساعتی بنشست پس ازان در مصطبه بخفت و مانند گوسفند
کشته نفیر میزد و تا بامداد بدینسان خفته بود چون صبح برخاسته براه خود رفت چون از ما دور شد با یکدیگر سخن میگفتیم
کاش در دریا غرق میشدیم و یا بوزینگان ما را میخوردند بهتر ازین بود که در آتش بریان شویم که اینگونه مرگ بسی بدترین مرگها است
و ما را ازین خطر نجات نخواهد بود پس ازان برخواسته از قصر بجزیره شدیم که مکانی از بهر پنهان شدن یا راهی از برای گریختن در یابیم

پس برگشتیم و بمکانی نیافتیم هنگام شام در رسید از غایت بیم بسوی قصر باز گشتیم و اندکی نشسته بودیم که زمین بلرزید و همان شخص
سیاه پدید شد و نزد ما بیامد و ما را یک یک چون بار نخستین امتحان میکرد و ملاحظه میفرمود تا اینکه یکی از ما را به پسندید
و با او چنان کرد که با ناخدای کشتی کرده بود پس از آن در مصطبه بخفت چون بامداد شد از عادت معهود برخاسته
و براه خود رفت و ما را با اینحال حالی گذاشت ما یکبار جمع آمدیم و با یکدیگر حدیث اندر شدیم و گفتیم بخدا سوگند که
اگر ما خویش را بدریا افکنده غرق شویم بهتر است از اینکه در آتش بسوزیم و این گونه کشته شدن پست ترین مرگهاست
آنگاه یکی از ما گفت باید اندر امر او حیلتی کرده او را بکشیم تا از مضرت او آسوده شویم گفتم ای یاران اگر از کشتن او گزیر
هست این تخته ها بگیریم و پاره هیزم بر آن جمع آورده چیزی مانند کشتی بسازیم پس از آن حیلت کرده او را بکشیم و بدان
کشتی نشینیم و در دریا بهر جا که خدای تعالی خواسته باشد برویم و یا اینکه در همینجا بنشینیم تا کشتی بر ما گذر کند بر آن کشتی نشسته
برویم همه گفتند بخدا سوگند این رای رزین و این کار متین است پس همه برخاسته تخته ها بخارج قصر بیاوردیم و بنهادیم
چیزی بصورت کشتی بساختیم و در کنار دریا گذاشته پاره توشه در آن جمع آوردیم و بقصر باز گشتیم چون هنگام شام شد
زمین بلرزید و سیاه درآمد و یکی را گرفت و چنان کرد و بخفت که گویی چیزی در مصطبه بخفت ما برخاستیم و دو سیخ آهنین بآتش
بگذاشتیم چندانکه افروخته شد آنگاه آن دو سیخ را گرفته بسوی آن سیاه بیامدیم و او خفته بود و نعره همی زد پس سیخها را در
چشم او بگذاشتیم و بجمله نیرو که داشتیم سیخها را چندان او فرو بردیم آنگاه صیحه بلند برزد و نزدیک بود زهره ما آب شود و از
مصطبه برخاسته ما را جستجو میکرد و با چپ و راست میگردید چون نابینا شده بود ما را ندید و دلهای ما از بزرگ داشتیم از هلاک
نومید بودیم پس در آن هنگام قصد در قصر کرد و چیزی در پدید آورد و بیرون رفت صیحه همی زد و ما از شدت خوف او بهم
بلرزیدیم ما نیز از قصر بیرون رفتیم و دیدیم آن سیاه با جفت خود از او بزرگتر و کریه منظرتر از او بود باز گشته همی آمد
چون ما او را با جفت خود بدیدیم هراسان شدیم و بیم بر ما غلبه کرد و از خوف هلاکت نزدیک شدیم در حال از وحشت دل
بسوی آن کشتی برآمدیم و بر او نشسته او را در دریا افکندیم و آن سیاه با جفت خویش سنگهای گران بسوی ما
می انداختند تا اینکه جز سه تن همه یاران ما با سنگ کشته شدند و از آن صورت کشتی من و دو تن دیگر کسی باز نماند چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت

سندباد بحری گفته است چون با یاران خود در آن کشتی بنشستیم سیاه با جفت خویش سنگهای گران بسوی ما انداختند و بسیار
یاران ما بکشتند و در کشتی جز من و دو کس دیگر نماند و آن کشتی ما را بجزیره رسانید و در آن جزیره تا آخر روز بگشتیم چون شب
برآمد در میان جزیره اندکی بخفتیم چون بیدار شدیم اژدهایی بزرگ جثه را دیدیم که بر ما احاطه کرده و قصد فرو بردن
ما دارد پس یکی از ما را فرو برد و از پی کار خود برفت ما بر رفیق خود محزون شدیم و بخویشتن بترسیدیم و گفتیم
بخدا سوگند انواع مرگ بدتر و پستر از مرگ نخستین است ما فرحناک بودیم که از دست سیاه خلاص شده و از غرق
نجات یافته ایم ولی چه سود که از این افعی خلاص نخواهیم شد پس از آن برخاسته بجزیره برفتیم و از آب و میوه آن
بخوردیم چون هنگام شام شد بدرختی بلند فراز رفتیم و من بشاخی بلندتر از او بر شدم و در آنجا بخفتیم چون شب
تاریک شد اژدها درآمد و بچپ و راست نگاه کرد و ما را بر آن درخت بدید بسوی ما بیامد و بدرخت برآمد تا
بجز رفیق من رسید او را فرو برد و من با چشم خود میدیدم پس از آن اژدها از درخت بزیر رفت و راه خود در پیش گرفت
و من باقی آن شب را بخوف و ملالت در فراز درخت بسر بردم چون روز برآمد از درخت بزیر آمدم و از غایت بیم و هراس

مرده چنان بودم و بجز آن خواستم خود را بدریا افکنده از محنتهای روزگار آسوده شوم ولی از جان گذشتن دشوار بود ناچار چوبی
چند پهن را بپای خود بستم و در میان آن چوبها بخفتم و آن چوبها را احاطه کردم بعد چون شب تیره گشت همان اژدها
بعادت معهود بیامد و بسوی من نگریست و قصد کرد مرا فرو برد میسر نشد از آنکه چوبها از هر طرف حاجب اژدها بود
و اژدها بدور من میگشت و بمن نتوانست رسید و من از غایت خوف و بیم چون مرده افتاده بودم و اژدها از بن
و ریشه و چوبپاره بسوی من باز میگشت و هر گاه بخواست مرا فرو برد آن چوبها که از چهار سوی بخود بسته بودم مانع بودند
تا صبح اژدها را با من کار این بود چون روز برآمد اژدها از غایت خشم و رنج باز گشت و براه خود رفت در حال
دست دراز کرده آن چوبها را از خود بگشودم و از بسیاری رنج و شگفت از آن اژدها برده بودم که گویی همی ناستم پس از آن
برخاسته در جزیره برفتم تا بپایان جزیره برسیدم بر او در میان دریا کشتی نظر افتاد آنگاه شاخی بزرگ از درختی بر
چیدم و با آن شاخ بسوی اهل کشتی اشارت کرده بانگ بر ایشان بر زدم چون مرا دیدند کشتی بسوی من راندند و نزدیک
شده مرا از من بشنیدند پس از آن پیش آمده مرا گرفته بکشتی بنهادند و از حال من جویا شدند من تمامت احوال بازگفتم و از رنجها
که برده بودم حدیث کردم بسی تعجب کردند و جامه بپوشانیدند و چیزی پیش من آوردند بقدر کفایت از آن
بخوردم و آب خنک و شیرین بنوشیدم روان من راحت یافت و خاطرم برآسوده و از اینکه خدای تعالی مرا پس از مرگ زنده کرده بود شادی
بزرگ بمن روی داد حمد خدا را بجا آوردم و نعمت او را سپاس گفتم و با یاران کشتی همی رفتیم و باد مرا بسوی تا اینکه بجزیره که
او را جزیره سلاهطه میگفتند برسیدیم کشتی در برابر جزیره بداشتند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری گفته است کشتی را که من در او بودم در برابر جزیره سلاهطه بداشتند تجار از کشتی
و مالکان کشتی بجزیره درآمدند و بضاعتهای خویش را از بهر بیع و شری بیرون آوردند آنگاه ناخدای کشتی روی بمن آورد و گفت تو مردی
اجنبی غریب و بیچیزی چنانکه خود بیان کردی بسیار خطرها بدیدی و بسی رنجها برده قصد من اینست که سودی بتو رسانم و سبب آن شود که تو
بشهر و دیار خود بازگردی گفتم آری پیوسته جهت تو دعا خواهم کرد پس ناخدا گفت یکی با ما در کشتی سفر کرده بود از ما ناپدید شده اکنون
نمیدانیم زنده است یا مرده قصدم اینست که بضاعتهای او بتو دهیم که تو او را در این جزیره بفروشی و بهای آن ترا در عوض رنج
و تعب تو بدهم و باقی را نگاه داریم چون به بغداد برسیم از پیوندان او جویا شده باقی آن را به او رد کنیم آیا
توجه این کار بکنی و بضاعتهای او را بفروشی یا نه من گفتم یا سیدی فرمان ترا اطاعت میکنم و منت
بر تو دارم پس در آن هنگام حمالان را امر کرد و آن بضاعتها از جزیره بیرون آورده بمن تسلیم کنند آنگاه نویسنده کشتی گفت ای ناخدا
از جنس این بضاعتها که بیرون آورده اند از آن کیست و بنام که بنویسیم ربان گفت بنام سندباد بحری بنویس که او با ما
بود و در جزیره غرق شده و از او خبری باز نیامد اکنون همی خواهم که این غریب بضاعتهای او را بفروشد تا چیزی بهای او
بهم رسد و باقی را برابر داشته به بغداد برویم اگر سندباد را یافتیم بخودش رد کنیم و اگر نیافتیم بوارثان او بدهیم
چون این سخن را بشنیدم با نویسنده گفتم بضاعتها بنام سندباد بحری بنویس باخود گفتم بخدا سوگند سندباد بحری
منم ولی در جزیره غرق شده بودم پس صبر کردم تا اینکه تاجران از کشتی بدر شدند و یکجا جمع آمده حدیث میکردند
و در امور بیع و شری گفتگو میکردند در حال بنزد او رفته با ناخدای کشتی گفتم یا سیدی آیا صاحب این بضاعتها را میشناسی
با ناخدای کشتی گفت حال او را نمیدانم جز اینکه مردی بغدادی بود سندباد بحری نام داشت روزی که ما کشتی
بجزیره بداشتیم سندباد در آنجا ناپدید شد تا امروز خبری از او نداشته ایم پس در آن هنگام من فریادی بلند برآورده گفتم

ابها آوردیم پس برانکه من سندباد بحری هستم غرق نشده بودم ولیکن در فرو کشتی بران جزیره برنشستید و بازرگانان بجزیره در آمدند و من
نیز با گروه مردم بر من آمدم و در جزیره تفرج میکردم و در کنار چشمه در آنجا بنشسته خوردنی که گرفت کنم و از هوای آن مکان
لذت بردم خواب مرا در ربود غرق دریای خواب شدم و چون از خواب گشتم از کشتی و از ساکنان کشتی اثری نیافتم و این
بضاعت از آن من است و بازرگانانی که در کوه الماس بر من پیچیدند مرا دیده اند و گواهی میدهند که من سندباد بحری هستم
زیرا که من قصه خود بدیشان گفته ام بدیشان که [illegible] با شما گفتم و الماس نزد [illegible] داده ام زیرا که من حقه بودم با ایشان [illegible]
چون [illegible] شدم از کشتی و ساکنان کشتی اثری نیافتم پس چون بازرگانان سخنان مرا بشنیدند برخی گفته آمده [illegible]
تصدیق کردند و برخی دیگر تکذیب کردند در آن حالت بازرگانی از بازرگانان شنید که من نام کوه الماس بردم و حکایت یکایک
بیان کنم برخواسته پیش آمد و با بازرگانان گفت ای جماعت [illegible] من در قصه عجایب سفر خود [illegible] با شما بیان میکردم گفتم که چون
عادت [illegible] داشته که گوسفند با دیو الماس [illegible] مردی [illegible] بقرار کوه [illegible] بازرگانان گفتند
آری تو این حکایت با ما فرو خواندی ولی ما ترا تصدیق نکردیم پس آن بازرگان گفت این همان مرد است که [illegible]
بود [illegible] الماس گران قیمت بمن عطا کرد [illegible] با هم تا شهر بصره در کشتی رفیق بودیم چون بدانجا رسیدیم این مرد
ما را وداع کرده بسوی شهر خود رفت و ما نیز بسوی شهر خود برگشتیم و اسم او را نام سندباد بحری است و ما را خبر داده بود که [illegible]
در جزیره [illegible] و یاران او را فراموش کرده رفته [illegible] بنیاد [illegible]
[illegible] صدق مقال [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] بازرگانان [illegible] برخواسته نزد من آمد و ساعتی [illegible] نظر کرد آنگاه گفت [illegible]
[illegible] با ایشان [illegible] در کشتی [illegible]
[illegible] سندباد بحری [illegible] در آغوش کشیده [illegible] گفت [illegible]
و حکایت تو عجیب است ولیکن حمد خدا را که بسلامت [illegible] و بضاعت [illegible] چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست
کفت ای ملک جوانبخت چون بازرگانان [illegible] سندباد بحری
[illegible] گفت حمد خدا را [illegible] بضاعت [illegible] چون [illegible] کم [illegible]
[illegible] بضاعت [illegible] و شادمان [illegible]
[illegible] رسیدیم [illegible] از عجایب و غرایب چندان دیدیم [illegible]
[illegible] دیدیم [illegible] از خوف آب [illegible]
[illegible] با [illegible]
تا آنکه به بصره رسیدیم و روزی چند در آنجا بماندیم پس از آن بسوی شهر بغداد بیامدیم چون به بغداد رسیدیم بخانه خود بیامدم و یاران
و [illegible] سلام دادم [illegible] شدم آنگاه تصدق دادم و یتیمان و بیوه زنان را [illegible] و با اقارب
و پیوندان [illegible] بنشستم [illegible] و طرب [illegible]
از یاد من برد و [illegible] این حکایت [illegible] عجایب [illegible]
حکایت سفر چهارم را [illegible] سندباد بحری گفت [illegible] صد مثقال زر [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]

افتاد و بعد

افتاد در غایت فرح که [illegible] براه خویش رفت و آن شب را بخانه خویش بیاسود چون بامداد شد برخاسته نماز بگزارد
و بسوی سندباد بحری روان شد چون بنزد او در آمد سلامش داد و سندباد او را جای داده و با او بنشست تا یاران [illegible]
بقیه یاران حاضر آمدند آنگاه طعام حاضر کرده خوردند و سندباد بحری آغاز کرده بحکایت سفر چهارم زبان گشوده گفت ای برادران
بدانید که چون من به بغداد بازگشتم و با یاران و دوستان خود جمع آمدم و شادی بزرگ در راحت بی اندازه بودم و محنتهایی
که [illegible] کشیده بودم فراموش کردم و [illegible] بودم روزی از روزها نفس
ناپاک من مرا بسفر کردن ترغیب نمود و [illegible] آرزومند گشتم و عزیمت کردم [illegible] خوب
بخریدم [illegible] بستم و از بغداد بسوی بصره رفته بار های خود بکشتی که آماده [illegible] بازرگانان [illegible]
در کشتی [illegible] بنشستیم [illegible] روزها و شبها در دریا سفر کردیم و [illegible] از دریا
و جزیره ها [illegible] گذشتیم تا آنکه روزی از روزها بادی مخالف بر ما وزیدن گرفت ناخدا لنگرها [illegible] کشتی را در میان
دریا [illegible] کردیم در آن وقت بادی سخت وزیدن گرفت
[illegible] کشتی را [illegible] کشتی [illegible] غرق شدند و من [illegible] غرق شده [illegible]
[illegible] آنگاه [illegible] بازرگانان [illegible] آب [illegible]
[illegible] بنشستیم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
کفت ای ملک
جوانبخت سندباد بحری گفت [illegible] کشتی [illegible] بازرگانان [illegible]
در یا [illegible] تا آنکه آب ما را بجزیره [illegible]
[illegible] بر اطراف جزیره [illegible]
[illegible] چون بامداد شد برخاسته در جزیره [illegible]
[illegible] عمارت رسیدیم [illegible]
[illegible] نشستیم
آنگاه [illegible] طعام [illegible]
[illegible] طعام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]

به خواجه گرد آنگاه آب را ... سپردند هر روز و شخص آب را ماند که چند چارپایان بچرانید و اتمام از غایت بیم
وا ... و اسکله ... بسیار شدم ... عجیب چیز مرا درین حالت دیدند مرا ترک کرده ...
و ... این ... مرا ... آورد تا آنکه روزی ... کرده ... از آنجا ... برآمدم و در آن جزیره برفتم تا آنکه
از ... در گذشتم چارپایان دیدم ... در میان جزیره بر جای بلندی نشسته چون نیک نظر کردم دیدم همان شخص است که یاران مرا
از ... بود ... شخص ... نگاه کرده ...
... مرا اشارت کرد ... گفت ... راهی که
... اشارت کرده بود بازگشتم و در ... دیدم ...
راه برفتم ... دیدم ... برفتم تا آنکه ... که ... راه ... کرده بود ...
... آفتاب غروب ... شب ...
خواب کردم مرا از غایت بیم و رنج ... در آن شب خواب نبرد چون نیمه شب ... در جزیره روان شدم
و برفتم تا آفتاب برآمد از بیخ گیاهان و برگ درختان چندانکه سد رمق کند بخوردم ...

[illegible]

درین چاه جای گرفت بسیار نان از خود بگذرد مردمان ریسمانها کشیدند و سر چاه را بان سنگ بزرگ پوشانیده از پی کار
خود باز گشتند چون همسایه مرا با زن خود در چاه گذاشتند من با خود گفتم بخدا سوگند اینگونه مردن از مرگهای نخستین دشوارتر است
اتفاقا نزد ملک شهر در آمدم و با او گفتم ای ملک در شهر شما چگونه زنده را با مرده بگور میسپارند ملک گفت عادت شهر ما
همچنین است که اگر زن بمیرد شوهر را با او بخاک بسپارند و همچنان شوهر بمیرد زن را با او بخاک بسپارند تا از یکدیگر در حیات و ممات جدا
نشوند و این عادت از پدران مانده گفتم ای ملک چه اگر مرد غریب را نیز همچنان کنند گفت آری اگر غریب را نیز زن بمیرد
او را با زن خود زنده در گور کنند پس چون این سخن بشنیدم زهره من بشکافت و از غایت حزن و اندوه عقل من برفت
و همی ترسیدم که زن من پیش از من بمیرد و مرا با او زنده بخاک بسپارند پس از آن خویشتن را تسلی دادم و گفتم شاید من پیش از زن
خود بمیرم و کسی نداند که سابق کدام است و از حق کیست از قضا چند روزی بگذشت که زن من بیمار گشته روزی چند بیمار بود که
بمرد غالب مردمان شهر بتعزیت گوئی من بسیج آمدند و ملک نیز بتعزیت گوئی من آمد پس از آن مرده را غسل دادند و بهترین
جامهای او را بروی پوشانیدند و قلاده های گوهر و لؤلؤ بر او بخشیده بتابوتش نهادند و تابوت برداشته بسوی همان
کوه روان شدند چون بدانمکان رسیدند سنگ را از سر چاه بیکسو کرده زن مرا در چاه افکندند آنگاه همه یاران
و همسایگان بپیش من آمدند و مرا وداع میکردند و من در میان ایشان فریاد بر آوردم میگفتم من مردی هستم غریب و عادت شما را طاقت
ندارم ولی ایشان سخن من نپذیرفتند و بفریاد من نگاه نکردند مرا گرفته ببستند و کوزه آبی با هفت قرصه نان با من ببستند
و بچاه اندر آویختند و من گفتند ریسمانها از خود بگشای من بگشودم ریسمانها بسوی خود انداختند سر چاه را بان سنگ بزرگ
پوشانیده از پی کار خود برفتند دیدم آنمکان در زیر کوه غاری است بس بزرگ چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری با یاران خود گفت که چون مرا
با زن خود بغار اندر کردند در غار را بان سنگ بپوشانیدند و از پی کار خود برفتند دیدم در زیر آن کوه غاری است بس بزرگ
و در آن غار مردگان بسیار دیدم که گند ایشان بمشام رسید آنگاه خویشتن را ملامت کردم و از کرده خود پشیمان شدم و با خود گفتم هر چه بمن
آید سزاوارم پس من در آنمکان بماندم و شب و روز نمیدانستم و با اندک قوتی همی خوردم تا گرسنگی و تشنگی بغایت نرسید
نمیخوردم و نه مینوشیدم و از بیم آنکه توشه و آب تمام نشود اندکی میخوردم و با خود میگفتم سبحان الله چه بدبختی بود که دچار گشتم
و چرا در این شهر زن کردم چه بخت تیره دارم هر بار از دریا خلاص گشته بخت دیگرگون آرم ای کاش در دریا غرق میشدم
و یا در کوه میمردم که این مرگ از همه مرگها دشوارتر است من همواره خویشتن را بدینگونه ملامت میکردم و بر استخوان
مردگان میخفتم و از خدای تعالی تمنای مرگ کرده تن باجل در داده بودم تا آنگاه از گرسنگی بیطاقت شدم و اندرونم از
تلخی بسوخت لقمه نانی خورده جرعه آبی بنوشیدم و برخاسته در اطراف غار همی گشتم آنمکانی را بزرگ و وسیع یافتم
و مردگان بسیار و استخوانهای پوسیده در آنجا بود من در یکسوی غار دورتر از مردگان مکانی گرفتم و هنگام خواب در
آنجا میخفتم و لیکن مرا توشه کم شده و از آب و نان اندکی مانده و من در هر دو روز اندکی میخوردم و جرعه مینوشیدم که مبادا نان
و آب تمام شود و من بسختی بمیرم روزی از روزها نشسته بودم که اگر آب و نان تمام شود چه باید کرد و حالت من چه خواهد بود
در این خیال بودم که سنگ از در چاه بیکسو رفت گفتم آیا چه حادثه روی داده ناگاه مردمان را دیدم که در سر چاه ایستاده
مرد مرده و زن زنده را بچاه اندر آویختند و زن میگریست و مینالید و لیکن آب و نان بسیاری با آن زن فرو آویختند
من آن زن را نظاره میکردم و او مرا ندیده چون مردمان سر چاه را پوشانیده برفتند من استخوان پای مرده برداشته بسوی آن زن

آمدم و استخوان بر سر او زدم و در حال بیخود و بیهوش افتاد و من باره دیگر باره اش با استخوان همی زدم تا آنکه مرد و نان و آبی که
با او بود برداشته بمکان خود در یکسوی آن غار از بهر خواب ساخته بودم بیاوردم از آن آب و نان اندک اندک چندانکه سد
رمق نماید میخوردم که مبادا اتمام شود و من از گرسنگی بمیرم پس من دیرگاهی در آن غار بسر بردم و هر زنده را با مرده در
چاه میکردند من او را میکشتم و نان و آب او را گرفته سد رمق میکردم تا آنکه روزی از روزها چون از خواب برخواستم
آواز پائی شنیدم برخواسته استخوان پای مرده بر داشته بسوی او برفتم چون مرا احساس کرد بگریخت دیدم که او از وحشیان است
از پی او برفتم در صدر غار روشنائی مانند ستاره پدیدار شد و گاهی آشکار و گاهی پنهان میشد من قصد آن نور کردم
هر چه نزدیکتر میشدم روشنائی زیادتر و روزنه فراخ تر میشد در آن هنگام یقین کردم که از غار راهی بسوی بیرون است
و لیکن با خود میگفتم که شاید این غار را مانند این در دیگر است و یا آنکه از این غار سوراخی به بیرون است پس ساعتی
تفکر همی ورزیده بسوی آن روشنائی روان شدم ناگاه نقبی دیدم که از پشت آنکوه بدان غار است و وحشیان
از آن نقب بغار اندر شده و گوشت مردگان بخورند و پس از سیر شدن از همان نقب بدر میشوند چون من آن نقب
بدیدم روان من تازه شد و خاطرم بر آسوده جانم راحت یافت و زندگی را پس از نومیدی امیدوار گشتم و از آن نقب
بیرون آمده خویشتن در فراز کوهی بلند در کنار دریای مالح دیدم که آن کوه در میان دو دریا و در میان جزیره و شهر واقع
بود و کس بدانجای نتوانست رسید پس من فرحناک گشته حمد خدای تعالی را بجای آوردم پس از آن از نقب بغار باز گشتم
آنچه نان و آب جمع آورده بودم از غار بیرون کردم و چیزی بسیار از عقدهای گوهر و قلاده های لؤلؤ و زیورهای زر و سیم
مرصع بانواع جواهرات از آن غار بر داشته بجامه مردگان فرو پیچیدم و از نقب بپشت کوه آورده در ساحل دریا
بانتظار کشتی می نشستم و هر روز بغار میآمدم اگر کسی را زنده در غار میکردند او را کشته نان و آب او را میبردم و
در کنار دریا بانتظار کشتی مینشستم و هر چیزی در آن غار از گوهر و زر و سیم میدیدم بجامه مردگان فرو پیچیده بساحل دریا
میآوردم و دیرگاهی بدینسان شب و روز بسر میبردم و در کنار دریا انتظار داشتم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد
لب از داستان فرو بست

گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری گفته است که من از غار زر و سیم
و گوهرها بیرون آوردم و در ساحل دریا دیرگاهی بسر بردم روزی در کنار دریا نشسته در کار خود همی اندیشیدم ناگاه در میان دریا کشتی
پدید شد جامه سپیدی از جامه مردگان گرفته بر چوبی افراشتم و ساکنان کشتی را اشارت کردم تا ایشان را سوی من نظر افتاد آنگاه
مرا دانستند کشتی بسوی من رانده آواز من شنیدند زورقی را بسوی من بفرستادند چون نزدیک شدند با من گفتند
سبب بودن تو درین مکان چیست و بدین کوه از کجا آمدی گویا بعمر خود کسی در اینجا ندیده ایم گفتم من مردی هستم بازرگان
کشتی من غرق شد من با همه بضاعت خود بتخته چوبی در افتادم پس از مشقت بسیار خدا مرا از غرق نجات داده و
بدینمکان رسانید ایشان چون سخن مرا بشنیدند مرا با آن چیزها که از غار جمع آورده بودم بزورق بگذاشتند
و زورق را نزد کشتی رسانیدند خداوند کشتی با من گفت ای مرد چگونه بدین مکان رسیدی که این کوهی است بزرگ و
در پشت این کوه شهری است آباد و من تمامت عمر در این دریا سفر کرده ام و ازین کوه گذشته ام جز وحشیان و پرندگان
کسی در این مکان ندیده ام من با خداوند کشتی گفتم من در کشتی بزرگ بازرگانی سفر میکردم کشتی بشکست من با همه
بضاعت خود بر تخته چوبی بزرگ از تختهای کشتی بماندم و بخت یار گردید نجات یافتم بدینگونه بیامدم و بانتظار نشستم که کشتی
از اینجا بر گذرد شاید مرا بگیرد و لیکن آنچه در شهر و در غار بر من گذشته بود باز نگفتم از آنکه ترسیدم که در آن

کشتی از اهل شهر کسی بشد پیر از ان هر یکی اندیق دکران بها از مال خود بجه او به کشتی برده با او کفتم یا سیدی تو سبب نجات من
ازین مکان خطرناک شدی این هدیت را از من قبول کن خدا در کشتی و بیت من قبول نکرد و بازنگفت ما فراز کشتی سیاحیم
اگر غرق شده از کشتی باز مانده را در کنار دریا و یا در جزیره دریا بینیم او را بر داشته نان و آب دهیم و اگر برهنه باشد جامه
بپوشانیم چیزی به بندر سلامت برسیم چیزی از مال خود را بدل کنیم و این نکو بها را با او از بهر خدا بجا آوریم پس در ان
هنگام او را دعا کفتم و از جزیره بجزیره و از دریا بدریا همی روان بودیم و من سلامت خود شادی میکردم و هر وقت
که بیاد می‌آوردم در غار بیکار بسر بردم عقل من [illegible] میشد و بدین حال همی رفتیم تا انکه بقدرت خدا تعالی به بصره برسیدیم
و سه روزی در انجا ماندیم پس از ان بشهر بغداد روان گشته و بکاشانه خود باز آمدم با یاران و پیوندان خود سلام کفتم ایشان
بدیدار من شاد گشتند و از باز گشتنم فرخناک شدند پس هر چه مال و اجناس با خود آورده بودم بصدقه بدادم و تصدق
داده مراعات کردم و یتیمان و بیوه زنان را جامه پوشانیدم و در غایت انبساط و شادی با یاران بلهو و لعب و نشاط
و طرب مشغول شدم ای برادر ای سندباد بری چه انکه انچه از عجایب در سفر چهارم روی داده همین بود فردا انشاء الله
چیزی نزد من آی انچه در سفر پنجم روی داده با تو باز گویم او را عجیب‌تر و خوشتر از حکایات که گفته ام بشنوی ای سندباد
بحری امر کرد که صد مثقال زر بسندباد حمال بدادند انگاه خوان گسترده با حاضران طعام بخوردند و در غایت
تعجب از عجایب پراکنده گشته هر یک راه خود گرفتند و سندباد حمال نیز بمنزل خود رفته شب را در غایت
بروز آورده چون بامداد شد سندباد حمال برخواسته فریضه را بجا آورده روان شد تا بخانه سندباد بحری رسید او را
سلام داد او نیز با چنین گشاده جواب گفت سندباد حمال بنشست و با رفیقان بایستاد تا انگاه که گونه گونه خوردنیها فرود آمد
حاضران بعد از صرف طعام بعیش و طرب مشغول شدند سندباد بحری سخن آغاز کرد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستان فرو بست
گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری سفر پنجم را آغاز کرده
گفت ای یاران بدانید چون من از سفر چهارم باز گشتم بعیش و نوش بنشستم و انچه مرا روی داده بود فراموش کردم دوباره
هوای سفر در سر افتاد و تفرج شهرها و جزیره‌ها را آرزومند شدم و در فرصت بر سیانی زدم و بضاعت گرانقیمت در خور
سفر دریا با شد خریده بار بستم و از شهر بغداد روی به بصره نهادم و در انجا کشتی بلند و وسیع خریده ناخدا و جهانی دور
از برای او گرفتم و غلامان و خادمان خود نشسته بر و ملاحان بار را بردند و جمعی از بازرگانان نیز متاع خود را آوردند بار
برای کشتی آورده بنشستند در غایت شادی و انبساط روانه شدیم و از بحرها و جزیره‌ها بگذشتیم تفرج کنان در هر شهری
بیع و شری میکردیم تا اینکه بجزیره بزرگ و فراخی رسیدیم در انجا فرود آمدیم و در انجا قبه بود بزرگ بازرگانان بتفرج آن از
کشتی بدر شدند چون بازرگانان او را دیدند دانستند که بیضه رخ است او را سنگ بزدند و بشکستند آب بسیار مانند نهر
از ان روان شد و جوجه رخ از او پدید گشت بازرگانان او را از بیضه بدر آوردند و او را ذبح کرده گوشت بسیار از ان
گرفتند و من در کشتی بودم از کار ایشان آگه نشدم در ان هنگام یکی از رفیقان مرا گفت یا سیدی برخیز و این بیضه را که ... تفرج کن
من برخیزیدم و بدیدم که بازرگانان از ان گذشته اند بانگ بر ایشان زدم و گفتم چنین کار مکنید اکنون رخ پدید آید و کشتی
ما را بشکند ما بگفتگو اندر بودیم که آفتاب از چشمها ناپدید شد و روز تاریک گشت انگاه سر بر داشتم تا ببینم چه امر بود
آفتاب پنهان شد ناگاه دیدیم پرهای رخ مابین ما و آفتاب حایل گشته و هوا را تاریک کرده و سبب این بوده است چون رخ آمد
بیضه را شکسته دید صیحت عظیم را آواز داده بکشتی احاطه کرده و بآوازی بلندتر از رعد بانگ برآورد و از دنبال او جفتش

کشتی را گفتم پیش از انکه هلاک شویم کشتی براند و در حال ناخدا سرعت کرده بازرگانان از جزیره بدر آمده در کشتی را گفتم
باد بان برافراشته و کشتی براندند چون رخ و جفتش بدیدند بجستجوی کشتی روان شدند از ما غایب شده و ما در سرعت کشتی همی راندیم که
از انها خلاص شویم ناگاه دیدیم هر دو انها از پی ما روان گشته بیامدند و کشتی ما را احاطه کردند هر یکی سنگ بزرگ مانند کوه
در چنگال پس رخ سنگی را که در چنگال داشت بسوی ما بینداخت چون کشتی شتاب رفت سنگ خطا کرد و بکشتی نخورد
رسانید و در زیر کشتی چنان دریا را از صدمت افتادن آن سنگ مضطرب ساخت که بزرگ روی داد و ما را بنا همیکرد دیگر
همی آورد انگاه جفت رخ سنگی که در چنگال داشت رها نموده انداخت سنگ او بکشتی بیفتاد و کشتی برآمد و از ان
پاره گشت و کشتی از هم ریخت و هر چه در کشتی بود غرق گشت من از آنها بخلاص کوشیدم خدای تعالی تخته از تختهای کشتی برای من برساند
با ان تخته بر سر نشسته آب باد پای خود بزدم و باد و امواج یاری کردند چنان که کشتی در نزدیکی جزیره غرق شده بود دست
پرور دگار بجزیره در آمدم ولی مرا نفس باز پسین بود و از غایت رنج و برده بکلی مردگان بودم و از گرسنگی و تشنگی
بهلاک من چیزی نمانده بود پس ساعتی در ساحل دریا بیفتادم و انکه راحت یافته برخواستم و در ان جزیره همی گشتم جزیره را مانند
باغی از باغهای بهشت یافتم و انهار روان و از ان درختان و میوه های لذیذ و مرغان خوش الحان داشت از میوه‌های
انجا خورده سیر شدم و از آب چشمها بنوشیدم و حمد پروردگار بجای آوردم تعجب ... او را گفتم چون قصه بدینجا رسید
بامدادش و شهرزاد لب از داستان فرو بست
گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری گفت چون من
از غرق خلاص گشته بجزیره در آمدم و از میوه‌های لذیذ خورده و از چشمهای روان نوشیدم حمد خدای بجای آوردم و بدینجا
در جزیره بنشستم تا هنگام شام شد و تاریکی شب جهان را گرفت در ان جزیره نه آوازی شنیدم و نه کسی دیدم و از بسیاری
رنج و تعب و غایت هراس و بیم مانند کشتگان بودم تا بامداد بخسبیدم من نخفت و از جای خود برخواستم چون بامداد شد
برخواسته از کنار نهر آب بجهت رفتم تا بر چشمه برسیدم در انجا شیخی نیکو منظر دیدم و نشسته و برگ درختان بخود بسته بانکار
گفتم شاید این شیخ از غرق خلاص شدگان بود و بدین جزیره در آمده انگاه بدو نزدیک گشته او را سلام دادم با اشارت
جواب داد و سخن نگفت گفتم ای شیخ سبب نشستن تو در اینمکان چیست ای مرا چنین بسیار مانند اهی کشید و افسوس و حسرت
کرد و با دست اشارت نمود که یعنی مرا بدوش بگیر و ازین مکان بر داشته بان سوی نهر بگذار من با خود گفتم اگر این شیخ را
بگیرم و ازین مکان بر داشته بانجا که او میخواهد بگذارم شاید ثوابی از بهر من باشد و بپاداش ان خدای تعالی مرا ثوابی کرامت
فرماید در حال پیش رفته او را بدوش گرفتم و بمکانیکه اشارت کرده بود بردم انگاه گفتم فرود آی ای شیخ او از دوش من بزمین نیامد
و پاهای خود را بگردن من درپیچید پاهای او را نظر کردم دیدم مانند چرم گاومیش است از وی بیم در من شد و خواستم او را از دوش خود
بیندازم پاهای خود را محکم کرد بگردن من درپیچید و بحنجره من فشار داد جهان در چشمم تاریک گشت بیهوش بر روی زمین بیفتادم آنگاه
ساقهای خود را از حلقوم من برداشته مانند تازیانه بر پشت و پهلوی من زد الم زخم آن ضربت مرا ناچار کرد
برپای خواستم و در حالتی که بر دوش من سوار بود با دست خود مرا اشارت کرد که او را در میان درختان ببری میوه‌های لذیذ
هر وقت من مخالفت میکردم با پاهای خود مرا سخت میزد چنانکه با تازیانه زنند و پیوسته مرا بهر جا که میخواست
میگردانیدم او را بدانجا میبردم و اگر سستی میکردم مرا سخت میزد و من در دست او مانند اسیران بودم و همه روزه او را
در ان جزیره میگردانیدم و او شب و روز بر دوش من بود و بر دوش من بول و غایت میکرد چنانکه از رنج
مانند چوب خشک شده بودم و در وقت خواب پاهای خود را بگردن من درپیچید اندکی بخفت باز بیدار گشته مرا میزد و من مخالفت او

نتوانستم که دیگر رستم بسیار رنج و تعب دیدم و خویشتن را ملامت کردم و آرزوی مرگ داشتم و دیر گاهی بدین حال رنج بردم
تا اینکه روزی از روزها در جزیره میگذشتم و کدوی بسیار در آنجا بود پاره از آنها را خشکیده یافتم کدوی خشکیده بزرگی
از آن کدوها برگرفتم و سر آن را گشوده و میان او را تهی کردم آنگاه بپای درخت انگور آمده با فشرده انگور سر آن را پر ساختم و
سر آن را محکم کرده در آفتاب گذاشتم چند روزی بر او بگذشت تا اینکه شراب ناب شد هر روزه از آن شراب میخوردم
که توانائی رنجهای آن پلید داشته باشم و هر وقت مست میشدم رنجهای او برمن سهل میشد تا اینکه روزی از روزها آن
پلید نظاره کرده دید من از آن شراب همی خورم با دست خود اشاره کرد که این چیست گفتم این چیزیست که قلب را قوت دهد
و خاطر را مسرت افزاید پس من شراب خورده مست شدم و آن پلید که مرا بر دوش داشت در میان درختان با من برقص
و افسون میدید دیدم چون مرا نشاط و مستی کامل شد برقصیدم و بخواندم و نشاط کردم پلید که چنین مرا بدین حالت دید
باشارت کرد و از من بخواست که از آن شراب نیز بدو دهم چون کدوی شراب را بدو دادم در حال دهان کدو را بر
بنهاد و آنچه شراب در کدو مانده بود بخورد و کدو را بر زمین بینداخت آنگاه او را طرب روی داد و در روی من
برقص در آمد پس از آن از غایت مستی اندام او سست شد و بهر سوی و افسونی متمایل گشت چون مستی او را دانستم
دستهای او دیدم سست برده پاهای او را بگرفتم و از گردن خود گشوده او را از دوش خویشتن بزمین انداختم چون قصه
بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست گفت ایها الملک جوانبخت سندباد
بحری بیاران خود گفت که من آن پلید را بزمین انداختم خود را از او خلاص دیدم و از بیم آنکه مبادا از مستی بهوش آید
آنگاه بترسیدم که از مستی برخیزد و مرا بیازارد در حال سنگی بزرگ برگرفته سر او را با سنگ بکوفتم چندانکه کشته گشت [illegible]
پس بکنار دریا بیامدم و دیرگاهی از میوه های جزیره میخوردم و انتظار کشتی میکشیدم تا اینکه روزی از روزها در سر
گذشت خویش بفکرت بودم میگفتم کاش میدانستم که پس از این بر من چه خواهد رفت آیا بسلامت بسوی اهل و وطن باز خواهم
گشت یا نه در آن ساعت یک کشتی در میان دریا پدیدار گشت و کشتی همی آمد تا اینکه کشتی را بآن جزیره بداشتند و طنابهای
آن را بدرختان جزیره محکم ببستند ساکنان کشتی بجزیره در آمدند من پیش ایشان رفتم چون مرا دیدند همگی بسرعت تمام
بسوی من آمدند و مرا احاطه کردند و حال از من پرسیدند و از سبب بودن من در آن جزیره جویا شدند من ماجرای خود با ایشان
حدیث کردم از حدیث من ایشان را عجب آمد و شگفت اندر شدند و با من گفتند ای شیخ آنکه بر دوش تو سوار بود او را
شیخ بحر گویند جز تو هیچکس بزیر پای او نرفته و خلاص نشده الحمد لله که تو بسلامت رستی آنگاه ایشان خوردنی و جامه
از بهر من بیاوردند بقدر کفایت خورده و جامه پوشیدم پس از آن مرا بکشتی بگذاشتند و کشتی همی براندند تا
اینکه کشتی بشهری بلند بنا رسید که خانه های آن شهر بدریا مشرف است و آن شهر را شهر بوزینه گان میگفتند و ساکنان آن شهر را
عادت این بود چون شب میشد از دریچه ها که طرف دریا بود بیرون می آمدند و از ترس بوزینه گان بکشتیها و زورقها
نشسته شب را بروی دریا بروز می آوردند من بقصد تفرج در شهر برآمدم چون باز گشتم کشتی رفته بود آنگاه ندامت بردم از کرده خود
و آنچه در سفرهای پیشین از بوزینه گان بمن روی داده بود بخاطر آوردم گریان شدم و ملول و محزون بودم که یکی از مردمان آن شهر
پیش من آمد و با من گفت ای مسکین گویا در این شهر غریب هستی گفتم آری غریبم و در کشتی بودم چون کشتی در برابر این شهر بداشتند من از کشتی
در آمدم که شهر را تفرج کنم و چون بسوی کشتی بازگشتم از کشتی اثری نیافتم آن مرد با من گفت برخیز و با ما در کشتی باش و در زورق
بنشین که اگر تو امشب در شهر بمانی بوزینه گان ترا هلاک سازند در حال برخاسته بزورقی نشستم زورق را

بقدر برانداز

بقدر یک فرسنگ از ساحل دور بردند و در آنجا خفتند من نیز با ایشان بودم چون بامداد شد زورق باز گرداندند
بشهر در آمدند و هر کس از زورق در آمده از پی کار خود رفت و این شهر را عادت همین بود که اگر کسی از ایشان شب
که در شهر بماند بوزینه گان از کوه بشهر در می آمدند و او را هلاک میکرد چون روز میشد بوزینه گان بکوه بیرون شهر
رفته از میوه های باغها میخوردند و تا وقت شام در کوهها میخفتند باز چون هنگام شب در آمدی بشهر اندر شدندی و آن شهر در اقصی
بلاد سودان است و از جمله عجایب که در آن شهر بمن روی داد این بود که شخصی از آن جماعت که شب در زورق بسر برده بود
با من گفت تو در این شهر غریبی آیا ترا صنعتی هست که تو بدو مشغول شوی گفتم لا والله مرا صنعتی نیست و شغلی ندانم جز اینکه
مردی بودم بازرگان و خداوند مال یک کشتی از آن خود داشتم پر از مال گران قیمت کشتی من در دریا بشکست و هر چه در کشتی بود
غرق شد بخدای تعالی لحظه از تختهای کشتی مرا برهانید و از آن تخته بساحل افتادم آن مرد چون این سخنان از من بشنید
انبانی پیش من آورده بمن گفت این انبان بگیر و از سنگهای ریزه که در این شهر است پر کن و من ترا با جماعتی
که از این شهر بیرون خواهند رفت همراه کنم و ترا بایشان بسپارم تو با ایشان بیرون رو هر چه ایشان بکنند تو نیز
چنان کن شاید ترا منفعتی بدست آید که بدان منفعت سفر توانی کرد و بشهر خویشتن توانی رسید آنگاه آن مرد
مرا برداشته از شهر بیرون آورد من سنگهای ریزه برچیده در انبان کردم ناگاه جماعتی را دیدم که از شهر بیرون شدند آن
مرد مرا با ایشان همراه کرد و بایشان سپرد و گفت این مرد غریبست این را با خویشتن ببرید و برچیدن سنگ
زلاله بدو بیاموزید شاید که از این کار قوتی بدست آورد که پاداش احسان شما از خدای تعالی بزودی خواهد رسید
ایشان گفتند سمعاً و طاعةً آنگاه مرا با خویشتن ببردند و با هر یک از ایشان انبانی بود چون انبان من پر از سنگ
زلاله و با یکدیگر همی رفتیم تا بوادی وسیع رسیدیم که درختان انبوه و بلند داشت که کسی نتوانستی از آنها بر شدن
و در آن وادی بوزینه گان بسیار بودند چون بوزینه گان ما را بدیدند از ما بگریختند و بر درختان فرار رفتند پس
یاران من سنگها که در انبان داشتند بر بوزینه گان می انداختند و بوزینه گان از میوه های درختان برچیده بیاران

من می انداختند چون من نظاره کردم دیدم آن میوه ها که بوزینه گان می انداختند جوز هندیست آنگاه من نیز بپای درختی
بزرگ که بوزینه گان بسیار در آن بودند بیامدم و سنگ بر بوزینه گان می انداختم و ایشان جوز هندی برچیده
از برای من می انداختند من جوزها جمع کردم و هنوز سنگ از انبان تمام نشده بود که جوز بسیار جمع آوردم چون
یاران من کار باتمام رسانیدند هر یک باندازه طاقت از جوزها برداشته در همان روز بسوی شهر بازگشتیم من
بنزد آن مرد که مرا با آن جماعت فرستاده بود برفتم و تمامت آنچه آورده بودم با او داده شکر احسان او را بجای

آورده‌ام آمرزد پس گفت که از اینها بقدر قوت امروز بفروش و کلید را بمن داده گفت این کلید فلان دکان است
بستان و بعد از آن جا بگذار و هر روز با آن جماعت بیرون شو و چنان کن که امروز کردی آنگاه بهترین اینها جدا
کرده بفروش و بقیه را در این دکان گذار شاید از برای تو سامان سفر گشته ترا بشهر خویشتن رساند آنمرد را دعا گفتم
و بر نشان او سپرده بودم هر روز با ایشان از آن سنگها بر کوه با جماعت بیرون میرفتم و آنچه ایشان میکردند
من نیز میکردم و در کار خود بکمال بودم تا آنکه در آن دکان جوز هندی بسیار جمع آمد و بسیاری فروختم قیمت آنرا
جمع آوردم و از متاع خوب [illegible] بخریدم [illegible] وقت خوش بود و مردمان شهر مرا میشناختند و مرا گرامی
میداشتند و پیوسته منتظر بودم تا آنکه روزی در کنار دریا ایستاده بودم که کشتی بسوی شهر بیامد و در ساحل بایستاد
بازرگانان بسیار در آنجا بودند از کشتی بدر آمدند و به بیع و شری مشغول شدند من نیز در رفتم چون آمده او را از آمدن
کشتی [illegible] بدیدم و با او گفتم قصد سفر [illegible] وطن را [illegible] گشته‌ام [illegible]
او را دوا کرده [illegible] او را شکر گذاردم [illegible] کشتی آمده [illegible] کرایه کردم آنچه جوز و متاع دیگر
داشتم بکشتی گذاشتم و کشتی [illegible] روز روان شد چون قصه بدینجا رسید بامداد دمید و شهرزاد لب از داستان فرو بست چو
گفت [illegible] سندباد بحری با حاضران مجلس گفت [illegible] کشتی ملاح کرایه
کرده جوز هندی و متاعهای دیگر آنچه داشتم بکشتی گذاشتم [illegible] روز کشتی روان شد و از جزیره بجزیره [illegible] و در هر جزیره
به بیع و شری مشغول بودیم و سودها برمیداشتیم تا آنکه [illegible] زیاده [illegible] مالی که از من تلف شده بود عوض [illegible] و در آن
روزها بجزیره گذشتیم و در آنجا قرنفل و فلفل بسیار بود [illegible] چنین گفتند [illegible] در پهلوی هر یکی از خوشه‌های فلفل
برگی پیدا شده بزرگ که بر آن خوشه سایه می‌اندازد و آنرا از باران نگاه میدارد و چون باران بازایستد آن برگ
از روی خوشه بیکسو [illegible] پس از آن بجزیره [illegible] گذشتیم و در آنجا عود قماری بود پس از آن بجزیره دیگر
گذشتیم که پنج روز راه مسافت آن جزیره بود [illegible] عود [illegible] داشت [illegible] عود قماری [illegible] و مردمان آن
جزیره [illegible] مردمان جزیره عود قماری [illegible] شراب میخورند
و از شعار اسلام و آداب دین بیخبرند آنگاه [illegible] لؤلؤ درآمدیم غواصان را جوز هندی دادیم که
بخت ما غوص کنند چون غوص کردند لؤلؤهای بزرگ و گران قیمت برآوردند و مرا لؤلؤهای [illegible]
[illegible] غواصان [illegible]
یافته بودم پس لؤلؤها گرفته بکشتی درآمدیم و برکت پروردگار کشتی براندیم و شبانروزی [illegible] تا به بصره برسیدیم و
در آنجا از کشتی بدر آمده اندک زمانی بماندیم پس از آن روی ببغداد کرده بخانه خود درآمدم یاران و پیوندان
[illegible] شادمان گشته مرا تهنیت گفتند من دوستان و پیوندان را هدیه‌ها فرستادم و یتیمان و بیوه زنان را
[illegible] دادم [illegible] روی داده
[illegible] و عیش [illegible] سفر پنجم [illegible] روی داده بود
[illegible] فردا [illegible] سفر ششم روی داده [illegible] پس [illegible]
خوان بگسترد [illegible] سندباد بحری [illegible] مثقال زر [illegible] بداد [illegible]
[illegible] در غایت تعجب بخانه خود بازگشت و آن شب را با فرح و شادی بسر برد [illegible]

علاز [illegible] آورده و بسر سندباد بحری روان گشت چون بر او درآمد و بنشست [illegible]
و بقیه یاران نیز بیامدند بعد از صرف طعام و شراب سندباد بحری آغاز سخن کرد و حکایت سفر ششم بیان کرده
گفت ای یاران بدانید [illegible] از سفر پنجم [illegible] رنج و تعب [illegible] و در غایت
فرح و سرور بودم تا آنکه روزی از روزها بعادت [illegible] نشسته بودم جمعی از بازرگانان [illegible]
و آثار سفر در ایشان پدید بود [illegible] باز گفتم [illegible] سفر [illegible] تجارت [illegible] آنگاه [illegible]
[illegible] سفر دریا [illegible] از شهر بغداد به بصره سفر کردم و در آنجا کشتی بزرگ
و جمعی از بزرگان بازرگانان در آنجا بودند کرایه کردم بار را بکشتی گذاشته از بصره روانه شدیم چون قصه بدینجا رسید
بامداد دمید و شهرزاد لب از داستان فرو بست — گفت ای ملک جوانبخت سندباد بحری با یاران
چنین گفت [illegible] بکشتی نهاده از شهر بغداد به بصره و با یاران سفر کردم [illegible] در شهرها [illegible]
بیع و شری و تفرج میکردیم و وقت ما خوش بود و سفر ما مبارک و سودهای بسیار بدست می‌آوردیم تا آنکه روزی از
روزها ناخدای کشتی فریاد برآورد و دستار از سر بینداخت و طپانچه بر رخسار زد و ریش خویش بکند و در میان
کشتی از شدت [illegible] بیفتاد بازرگانان بر او جمع آمده گفتند ای ناخدا چه روی داده که بدینسان [illegible]
گفت ای جماعت بدانید که ما راه را گم کرده‌ایم و کشتی ما از دریای [illegible] بدر آمده و بدریای دیگر رفته [illegible]
اگر خدای تعالی ما را از این مکان خطرناک نجات ندهد [illegible] هلاک خواهیم شد اکنون استغاثه کنید و از خدای تعالی یاری جوئید
پس ناخدا [illegible] بر کشتی [illegible] کوه [illegible] شکست
و تخته‌های آن پراکنده شده و هر چه در کشتی بود غرق شد بازرگانان [illegible] غرق گشت و پاره دیگر
[illegible] جزیره بزرگ [illegible] جزیره کشتی‌های
شکسته و مالهای بسیار [illegible] بود و در آنجا چیزهای بسیار [illegible] دریا [illegible]
حیران [illegible] در آن جزیره [illegible] چشمه آب روان دیدیم [illegible] از زیر کوه بیرون می‌آمد [illegible]
[illegible] کشتی [illegible] جزیره [illegible] پراکنده شده و از دیدن مال و متاع بسیار که در
کنار دریا بود [illegible] در میان آن چشمه گونه‌گونه گوهرها و یاقوتها و لؤلؤهای بزرگ
دیدم که مانند ریگ [illegible] زمین آن چشمه [illegible]
و در آن جزیره چیزهای بسیار از عود چینی و عود قماری دیدم و در آنجا چشمه دیدم از عنبر [illegible] و مانند موم [illegible]
[illegible] دریا روان میشد و در آنجا جانوران از دریا بدر آمده او را میبلعیدند و بدریا فرو میبردند آنگاه [illegible]
عنبر در شکم جانوران گرم [illegible] بر روی دریا [illegible]
[illegible] ساحل [illegible] بازرگانان آنرا جمع میکردند [illegible]
[illegible] جزیره [illegible]
[illegible] از آنکه جزیره
[illegible] بجزیره [illegible]
[illegible] جزیره [illegible] خدای تعالی آفریده [illegible] تفرج میکردیم و در کار خویش حیران بودیم [illegible]

[illegible]

... و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ... برآمد گفت ای ملک جوانبخت ...

[illegible]

... و شهرزاد لب از داستان فرو بست

با یاران مجلس گفت چون من یاران خود را بخاک سپردم در آن جزیره تنها ماندم پس از آن ...

[illegible]

ان الفقیر رفعات التقی و کذلک الانعام والاطیار والانجوم تجری الا به بانه و بفضله تنزل الامطار و ان آدمی
و ما یکشف علمه بلک العلوم و عطاء البحار فاتحقق احمدهم مرتبض و دف و هو یطلب المنفق الدار
سیاه شده و ان نظرت لو جه صفت القلوب و لاحب الانوار ما اخبا عنهم و لم تفصلهم تحجک و یجک خفهم ادراک
و لکن تعرف قدرهم الاجنبیهم و جرت لهم من تحتک الانهار انا الی الله لو لم تکنتم از امر اللوب لیرف قدره
الاقتدار فاسرع الی مرتبک و اسئال رضوه فسر لنا سه سبب الاقدار و زراع من فرط اقناعه
والتقی و تنال ما تهوی و ما تختار فحانه رب الملک هر ان و هو الله الواحد القهار و از جمله
این است در روزهای گذشته حکیمی بود از حکمای یونان که او را دانیال میگفتند و او را شاگردی
بود و حکمای یونان به پیش او جمع شده و اعتقاد داشتند و فرمان او میبردند و لیکن فرزند زنده نداشت غیر از شیها در کار خود اعمال
اندر بود و از مخزون فرزندی و وارث علم او بود همگی آنکه خاطرش آن بود که هر کس فرزند او را با نصح داری بخواند و گرامی
اعانت کنند رحاضی شود و را او در که احسان خود احسان را نمانده نداد و هیچ سایه از او با هید بار فرزند و الکتاب را نسخ کرد اوراق از خدا
برای گرد کرد او ساده بری کرامت فرا ده که وارث علوم او شود پس از ان کتاب را گفته با ان مجو ساخته زن حمایت کنند
چون قصه به کنار رسید با داد شده و شهر بلو بود از او نشان رفت چون گفت ای مالک
سو اینجا زن حکیم یونان بمائد اگر این گفت پس از چند روزی حکیم کشتی نشسته به دنیا سفر کرد کشتی او بشکست و تکیه با ما
در دریا فرو رفت و خود تخته از تخته های کشتی بگیرد با او پنج ورق از دو رفتار کتاب که در دریا تخته بود برای ما دلیل حکیم با ساحل رسید
و نشسته سر بر کشته آن در قعر دریا رسند و فی بماده قطع آن را زد و در نشی رسید جای اشکار بود باو گفت ای زن این را دان که در اینجا
نزدیک شده و زود من از این جا را برای تعلیم شده و تو اکنون آبستنی باشی پس این فرزند زنده از تو بر خواهد تو او را نام کریم الدین
نام گذار و نگو دارش کن پس چون بزرگ شود با او بگو که میراث پدر که است تو این پنج ورق را داده و جوان این پنج ورق
بخواند و بسی استادها داند و او از هیچ ادب روزگار نمی حکیم این بگفت و زن بسیار ورنج گفته آن جهان در سه مورد ان برادر
بر و بر گسسته پس از اختصار ابنه تالش بپرده جان روزی چند شده زن او پسری نکو روی بزاد و او را بوصف پدرش
کریم الدین نام نهاد آنگاه شتاب تشنه سال خانه آورده و طالع او دیده و گفته این فرزند نکو زندگانی در از خواهد شد
و در آغاز جوانی او را امتحان بزرگ روی خواهد داد و پس از آن سختی ها تا به علوم عظیم او بخطا خواهد شد مادر شیر داد و او را تربیت
دو سال تمام او را شیر داد چون او پنج ساله شده او را به دبستان فرستاد که چیزی بیاموزد چیزی نیاموخت او را از دبستان بیرون آورد
نشسته آورده ان صنعت فرستاد از صنعت هیچ چیزی یاد نگرفت چون شب مادرش بگریست مردم با ان گفته او را
زن خواه شاید که اندوه زن مادر و شوهر او بکشد و بدان سبب صنعتی بیاموزد آنگاه مادرش دختری برو بزنی کرد و در خانه
ویرانی بسر برد و هیچ صنعت را از بیم او دو روز پس از ان و در همسایه ایشان هیزم کشان بودند هیزم را از آمد و گرفته الکاسی
هیزم چو خوی در لیمان رفتند نزدیک گه می شوی کرده رفته هیزم بکشم و چه هیزم را بسختی تخته بیاورد و او بخواهم بازی
از هیزم کشان این سخن بشنید فرخناک شده و از پوستی بیرون خوی در لیمان رفته تخته و او را اندوه بسیار هیزم کشان برد و داد و اندک
پس و هیزم کشان با او گفتند تو اندوه ان فرزند مخور که این چیز تو اندازه است پس هیزم کشان او را با خود بردند خوی کرده
رفتند و هیزم بردند و بفروختند و شهر باز آوردند هیزم فروختند قیمت آن نصف نمود پس از آن اندر روز دوم و سیم هیزم ماند
باز گشتند و بپوستند بجانب خوی و بیرون کاری نمودند اتفاقا روزی هیزم کشان جمع آوردن هیزم برای جنید بار نحیف

انجا آورده ام میدانم در راه او در اندیشه بودم و لیکن رفتن و گشتن تا غرق گرد نمی بجزیره در آمدم از بهر خود ملکی ساخته ام خلک را
نهری و در میان جزیره بود مینوشیدم آب بهر مرا از امکان خطرناک بیرون کرد پس نمامت آنچه در آن سفر رو داده
داده که چگونه از ان شهر خلک رسیده بودم پان کلام و سبب فرستادن هدیت باز گفتم خلیفه را این عجب آمد

باشان را به نشان [illegible] بزرگ [illegible] که از ان یاران در سپاه باشند آنگاه جناب کریم الدین از نزد ایشان [illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible]

جماعت [illegible]

[illegible]

[illegible] جناب کریم الدین [illegible]

[illegible]

[illegible] جناب کریم الدین [illegible]

[illegible]

[illegible] جناب کریم الدین [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] جناب کریم الدین [illegible]

[illegible]

مدتی است ولنتی ... پس بزرگان بنی اسرائیل از کاهنان و رهبانان و احبار جمع کرده اند
بران کتاب آگاه ... تا بخوانند ... القوم ...
... این مقالت ... گفت ... که او ...
... بزرگان بنی اسرائیل گفتند ای ... اکنون ...
... بزرگان بنی اسرائیل نشسته ...
پس ... گفت ...
... در آن کتاب ...
... پس ...

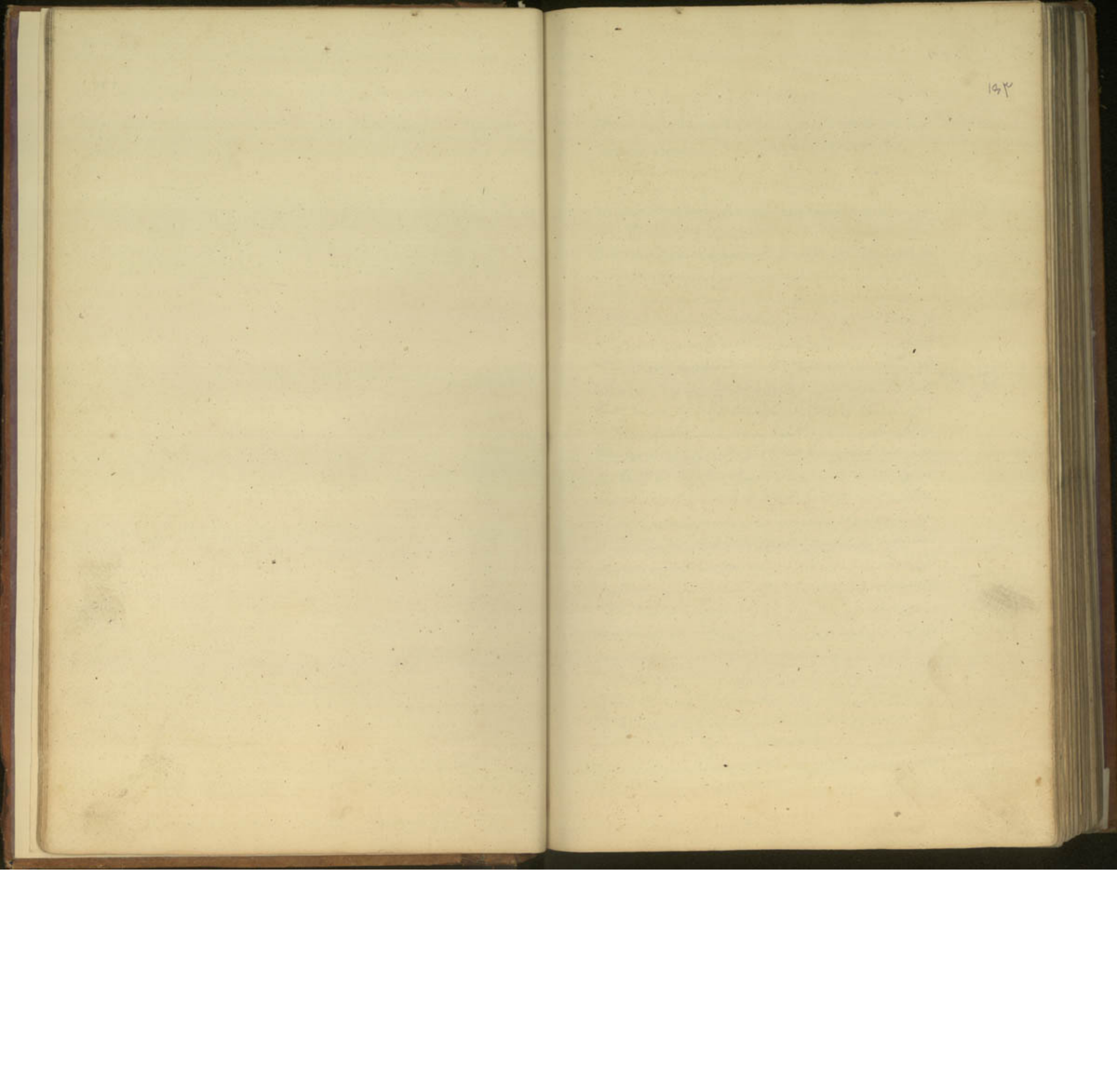
[illegible]

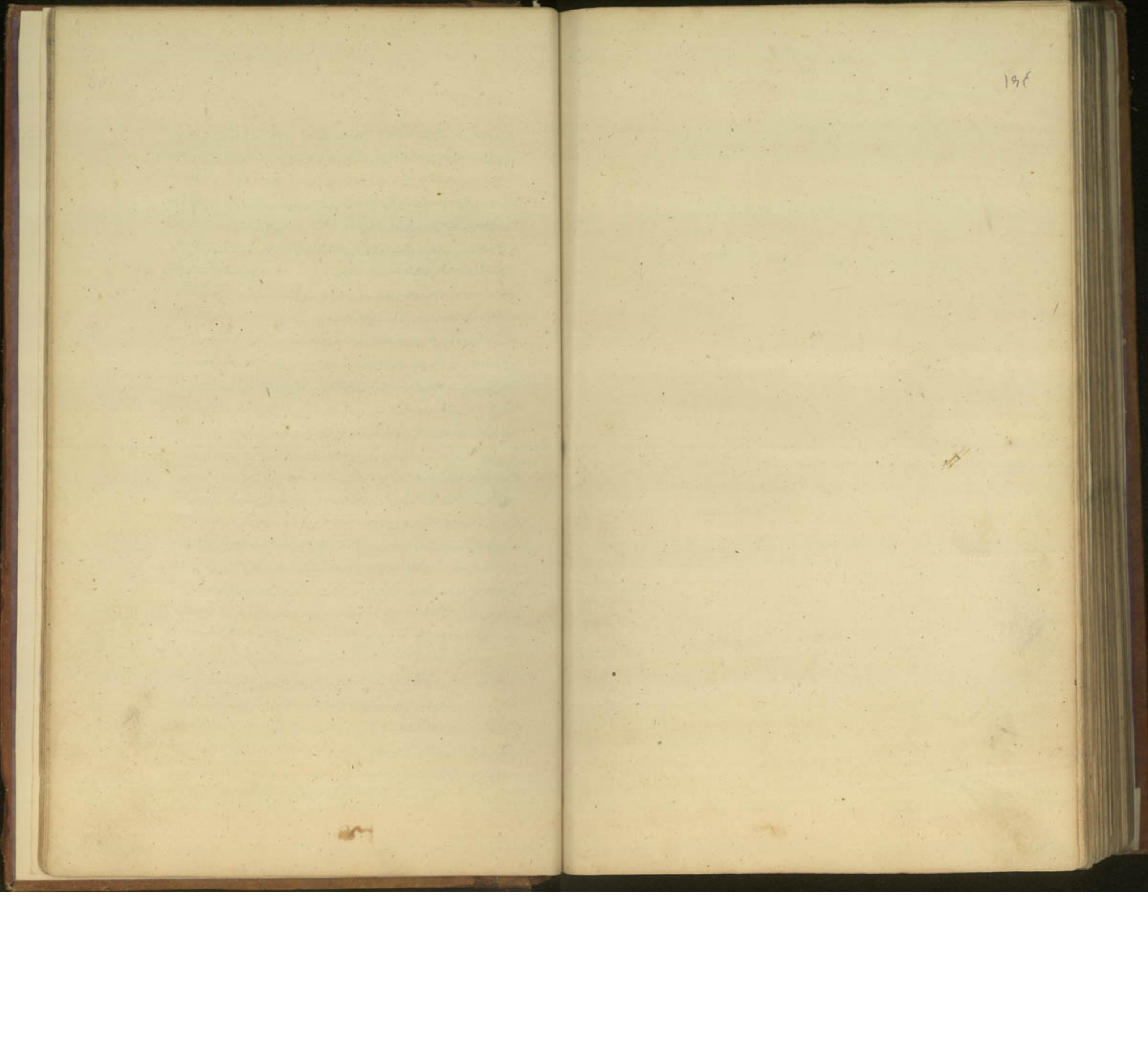
[illegible]

مار بر آمد و بقفس اندر شد فی الحال در قفس را ببستند و سر بگرفت و در حال بخسپید چون عفان او را بدید بسوی قفس برآمد و در را محکم ببست
الحاصل قفس بر داشته روان شدند چون ملکه ماران بخود آمد خویشتن را در قفس اسیر دید که قفس بر سر مردی بود و بلوقیا در پهلوی آن مرد می رفت
بلوقیا را بدید گفت هر که بنی آدم را زحمت کشد پاداش از ایشان بیابد بلوقیا بسخن گفت ای ملکه ماران از ما هراس مکن که ما ترا اسیر کرده ایم
ولکن از تو همی خواهیم که ما را از میان گیاهان بگیاهی دلالت کنی که هر کس او را بکوبد و آب او را بگیرد و بزیر قدم های خود از آن آب
کند از روی هر دریا که خدا آفریده بگذرد قدم های او تر نشود چون عفان سخن گیاه بشنید قفس بر زمین که هسته و از گیاهان
بقدر کفایت برگرفته و او را بکوفت و بفشرد و آب او را بظرف اندر کرد پس از آن بلوقیا و عفان ملکه ماران را برداشته باز گشتند
و بجزیره که ملکه در آنجا بود رسیدند عفان قفس بگشود ملکه از وی بیرون آمد و بایشان گفت این آب را چه خواهید کرد گفتند
قصد ما نیست که از این آب بزیر قدم های خود بمالیم و از دریاهای هفتگانه بگذریم و بمدفن سلیمان رسیده خاتم از
دست وی بدر آوریم ملکه ماران بایشان گفت شما بان خاتم نتوانید رسید ایشان گفتند از برای چه گفت نتوانیم یافت
ملکه گفت از آنکه خاتم را مخصوص او گردانیده و بعد از وی بدیگری عطا نخواهد فرمود اگر شما از آن گیاه میگرفتید که هر کس از او
بخورد تا نفخ صور نمیرد از این گیاه سودتر بود شما را از این آب مقصود حاصل نخواهد شد چون ایشان این سخن بشنیدند

چون شب پانصد و چهار برآمد

پشیمانی بزرگ بایشان روی داده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست گفت
ایها الملک جوان بخت بلوقیا و عفان چون سخن ملکه ماران را بشنیدند پشیمانی بسیاری بایشان روی داده ایشان را
کار بر ایشان گوره شده اما ملکه ماران بسوی لشکر خود آمد و ایشان را دید که مصالح ایشان تلف شده و قوی ضعیف چون
ملکه خویش را بدیدند بر او گرد آمدند و با او گفتند ترا چه روی داده ملکه حکایت باز گفت پس از آن لشکر خود را
جمع آورده ایشان را بکوه قاف برد از آنکه زمستان بکوه قاف بسر میبردند و تابستان در مکانی که در حکایت مذکور
دیده بود بسر میبردند الغرض ملکه گفت ای حاسب مرا سرگذشت و حکایت این بود حاسب این سخن بشنید در عجب شد
و با او گفت از خدای تو همی خواهم که یکی از اعوان خود بفرمائی که مرا از روی زمین بیرون برد تا بسوی بستان
خود شوم ملکه ماران گفت ای حاسب تو از زمستان در مرو تا اینکه زمستان در رسد و ما بکوه قاف روی در آریم تنها در آنجا
در جهان تفرج کن که چگونه خدای تعالی اشیا را میگرداند چون حاسب کریم الدین سخن ماران بشنید محزون گشت و با او
گفت مرا از خبر عفان و بلوقیا آگاه کن که ایشان از دریاهای هفتگانه گذشتند و بمدفن سلیمان رسیدند یا نه ملکه
ماران گفت ای حاسب بدان که چون عفان و بلوقیا از من جدا گشتند از آن آب بر قدم های خویش بمالیدند
و بر روی دریا همی رفتند و عجایب دریا را تفرج میکردند و از دریائی بدریائی همی رفتند تا اینکه از دریاهای هفتگانه بگذشتند
و کوهی بلند از زمرد سبز آنجا بدیدند که همه خاک آن کوه از مشک بود چون بدان مکان رسیدند از دور غاری دیدند و در
آن غار قبه دیدند بزرگ که در آن قبه برقی همی درخشید چون آن غار بدیدند قصد او کردند و به آن غار اندر شدند در
آنجا تختی زرین مرصع بانواع گوهرها دیدند و گرداگرد آن تخت کرسی ها بود که شماره آنها را جز خداوند کسی نداند و سلیمان
در آن تخت خفته یافتند که حله حریر سبز که طراز از زر داشت و با گوهرهای گران قیمت مرصع بود در بر داشت
و دست راست او بر روی سینه او یافتند که خاتم در انگشت داشت و پرتو آن گوهرها غلبه میکرد پس از آن عفان بلوقیا را
عزائم چند بیاموخت و با او گفت این عزائم بخوان و خواندن ترک مکن تا من خاتم را بگیرم پس عفان برخاسته به تخت
نزدیک شد ناگاه ماری بزرگ از زیر تخت بدر آمد و فریادی بلند برکشید که آن مکان از آواز او بلرزه در آمد





خورده‌ای پوشیده با کسی حکایت نگفت و از راز خود کسی را آگاه نکرد و در خریدن آن کنیزک از خواجه او کوشش بسیار همی‌کرد و هر گونه حیلت بکار می‌برد
ولی سودی نبخشید چون از حیلت عاجز ماند و عشقش فزون و مرضش گران شد روزی ابن ... بعیادتش آمده او را بدید مامون سر و یال در آمد آنگاه گفت
ایها الخلیفه اگر امروز مردم را در دلتنگی که عارض شده امتحان کنی هر آینه جوانمردی ترا از آن جوانمردان خواهی شناخت و قدر هر یک از
ایشان را خواهی دانست قصد او همی از این سخن این بود که با ان حیلت قرا العین در خانه خواجه او نشستن میسر شود مامون در جواب او همی
گفت این رای صواب است پس ازان خلیفه فرمود زورقی را که حراقه نام داشت مهیا کنند پیش از خلیفه با جمعی از خاصان خود بزورق نشسته گفتن
قصری که خلیفه فرمود زورقی را که حراقه نام داشت خلیفه را با ... قصر حمید طویل طوسی که وجهین غلت نو برده ... باشد
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب ... گفت ای ملک جوان بخت خلیفه قصر حمید
دیدار شد او را قصری بلند دید و مغنیان در پیش دف و طنبور و دیگر آلات طرب نمودند و نای و چنگ در دست داشتند پس مامون ساعتی در آنجا نشست
آنگاه طعام حاضر کردند و در میان خوردنیها گوشت مرغ و گوشت چارپایان بود مامون بسوی ایشان التفات کرد ابو عیسی
گفت ایها الخلیفه یا غافل من مکان در ایام و شهری و منزل قدم خلیفه منزلت بر جمیع مجالس دیگر بردم که او از بهر تو اولی باشد
پس خلیفه با خاصان خود برخاست در وی بخانه علی بن هشام آورد چون علی بن هشام از ایشان بدانست باستقبال ایشان بشتافت
در پیش خلیفه زمین بوسید و ایشان را بقصر آورد و مجلسی فرو چید که چشم بیننده مانند آن هرگز ندیده بود و زمین و دیوارهای
آن مجلس با گونه گونه رخام ساخته بود و از هر گونه نقشهای رومی در آنجا نقش کرده بودند و حصیرهای سیمین بر زمین انداخته و فرشهای
بصره بر آن گسترده بودند مامون ساعتی در آنجا نشست و خانه را تفرج همی‌کرد پس گفت خوردنی از برای ما بیاور علی بن هشام در حال
خوانها فرو چید که در خوان صد گونه خوردنی بیش بود چون خلیفه طعام خورد گفت ای علی چیزی بیاور تا بنوشیم آنگاه علی بن هشام
خواست ساقیان ماه روی که جامه فاخر مطرز بطراز زرین در بر داشتند و ظرفهای زرین و سیمین و بلورین حاضر آوردند
مامون دگرگون شد و گفت ای ابو الحسن علی بن هشام برخاسته ظرف لبالب بیاورده او در پیش خلیفه بایستاد و گفت لبیک ایها الخلیفه
از آوازهای نشاط انگیز چیزی بالشنوان علی بن هشام گفت سمعا و طاعة پس یکی از خادمان گفت کنیزکان مطربه را حاضر آور در حال
خادم غایب شد چون باز آمد ده تن از خادمان ده کرسی زرین بیاورده در دوسوی مجلس کرسیها گذاشته نشسته پس ده تن کنیزکان از آفتاب روی که
و پای سیاه در بر داشتند جامه‌های زرین بر سر داشتند بیامدند و بر ان کرسیها بنشستند و با گونه گونه لحنهای خوش خواندند مامون کنیزکی از آن کنیزکان
نظر کرد و شیفته حسن و منظر او شده با او گفت ای کنیزک چه نام داری گفت ایها الخلیفه نام من سجاح است پس خلیفه گفت ای سجاح
از برای من نغمی کن کنیزک نغمهای نشاط انگیز از نغمها کواند   اقبلت امشی علی حذر مشیة ... الذی ... فیه
و ... ... حتی دخلت ... ... مامون
گفت احسنت ای کنیزک این شعر از کدام شاعر است گفت معدی کرب زبیدی راست و آن آواز معبد است پس مامون و ابو عیسی و علی بن هشام
ساغرها کشیدند آنگاه کنیزکان بازگشتند و ده کنیزک دیگر که هر یک از ایشان بردی مطرز بطرازهای زرین در بر داشتند بیامدند و بر کرسیها نشستند
و با گونه گونه لحنهای خوش خواندند مامون یکی از آن کنیزکان نظر کرد که در یکی از ان آهوی ختن همی مانست با او گفت ای کنیزک چه
نام داری گفت مرا نام ظبیه است خلیفه گفت ای ظبیه با او از خوش از برای ما خوانی پس ان کنیزک ان کودک گولیلن جون او بنشسته ... این شعر
بخواند   حور حرائر ما همین بریبة کظباء مکة صیدهن حرام یحسبن من لین الکلام زوانیا ویصدهن عن الخنا الاسلام چون
شعر بانجام رسید مامون گفت ... چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
گفت ای ملک جوان بخت خلیفه بکنیزک گفت که این شعر از کدام شاعر است کنیزک گفت ...

از هر بیت و این ابیات را برخواند پس مأمون ساعتی در اندیشه فرو رفت و کنیزکان [illegible] کنیزکان دیگر که دیبای سرخ در بر داشتند با جامهای مرصع [illegible]

در سر ایشان [illegible] و دیگر [illegible] نغمهای خوش ... گردند [illegible] خلیفه کنیزکی [illegible] کرد و گفت ای کنیزک

نام تو چیست گفت مرا نام [illegible] است خلیفه گفت ای فاتن از برای ما نغمهای خوش [illegible] این ابیات برخواند

القوم [illegible] [illegible] [illegible] انت الذی جمع المحاسن وجهه لكن عليه تصبري فرقته [illegible]

في هواك [illegible] [illegible] الذي [illegible] خلیفه گفت ای فاتن این شعر از کیست گفت از عدی بن زید است و این ابیات

قدیم است پس مأمون و ابوعیسی و علی بن هشام [illegible] و کنیزکان برخواستند [illegible] کنیزک دیگر [illegible] در او

دامنهای [illegible] [illegible] [illegible] جامهای مرصع [illegible] [illegible] [illegible]

یکی از آن کنیزکان که چون شاخ سرو بود [illegible] گفت ای کنیزک نام تو چیست کنیزک گفت مرا نام [illegible] است

خلیفه گفت ای [illegible] از برای ما [illegible] آن کنیزک میان [illegible] [illegible] [illegible] و این ابیات برخواند

[illegible] [illegible] [illegible] وبكم الغزال اذا [illegible] شربت المدام على [illegible] [illegible]

الكاس حتى [illegible] فبات [illegible] [illegible] [illegible] وقلت لنفسي هذا المنى مأمون گفت احسنت ای کنیزک [illegible]

کنیزک برخواسته زمین [illegible] و این ابیات بخواند خرجت تشهد الامام [illegible] في [illegible] مأمون [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] علی بن هشام [illegible] گفت یا امیرالمؤمنین کنیزکی دارم که [illegible] هزار دینار خریده‌ام [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خلیفه گفت کنیزک را بیاور [illegible]

کنیزکی [illegible] چون شاخ سرو که چشمان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] این ابیات [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

کنیزک چون سرو [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] گفت ای ملک جوان بخت آن کنیزک [illegible] [illegible]

چون مأمون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خلیفه با ابوعیسی

گفت چون است که [illegible] اگر [illegible] ابوعیسی گفت یا امیرالمؤمنین [illegible] [illegible] خلیفه گفت [illegible]

[illegible] [illegible] ابوعیسی گفت [illegible] یا امیرالمؤمنین [illegible] [illegible] مأمون [illegible] کنیزک [illegible]

مرا نام قرة العین است گفت ای قرة العین از برای [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خلیفه گفت [illegible]

این شعر از کیست گفت از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] خلیفه گفت یا امیرالمؤمنین اگر اجازت [illegible] [illegible]

گفت هرچه خواهی بگو [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

کنیزک [illegible] ابوعیسی گفت یا امیرالمؤمنین [illegible] [illegible] [illegible]

چون

چون ... گفت ای ملک جوان بخت ابوعیسی گفت یا خلیفه تا مارا سوگند برجست نکم با

اگر مرا اجازت دهی جواب این کنیزک بگویم خلیفه گفت هرچه خواهی بگو ابوعیسی برشک [illegible] بیارید و این ابیات بخواند

سكت ولم اقل اني محب واخفيت المحبة عن ضميري فان ظهر الهوى في العين مني قد [illegible]

آنگاه قرة العین عود بدست گرفته با نغمهای طرب انگیز این ابیات برخواند لو كان ما تدعيه حقا لما اقنعت بالا

ولا تصبرت على [illegible] بديعة الحسن المعاني لكن دعواك ليس منها شيء سوى القول باللسان

چون قرة العین ابیات بانجام رسانید ابوعیسی بگریست [illegible] قرة العین [illegible] این ابیات بخواند

تحت ثيابي جسد ناحل وفي فؤادي شغل شاغل ولي فؤاد [illegible] دائم [illegible] [illegible]

وكلما اسأل [illegible] فما لحيني في الهوى عاذل يا رب لا اقوى على كل ذا موت والا فرج عاجل

چون ابوعیسی ابیات بانجام رسانید علی بن هشام برپای خواست و ابوعیسی را بوسیده و گفت خدای تعالی دعوت ترا [illegible]

[illegible] این کنیزک را با همه زیور و زر [illegible] [illegible] خلیفه [illegible] خلیفه گفت [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] قرة العین [illegible]

[illegible] پس قرة العین [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خود بازگشت و از جمله [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] الا والذي [illegible] [illegible]

[illegible] ولا [illegible] ولا [illegible] الا الحديث [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] هتكت الضمير [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] چون کنیزک [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] چون

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اذا [illegible] الامام [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

دانشمند و هنرمندان معروف [illegible] با او مناظره میکردند روزی من با یکی از اهل ادب که با من یار بود نیز از قم چون
در نزد او نشستیم [illegible] از بسیار [illegible] حاضر آورده بودند و او خود در پشت پرده نشست و او را [illegible] بود بدیع الجمال [illegible]
[illegible] بود چون ما خورده [illegible] بودیم بطرح مسائل مشغول شدیم من مسئلهٔ فقه که در میان ائمه مختلف [illegible] بود [illegible]
شروع کردم [illegible] و [illegible] صدیق من چشم بر روی [illegible] او دوخته بود و در من [illegible] میکرد [illegible] گوش میداد و او [illegible]
[illegible] ملاحظه میکرد چون از سخن من فارغ شد روی بر رفیق من کرده با او گفت [illegible] که تو از [illegible] که مردان را
بر زنان تفضیل [illegible] رفیق من گفت [illegible] من [illegible] گفت [illegible] بر من [illegible] گفت [illegible] خدای تعالی مردان را بر زنان تفضیل داده
[illegible] دوست میدارم [illegible] تفضیل [illegible] بخندید و گفت اگر در مناظره انصاف [illegible] من [illegible]
رفیق من گفت ای [illegible] با انصاف [illegible] گفت [illegible] معقول منقول [illegible] کتاب [illegible] ایتعالی فرموده الرجال
قوامون على النساء بما فضل الله بعضهم على بعض و نیز فرموده فان لم یکونا رجلین فرجل و امرأتان و نیز فرموده و ان کانوا اخوة رجالا و نساء
فللذكر مثل حظ الانثيين پس خدای تعالی در این مواضع مرد را بر زن تفضیل داده [illegible] فرموده [illegible] که زن [illegible] نصف [illegible]
[illegible] مرد [illegible] و اما سنت [illegible] علیه السلام دیت زن را نصف دیت مرد قرار [illegible] و اما دلیل عقلی این است [illegible]
[illegible] و فاعل [illegible] افضل است [illegible] گفت [illegible] ای [illegible] اگر کند [illegible] زبان خود [illegible]
[illegible] که زبان [illegible] زبان [illegible] خدای تعالی مردان را [illegible] تفضیل داده
در این مسئله [illegible] من [illegible] که [illegible] جوان [illegible] و در مردی فرق میان این
[illegible] تفضیل [illegible] که طبع تو [illegible] پسران [illegible] پسران مایل است [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] مخالفت [illegible] من [illegible] این است که [illegible] مرد [illegible] این [illegible]
[illegible] بر زنان [illegible] رفیق من با او گفت [illegible] پسران با [illegible] روی [illegible] گفتن از زنان [illegible]
[illegible] قول [illegible] که فرموده [illegible] من الحور العین [illegible] تفضیل [illegible] مجلس [illegible]
و ابو نواس [illegible] گفته **اقل ما فيه من فضائله امنك من حمله ومن حبله** [illegible]
[illegible] گفته قال الامام ابو نواس [illegible] في شرح الخلاعة والمجون [illegible] با [illegible] تهوى [illegible] من لذة في الخلاء [illegible]
دو دلیل دیگر این است که چون صفت [illegible] خواهد [illegible] صفت [illegible] بمبالغت [illegible] چون [illegible]
[illegible] او [illegible] چنین [illegible] گفت [illegible] نهایت [illegible]
[illegible] صفات [illegible] گفته **غلامية الارداف فهي**
والصبا كما اهتز في ريح الشمال قضيب اگر [illegible] شعر [illegible] تشبیه [illegible]
[illegible] اورده [illegible] که [illegible] معارفت [illegible]
[illegible] خلاصه [illegible] که [illegible] آید و مانند [illegible]
[illegible] گفته قال [illegible] عارضه [illegible] عارضه لما استقام [illegible]
ولحضرة وحجان الله شاربه واقسم الورد ايمانا مغلظة ان لا يفارق خديه عجايبه كلمة [illegible]
غير ناطقة فكان من ردة ما قال حاجبه المحسن على ما كنت تعهده والشعر [illegible] ممن يطالبه احلى واحسن
ما كانت شمائله اذ لاح عارضه واخضر شاربه وصار من كان يلحى في محبته ان يحلل عنى وعنه قال [illegible]

وشاعر دیگر [illegible] گفته قال [illegible] هذا العزام [illegible] قد [illegible] فقلت والله لو ان [illegible]
[illegible] في [illegible] [illegible] الحاجات [illegible] تكليف بوصل [illegible] ودیگری [illegible]
[illegible] کرده [illegible] فقال [illegible] که [illegible] الشوق [illegible]
[illegible] ریحان و شاعر دیگر [illegible] گفته [illegible] عذاره [illegible]
[illegible] گفت [illegible] شاعر دیگر [illegible]
[illegible] الايام [illegible] حتى [illegible] ان تكون عذار [illegible] زنان [illegible]
[illegible] گفت [illegible] شعر خوانده [illegible] گون
[illegible] پسر [illegible] میدانیم [illegible]
[illegible] دختر [illegible] کلام [illegible] ایشان را قدلت چون [illegible]
[illegible] چون لاله [illegible] چون [illegible] و ابروان او [illegible] زلفان او [illegible]
اگر سخن گوید لؤلؤ تر پراکنده و دلها اسیر کند و اگر تبسم کند گمان کنی که [illegible] نمایان است و اگر [illegible] چشم [illegible]
[illegible] و [illegible] و ساعد [illegible] دختر است که [illegible] عشق [illegible]
و [illegible] سخن چون قصه بدینجا رسید [illegible] داستان فروخت چوش
گفت [illegible] گفت که دختران [illegible] عشق [illegible] چون
[illegible] حلقه [illegible] سیماب [illegible]
چون [illegible] جان [illegible] که [illegible]
زنان [illegible] ایشان [illegible] این است که [illegible]
زنان [illegible] دختر [illegible] زنان [illegible] کنند [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] زنان [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] که [illegible] ایشان [illegible]
ایشان [illegible] ایشان [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] گفته است [illegible]
که [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] که [illegible] ایشان [illegible] گفتی [illegible]
[illegible] که [illegible] دختر [illegible] اشعار [illegible]
[illegible] که دشمن [illegible] ایشان [illegible] کتاب [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] گفته است اتون الذكران من العالمين [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] گفته اند
دختر [illegible] چنانکه [illegible] ابو نواس گفته ممشوقة [illegible] غلامية [illegible]
[illegible] خط [illegible] بیان کردی و گفتی [illegible]

او زده صورت عجب شدی و سخن با سخن گفتی از آنکه خود حسنات راستیات بدل کند پس این ابیات را برخواند

بد الشعر فی وجهه فاسقم ای شغف منه لما علم و لم ار فی وجهه کالدخان الا و سالف کالحمم

اذا اسود فاضمحل قرطاس فما ظنکم بمکان القلم فان فضلوه علی غیره ففی ذاک الا ظهار الحکم

چون ابیات را باتمام رسانید ملک گفت سبحان الله چه قصه عجب رسید ملازم شهرزاد را از داستان فراغت حین [illegible]

[illegible] گفت ای ملک جوان بخت زن دانشمند گفت سبحان الله چگونه پوشیده ماند که کمال لذت در زنان است [illegible]

که خدای تعالی [illegible] انبیا و اولیا را در بهشت با حور العین وعده داده و حور العین را پاداش [illegible] ایشان کرده [illegible]

[illegible] پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده [illegible]

[illegible] عطر و [illegible] روشنی چشم من در نماز است [illegible] اولیا [illegible]

[illegible] کردن پسران [illegible]

[illegible] والمائلون الی الاعوار [illegible] کم من ظریف لطیف [illegible] ردف [illegible]

فبشنیئ لذاک الخزی والعار [illegible]

[illegible] پس از آن ملک [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اوست

اوست نوشته که ریش از برای بریکای گیسوان زینت یافته است که خدای تعالی در آسمان ملکی خلق کرده که از بس [illegible] برای الحمد

که مردان را با ریش و زنان را با گیسو زینت داده اگر ریش مردان بجای گیسوان زنان نبود ملک [illegible] از این [illegible]

از برای چه خود را بزیر سری [illegible] کنم که آن زمان [illegible] مستی او [illegible] اگر چه این مرد را [illegible]

بوبه [illegible] چون [illegible] و چون فرود [illegible] وهر وقت [illegible]

پس از آن [illegible] گفت بخدای کعبه [illegible]

داد جمله [illegible] که در شهر مصر [illegible] اسباب و [illegible]

که [illegible] خدا [illegible] و او را پسری خداوند جمال عطا فرموده او را علی مصری نام نهادند و قرآن [illegible]

علوم او را [illegible] علوم [illegible] پدر او [illegible] پدر او را [illegible] روی داد [illegible]

مرگ را [illegible] چون قصه بدینجا رسید بامداد شهرزاد را از داستان فراغت حین [illegible]

را [illegible] گفت ای ملک جوانبخت [illegible] علی مصری [illegible] گفت ای فرزند دنیا فانی و آخرت پاینده است

[illegible]

[illegible] روی ده [illegible] علی مصری گفت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] از داستان فراغت حین [illegible] گفت ای ملک جوان [illegible]

ازخانه بیرون آمد ایشان با او گفتند اسب خود را بیاور تا با ما بفلان باغ برویم و در انجا تفرج کنیم که حزن و اندوه تو برود علی مصری
سوار شد و غلام خود را با خود برداشته با ایشان بسوی ان باغ رفت چون بباغ اندر امدند یکی از ایشان رفته چاشت مهیا کرده بباغ
بیاورد پس چاشت بخوردند و انبساط کردند و ان روز را تا شام بحدیث گفتن نشستند پس ایشان تودیع گفته هر یک بسرای خود بازگشت و ان شب
بروز آوردند چون بامداد شد یاران بسوی او بیامدند با او گفتند برخیز تا بفلان باغ که از باغ نخستین بهتر و نکوتر است برویم علی مصری
برخاست و با ایشان بسوی باغی که قصد کرده بودند رفت چون بباغ اندر شدند یکی از ایشان رفته چاشت بسوی باغ بیاورد و شراب نیز حاضر کرد
پس خوردنیها بخوردند انگاه شراب بنهادند علی مصری با ایشان گفت این چه چیز است ایشان گفتند این چیزیست که [illegible]
[illegible] همی میکردند تا اینکه او را بمیگساری رغبت افتاد و با ایشان باده بنوشید و ان روز را تا هنگام شام بمیگساری و لهو و لعب بسر بردند
پس بمنزلهای خویش بازگشتند ولیکن علی مصری را از شراب حالت دیگر روی داده بود چون علی مصری با این حالت بنزد زن خود بیامد زن
با او گفت چونست که ترا دگرگون می بینم علی مصری گفت امروز با یاران خود در تفرج و انبساط بودیم پاره از یاران شراب بیاوردند من
با ایشان شراب بخوردم این حالت مرا روی داد زن گفت ای سید من گر وصیت پدر را فراموش کردی که انچه پدرت نهی کرده بود انجام نمودی و از
معاشرت یاران [illegible] پرهیز نکردی علی مصری گفت ایشان بازرگان زادگان هستند مرا معاشرت ایشان ضرر نخواهد رسانید ان شاء الله [illegible]
همه روزه با یاران خود این حالت بود و هر روز در مکانی با خوردن و نوشیدن بسر میبردند تا اینکه یاران با او گفتند [illegible]
نوبت از ان تست علی مصری گفت اهلا و سهلا پس چون بامداد شد تدارک ضیافت از خوردنی و نوشیدنی دو برابر انچه یاران
او کرده بودند فراهم آورد و طباخ و فراش برداشته بسوی باغ روان شدند و یکماه تمام در انجا بعیش و نوش و سماع و طرب بسر بردند
چون ماه تمام شد علی مصری بحساب اخراجات نظر کرده دید که مالی بسیار صرف کرده پس ابلیس او را فریب داده با او گفت
که اگر تو هر روز انمقدار که در یکماه صرف کرده صرف کنی زر و مال کم نخواهد شد و از صرف مال مضایقت مکن علی مصری [illegible]
صرف مال میکرد و زن [illegible]
نیست اما صرف میکرد [illegible]
تا اینکه در نزد او چیزی [illegible]
میکرد تا اینکه با خود چیزی نیافت [illegible]
علی مصری [illegible]
پس خانه [illegible] در خارج شهر گرفته [illegible]
و این سبب ترا میگفتم که وصیت پدر نگاه دار [illegible]
ترا چیزی دهند و ما امروز [illegible] نخوردیم پس علی مصری برخاسته بسوی یاران خود رفته [illegible]
علی مصری [illegible] و هیچکس او را چیزی نداد و تهی دست بسوی خانه بازگشت و با زن [illegible] یاران
با ان مرا یاری نکردند پس زن چادر برخواسته بسوی همسایگان رفت که از ایشان چیزی طلب کند چون [illegible]
[illegible] رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون [illegible]
گفت ای ملک جوان بخت علی مصری [illegible] چون تهی دست بسوی خانه بازگشت
زن او بسوی همسایگان رفت که از ایشان چیزی طلب کند [illegible] زن علی مصری [illegible]
[illegible] چون ان زن حالت او [illegible] او گفت ترا چه روی داده [illegible] علی مصری

فانی

تمامت سرگذشت شوهر را حکایت کرد زن گفت غم مخور و اندوهگین مباش [illegible]
مصری گفت خدا پاداش نکو ترا بدهد انگاه زن همسایه مؤنه یکماهه او و عیال او بداد زن علی مصری مؤنه گرفته بسوی خانه
خود بازگشت چون شوهرش این حالت بدید بگریست و با او گفت اینها از کجا اوردی گفت اینها را فلان زن بمن بداد
و با من گفت [illegible] علی مصری چون این سخن بشنید با زن خود گفت اکنون [illegible]
[illegible] بجائی بروم شاید خدای تعالی [illegible]
گریان از نزد ایشان بدر امد [illegible] تا بمدینه بولاق رسید و در انجا یکی کشتی دید که بسوی دمیاط روان است
پس در انجا مردی دید که میانه او و پدر او مودتی بود و او را سلام داد و گفت قصد کجا داری علی مصری گفت قصد دمیاط کرده ام
که در انجا یاران خود را زیارت کرده باز گردم ان مرد علی مصری را بخانه خود برد و او را گرامی داشت و [illegible] توشه راه مهیا کرده [illegible]
زر باو بداد و [illegible] در همان کشتی که بدمیاط روان بود نشاند چون کشتی بدمیاط رسید علی مصری از کشتی بدر امد [illegible]
[illegible] که ناگاه مردی از بازرگانان [illegible] او را با خود بسوی خانه برد و علی مصری [illegible] در نزد
ان بازرگان بود پس با خود گفت تا چند در خانه مردم بنشینم [illegible] از خانه بازرگان بدر امد یکی کشتی دید که بسوی شام روانست [illegible] کشتی
نشست چون کشتی بساحل شام رسید علی مصری از کشتی بدر امد [illegible] تا بدمشق رسید و در کوچه های دمشق [illegible]
در راه [illegible] بمنزل خود برد علی مصری چندی نیز در نزد او بود پس از خانه او بدر امد قافله را دید که به بغداد روانه
در خاطرش گذشت که با ان قافله بسوی بغداد رود انگاه بنزد بازرگانی که در منزل او مقام داشت بازگشت و او را وداع کرده با قافله
بیرون رفت خدای تعالی یکی از بازرگانان قافله را با او مهربان کرد و او را در نزد خود نگاه داشت و علی مصری در نزد ان بازرگان
بسر میبرد شبانه روز همی رفتند تا میانه ایشان و بغداد یکروزه راه باقی ماند انگاه جمعی از راه زنان بقافله بزدند و انچه مال داشتند بگرفتند [illegible]
[illegible] هر یکی از ایشان بسوئی پناه بردند و اما علی مصری قصد بغداد کرد و هنگام غروب افتاب ببغداد رسید
در همان وقت بدید که دربانان شهر قصد بستن در دارند با ایشان گفت مرا داخل شهر کنید که امشب در نزد شما بسر برم دربانان
او را داخل شهر کرده با او گفتند از کجا امدی و بکجا خواهی رفت علی مصری گفت من مردیستم از شهر مصر و با من [illegible]
و غلامان [illegible] گشته با ایشان مسافت کردیم [illegible] جمعی از راهزنان بر ما بیرون امدند
و استر را با انچه با خود داشتیم از من بگرفتند پس دربانان او را گرامی داشته گفتند امشب در نزد ما بسر ببر و چون بامداد
شود از برای تو مکانی لایق بیابیم انگاه علی مصری دست بجیب خود برد و یک دینار [illegible] بولاق داده بود
در اورده بیکی از دربانان بداد و با او گفت این دینار بگیر و صرف کن [illegible] دربان ان یک دینار برگرفته ببازار
رفت و خوردنی بگرفت و باز گشت علی مصری با دربانان خوردنی بخورد و در نزد ایشان بخفت چون بامداد شد یکی از دربانان او را
بنزد یکی از بازرگانان بغداد برده حکایت او را با ان بازرگان بگفت بازرگان باور کرد و چنان دانست که علی مصری بازرگان
و او را [illegible] مالی هست پس او را بدکان خود بیاورد و او را گرامی بداشت و جامه از جامه های خود از بهر او حاضر کرد
او را بگرمابه برد علی مصری [illegible] بازرگان بگرمابه اندر شدم چون از گرمابه بدر امدیم
مرا همراه خود بسوی سرای خویش برد و از برای من چاشت حاضر کرده خوردنی بخوردیم انگاه بازرگان بیکی از غلامان خود
گفت یا مسعود این خواجه را [illegible] خانه را که در فلان محلت است باو بنمای هر کدام [illegible]
باو بسپار و خود بازگرد [illegible] چون برسیدیم که در انجا [illegible] خانه جدید بنیان در بسته دید

غلامک یکی را انجا نهاد در بگشود و من آن خانه را تفرج کردم و بیرون آمدم و بسوی خانه دوم شدیم چون آن خانه را نیز در بگشود من را تفرج [illegible] غلامک
باسر گفت که این خانه تو بدیدم من با او گفتم این خانه بزرگ از آن کیست گفت آن نیز از آن خواجه من است گفتم این را نیز در بگشای تا تفرج کنم
غلامک گفت ترا با او حاجتی نیست گفتم چرا گفت از آن روی که [illegible] هرگز کسی در این خانه نمانده [illegible] بامداد [illegible] یافته اند
و ما هرگز [illegible] کسی از بام یکی ازین دو خانه با آن خانه رفته و مرده یافته و مرده او را باید بیرون [illegible]
ترا [illegible] گفته است که دیگر اینجا [illegible] من با او گفتم در این خانه نیز بگشای تا تفرج کنم و با خود گفتم که مطلوب من همین است
و شب در انجا بسر برده بامداد مرده باشم و از اینجا [illegible] راحت یابم پس غلامک در بگشود و من بخانه اندر شدم و خانه دیدم
بزرگ که مانند آن خانه ندیده بودم با غلامک گفتم من جز این خانه هیچ جای را اختیار نکنم کلید اینجا [illegible] غلامک گفت تا با خواجه خود
مشورت نکنم کلید ندهم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] برامد
گفت ای ملک جوانبخت پس غلامک بسوی خواجه خود رفت و با او گفت بازرگان مصری میگوید که من نشینم مگر در خانه [illegible]
برخاسته بسوی علی مصری بیامد و با او گفت یا سیدی ترا با اینجا کاری نباشد علی مصری گفت من نشینم مگر درین خانه و از این سخن
باک ندارم بازرگان بغدادی گفت حجتی در میانه من و تو بنویس که اگر درین خانه ترا آفتی رسد من ضامن نباشم علی مصری
گواهی از محکمه حاضر کرده و حجتی نوشته باو سپرد و کلید از او گرفته بخانه در امد و بازرگان بغدادی [illegible] غلام
مصطبه که در پیش در بود فرش کرده بود و خود بازگشت پس علی مصری برخاسته خانه را تفرج میکرد [illegible] جای بدید
در چاه [illegible] وضو کرد فریضه بجای آورد و نشسته بود که غلامک از خانه خواجه [illegible] شمع و شمعدان [illegible]
[illegible] شمع روشن کرد و خوردنی بخورد و فریضه بجای آورد [illegible]
[illegible] در حال [illegible] اندر آمد و در آنجا [illegible] دید بزرگ که سقف آن زر اندود و زمین و دیوارهای آن از رخام
[illegible] بود و بس [illegible] چند از قرآن مجید تلاوت کرد که ناگاه دید شخصی [illegible] ای علی
[illegible] آیا میخواهی که زر [illegible] علی گفت زر کجا بود که زر [illegible] علی مصری سخن تمام نشده بود که او
زر ریختن آغاز کرد و چندان زر بریخت که آن مکان پر از زر شد آنگاه آن شخص گفت ای علی [illegible] بانجام رسانیدم مرا
آزاد کن که از پی کار خود بروم علی مصری با او گفت ترا بخدا [illegible] سبب این زر را با من بگو آن شخص گفت این زر
بنام تو طلسم شده بود هر کسی بدین خانه داخل میشد من بسوی او می آمدم و با او میگفتم یا علی [illegible] زر میخواهی که از برای تو بریزم [illegible]
[illegible] آنگاه [illegible] کردن [illegible] اکنون که تو بدین مکان آمدی [illegible]
میدادم و با تو گفتم اگر زر میخواهی از برای تو فرو بریزم [illegible] زر در [illegible]
زر [illegible]
[illegible] زر [illegible]
زر را [illegible] آن شخص گفت اگر آن گنج زر را برای تو [illegible] علی مصری گفت [illegible]
[illegible] علی مصری گفت [illegible]
[illegible] علی مصری گفت [illegible]
[illegible]
چون بامداد شد علی مصری در خانه همی گشت [illegible] در خانه [illegible]

انزلی بود

[illegible] بود [illegible] از [illegible] علی مصری [illegible] بزرگ
در آنجا دید [illegible]
[illegible]
برخاسته [illegible] چون [illegible] بسوی خواجه [illegible] چون قصه بدینجا رسید بامداد شد
شهرزاد لب از داستان فرو بست چون [illegible] برامد گفت ای ملک جوانبخت [illegible]
بسوی خواجه [illegible] بازگشت [illegible]
[illegible] بسوی خانه [illegible] علی مصری [illegible]
[illegible] علی مصری [illegible]
[illegible] بازرگان [illegible] علی مصری گفت [illegible]
برخاسته [illegible] بازرگان گفت [illegible] علی [illegible]
آنگاه بازرگان [illegible] علی مصری [illegible]
[illegible] بازرگان [illegible]
[illegible] گفتند
[illegible] علی مصری گفت [illegible]
[illegible] علی مصری گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] علی مصری [illegible]
[illegible] علی مصری [illegible] علی مصری [illegible] بازرگان [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بازرگانان برخاسته سوار شدند و با قافله روان گشتند [illegible] علی مصری [illegible]
[illegible] علی مصری [illegible]
[illegible] پس بازرگانان [illegible] علی مصری [illegible] چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] برامد گفت
ای ملک جوانبخت [illegible] علی مصری [illegible]
[illegible] علی مصری [illegible]

و صرف کردند و خویشتن را کلاه سفطر ساختند دیگر با تیش نهاد و پس بر خواسته او را وداع کردند و همچنین زرگران با علی مصری وداع کردند زنان
و مردان همگی بازگشتند و هر کدام از زرگران بقدر رتبه خود هدیه‌ای برای او فرستادند و اما زرگران بغداد [illegible]
در نزد او بود و چند [illegible] و با علی مصری گفت که از این غلامان و خادمان چه باید و در یکی از آن خانه‌های [illegible]
جای دهند علی مصری گفت [illegible] غلامان جای خواهیم فرستاد پس غلامان را اجازت داد که بخارج شهر روند و خود [illegible]
در راه از آنجا [illegible] چون ایشان اجازت خواستند [illegible] در حال بخارج شهر [illegible] و [illegible]
و علی مصری با زرگران بغدادی نشسته چون [illegible] ایشان منتقل شد [illegible] خانه خود بازگشت و علی مصری
نزد زن خود بازگشت او را سلام داد [illegible] پس [illegible] زن علی مصری [illegible]
گفت الحمد لله علی السلامة [illegible] گفت [illegible]
هوا [illegible] خادمان [illegible]
خادمان و غلامان [illegible] ایشان [illegible]
و [illegible] ایشان [illegible] علی مصری [illegible]
باز [illegible] علی مصری گفت ای
جامه‌های [illegible] که داور زن گفت [illegible] صندوق [illegible]
[illegible] کلید صندوق [illegible] پس کلید [illegible]
گفت [illegible] صندوق [illegible] صندوق [illegible] علی مصری [illegible]
و در این [illegible] و کلیدهای صندوق‌های دیگر [illegible] پس صندوق [illegible]
که در صندوق [illegible] گوهر و یاقوت و [illegible]
[illegible] و کلیدها را برداشته با زن خود [illegible]
گفت [illegible] چون [illegible] از مصر [illegible]
[illegible] چون [illegible] گفت ای ملک جوان بخت علی مصری گفت چون از مصر [illegible]

که [illegible] جبران [illegible] زن [illegible]
[illegible] گفت [illegible] اکنون
[illegible]
[illegible] علی مصری گفت [illegible]
[illegible] پس علی مصری زن خود و فرزندان [illegible]
[illegible] در دکان [illegible] و با فرزندان [illegible] در دکان [illegible] زرگران [illegible]
[illegible] چون [illegible] نزد او [illegible]
[illegible] چهار [illegible] گوهرها [illegible] ملک [illegible]
[illegible] چون [illegible] ملک [illegible]
[illegible] ملک را دعا گفت ملک با او گفت ای بازرگان [illegible] علی گفت ای ملک جوان بخت [illegible]

هدیتی آورده و از فضل تو امیدوار است که از او قبول کنی پس طبقها پیش آورده و سرپوش از آنها برداشت ملک و زیبان گوهرها [illegible]
دید که یکی از آنها در پیش ملک یافت نشود و قیمت یکی از آنها برابر خزانه مملکت پس ملک گفت ای بازرگان هدیت ترا قبول [illegible]
ترا پاداش [illegible] پس علی مصری دست ملک را بوسه داده از نزد ملک بازگشت آنگاه ملک بازرگان [illegible]
تا اکنون بسیاری از ملوک دختر [illegible] خواستگاری کردند ولی هیچ یک از آن ملوک چنین هدیت از برای من نیاورده [illegible]
در نزد ایشان یکی از این گوهرها یافت نشود ملک گفت قصه من این است که دختر خود بدین تاجر تزویج کنم [illegible]
پس ملک خواجه سرایان را فرمود طبقها را [illegible] بردند [illegible] طبقها نزد زن ملک نهادند زن ملک گوهرها را دید که
[illegible] ملک گفت این هدیت کدام یک [illegible]
کردند ملک گفت اینها از هدیت بازرگان که از مصر بشهر ما در آمده من چون [illegible]
[illegible]
که [illegible] چون او را دیدم دلم بر او مایل گشت و دوست داشتم که دختر خود با او تزویج کنم [illegible]
[illegible] ایشان مشورت کردم [illegible] اکنون مشورت [illegible] چون
قصه بدینجا رسید بامداد شد شهرزاد لب از داستان فرو بست چون [illegible] گفت ای ملک جوان بخت
ملک [illegible] با زن خود گفت [illegible] زن ملک گفت ای ملک [illegible]
گفت [illegible] دختر خود را [illegible] تزویج کنم پس [illegible] ملک بدیوان [illegible] و علی مصری را با زرگران
بازرگانان [illegible] همگی در پیش ملک حاضر آمدند [illegible] چون [illegible] ملک قاضی را حاضر [illegible]
با او گفت ای قاضی [illegible] دختر [illegible] بازرگانان علی نام مصری [illegible] علی مصری گفت [illegible]
[illegible] ملک گفت منصب وزارت نیز [illegible] پس علی مصری در حال خلعت وزارت [illegible]
و [illegible] گفت ای ملک جهان [illegible]
ملک گفت [illegible] علی مصری گفت اکنون [illegible] دختر [illegible]
گفت [illegible] علی مصری [illegible]
ملک [illegible] چون [illegible] ملک [illegible] دختر خود [illegible]
و [illegible] ملک با او گفت [illegible] گفت [illegible]
قاضی گفت [illegible] حسن بن علی [illegible]
دیوان [illegible] بازرگانان [illegible] وزارت علی مصری [illegible] پس علی [illegible] زن خود [illegible]
در [illegible] علی مصری حکایت [illegible] علی مصری [illegible]
فردای آن روز علی مصری [illegible] ملک حاضر شد ملک [illegible]
و عیش [illegible] روز [illegible] حسن بن علی مصری [illegible]
گرفت [illegible] ملک چون [illegible] علی مصری [illegible]
برای [illegible] ملک [illegible]
ملک [illegible] داستان فرو بست

چون شب [illegible] رسید گفت ای ملک جوان بخت پس ایشان با عیشی تمام بسر بردند تا اینکه ملک را بیماری روی داد
و در بیماریش افزون گشت بزرگان دولت را حاضر آوردند و با ایشان گفت مرا بیماری سخت روی داده است که این بیماری مرگ باشد
شما را حاضر آوردم که در کار مشورت کنم ایشان گفتند ایها الملک چه مشورت خواهی کرد ملک گفت من بیمار گشته ام اگر بمیرم از شما چشم
بملک بیم دارم قصه من اینست که همه شما پاک [illegible] و [illegible] بیعت کنم [illegible] گفتند که باید [illegible] حسن این [illegible] وزیر
راضی هستیم که او را [illegible] مقام و رتبت خورد و بزرگ [illegible] ملک گفت آیا باین امر راضی شده اید گفتند آری
در این [illegible] هستیم آنگاه وزیر [illegible] [illegible] و پیران شهر را [illegible] آنگاه کردند چون [illegible] بارگاه ملک [illegible] و اجازت [illegible]
نشسته ملک [illegible] چون در نزد ملک حاضر آمدند ملک و حسن نیز حاضر شده ملک با او گفت ای حسن همه بزرگان اتفاق کردند
که ترا بعد از من پادشاه کنند و قصه من این است که در زندگی تو بیعت کنم در حال حسن [illegible] زمین ببوسید و گفت ایها الملک
در میان بزرگان دولت از من [illegible] تر و از من بلند قدر تر کسی هست [illegible] سلطنت [illegible] [illegible] گفتند
باید [illegible] راضی هستیم حسن با ایشان گفت پدر من از من بزرگتر است من [illegible] هستیم مرا نباید [illegible] آنگاه پدرش با او گفت ای
فرزند من [illegible] هستیم که آنچه برادران من راضی شدند تو فرمان ملک را مخالفت مکن [illegible] حسن از شرم سر زیر انداخت پس ملک [illegible]
[illegible] حسن اتفاق کردند پس قاضی [illegible] ملک فرمان سلطنت بنام حسن بنوشت [illegible] ملک او را بیعت کردند
او را بیعت کردند آنگاه ملک حسن [illegible] مملکت [illegible] [illegible] مشغول شد و بزرگان دولت را خلعت [illegible]
[illegible] حسن نزد ملک قیم در آمد و دست او را ببوسید ملک قیم با او گفت ای حسن در میان رعیت عدالت کن چون قصه
بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب [illegible] رسید گفت ای ملک جوان بخت
چون حسن [illegible] فارغ شد نزد ملک قیم در آمد و دست او را ببوسید ملک قیم گفت ای حسن در میان رعیت عدالت کن
و پرهیزکار باش پس حسن بقصر خود در آمد [illegible] آنگاه [illegible] بقصر پدر در آمد پدرش او را به پرهیزکاری [illegible]
رعیت [illegible] کرد و آن شب را با فرح و شادی بروز آوردند و پس از سه روز ملک قیم از این جهان درگذشت او را [illegible]
تا چهل روز [illegible] عزاداری بجای آوردند و ملک حسن بن وزیر در مملکت مستقل شد و رعیت با او شاد [illegible] و پدرش او را وزیر
بزرگ بود و [illegible] در بغداد پادشاهی کرد و از دختر ملک سه فرزند [illegible] که فرزندان او بعد از او وارث
مملکت شدند [illegible] [illegible] بسر بردند تا اینکه مرگ بر ایشان بتاخت [illegible] اینست که مردی [illegible] براه اندر [illegible]
[illegible] چون از خواب بیدار شد [illegible] اثری نیافت [illegible] میرفت تا اینکه راه گم کرد [illegible] روان شد تا اینکه [illegible]
در [illegible] خیمه رفته عجوزی یافت که در نزد آن عجوز [illegible] [illegible] پس [illegible] عجوز سلام داد و [illegible] طعام خواست
عجوز با او گفت [illegible] [illegible] [illegible] صید کن تا مار ها را [illegible] تو بریان کنم [illegible] گفت مرا جرأت صید کردن و خوردن مار نیست
عجوز گفت من با تو [illegible] [illegible] صید کنم تو [illegible] پس عجوز با او [illegible] [illegible] ایشان روان شد پس [illegible]
[illegible] صید کرد و بریان ساخت [illegible] جز خوردن مارهای بریان [illegible] [illegible] [illegible] شده [illegible]
آب خواستم عجوز گفت [illegible] چشمه [illegible] [illegible] [illegible] بسوی [illegible] رفته آب [illegible] چاره [illegible] آب خورده
بسوی عجوز باز گشتم و با او گفتم ای عجوز [illegible] که در این مکان جای گرفته چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان
فرو بست چون شب [illegible] رسید گفت ای ملک جوان بخت [illegible] گفت [illegible] تو که در این مقام جای گرفته که طعام
تو مار و آب تو در [illegible] عجوز گفت مگر بلاد شما [illegible] گفت در بلاد ما خانه های وسیع و میوه های لذیذ و شیرین

و ابهای کارا [illegible]

و ابهای کارا [illegible] نهای [illegible] گوشتهای فربه [illegible] چیزهای نیکو [illegible] عجوز گفت من [illegible] شنیده ام ولیکن
بگو با شما [illegible] است که او [illegible] حاکم [illegible] و اگر [illegible] از شما کسی [illegible] و [illegible] و اگر [illegible] شما را از [illegible]
بیرون کنند [illegible] عجوز گفت آری [illegible] چرا [illegible] گفت [illegible] در صورت [illegible] لطیف [illegible]
[illegible] است [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] شنیده [illegible] [illegible] اسلام [illegible] این [illegible]
از عهد السلطان [illegible] زمین [illegible] حسن [illegible] سلطان [illegible] [illegible] شنیدن [illegible] [illegible] ایشان را
اندک [illegible] باشد [illegible] او را [illegible] و لیکن [illegible] [illegible] [illegible] از فرض است که [illegible] او [illegible] تمام [illegible]
مردمان این [illegible] [illegible] [illegible] اگر [illegible] [illegible] سلطان [illegible] ایشان ضعیف باشد [illegible] خداوند [illegible]
نباشد [illegible] خواب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اگر پادشاه [illegible] [illegible] اگر [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ایشان [illegible] [illegible] [illegible] شده [illegible]
[illegible] [illegible] آورده [illegible] لوح [illegible] [illegible] بندگان خدا [illegible] مکن چون [illegible] لوح [illegible] [illegible]
گفت ای [illegible] خدا [illegible] [illegible] شما [illegible] کرده چون قصه بدینجای رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست چون شب
[illegible] رسید گفت ای ملک جوان بخت [illegible] گفت خدای [illegible] [illegible] [illegible] شما [illegible]
کرده اگر من بمیرم شما با این [illegible] از جور و ستم خلاص نخواهید یافت از آنکه خدا [illegible] [illegible]
[illegible] اگر من نباشم کسی از من بدتر و ستمکارتر خواهد شد چنانکه شاعر در این معنی گفته است وما من
ید الا ید الله فوقها وما ظالم الا سیبلی بظالم و از جمله حکایات این است
این است که در بغداد مردی [illegible] [illegible] و ثروت [illegible] [illegible] بود روزی فراوان
داشت ولی او را فرزندی نبود پس او را پیری روی داد و [illegible] خمیده گشت و [illegible] [illegible]
[illegible] گشت [illegible] او را [illegible] هم داشت [illegible] او [illegible] و نام او از جهان [illegible]
پس [illegible] بسوی خدای تعالی [illegible] [illegible] روزها [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
روز [illegible] خدای تعالی را [illegible] [illegible] گفت و [illegible] را زیارت کرد پس خدای تعالی [illegible]
[illegible] چند روزی نگذشت که [illegible] از زنان [illegible] [illegible] شد چون ایام [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ولادت [illegible] [illegible] نام نهاد [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و قرآن مجید و [illegible] اسلام [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
چون بر زبان [illegible] [illegible] چنانکه شاعر گفته است [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اما [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] پس ابو الحسن [illegible] [illegible] پدر [illegible] [illegible] روزی [illegible]
[illegible] [illegible] پدر با او گفت ای فرزند [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
تو چندان مال [illegible] ام که [illegible] پسران تو کفایت خواهد کرد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] مرد بازرگان بیمار شد و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

او درآمد و با او همسایگی که چون تو نیز [illegible] دو خواهران خوب است و پوسته [illegible]
با او [illegible] شد تا بکه او را [illegible] و از درگذشت [illegible] به جای رسید [illegible] و شهرزاد لب از
داستان فرو بست چنین [illegible] خلیفه گفت [illegible] چون ابو الحسن را [illegible]

او دعوت [illegible] کرد و خلعت [illegible] و کثرت [illegible] که روز [illegible] خواهد بود [illegible]
[illegible] و خلعت [illegible] ابو الحسن [illegible] و [illegible] دگرگون شد و از برای او جز کنیزک [illegible]
[illegible] آن کنیزک در حسن و جمال [illegible] و [illegible] علم [illegible]
حسن و جمال [illegible] که [illegible] در وصف او عاجز و حیران [illegible] و شاعران در وصف [illegible] چون عشق [illegible]
[illegible] اذا دنت فتنت و صلت [illegible] ان اقبلت [illegible] فی مهما
[illegible] ما طلع [illegible] و [illegible] هلال [illegible] چون [illegible]
و عارضی مانند لاله نعمان [illegible] سلیمان [illegible] جنات عدن [illegible]
علی [illegible] البدر [illegible]
[illegible] ما بطلع [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] شاعران [illegible] ابیات [illegible]
[illegible]
الملاحة [illegible] کلام [illegible]
با این همه [illegible] فصیح [illegible] چون خواجه [illegible] و حال دگرگون شد [illegible] کنیزک
چیزی [illegible] و از خواب [illegible] کنیزک چون [illegible]
نزد خلیفه هارون الرشید بر [illegible] رسید [illegible] و شهرزاد لب از داستان فرو بست چنین

درآمد گفت ای ملک جوانبخت کنیزک گفت [illegible] نزد هارون الرشید [illegible] ده هزار دینار [illegible]
[illegible] و [illegible] کنیزک [illegible] در [illegible] چشم [illegible]
از [illegible] کنیزک [illegible] خلیفه [illegible] کنیزک [illegible] خواجه [illegible]
[illegible] نزد هارون الرشید [illegible] کنیزک [illegible]
[illegible] خلیفه از کنیزک [illegible] نام داری گفت نام من تودد است خلیفه گفت ای تودد از علوم [illegible] کنیزک گفت
ایها الخلیفه نحو و شعر و فقه و تفسیر [illegible] و علم [illegible] قرآن مجید [illegible]
خوانده ام [illegible]
[illegible] و [illegible]
[illegible] علوم [illegible]
[illegible] علوم

چنین

چندان است که [illegible] و [illegible] که [illegible] خلیفه [illegible] فصاحت [illegible]
[illegible] کنیزک [illegible]
کننده اگر کنیزک [illegible] جواب دادن [illegible] و اگر جواب [illegible] خلیفه [illegible]
که [illegible] و شعر و منطق [illegible] و [illegible]
و [illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] کنیزک [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible]
خلیفه [illegible] کنیزک [illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] کنیزک [illegible]
هر چه خواهی [illegible] کنیزک [illegible] و [illegible]
[illegible] کنیزک [illegible] که خدای تو کیست و [illegible]
[illegible] کنیزک [illegible] و محمد علیه السلام [illegible] و قرآن [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible] کنیزک [illegible] که خدا را
[illegible] عقل [illegible]
قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
[illegible] کنیزک [illegible] عقل [illegible]
[illegible] که فرائض و سنن
کدام است کنیزک گفت [illegible] فرائض پنج است اول شهادت [illegible] و [illegible] محمد علیه السلام دوم نماز [illegible] سیم ادای
زکوة چهارم روزه ماه رمضان پنجم حج [illegible]
[illegible] کنیزک [illegible]
نماز و زکوة و روزه و حج [illegible] که [illegible] نماز [illegible] کنیزک [illegible]
[illegible] نماز [illegible]
و پوشیدن عورت [illegible] جامه [illegible] غیر مغصوب [illegible]
و تکبیرة الاحرام [illegible] کنیزک [illegible]
نماز [illegible] تکبیرة الاحرام [illegible]
تارک نماز [illegible] کنیزک [illegible] نماز [illegible]
[illegible] قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست
[illegible] کنیزک [illegible] که نماز [illegible] کنیزک [illegible]
[illegible]

و از شر دشمنان نگاه دارد و رحمت را زیاد کند و غضب خود را فرو نشاند و بنده را اگر خواهد عفو نزدیک کند و نماز گذشته را از کارهای
زشت باز دارد و نماز از واجبات است و لیکن دین است [illegible] گفت کنیزک [illegible] کلید نماز چیست کنیزک گفت طهارت
[illegible] گفت کلید وضو چیست گفت بردن نام خدای تعالی [illegible] کلید بردن نام خدا چیست کنیزک گفت یقین است [illegible] گفت کلید
یقین چیست گفت توکل [illegible] کلید توکل چیست گفت امید داری [illegible] کلید امید داری چیست کنیزک گفت [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

کفش برارد فاتحه الکتاب و خواندن سوره از سورهای قرآن و تکبیرات و در وقت برخواستن و نشستن و گفتن سمع الله لمن حمده
و حمد خواندن و در موضع جهر و آهسته در موضع اخفات و نشستن اول و نشستن دوم و تشهد اول و صلوات بر پیغمبر در تشهدها و صلوات بر آل
پیغمبر در تشهد ثانی [illegible] فقیه گفت [illegible] زکوة در چه چیز واجب است کنیزک گفت زکوة در زر و سیم و شتر و گاو و گوسفند
و گندم و جو و ارزن و باقلا و برنج و نخود [illegible] قصه [illegible] و شهرزاد [illegible] داستان فرو بست
[illegible]

[illegible]

[illegible]

بر و استخفاف صالحان آخرت را ببرد و استخفاف پادشاهان زندگی را ببرد و استخفاف نعمتها را ببرد فقیه گفت احسنت
این کنیز کلیدهای آسمانها از نور من بیان کن گفت و باز کرده آسمانها چند در دارد کنیز گفت خدای تعالی فرموده و فتحت السماء فکانت ابوابا
و پیغمبر علیه السلام حدیثی فرموده مضمون آن اینست که شماره درهای آسمانها را اندازه نیست که آسمانها خلق کرده و هر یکی از بنی آدم در
آسمان دو در دارد دری است که روزی او از آن در فرستاده گردد و دری است که عمل او از آنجا بدر رود و در روزی او بسته نمی
شود تا آنکه بمیرد و در عمل او بسته نمی شود تا آنکه روح او بالا رود فقیه گفت احسنت ای کنیز قلوب را از نور من بیان کن کنیز گفت قلبی
است سلیم قلبی است سقیم قلبی است منیب قلبی است شهید قلبی است قلب سلیم دل درویشان فقرا است قلب سقیم دل کافران است قلب
منیب دل پرهیزکاران است و قلب سلیم دل پیغمبر صلی الله علیه و آله است و قلب منیر دل پیران است و گفته اند قلوب سه گونه اند دلیست
پر از نور ایمان و دلیست مجروح از بیم هجران و دلیست ترسان از هیبت خداوند چون سخن بدینجا رسید بامداد شد
و شهرزاد لب از داستانی فرو بست
گفت ای ملک جوانبخت چون شب دیگر بیامد گفت ای ملک فقیه کنیز را گفت
اینکه گفتی این نقد چیزی است از برای کوه حقوق فرمایند اکنون مرا از سؤالی که جواب گوید حال آنکه خدا او را بکرم می خواند ای کنیز
از هر چه خواهی سؤال کن کنیز گفت در ایمان چه میگویی فقیه گفت ایمان اعتراف کردن است بزبان و تصدیق کردن است بجان و عمل
کردن است بارکان پیغمبر علیه السلام فرموده است مرد را ایمان کامل نشود تا آنکه او را پنج خصلت کامل گردد توکل کند و سپردن
کارها بر و تسلیم بحکم خداوند و خوشنود شدن بقضای او و اینکه کارها برای خدا باشد و هر کس را کارها برای خدا شد ایمان
او کامل شود کنیز گفت از واجب ترین فرایض ولد فرض و ابتدای هر فرضی است و از فرض و همه فرضها و از احتیاج دارد و از
فرض و همه فرضها فرو گرفته مرا خبر ده و خشنی را از فرضها و تمام شده بیان کن فقیه ساکت شد و جواب نگفت پس خلیفه کنیز را فرمود
تفسیر کن و فقیه جامه خویش بکنیز دهد آنگاه کنیز گفت ای فقیه در فرایض چیزی که فرض الهی است و فرض و ابتدای هر فرضی است شهادت
لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و فرضی که همه فرایض بدان محتاج است وضو است و فرضی که همه فرضها را فرو گرفته است
غسل جنابت است و اما سنتی که داخل فرایض است رساندن آب است بپای ان انگشتان و شستن در فرضها و تمام ناقصه گفتند که دست چون
کنیز تفسیر با تمام رسانید فقیه برپای خاست گفت ای خلیفه تو گواه باش و این کنیز از من داناتر است پس جامه بکند و مغلوب از مجلس
بدر رفت پس کنیز گفت ای قاری قرآن کدام یک از شما بقرائت و تجوید و لغت عارف تر است قاری برخاست و در
برابر او بنشست و او کنیز گفت آیا قرآن خوانده و آیات او را شناخته و ناسخ از منسوخ و محکم از متشابه و مکی از مدنی دانسته باشی
کنیز گفت ای قاری گفت خبر ده مرا از شماره سورهای قرآن و باز گوی در قرآن چند عشر و چند آیه و چند حرف و چند سجده است
و باز گوی در قرآن چند پیغمبر ذکر شده است و چند سوره از قرآن مدنیه و چند سوره مکیه است و در قرآن چند از نامهای مرغان
است کنیز گفت بلی اما سورهای قرآن صد و چهارده است که از آنها هفتاد مدنی و چهل و چهار است و اما عشرهای قرآن ششصد
بیست و یک اند و اما آیات قرآن شش هزار و دویست و سی و شش است و اما کلمات قرآن هفتاد و نه هزار و چهار صد و سی و سه کلمه
و اما حروف قرآن سیصد و بیست و سه هزار و ششصد و هفتاد حرف دارد و قرائت کننده قرآن را بهر حرفی ده حسنه نویسند و اما
سجدهای قرآن چهارده است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستانی فرو بست
گفت ای ملک جوانبخت کنیز گفت اما پیغمبرانی که نامهای ایشان در قرآن ذکر شده است بیست و پنج پیغمبرند و ایشان آدم و نوح و ابراهیم و
اسمعیل و اسحق و یعقوب و یوسف و الیسع و یونس و لوط و صالح و هود و شعیب و داود و سلیمان و ذو الکفل و ادریس و الیاس
و یحیی و زکریا و ایوب و موسی و هارون و عیسی و محمد صلوات الله علیهم اجمعین است و اما پرندگانی که نامهای ایشان در قرآن

هست نه از بعوض و نحل و ذباب و نمل و هدهد و غراب و جراد و ابابیل و مرغ عیسی که او خفاش است قاری گفت
احسنت ای کنیز مرا خبر ده و در قرآن کدام سوره افضل است کنیز گفت سوره بقره قاری گفت کدام آیه بزرگتر است کنیز گفت آیه
الکرسی و او پنجاه کلمه است و با هر کلمه پنجاه گونه برکت است قاری گفت کدام آیه است که در آن نه آیت است کنیز گفت آیه
ان فی خلق السموات والارض واختلاف اللیل والنهار تا آخر آیه قاری گفت احسنت ای کنیز باز گو کدام آیه اعدل است کنیز گفت
آیه ان الله یأمر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی الی آخر قاری گفت کدام آیه اطمع است کنیز گفت قول خدای تعالی
ایطمع کل امرء منهم ان یدخل جنة نعیم قاری گفت کدام آیه امیدوار کننده است کنیز گفت آیه قل یا عبادی الذین اسرفوا
علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم قاری گفت کدام آیه است که کافران
در آن آیه راست گفته اند کنیز گفت قول خدای تعالی و قالت الیهود لیست النصاری علی شیء و قالت النصاری لیست الیهود علی شیء
ایشان هر دو راست گفته اند قاری گفت کدام آیه است که خدا از زبان خود گفته است کنیز گفت آیه و ما خلقت الجن والانس
الا لیعبدون قاری گفت کدام آیه است که قول ملائکه است کنیز گفت نحن نسبح بحمدک و نقدس لک چون قاری سخنان کنیز بشنید
از فصاحت و دانش او حیران ماند پس از آن گفت ای کنیز در بسم الله چه میگویی او آیتی است از آیات قرآن یا نه کنیز گفت
آری در سوره نمل و در میان هر دو سوره آیتی است از آیات و در میان علما خلاف در بسم الله بسیار است قاری گفت احسنت
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستانی فرو بست
گفت ای ملک جوانبخت قاری گفت اند
از فضل بسم الله الرحمن الرحیم و برکت آن خبر ده کنیز گفت پیغمبر علیه السلام فرموده هر گاه بسم الله بر چیزی خوانده نشود برکت
او برکت کرده و نیز فرموده خداوند عزت و جلال خود سوگند یاد کرده هر گاه بسم الله بر بیمار خوانده شود مگر آنکه او از بیماری
شفا یابد و گفته شده است چون خدای تعالی عرش را خلق کرد اضطرابی بزرگ در عرش پدید آمد چون بسم الله الرحمن الرحیم بر او
نوشتند اضطراب او ساکن گشت و چون بسم الله بر پیغمبر علیه السلام نازل شد فرمود از سه چیز ایمن گشتم از خسف و مسخ و غرق
بعضی از زمین فرو رفتن و مسخ شدن و غرق گشتن ایمن شدم و او را فضیلت بسیار است که از شرح دادن آن سخن
دراز گردد از پیغمبر علیه السلام روایت کرده اند که فرموده است روز قیامت مردی را به موقف حساب بیاورند و از برای او
حسنه نباشد او را بسوی آتش بردن باید او گوید الهی تو بر من ظلم و انصاف کن خدا فرماید که چگونه انصاف کنم آن بنده
بگوید ای پروردگار من تو خویشتن را رحمن و رحیم نامیده و اکنون میخواهی مرا در آتش عذاب کنی آنگاه خدای تعالی فرماید
بنده من راست میگوید من خود را رحمن الرحیم نامیده ام و بسبب رحمت من بنده مرا بسوی بهشت ببرید و من ارحم الراحمین هستم
قاری گفت احسنت ای کنیز مرا خبر ده از اول نوشته شدن بسم الله الرحمن الرحیم کنیز گفت چون خدای تعالی فرو فرستاد انه من سلیمان و انه
پس از آن آیه مبارکه قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن ایا ما تدعوا فله الاسماء الحسنی نازل شد بسم الله الرحمن الرحیم نوشتند
چون آیه مبارکه و الهکم اله واحد لا اله الا هو الرحمن الرحیم نازل شد بسم الله الرحمن الرحیم نوشتند چون قاری سخنان کنیز بشنید
سر بر زمین انداخته با خود گفت بخدا سوگند باید با و حیلتی کنم تا بر این حیلت او را غالب شوم آنگاه گفت ای کنیز آیا خدای
تعالی قرآن را یکبار نازل فرموده یا جدا جدا کنیز گفت جبرئیل امین از نزد رب العالمین از برای سید المرسلین در بیست سال
جدا جدا بیاورد قاری گفت ای کنیز مرا خبر ده از نخستین سوره که به پیغمبر علیه السلام نازل شد کنیز گفت نخستین سوره در قول ابن
عباس سوره علق و در قول جابر بن عبد الله سوره مدثر است قاری گفت مرا از آیتی آخرین که به پیغمبر علیه السلام نازل شد خبر ده کنیز
گفت آیه آخرین که نازل شده آیت ربا است و گفته اند اذا جاء نصر الله و الفتح بوده چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از

پیغمبر علیه السلام قرآن را جمع کرده‌اند که گفت چهار کس‌اند ابی بن کعب و زید بن ثابت و ابو عبیده و عامر بن جراح و عثمان بن

عفان [illegible] مراد از قاریان که قرائت از ایشان اخذ شده کیست گفت ایشان چهار کس‌اند ابی بن کعب و معاذ بن

جبل و سالم بن عبد الله و عبد الله بن مسعود [illegible]

[illegible]

و بهترین خوردنیها ترید است که پیغمبر علیه السلام فرموده است فضیلت ترید بطعامهای دیگر چون نسبت عایشه است بزنان دیگر طبیب گفت کدام نانخورش
بهتر است کنیزک گفت پیغمبر علیه السلام فرموده بهترین نان خورشها گوشت است طبیب گفت کدام گوشت بهتر است گفت گوشت گوسفند طبیب گفت از میوها
مرا خبر ده کنیزک گفت میوها بسیار است و باید خورد چندان که نیکو رسیده باشد و ترک خوردن [illegible] باید که [illegible] طبیب گفت در نوشیدن آب
چه میگوی کنیزک گفت آب بلکه نخورد در تشنگی اذیت و صداع در آن است و آب البته بر بیرون آمدن از حمام نباید خورد و از پی جماع
آب خوردن نیز مضر است و همچنین پس از طعام مگر آنکه پانزده درجه از برای جوان بگذرد و از برای پیر چهل درجه باید فاصله شود طبیب
گفت مرا از خوردن شراب خبر ده کنیزک گفت در منع شراب آنچه در قرآن مجید وارد است از برای تو کافیست خدای تعالی فرموده انما الخمر والمیسر
والانصاب والازلام رجس من عمل الشیطان فاجتنبوه لعلکم تفلحون و نیز فرموده است یسئلونک عن الخمر والمیسر قل فیهما اثم
کبیر و منافع للناس واثمهما اکبر من نفعهما و شاعر نیز در این معنی گفته   یا شارب الخمر اما تستحی   تشرب شیئا حرم الله
[illegible] و نیز شاعر گفته   شربت الاثم حتی زال عقلی   فبئس الشرب حیث العقل زالا
و اما سودها که در شراب است آن است که [illegible] را دفع کند و اندوه را ببرد و سخاوت را بجنبش آورد و صحت را نگاه دارد و هضم را
یاری کند و امراض مفاصل بیرون برد و جسم را از اخلاط فاسده پاک گرداند و از آن فرح و طرب زاید و بقوت طبیعت بیفزاید و مثانه را محکم
کند و کبد را تقویت دهد و رستها بگشاید و روی را سرخ کند و دماغ را از فضلات پاک گرداند و پیری را مانع شود و جوانی نگاه دارد اگر
خدای تعالی او را حرام نکرده بود در روی زمین هیچ چیز قائم مقام آن نبودی طبیب گفت از آنها کدام یک بهتر است کنیزک گفت آنکه هشتاد روزه و زیاده
زیاده باشد و از انگور سفید فشرده شود طبیب گفت در حجامت چه میگوی کنیزک گفت از برای کسی خوب است که از خون ممتلی باشد و در خون او
نقصان نباشد و هر کس قصد حجامت کند در نیمه ماه و آخر ماه خوب است و در روزی که ابر و باد و باران نباشد و روز هفتم از برای
حجامت بهتر است اگر با روز سه شنبه مطابق آید سودمندتر است و از حجامت نافعتر از برای دماغ و چشم و تصفیه ذهن چیزی نیست چون
قصه به [illegible] رسید بامداد دمید و شهرزاد لب از داستان فرو بست   گفت ای ملک جوانبخت کنیزک گفت پیغمبر علیه السلام
فرموده هر کس را [illegible] در سر و پا پیدا شود حجامت کند و چون حجامت کند چیزی شکمی نخورد [illegible] خواهد بود و مراز حجامت ترش نخورد
طبیب گفت کدام روز از برای حجامت مناسب است کنیزک گفت روز شنبه و چهارشنبه و هر کس در آن دو روز حجامت کند خویشتن کسی را ملامت
مکند و در [illegible] گرما حجامت نیکو است و بهترین روزهای حجامت ایام بیض است طبیب گفت مرا از مجامعت
خبر ده چون کنیزک این کلمه را بشنید شرمگین گشت و سر بزیر انداخت پس گفت ایها الخلیفه از جواب عاجز نشدم و لکن شرم کنم و گرنه جواب
سوال در سر زبان من است خلیفه گفت بگوی کنیزک گفت از برای جماع فضیلت بسیار است از آنجمله بدن را که پر از سودا است سبک گرداند
و حرارت عشق را ساکن کند و سبب محبت گردد و دل را منشرح آورد و وحشت را ببرد و جماع کردن در تابستان و خریف ضرر بسیار دارد
تا در زمستان و ربیع طبیب گفت از منافع جماع مرا خبر ده کنیزک گفت جماع اندوه و وسواس را ببرد و عشق و غضب را فرو نشاند و قرحه
را سودمند افتد و لکن زنهار از جماع عجوز زنان که او کشنده است [illegible] علیه السلام فرموده چهار چیز تنها را پیر کند و بکشد در سیری طعام
نشستن و چیز ترش خوردن و با شکم سیر حجامت کردن و با زن بیمار در آمیختن [illegible] و تنها نزار گرداند و عجوز زهر
کشنده و بعضی گفته اند زنهار از کابین عجوز اگر چه بیش از قارون گنجها داشته باشد طبیب گفت بهترین جماع کدام است کنیزک گفت
جماع زن خوردسال خوبروی و ملیح قد و نار پستان که از دوده بزرگ باشد که او قوت و محبت را بیفزاید و چنان باشد که شاعر گفته
و ما تعلقت [illegible] و حیا بدون اشارة و بیان   و اذا نظرت الا الیه مجالها   اخت محاسنها عن البستان
طبیب گفت مرا خبر ده از اینکه کدام وقت جماع بهتر است کنیزک گفت اگر شب باشد پس از هضم طعام و اگر روز باشد پس از خوردن چاشت

طبیب گفت مرا خبر ده از بهترین میوها کنیزک گفت انار و اترج طبیب گفت از بهترین بقول مرا خبر ده گفت بهترین بقول کاسنی است
طبیب گفت بهترین ریاحین کدام است گفت گل طبیب گفت [illegible] منی مردان [illegible] در کجاست مرا خبر ده کنیزک
گفت در مرد در کمر است و همه رگها را آب میدهد و آن [illegible] جمع کند به خصیه چپ بریزد [illegible] پس از
حرارت مزاج آب غلیظ و سفید شود و رایحه آن مانند رایحه شکوفه خرما است طبیب گفت [illegible] مرا خبر ده از پرنده
که از انسی و حیض باشد کنیزک گفت خفاش است طبیب گفت مرا خبر ده از چیزی که اگر او را بزندان کنند زنده ماند و اگر استنشاق
هوا کند بمیرد کنیزک گفت آن ماهی است طبیب گفت مرا خبر ده [illegible] کنیزک گفت [illegible] پس طبیب از بسیاری
پرسش عاجز شد و خاموش گردید کنیزک گفت ایها الخلیفه او چندان سوال کرد که عاجز شد من از او یک مسئله میپرسم اگر جواب نگوید جامه
او را بگیرم [illegible] قصه به [illegible] رسید بامداد دمید و شهرزاد لب از داستان فرو بست   گفت ای ملک جوانبخت کنیزک گفت
اگر جواب نگوید جامه او را بگیرم [illegible] خلیفه گفت باز پرس کنیزک با طبیب گفت چه میگوی در چیزی که مانند زمین گرد و مدور است
و بسیار وقت از چشم ناپدید شود و او [illegible] قدر و قیمت [illegible] و رشته زنجیر زنند
[illegible] مجروح نشود در میدان و در جنگ [illegible] با تیغ و سنان حاضر [illegible] و لکن فرزند [illegible] در شکم [illegible] خم گشته [illegible]
زده [illegible] مردی [illegible] کند [illegible] شب از [illegible] روزها با او هم آغوش گردد طبیب [illegible] شد
جواب [illegible] و گونه اش متغیر گشت [illegible] سر بزیر انداخت کنیزک [illegible] ای طبیب [illegible] جامه [illegible] ایها الخلیفه
گواه باشید [illegible] جامه خویش بکند و [illegible] خلیفه گفت ای کنیزک آنچه را پرسیدی بیان کن

گفت ایها الخلیفه [illegible] خلیفه گفت [illegible] کدام یک [illegible] کنیزک چون
او را [illegible] ببخشید [illegible] از هر چه خواهی سوال کن [illegible] مرا از طلوع و غروب آفتاب خبر ده کنیزک گفت آفتاب از چشمها در آید
و در چشمه ای فرو رود [illegible] از آن چشمها [illegible] و در آن چشمها فرو میرود [illegible]
خدای تعالی فرموده فلا اقسم برب المشارق والمغارب [illegible] گفت [illegible] شب [illegible] روز [illegible] چگونه
کنیزک گفت خدای تعالی فرموده یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل [illegible] مرا از منازل قمر [illegible] کنیزک گفت [illegible] منزل دارد
شرطین و بطین و ثریا و دبران و هقعه و هنعه و ذراع و نثره و طرفه و جبهه و زبره و صرفه و عوا و سماک و غفر و زبانا و اکلیل و قلب و شوله
و نعایم و بلده و سعد ذابح و سعد بلع و سعد سعود و سعد اخبیه و مقدم و مؤخر و رشا [illegible] و این منازل بر بروج دوازده گانه
منقسم است که هر برجی دو منزل و ثلث منزل [illegible] چنانکه شرطین و بطین و ثلث ثریا از برای حمل [illegible] و دو ثلث ثریا با دبران و دو ثلث
هقعه مقام ثور [illegible] و ثلث هقعه را با هنعه و ذراع از آن جوزا [illegible] نثره و طرفه و ثلث جبهه [illegible] و دو ثلث جبهه را با [illegible]

دو ثلث مرفق نزل اسد تا آخر و ثلث مرفق را با اعواد ... نزل سنبله کرم و عفو ... و ثلث الکلیل را نزل میزان ... و
ثلث الکلیل را با قلب و دو ثلث شوله را از برای عقرب و شوله را با نعایم و بلده از برای قوس و سعد ذابح و سعد بلع و ثلث سعد سعود را از
برای جدی و دو ثلث سعد سعود با سعد الاخبیه و دو ثلث مقدم از برای دلو و ثلث مقدم را با مؤخر و رشا از برای حوت نزل ...
... و شهزاده ... از ... فرموده ...

[illegible]



[illegible]

